[۲۰]

گفتار

در ذکر نشان آوردن زن آهنگرانی از نزد حضرت اعلی خاقانی سیونج خواجه خان به نام سلطان الاعظم الاکرم کیلدی محمدسلطان خلد ملکه

در تاریخ [سنهٔ] ثلاثین و تسعمایه بود که حضرت سلطنت‌مآب معدلت انتساب ظل‌الله [تعالـی] فی‌الارضین متعالی فی‌العالمین کهف‌الانـام مغیث المسلمین مظهر اسرار ظل‌الله‌فی‌الارضین مطلـع انوار وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ[1] المختص بعنایت‌الملک‌الاحد مظفرالدین‌سلطان‌محمد مهدالله‌تعالی‌قواعدالمعدلة بدوام دولته در ییلاق لکلکان که در نواحی چـکت است(101a)منجوق‌خیمه و خرگاه و قبهٔ سراپرده و بارگاه به‌عیوق سپهر و ذروهٔ مـاه و مهر رسانیده بودند. در روزی‌که آن شاه و شهریاربرتخت سلطنت‌نشسته بودند [و]ارکان دولت و اعیان حضرت هرکدام در مقام مقرر و مسکن‌معین قراریافته بودند و خواجهٔ با استحقاق خواجه‌عبدالرزاق که شیخ‌الاسلام‌تمامی‌ولایت[حضرت] سیونج‌خواجه‌خان بـودند و مولاناطیب کندبـادامی[2] و مولانا سعیدترکستانی و

---

۱ ــ قرآن، سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۵ ۲ ــ T ، کان بارامی

مولانا[۱] عبدالمؤمن و مولانا احمدسمرقندی تشریف حضور شریف ارزانی فرموده بودند و جمع کثیر و جم غفیر ازطالب علمان و اهل فضل در عتبهٔ سپهرمرتبه حاضر بودند . ناگاه زنی نشانی در دست متوجه عتبهٔ بارگاه شد، حجاب و نواب نشان را از وی طلبیدند که به‌ذروهٔ عرض رسانند. آن زن گفت: من بی‌وسیله و وساطت شمایان این نشان‌را به‌دست سلطان می‌دهم و سرخود را بر آن خاك آستانه می‌نهم . سلطان فرمود که : ای زن قدم پیش نه و آن نشان‌را به‌دست من ده ، چون آن نشان را حضرت سلطان مطالعه نمودند تبسمی کردند[۲] و روی به‌مخادیم آورده[۳] گفتند که : این نشان را از نزد حضرت‌خان به‌نام این فقیر آورده و مضمون این نشان آن‌است که: شوهر این زن‌وی‌را مطلقه‌ثلاثه گردانیده و این زن مدت یکماه است که روی‌به درگاه عالم پناه آورده‌وخان را تکلیف می‌نماید که او را به‌شوهرش آشتی دهند ، و شوهرش می‌گوید که اگرمرا پاره پاره کنند احتمال ندارد که اورا قبول کنم، و هرچند حضرت‌خان آن زن را نصیحت می‌کنند و می‌گویند[که] ترا به‌دیگری که به‌مال و جمال از این شوهر تو بهتر باشد بدهیم ، او می‌گوید که اگر پادشاهان عالم به‌من میل کنند[۴] من [همان] شوهر خود را می‌خواهم ؛ حاصل که‌حضرت خاقان حکم فرموده‌اند که آن زن و مرد از ولایت آهنگران‌اند[و آن] تعلق بــه‌تو دارد ، تو این تشویش را از سرمن‌دفع نمای. القصه حضرت‌سلطان‌شوهرش را طلبیده استمالت بسیار نمودند و اورا ترخان ساخته نشان (101b) ترخانی کرم نمودند وهر ساله مبلغ پنجهزار درم[۵] به‌وی انعام فرمودند، آن شخص راضی شد . حضرت سلطان به‌مخادیم گفتند که : روید وهمچنان سازید کــه این زن به‌شوهر خود حلال شود . مخادیم به خیمهٔ شیخ‌العالم شیخ که صدر

۱ — A : ملا　۲ — A،C : نموده　۳ — A،C : کرده　۴ — A، B : + من بیزارم　۵ — P، B_2 : دینار ؛ T،E : تنکه

حضرت سلطان‌بود حاضرشدند، [حضرت]خواجه‌عبدالرزاق آنزن‌را فرمودند که : از آن جماعت که‌نشسته‌اند از برای تحلیل کدام یك‌را قبول‌می‌کنی و خواجه از روی هزل و ظرافت سرو گردن [بر] می‌افــراشتند و خــود را بر آن زن معروض می‌داشتند . زن چون نظر از خواجه منصرف گردانید ، خواجه‌فرمودند: دیدید یاران که این‌زنك به‌سبب علت[1] پیری ماراقبول‌نکرد. درهر که نگاه می‌کرد واحتیاط می‌نمود آن‌کس از شرمندگی نزدیك بود که آب شود . در صف نعال جوانکی نشسته بود [و] خالی از حسنی نبود . او را که دیدگفت: مرا همین می‌باید. آن جوان گریان و گریزان شد. خروش‌و فغان از اهل مجلس برخاست . القصه مولانامطلعی که‌مرد شاعر[و]فاضل‌بود و از علم سیاق وقوف تمام داشت و در ملازمت حضرت سلطان می‌بود [و] آن حضرت را به‌وی التفات بسیار بود، این امر به‌وی قراریافت. مولاناطیب آن زن را به‌وی نکاح کرد ، فی‌الحال برخاست و تکیه نهری را برداشت و آفتابهٔ آبی به‌دست آن زنداد و در خیمه درآمد و آن خیمه کهنه‌بودوشکاف[2] بسیار داشت،قریب‌به‌دویست آدمی‌برگرد‌آن‌خیمه جمع گشته‌چشم‌برسوراخها نهاده‌نظاره‌می‌کردند، و خواجه‌عبدالرزاق فریادمی‌کردکه‌یاران‌ببینید[3][ومشاهده نمایید]که این شخص در لباس شرع‌چگونه‌زنائی می‌کند واصلاشرم‌نداشته[4] در آن محشر به‌آنزن دونوبت مباشرت نمود. بعد از آن مولاناطیب مسئله‌ای نقل فرمودند که استبرای‌رحم‌کرده می‌توان‌که درهمین‌زمان به‌شوهرش‌نکاح کنند. آنزن را به‌شوهرش عقدکردند.

چون این حکایت بــه سمع شریف حضرت سلطــان رسید، انگشت حیرت به‌دندان‌گزیده فرمودکه: الحَیاءُ مِنَ الایمانْ . مطلعی چه [بلا][5] مردك

۱ – A، به‌علت‌سبب ۲– نسخ‌دیگر، سوراخ ۳ – A، C، B_2، بوبینید
۴ – T، + القصه ۵ – A، C، B_2، ندارد.
* س ۱۷ : شاید: معشر

بی‌حیایی بوده دیگر به‌وی اختلاط نکردند (102a) و او را رخصت دادند[1].

چنین گوید مؤلف این کلمات و مصنف این حکایات[2] [بندهٔ درگاه بی‌اشتباه][3] واصفی که عالیجناب فضایل‌مآب حذاقت انتساب مولانا اعظم جامع اقسام الفضایل والحکم المستجمع بکمالات الانسیه المتصف باخلاق القدسیة المختص بعواطف الله المجیب مولانا میرکلان طبیب رفع‌الله قدره و شرح بالعنایة الشاملة صدره را جهت معالجهٔ یکی از [اهل] حرم سلطانی از سمرقند به شاهرخیه آورده بودند[4] و آن جناب جهت استخلاص خود مولانا عبدالله طبیب را به‌نوعی و به‌وجهی تعریف نمود که بوعلی بلکه ارسطو و افلاطون از جملهٔ تلامیذ او تواند بود. وگفت که : بر ذمهٔ همهٔ[5] خسروان که بقراط و جالینوس شفاخانهٔ خلافت است، واجب چنان است که، برحسب أَعْطِ الْقَوْسَ بَارِيهَا و أَنْزِلِ الدَّارَ بَانِيهَا[6] ، انتظام مهام معالجات مرض ارباب اسقام را به‌رأی صایب مسیح آثاری گذارند[7] که از قدوم فرخنده‌اثرش

---

۱ ـ T ، چنین ادامه می‌دهد ، بیحیالار سرله اختلاط ایتماك دولت شکستی بلکه‌خوف زوال ایمان دور دیب اختلاط ایشکین آنینك یوزیکا باغلاب‌رخصت بیریب مجلس‌دین اهانت بیلاسور ایلار و دیدیلارکیم بی‌ادب هرگاه کیم پادشاه مجلسیدا بول تاپسا پادشاه شکوهی برطرف بولور بیت ،

ادب تاجیست از نور الهی   بنه برسر برو هرجا که خواهی

بقیه مطالب این فصل در نسخه T در فصلی مستقل با جملات زیر آمده‌است ، گفتار شیخ‌العالم شیخ کیم حضرت سلطان نینك صدری ایردی بوفقیرنی انشا علمیدا امتحان قیلغانی ذکریدا و خامه مشکین شمامه نینك سریع‌السیر ادهمین (299b) مهتر شاه راهیغه سالیب جولان پرمك بیله شبهه رفعین ایتماك نینك بیانیدا و برنچه‌سوزلو آلی‌سین تحریر رشته‌سیته تارتماق بیله‌مدعی‌نی انصاف غه کیلتورماك نینك ماجرا سیدا سوز سورماك .

این عنوان در سایر متون با کلماتی که برای شروع سرگذشت تازه‌ای می‌آید ، عوض می‌شود ، چنین گوید ـ الخ ..،   ۲ ـ A، C، مصنف این کتاب و مؤلف این کلمات   ۳ ـ فقط صفحه 147a   ۴ ـ A، C، بود   ۵ ـ P ، ذمه‌همت

۶ ـ B، T، این ضرب المثل راندارد   ۷ ـ P، گذراند .

طبایع برایا سلیم‌ماند. حضرت سلطان‌فرمودند که: رعایت‌این طریقهٔ‌مرضیه را از لوازم می‌داریم ومراقبت این‌سنت سنیه را از فرایض می‌شماریم. از برای وی نشانی می‌باید فرستاد و او را به‌پایهٔ سریر گردون مصیر آورده ،نگاه می‌باید داشت . انشاء آن نشان را به‌این کمینه مفوض گردانیدند . شیخ‌العالم شیخ فقیر را طلبیده ، گفتند که : همین زمان‌انشاء آن نشان می‌باید کرد که ملازم [ما] روان شده‌به‌همین معطل و مقید است.وغرض از این سرعت [وتعجیل] این بود که شیخ مذکور بارها به‌مردم[1] در خانه گفته بوده که این منشآت که فلانی ظاهر می‌سازد همه از مردم است که به‌نام‌خود می‌پردازد. اینك همان نشان‌طب رافرماییم که‌درپیش مانویسد، معلوم‌می‌شود. حاصل‌که دوات و قلم وکاغذ را طلبیدند[2] [و] گفتند: زود باشید که رونده مستعجل است . فقیر آن نشان را در حضور جمع کثیر انشا نمودم . [و] آن انشا این است :

چون حضرت حکیم رب‌العالمین از روی نسخهٔ وَیَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُؤْمِنِینَ[3] قانون (b 102) شفای امراض مختلفةالمزاج‌انام را به‌حذاقت‌طبیب لبیب مرحمت سلاطین روزگار و خواقین عالی مقدار تفویض نموده ، و اسباب حصول اعراض[4] معلولان مترصدةالعلاج خواص و عوام را به‌انفاس مسیح النباس عاطفت ایشان حواله فرموده ، شکرانهٔ این سعادت کبری و موهبت عظمی ملاحظهٔ این حالات نموده ، اسباب علاج اهل عالم واصلاح مزاج بنی آدم را ترتیب نموده ، خود را به‌وسیلهٔ تربیت اطباء حاذق صادق‌و حکماء معتمد علیه لایق فایق مستجلب اجر بی‌حساب وَ مَنْ اَحْیَاهَا فَکَاَنَّمَا اَحْیَا النَّاسَ جَمِیعاً[5] گردانیده‌اند، ما نیزاقتدا بدین شیوهٔ رضیه‌وشیمهٔ‌مرضیه

۱ ــ نسخ دیگر: به‌نواب ۲ ــ B_1،P: حاضرساختند؛ B، آوردند ۳ ــ قرآن،سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۴ ۴ ــ B،P، اغراض ۵ ــ قرآن،سورهٔ ۵ آیهٔ ۲۳

نموده، تربیت این طایفهٔ واجب‌الرعایه را بر ذمهٔ عنایت بی‌غایت خود[۱] واجب و لازم داشته‌ایم[۲]. و همگی [همت] عالی‌نهمت را بر ترضیه[۳] حال ایشان گماشته‌ایم. چون در این ولایت[۴] تعریف اوصاف جناب معالی‌مآب حکمت پناه حقایق آگاه[۵] عیسوی انفاس موسوی التباس جالینوس الزمان بقراط الدوران المختص بعواطف الملک الاله مولانا نظام‌الدین عبدالله مذکور مجلس عالی و مطروح محفل متعالی گردید، از فحوای کلام ربانی و ندای منهی آسمانی، [بیت]:

نداآمد به‌گوش دل زهر سو که لَمّا قام عَبْدُالله یَدْعو[۶]

بنابراین مقدمات مولانای مشارالیه می‌باید که مانند شفای عاجل و صحت مستعجل بدین جانب توجه نمایند، که طبیب لبیب عنایت [وشفقت] ما در ازالهٔ مرض ضیق‌النفس افلاس و دفع خفقان حرمان و یاس وی کلیم صفت ید بیضا خواهد نمود، و همواره ازدارالشفاء لطف و احسان اشربه و اغذیهٔ انعام و اکرام مالاکلام به‌او خواهد پیمود، در عهده[۷] دانسته دراین باب تقصیر ننماید. والامر اجل واعلی تمت.

چون این‌انشا را تمام‌کردم و براهل مجلس انشاد[۸] نمودم، جناب‌شیخ را مرض یرقان حسد برجسد عارض‌گردید، وعلت خفقان سوء[۹] مزاج‌بربدن مستولی شد. نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ شُرورِ اَنْفُسِنا و مِنْ سَیِّئاتِ اَعْمالِنا. روز دیگر در وقت استوا بود که در پیش شیخ نشسته بودیم که نوکرش از راه (103a) برگشته آمد که آن نشان را[۱۰] گم کردم. شیخ خندان شده، گفتند که: ما بر سرانصاف آمدیم و یقین باشد که شما در باب انشا بی‌مثل وعدیم النظیرید.

۱– P: برذمت همت‌عنایت‌پادشاهانه ۲– A،C: دانسته‌ایم ۳– A،C: ترفیه ۴– A،C، B2: ولا ۵– نسخ دیگر: حقایق انتباه ۶– A،C: یرکو ۷– P،B: عهد ۸– کذا در P؛ نسخ دیگر: انشاء ۹– A،C: سوی ۱۰– A،C: انشا را

٭ س ۲: شاید: ترفیه حال ٭ س ۱۱: حرمان یاس.

عنایت کرده باز نشان دیگر سازید[1]. این نشان‌انشا نموده شد :

چون حضرت حکیم[2] دانا و قادر [قدیم] توانا درگاه عالم پناه مـا را مرجع و مآل کافهٔ رعایا و عامهٔ برایا گردانید، ودفع امراض واسقام‌حوادث را از مظلومان رعیت و رفع اعراض و آلام ظلم و ستم را از ملهوفان‌بریت به‌طبیب لبیب عاطفت ما حواله فرموده، و بنابر مقولهٔ : کُلُّکُمْ راعٍ و کُلُّکُم مسؤولٌ عَنْ رَعِیَّتِه بر ذمه همت عالی‌نهمت واجب ولازم و فریضه و متحتم داشته‌ایم ، و همگی دواعی همت بر آن گماشته کـه انـواع عنایت واصناف رعایت در بارهٔ رعیت مصروف و مبذول گردانیم تا عموم‌خلایق به‌مقتضای السُّلْطانُ ظِلُّ‌اللهِ یَأْوِیْ إلَیْهِ کُلُّ مَظْلوم در سایهٔ عنایت و عاطفت بی‌غایت ما مرفه الحال و فارغ‌البال باشند ، کمال حضور و نهایت فراغت ظاهراً وباطناً بر کمال تندرستی و صحت بدن منوط و مربوط است ، و حصول‌این مأمول وتیسر این‌مطلوب‌بی‌امداد و معاونت طبیب کاملی وحکیم حاذقی‌میسر نیست؛ فلاجرم إعْتِناءً بِشَأْنِهِم ، همگی همت بر تربیت کسی که متصدی ایـن امر شریف تواند بود،[معطوف] گردانیده‌ایم . [و] چـون در ایـن ولا اوصاف کمال و فضایل جناب حکمت مآب فضیلت انتساب زبدةالحکما قدوةالاطبا جالینوس الزمان بقراط الدوران المؤید بالنفوس القدسیه من‌عندالله مولانا‌عبدالله مذکور مجلس رفیع‌گشت؛ خاطر کیمیا مآثر برتربیت وی‌قرار یافت.می‌باید که مولانا مشارالیه بی‌شایبه تعلل و بی‌غایلهٔ تکاسل متوجه‌گردد که بـه‌عنایت خسروانه و رعایت پادشاهانه معزز و سرافراز خواهد شد، درعهده دانسته‌در این باب تقصیر و تعلل ننماید . والأمراعلی. [تمت] .

این نشان[3] نیز بنا بر ملتمس شیخ مشارالیه نوشته شد : فـرزنـدان

---

۱ ــ P، انشا فرمائید ؛ B، عتاب‌کرده باز نشان دیگر عنایت کنید؛ T، تحریر قیلیناک   ۲ ــ A،C ، کریم   ۳ ــ P ، انشاء

صاحب‌قران‌ظفرقرین و امرای[1] سعادت[2] نشان‌صدرنشین[3] (103 b) وصدور عالی مقدار و وزرای منشرح الصدور[4] و نواب عتبهٔ گردون قباب و حجاب سده سپهر جناب و سایر ارکان دولت علیا و بـاقـی اعیان حضرت فلك ارتقـا ، یسرالله تعالی آمالهم و قرن بالعافیت فی‌خلـود السلطنة احوالهم‌بدانندکـه از آن وقت‌کـه خیاط نـادره‌کار یگانــه ازلی و استاد کارخـانـه لم یزلی خلعت نفیس دولت و سعادت را برقامت حشمت وعظمت ما به‌سوزن اقبال ورشتهٔ افضال دوخته؛ ودرزی صنع الهی که‌در زی عظمت و جلال ما کماهی سعی و کوشش مبذول می‌دارد ، کسوت ابهت ما را به‌طراز اعزاز مطـرز گردانیده، همواره همت عالی‌نهمت بدان‌مصروف و معطوف است که‌بندگان درگاه قاهره و ملازمان بارگاه بـاهره که دامن‌وار سر از پشت پای خـدمت برنمی‌دارند و آستین شعار دست نگاه‌می‌دارند[5] همیشه به‌لباس انعام[6] وخلعت اکرام معزز و مشرف باشند ؛ چون در این ولا استادحسین‌خیاط کـه سوزن صفت قدم از سر ساخته ، سررشتهٔ خدمت از دست نمی‌دهد و ازترس‌تقصیر خدمت برمثال بند قبا لرزان است، و از طریق مخالفت رای همایون‌گزگز[7] گریزان . هنرمندی که اوطو مثال در کورهٔ ریاضت و مجاهدت مـی‌سوزد و مقراض صفت در قطع امور میان محکم بسته ، هم می‌برد و هـم می‌دوزد[8]. مقرر شد که استاد مشارالیه کلانتر و مهتر خیاطان ولایت شاهرخیه بـوده ، آن‌جماعت سر اطاعت ازفرمان‌او نتابندو به‌همان‌دستور که‌سابقاً به‌استادعلی‌خیاط معامله می‌نمودند ، همان طریقه را باوی مسلوك دارند[9] .

---

١ ـ T ، علمای ؛ وکلمات قبل را ندارد ٢ ـ C،A ؛ صدارت ٣ ـ T ، صاحب قران ظفر قرین ۴ ـ T ، وزرای ذوالاعتبار ۵ ـ T، نیاث‌کیبی ادب قول‌لادرین ساق‌لایدور ۶ ـ C،A ، اعزاز ٧ ـ T ، گزگز ، یعنی قاری قاری ٨ ـ P ، گاهی سوزن مانند،B، B_2؛ گاهی سوزن مانند می‌دوزد ٩ـ B ، مسلوك دانسته بتقدیم رسانند انحراف ننمایند .

[۲۱]

گفتار

در سؤال فرمودن عـالـی حضرت سلطنت شعاری
معدلت دثاری خلد ملکه از فضایل و کمالات و
غرایب حکایات سلطان اساطین الحکما
مغیث النفوس بـاجماع العلماء
شیخ ابوعلی سینا خصوصاً از فن
شعبده و علم سیمیا

چون به‌امر حضرت حکیم لم یزل و فرمان قادر قدیم عز وجل صباح پانزدهم (104 a) شهر صفر ختم بالخیر و الظفر ، مشعبد قضا و قدر حقه‌هـای مینای فلك نیلگون را از مهره‌هـای سیمین کـواکب درخشان بپرداخت و مهرهٔ زرین مهر انور راکه‌هنگام شام درجیب مغرب نهان ساخته‌بود در وقت صبحدم از دهان مشرق بیرون انداخت، [لمؤلفه][1] :

سحر کـــه شعبده بـاز سپهر بوقلمون
فـکند پـردهٔ بیضای صبح بـر گـردون[2]
به چابکي و سبك دستی از ثـوابت کرد
به زیـر پـرده نهان صد هـزار مهره فزون

۱- T،P : بیت   ۲ – C،A : صبحدم بیرون

مگر که بود ز سیماب مهره‌هاش که کرد
همه یکی و از آن قرص زر فکند برون

حضرت سلطان ابن‌سلطان مظهر انوار الفضل و الاحسان غیاث‌نفوس کافه الامم ملاذ عموم العرب و العجم نورعین السلطنت‌الغرا عین‌نور الخلافت‌البیضا مالك اماجد المشرقین ملك‌اعاظم الخافقین [بیت]:

شاهی که ملك جمله[۱] به‌زیر نگین اوست
فیروزهٔ سپهر در انگشترین اوست

المختص بعنایت‌الملك‌الاحد مظفرالدین سلطان محمد بهادر خلدملکه، در درون دیوان‌خانهٔ شاهی برتخت بخت شهنشاهی قرار گرفت، امرا و ارکان دولت و ندما و ارباب فضیلت هرکدام به‌مقام مقرر و مسکن معین متمکن گشته بودند [و] استفاضهٔ حکمت و استنارهٔ معرفت از آن مخزن نعم وسپهر جود و کرم می‌نمودند ، تا آنکه آن عالی حضرت سلطنت منقبت در درج حکمت و معرفت[۲] گشود وسؤال فرمود که: ازشیخ‌الرئیس‌ابوعلی‌سینا چنین منقول است که در جمیع علوم ماهر و در انواع فنون کامل و متبحر بوده است ، وعلم شعبده و سیمیا را نیکو می‌دانسته ودر این‌فن از وی‌امورغریبه و افعال عجیبه [بسیار] منقول است . آیا مطابق واقع بوده باشد؟ محرراین واقعات و مقرر این کلمات[۳] [بندهٔ] کمینهٔ درگاه واصفی تتبع‌وتفحص‌تواریخ نموده ،و به‌قدم استقرا طریق استماع اخبار غریبه و حکایات‌عجیبه پیموده، معروض می‌دارد که : در « تاریخ معینی» آورده است که: شیخ‌ابوعلی سینا در سن بیست سالگی احراز[۴] جمیع علوم متداوله وغیره کرده بوده و علوم غریبه حتی‌که سحر و شعبده را به‌غایت نیك می‌دانسته (104 b) اما آن‌اعمال

۱ ــ T،P، جمله ملك ۲ ــ T،P، ندارد ۳ ــ نسخ دیگر، حکایات
۴ ــ B،B_2،T، احضار

[وافعال] که در شعبده و سیمیا به‌وی منسوب می‌دارند و او را از فرقهٔ مشعبدان می‌شمرند غیر واقع است. زیرا که علو شان و رفعت مکان وی از آن عالی‌تر است که او را به‌این اعمال خسیسه منسوب [توان] داشت، واورا در سلك این طایفهٔ دنیه توان انگاشت. آنچه مشعبدان واهل معارك‌ازسیمیا نقل می‌نمایند در حقیقت به ابوعلی‌مشعبد که‌به‌شیخ معاصر بوده منسوب‌است. از وی حکایات عجیب و روایات غریب مشهور و معروف است، بعضی‌از آن در خاتمهٔ مجلس سمت تحریر خواهد یافت. ان شاءالله تعالی.

وشیخ‌ابوعلی‌مینا را از حکماء اسلامیه می‌دارند و در سلك‌علماء ابرار می‌شمارند. و این رباعی به‌وی منسوب است، و حقیقت حال او از این رباعی‌ظاهر می‌شود. و آن رباعی این است:

کفر چـو منی گـزاف و آسان نبود
محکم‌تـر از ایمان مـن ایمان نبود
در دهر چـو مـن یکی و آن هم کافر
پس در همه دهـر یـك مسلمان نبود

پـدر شیخ مینا نـام داشته و از ولایت بـلخ بـوده است. چنین گـویند که مینا در علم سیاق به‌مثابه‌ای ماهر[1] بوده است که اهل سیاق و ارباب دفتر از بیم بازیافت[2] اوارجه و دقایق محاسبهٔ [او] از نمك‌آب شور دیدهٔ[3] خـود همواره در شکنجه بودند، و از بدایع توجیه و لطایف‌تقریرش‌متغلبهٔ‌ارباب مال را مثل ارباب تحاویل هنگام مقابلهٔ طومار حوالات دل در اضطراب و رنجه؛ هرچند مستوفیان مدقق خبیر[4] و مشرفان دقیقه‌جوی‌نکته گیر،مجمل

---

۱. P،B، B_2، ماهر وبمرتبه‌ای‌کامل ۲ ـ T، بازیافت یعنی‌تاپماقلیقی دین؛ A،C: بازیافت، اواز ۳ ـ A،C، شوریده؛T، اوز کوزلاری شورابه‌سی‌توزیدین
۴ ـ A،C: مستوفیان مشیر .

و مفصل اوراق محاسبهٔ او را به‌ارقام منها و من‌ذلك مقابله نمودی حشوی از قلم زیبا رقم او بارز نگردیدی ، و بردفترروزنامچه‌احوال‌وی که‌فهرست مفردات راستی و کوتاه دستی بود برضلع هیچ فردی رقم تصرف وخیانت هیچ‌کس ندیدی . [قطعه] :

جهـان مکـرمت بحـر ایـادی
پناه مملکت دستور اعـظـم
نبود و بعد از این مشکل که باشد
وزیـری مثـل او والله اعـلـم

آورده‌اند که در ولایت بخارا[1] [مدت] هفت سال بـرمسند وزارت نصربن نوح سامانی مستند بود ، وبرمرکب‌دولت و سعادت (105a) طـریـق اختیار وسبیل اعتبار می‌پیمود. بعد از آن توفیق الهی رفیق [حال] وی‌گردید تا به‌قلم همت رقم بطالت بر دفتر اعتبار بی‌اعتبار وزارت کشید . از پادشاه استعفا نموده ، خود را از آن منصب عزل‌گردانید و درگوشهٔ عـزلتی مخفی گردید . ورد زبانش این بود ، [بیت] :

عزلتی خواهم‌که گر چرخ فلك چون گردباد
خـاکـدان دهـر را بیزد نیابـد گـرد مـن

[رباعی] :

آنـان که به‌کنج عـافیت بنشستند
دنـدان سگ و دهـان مردم بستند
کـاغذ بـدریـدنـد و قلم بشکستند
از دست و زبان حرف گیران رستند

در کنج زاویه بـه طاعت و عبادت مشغول بود ، تا زمانی کـه قـابض

---
1 ــ C،A، ولایت بخاراآمده

ارواح در دیوان‌خانهٔ کُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ إلّاٰ وَجْهَهُ[1] بروات[2]نقد روانش را به‌ثبت کُلٌّ إلَیْنا راجِعُون[3] رسانید، و محصل جـان‌ستان ملك‌الموت را بـه‌تحصیل آن نقد برگماشت و او را به‌حکم فَإذا جاءَ اَجَلُهُمْ لایَسْتَأخِرُونَ ساعَةً وَلایَسْتَقْدِمُون[4] مهلت نداده ، جانش را در وجه آن برات بـه تن[5] بسرداشت.

[نظم] :

این کهنه دیر کز می غم پر بود خمش
نقل غـم و بـلاست پراکنده انجمش
بگشوده از لحد دهن این تیره خاکدان
بـا خلق ایـن بـود پس عمری تبسمش

آورده‌اند که: در آن وقت آن در یگانه و آن گـوهـر فرزانه یعنی بوعلی یکساله[6] ونیم بود که یتیم گردید . بعداز آن مادر ابوعلی که ستاره[7]بانو نام داشت به‌شهر بخارا آمد .

منقول است که روزی کنیزکی ابوعلی را بردوش گرفته در بازار سیر می‌نمود ؛ گذرش به‌در مدرسه‌ای افتاد که طاق ایوانش بسان ابروی خوبان طاق بود ، وخشت فرش صفهٔ[8] عالی‌مکانش مانند نیر اعظم در صفا و نـور شهرهٔ آفاق. رفعتش به‌درجه‌ای که اگرخورشید انور راگذربرگوشهٔ ایوانش افتادی، مانندماه‌نو پهلوتهی کردی، وکمندباصره‌ازشرفهٔ غرفهٔ منیع[رفیعش] چون‌نظر دون‌همتان کوتهی نمودی.

چنان زهیأت آن طاق آمدی بـه خیال
که سر به‌یکدگر آورده برفلك دو هلال

۱ ـ قرآن،سورهٔ۲۸ قسمتی از آیهٔ ۸۸ ۲ ـ C،A، برداشت و ۳ ـ قرآن، سورهٔ ۲۱ قسمتی از آیهٔ ۹۳ ۴ ـ قـرآن، سورهٔ ۷ قسمتی ازآیـهٔ ۳۴ ۵ ـ P ، به‌تن ؛ T ، جانین اول برات وجهی او جون بدیندین کوتاردی ؛ « از » لازم است (؟) ۶ ـ A ، یك سال ۷ ـ چنین است نسخه B ؛ نسخ‌دیگر، سیاره ۸ ـ B ، حلقهٔ

جمعی از اصحاب تحصیل و ارباب (105 b) قال و قیل در درونش به‌مناظره ومباحثه مشغولی می‌نمودند، و بـه غلغلهٔ مجـادله[۱] زلـزلـه درگنبدنیلگون [افلاك] انداخته بودند.

چون ابوعلی ندای این‌جماعت شنید و صدای مناظره‌ایشان به‌گوشش رسید، به‌جانب‌ایشان متوجه‌گردید. چون کنیزك توجه ومیل‌خاطراور ابه‌جانب آنها دانست[۲]، قدم [در] درون مدرسه‌نهاد و نظاره‌کنان به‌کنارهٔ حورهٔ[۳] درس ایستاد. مدرس را چون نظربرصفحهٔ رخسار وی افتاد، از روی امعان[۴] نظر دیدهٔ بصیرت برصحایف طلعت اوگشاد، وآثار دقایق فهم وفراست و انوار حقایق و حدس وذکاوت برحاشیهٔ جبین مبینش مطالعه نمود؛ با خود تاملی کرد و سر به‌جیب تفکر [در] آورد وگفت‌که: این استدلال‌که[من]برادراك این کودك نموده‌ام[۵]، اگر اظهار نمایم بی‌تخلف این جماعت مـدعیان زبان به‌منع این مقدمه گشانید، و به‌مجرد منع در مقام نقض و معارضه درآیند، و این قضیه را سند[۶] خود ساخته در هرمجلس نقل نمایند، [بیت]:

حاش‌لله که توان گفت بـدین مـدعیان
آنچه من در پس این پرده نهان می‌بینم

چون حضار حوزهٔ[۷] درس استاد خودرا درگرداب حیرت و انـدیشه مستغرق‌یافتند، در[۸] طریق‌تفحص و تفتیش آن به‌اهتمام‌شتافتند. از وی سؤال نمودندکه: مخدوما استظهارا مدت مدید است‌که شما را متوجه ابـن‌کودك می‌بینیم وآثار تعجب از احوال شما مشاهده می‌نماییم. مدرس‌گفت‌که: ای

۱ـ A،C، به‌غلغله و مجادله ۲ـ P، خاطر او را دید؛ B، او را بدان جانب دانست؛ B₂، آنها دید و دانست ۳ـ B،B₂،P، حوزه ۴ـ T، تعمق نظربیله ۵ـ A،C، نمودم ۶ـ B: پسند ۷ـ P، حوزه؛ نسخ دیگر، ندارد ۸ـ A،C، چون

☆ س ۶ ، ۱۶: حوضه

دوستان موافق‌و‌ای‌خوش‌طبعان‌مدقق، آنچه‌من‌از این طفل[1] ملاحظه‌و‌مشاهده نموده‌ام نزد شما بطلان آن از اجلی بدیهیات است و قبول ایـن ، پیش شما از [قبیل] ممتنعات، [من] چگونه کشف‌این معنی‌نمایم وسر این راز برگشایم؟ همگنان فرمودند: حاشا و کلا که آنچه برضمیر منیر شما سمت ظهوریافته باشد ، غیر مطابق واقع[2] و خلاف نفس‌الامر باشد ، عنایت نموده‌اظهار آن نمایند و کشف آن فرمایند که از فقیران به‌غیر تسلم و قبول شیوه‌ای ظـاهر نخواهد شد . [بیت] :

خلاف رای شما نیست غیر سهو و خطا
چرا که‌رای‌شما عین‌حکمت‌است‌وصواب

مدرس فرمود که:من‌از احوال (106 a) این کودك چنان دریافتم‌و‌تفرس نمودم که وی برجمیع مباحثات و مناظرات ما حاضر و ناظر است و تمامی مقولات و مذاکرات او را مکنوز خزینه خاطر . چون جماعهٔ طلبه این‌سخن شنیدند و این حکایات استماع فرمودند ، جزم کردند که مولوی مدرس را[3] کبر سن دریافته وسرپنجهٔ شیب وخرافت، ساعد فهم و کیاست او را برتافته، همه تبسم کنان در زیرلب این‌بیت گویان که :

پیری بـود و هـزار علت علت چـه که صد هزار ذلت
هرچند که پیر ذوفنون است در پیش جوان‌بسی‌زبون‌است

چون مدرس دانست که او را تخطئه می‌نمایند[4] و بروی در تمسخر می‌گشایند، آن‌کودك را طلب نمود وبرسر زانوی خود نشانیده شاگردان‌را فرمود که آغاز مباحثه کردند و مبحث گذشته را درمیان آورنـد . مدرس یکی را فرمود که: سخن خارج مبحث درمیان انداز و گفت‌و‌گوی‌را‌نامعقول

---

۱ ـ B، کودك ۲ ـ A،C، غیرواقع ۳ ـ B، مولانای‌مدار را T،E،P، مولانا ۴ ـ A،C، می‌دانند

و نادر برابر ساز. چون از قانون مناظرهٔ معقول و طریقهٔ مباحثهٔ موجه و مقبول انحراف نمود، ابوعلی روی درهم‌کشید و آثار تنفر از وی ظاهر گردید. باز مدرس گفت: آن ورق را بگردانندو سلسلهٔ گفتگوی را به وادی معقولیت‌کشیدند. ابوعلی اظهار انبساط نمود و دم‌به‌دم فرح و نشاط وی‌بیفزود؛ و همچنین چون امتحان[1] [مقررو][2] مکرر گردید [وممتحن‌شد][3]، برهمگنان مقرر و معین شدکه سخن مدرس به‌واقع مطابق است و تفرس‌وی‌به‌نفس‌امر موافق. [بیت]:

نه در هرسخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

همه زبان اعتذار برگشادند و سر عجز و افتقار برزمین نهادند وگفتند که: خداوندگارا ما را معذور داریدکه ما هرگز مثل این امری ندیده‌ایم و چنین قصه‌ای نشنیده‌ایم، مگر این طفل روح‌القدس و نفس‌قدسی است که مصور بدین صورت گشته است؟ مدرس‌گفت‌که: راست می‌گویید و عذر ایشان پذیرفت. و روی به‌آن کنیزک کرده[4] گفت که: این کوکب نیك‌اختر سعادت پرتو از کدامین برج و این دردانه یگانهٔ پاکیزه جوهراز کدامین‌درج است؟ [نظم]:

آخر این غنچهٔ خندان زکدامین چمن است
که زسر تا قدم آشوب دل و جان من‌است
گرچه (108 b) طفل‌است‌وهنوزش‌شکر آلودهٔ‌شیر
دل صد پیر و جوان‌است به‌سوداش اسیر

ای‌کنیزك این فرزند جگربند کیست و این نوردیده و سرور سینهٔ

---

۱ ـ C،A، احتیاط ۲ ـ از نسخه‌های A و C افزوده شد ۳ ـ از نسخه‌های AوC افزوده شد ۴ ـ نسخ دیگر، آورده

کیست ؟ آن کنیزك به‌گریه درآمد و گفت [بیت] :

ایــن در یتیم ابن سینا ست
کــز طلعت او دو دیده بیناست

ای عــزیزان فــرزند ارجمند سعادت مند سینا ست ، و او مدت سه مـاه است که فوت نموده و رخت اقامت از دار فنا به‌سرمنزل‌بقاکشیده ، چـون مدرس این سخن‌شنید ، گریان شد[و] قطرات عبرات برچهره‌روان‌گردانیده و گفت [فرد] :

دریغ و درد از آن دوستدار جانی من
دریغ و درد از آن یار دو جهانی من

گـریـه و نـالهٔ جانسوز می کرد و این‌نظم را مناسب حال‌برزبان‌می‌راند[1]، [نظم] :

ای نور دو دیدهٔ جهـان افـروزم
رفتی و ز فرقت تو شب شد روزم
گویا من و تو دو شمع بودیم به‌هم
کایام[2] ترا بکشت و من مـی‌سوزم

بعد از آن گفت : ای عــزیــزان مــرا در این گــریه و اضطراب معذور دارید که میان‌من و سینا من‌المهدالی‌العهد دوستی و محبت تمام بـه اتحاد و مصادقت مالاکلام بود . [بیت] :

گــر گریه کنم به خون دل معذورم
کامروز[3] از آن جان و جهان‌مهجورم

[بیت] :

وكُلُّ اَخٍ يُفارِقُهُ اخوهُ   لَعُمْرِ ابيكَ إلاّ الْفَرقدان

---

۱ ــ B،P: می‌آورد؛ B_2: می‌خواند   ۲ ــ A،C: ایام   ۳ ــ A،C: امروز

آری ای عزیزان من کدام نهال اقبال جوانی در حریم جویبار جهان فانی سر کشید ، که عاقبت صرصر اجل او را از بیخ و بنیادبرنکند؟ وکدام غنچهٔ سیراب زندگانی بر گلبن نشو و نما شکفته گردید ، که تندباد مرگ او را برخاك مذلت نیفگند؟ [نظم] :

به دنیا دل نبندد هر که مرد است
که دنیا سر به‌سر اندوه و درد است
به گورستان نظر[۱] کن تاببینی[۲]
که دنیا با حریفانت چه کردست

[بیت] :

استخوان سر که پر دندان به‌گورستان در است
خنده دارد بر کسی کاورا غروری در سراست

القصه جناب مدرس اکابر و اعیان و اعالی و اشراف ولایت بخارا را طلب نموده مجمعی ساخت و طرح تعزیتی‌انداخت. وازبرای سینابه‌مقتضای رسم زمان تعزیت داشت . بعده ، خاطر به‌تربیت ابوعلی برگماشت و والدهٔ او را به‌عقدنکاح خود درآورد .

آورده‌اند که‌چون آن در[۳] یگانه از لجهٔ عدم به‌ساحل وجود افتاد ، دایه‌ای‌که غواص بحر ولادت است او را درطشتی غسل‌می‌داد، دراثنای‌آن حال (107a) انگشتری آن دایه‌که دروی فیروزه‌ای قیمتی بود غایب گردید ، بر کنیزکی گمان بردند و آن بی‌گناه را مانند حلقهٔ انگشتری در [کورهٔ] آتش عقوبت انداختند ، وبدنش را به‌ضرب چوب چون نگین‌فیروزه کبود ساختند. هرچگاه که‌به‌ایذا و جفای‌آن کنیزك‌مشغول‌می‌شدند ، ابوعلی در جزع وفزع می‌شدو آواز گریه‌وفریاد درمی‌کشید، وچون‌دست‌از وی بازمی‌داشتند

۱ ـ C،A: گفتر   ۲ ـ B_2،C،A: بوبینی   ۳ ـ B،P: دردانه

تسکین گرفته خاموش می‌گردید. همگنان از آن حال تعجب نموده دست از جفای آن کنیزك بازداشتند و آن انگشتری را نابوده انگاشتند. تا آن زمانی که لعل دُر افشان ابوعلی به‌تکلم درآمد، اول کلامی که بـرزبان او جاری گشت آن‌بود که: شما در حق آن کنیزك عجب ظلم و ستم نمودید. در وقتی که مرا دایه غسل می‌داد، دیدم که انگشتری‌وی در طشت‌افتاد، اما مرا مجال حرف[۱] نبود که شما را از آن حال خبردار[۲] گردانم.

پس بفرمود که آن موضع را که [کنیزك] آب طشت ریخته‌بود[۳] طلب نمودند، انگشتری را یافتند[۴]. چون از عمر ابوعلی چهار سال‌وچهار ماه و چهار روز [وچهار ساعت] گذشت تختهٔ تعلیم به‌دست او دادند[۵] و آن طایر آشیان قدسی را به‌دام و دانه اشکال حروف ونقاط مقید ساخته، بند تکلیف جد و جهد برپا نهاد. چون ارقـام حروف بیست و هشت‌گانه را و کیفیت ترکیب بعضی حروف را به‌بعضی دیگر بر لوح ضمیر وی بنگاشت، چنین گویند که از ابتدای [بای] بسمله تا سین ختم ناس که مؤدای آن بس است دیگر احتیاج به تعلیم نداشت. کـلام ملك متعال را در مدت یك سال به هفت قراءت [یاد]گرفته، علم دقایق و نکات قراءت سبعه را به‌اتمام رسانید، و واقف بر مواقف وقوف[۶] و عارف به‌دقایق اداءالکلمات والحروف گردید.

[فرد]:

گـردیـد در فنون قـراءت بـه‌اهتمام

هـم عاصم القواعد هم نافع الانـام

جواهر زواهر معجز نظام مـلك عـلام‌را به‌مقتضای وَ رَتِّلِ الْقُرآنَ

---

۱ ــ P، B، سخن؛ B_2 ندارد ۲ ــ A، خبر، C، خبر کنم ۳ــ A، C، بودند ۴ ــ B، یافت گردید؛ P، انگشتری یافت گردید؛ B، انگشتری یافت گردید ۵ــ A، C، P، داد، B، به‌دست‌آوردند ۶ــ A، C، وقف

ﻫ: س ۲۰: معجز نظام

تَرْتِیلاً [1]، از روی کرسی سی‌و دوپاره دندان به‌نوعی برطبق‌تجوید آوردی که مسبحان عرش و کرسی و کروبیان قدسی [2] به‌جای حمد و تسبیح بر وی تحسین و آفرین کردی ، نوعروس دلربای روح‌افزای کلام ربانی‌را به‌حکم مَنْ لَمْ یَتَغَنَّ بِالْقُرآنِ فَلَیْسَ مِنّی ، به‌لباس نغمات خوش و خلعت ترنمات دلکش بروجهی بیاراستی که راست مانند عشاق بینوا نالهٔ زار حسینی از بزرگ و کوچك عراق عرب (107b) و عجم‌برخاستی [3]. [بیت]:

جان و دل از نغمه‌هایش روح ولذت یافتی
سینه را بهجت فزودی روح راحت یافتی

بعداز آن عنان سعی وهمت از صوب مقتضیات طفولیت‌صرف‌نموده به‌نحو و تحصیل علوم معطوف گردانید . چون به‌علم صرف اشتغال نمود و صیغهٔ طبع عدیم‌المثالش از صفت اعوجاج و علت انحراف صحیح و سلیم بود، میلش به‌اشتقاق [4] صیغ [5] افضال و دانش از مصدر سعی‌و کوشش، زمان زمان مضاعف می‌گردید.

چون‌اوقات‌فرخندهٔ تحصیل‌را ازایام‌تعطیل مفروق ساخته‌بود وساعت خجسته‌سمات خودرا مقرون به‌جد وجهدگردانیده، اورا احتیاج به‌امرونهی وتأکید معلم نبود، وزجرخطاب و کلفت غیبت [6] هیچ متکلمی نمی‌شنید. چنان به‌ضبط قواعد تصریف استقبال نمودی [که] علم صرف حال وی‌گشته بود. نام صرفیان ماضی مانند حرف مدغم [ازکتابت] و الف جمع از عبارت محذوف‌گردانید. ودرمیان اقران‌خود مثال میزان‌کلام عرب که مقیاس زواید واصول است، ممیز هرمعقول ونامعقول گردید .

[بیت]:

۱ــ قرآن، سورهٔ ۷۳ قسمتی‌از آیهٔ ۴ ۲ــ C،T،B، B_2: قدسی ۳ــ کلیه‌نسخ: برخواستی ۴ــ A،C: اشتیاق ۵ــ A،C،B، B_2: صنع ۶ــ T: عتاب

✿ س ۲ : قدوسی ✿ س۱۰: ظ : به‌نحو تحصیل ✿ س ۱۶ : شاید : عتاب

به‌علم صرف گردید آنچنان کامل که در پیشش
نمودی سیبویه از عجـز مـانند[۱] بـز اخفش

چون میل خاطرش به نحو [علم] اعراب و بنا که عبارت از علم نحو است منصرف گردید ، حضرت علام الغیوب به‌هدایهٔ کافیه و عنایهٔ وافیه ، لب لباب علم و معرفه را در ظرف ضمیر بی‌بدلش انداخته،و سررشتهٔ خاطر فرخنده مآثرش به‌اشارهٔ عالیه و به‌کنایهٔ شافیه بی‌وسیلهٔ[۲] توکید ارباب تعلیم و بی‌ذریعهٔ تصدیع اصوات اهل تفهیم ، به‌دقایق و غوامض این علم موصول ساخت . معلمش نیز چون تمیز [حال] خجسته مآلش نموده بود ، او را در تربیت از جملهٔ اقران مستثني داشت[۳] و همگي همت بررفع آثار کسالت و نصب اعلام براعتش که فتح ابواب هدایت و کسر اسباب ضلالت درضمن آن ضم است به‌جزم برگماشت . [بیت] :

چنان رسید به‌حـد کمال انـدر نحو
که ساخت از ورق دهـر نـام فرا محو

بعدازتحصیل وتکمیل ضوابط و قواعدعلم اعراب، رخش [سعی] را چون به‌صوب میدان علم معانی بیان جولان نمود، گوی‌فصاحت به‌چوگان بلاغت در جایگاه براعت‌از جمیع اقران‌خود در ربود، ارتفاع‌نشان‌فصاحت و ارتقای مکان بلاغتش به‌درجه‌ای رسید که سخن جـز مطابق مقتضای حال نگفتي ؛ و به‌مکالمات مشتمل‌النکات چون صاحب « دلایل الاعجاز علی وجه الایجاز» دررمعانی بدیع سفتي . ابواب قصر (108a) معاني مغلقه را به‌مفتاح بیان به‌تحریر یك فصل[۴] انشاء مختصر بگشادي ، و اطناب[۵] مطـول اطناب

۱ـ T ، ازعجز خودش همچون بز   ۲ـ C،A، بوسیله   ۳ ـ P،B،B_2، ساخت   ۴ ـ B_2، به‌تحریك ، P ، بتحریك قفل   ۵ ـ C،A، اطیاب ، T، ندارد .

عبارات قوم را به‌اعتبارات[1] مناسب و استمالات[2] ملایم به‌درر و لآلی وجوه تحسین زیب و زینت دادی . [بیت] :

به علم معانی بیان چون شتافت[3]
کسی چون خود اندر فصاحت نیافت
شد او را لقب در تمام دیار
فصاحت شعار و بلاغت دثار

چون میل طبیعت معقول فطرتش از طریق تتبع منقولات به صوب وادی معقولات کشید ، و مقدمات[4] منطق که قسطاس ذهن مستقیم و مقیاس فطرت سلیم [و]سقیم است معلوم گردید، عذار شمسیة اللمعات استمدادش از مطالع[5] مطالعه‌اش طلوع نموده[6] ، پرتو انوار ترقی برحواشی احوالش انداخت ، وظلمات شبهات شك و وهم‌را به‌یقین از حدود خاطرش بپرداخت؛ حالت توجهش به‌درجه‌ای رسید که قضایای مهملهٔ نامحصله من حیث الصوره و الماده را ازروی حجت و دلیل و مقدمات استقرا و تمثیل، از جملهٔ قضایای موجه گردانیدی ، و قوت تقریرش به‌مثابه‌ای انجامید که مسایل یقینه را که از قبیل مسلمات و مقبولات است ، به‌مقدمات مغالطه[7] و مباحثات سفسطه بر هر ذی بصیرتی به‌مرتبهٔ وهم و درجهٔ شك رسانید. برعکس رسم ناقص اهل دوران که نفی وسلب[8] غیر از موجبات ذات و لوازم ماهیت ایشان است ، همواره تعریف و توصیف اکفای خود می‌فرمود ، و بدین[9] شکل و قیاس بیان ماهیت خود نموده ، خود را موضوع[10] مسئله مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفَ

۱ ــ B_2 ، عبارات   ۲ ــ نسخ دیگر ، احتمالات   ۳ ــ T ، چنان می‌شتافت   ۴ ــ A،C ، مقدمه   ۵ــ B،B_2،T، مطلع   ۶ ــ از اینجا نسخه B ، افتادگی دارد   ۷ ــ A ، مغالطه   ۸ ــ A،C، سلبت   ۹ ــ A،C: برین   ۱۰ ــ A،C،T، موضع

✿ س ۷ ــ فطرش

می‌نمود . [بیت] :

به فن منطق و میزان چنان گرفت کمال
که عقل ناطقه شد پیش منطق اولال

بعده چون به‌مقتضای مؤدای یُؤْتِی ٱلْحِکْمَةَ مَنْ یَشَآءُ وَ مَنْ یُؤْتَ ٱلْحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْرًا کَثِیرًا [1] طبیعتش به‌علم حکمت طبیعی میل نمود ، به‌هدایهٔ اشارات حکمت‌العین فیض ازلی و به‌عنایت بشارات عین حکمت لم‌یزلی حضرت علیم حکیم [و] واجب‌الوجود کریم قدیم که ذات مقدس او از هیولا و صورت وسکون و حرکت مبرا و معرا است ؛ ابواب معرفت حقیقت موجودات را به‌حکمت شامله و قدرت کامله برحاجب [2] ضمیر منیر او بگشود ، و رخش تیزگام فلك خرام‌فکرتش‌مانند براق‌برق‌کردار‌حضرت مصطفوی از حیز کون [3] و فساد ابطال مسئله خرق و التیام اجرام فلکی نموده [108b] برفراز نه‌فلك‌مستدیر سیر می‌نمودی، وجوهر فرد جسم‌لطیف‌وعنصر شریفش در کورهٔ ریاضت ومجاهدت تحصیل علم حکمت ، به‌نوعی بسیط گشته بود که به‌همان ماده نقض [4] استدلال ابطال جزء لایتجزی [5] را باطل کردی : خطوط موهومه که حکما و فلاسفه برطول و عرض و عمق اجرام علویهٔ فلك فرض و ارتسام نموده‌اند، مانند سطح مجره [6] در نظر وی ظاهر و هویدا بود و به‌هر وضع و کیف [و] کم آنی و زمانی ، از ملاحظهٔ [ذات] وصفات قدیم و مشاهدهٔ مصنوعات صمد واجب التعظیم تخلف می‌نمود . [نظم] :

چنان در علم حکمت گشت کامل
کزو جستی ارسطو حل مشکل

---

۱ ـ قرآن، سورهٔ ۲ قسمتی از آیهٔ ۲۶۹ ۲ـ C،A، حاجت؛ P، صاحب؛ B_2، بر ساحت‌حقیقت ضمیر منیراو؛ T، ضمیرمنیری پونزی‌کاآچتی ۳ـ B_2،T، سکون ۴ـ C،A،T، نقش ۵ـ C،A،B_2، لایتجزی ۶ ـ C،A،عمره

گر افلاطون و لقمان زنده گشتی
ز روی حکمت او را بنده گشتی
مصاحب گر به او بودی سکندر
کنون می‌بود چون[1] خضر پیمبر

بعد از تحقیق مسایل حکمیه و تفتیش رسایل و کتب حکماء مشائیه و اشراقیه، چون اهتمام لاکلام [به تحصیل علم کلام] که من حیث الموضوع[2] اشرف علوم است مبذول فرمود، در مواقف ریاضت چهرهٔ حصول مقاصد عوارف سبحانی را در سجنجل الأرواح دل به یمن طوالع انوار لطف ربانی و فیض عقاید اسرار فضل رحمانی مطالعه و مشاهده نمود، نظر در[3] تعقل ذات و صفات باری عز و علا و تفکر در ثواب و عقاب و عفو و عذاب روز جزا به نوعی گماشت که موجودات خارجیه و جواهر[4] کونیه در نظر اعتبارش مانند اعراض بقای مستمری نداشت. [و] چون اصحاب مذاهب باطله لعنة الله علیهم از جبریه و قدریه و معتزله و غیرهم [در زمانش] مانند شریك باری در خارج منفی و ممتنع بود، و حکمای لبنان و یونان در مجلس عالیش مانند دونان در محفل عالی[5]، مهر سکوت بر[6] دهان و خاموش و مستمع گشت. [مثنوی]:

گشت راسخ چنان به علم کلام[7]
که ازاو گشت کار دین به نظام
بود دایم به رغم معتزلی
ناظر اندر جمال لم یزلی

۱ – B_2، او ۲ – C،A، الموضع؛ B_2،T، المصنوع ۳ – C،A، و
۴ – C،A، جوهر ۵ – B_2، محفل عالی او ، T، مجلس عالی و محفل متعالی
سیدا ۶ – C،A، در ۷ – C،A، علام

گر بر اهل مذاهب باطل
داشتی سبقت[۱] زمان حاصل
نشنیدی به دهر کس مطلق
مذهبی را به‌غیر مذهب حق

چون مقولهٔ مَن لَمْ یَعْرِفِ الْهَیْئَةَ فَهُوَ عِنّینٌ فی مَعْرِفَةِ اللهِ تعالی عنان عزیمتش را به‌صوب مطالعهٔ علم هیئت کشید. سطح محدب و مقعر ذات فلکی سماتش به‌کواکب فضایل ظاهری و ثوابت خصایل باطنی مزین گردید. آفتاب عالمتاب فضل و کمالش چون‌براوج فلک‌اعتبار به‌خط‌استواء ارتقا رسیده، پرتو اشتهار براطراف واکناف اقالیم سبعه انداخت، دوایر[۲] (109a) فلک مماثل مجالس و محافل ارباب فضایل را از نجوم ثوابت مدیح خویشتن، مانند صحن[۳] دایرهٔ فلک‌البروج مزین و آراسته ساخت، خورشید ذات نورانی سماتش در عقد رأس‌کمال به‌درجه‌ای ترقی و تصاعد یافت، و طلایع انوار فضایلش به‌مرتبه‌ای برمشارق و مغارب عالم تافت، که‌هرکس به‌دعوی دانش به‌مقابلهٔ وی روی نهادی مانند قمر در عقدهٔ ذنب در خسوف وبال وحضیض انفعال افتادی.[بیت]:

هیئت اجرام علوی بود پیش او[۴]چوگوی[۵]
زیج‌را دربحرعلم‌او کم[از] یک‌قطره گوی[۶]

چون به‌ضبط قواعد براهین یقینی که عبارت است ازعلم هندسه‌توجه فرمود، اشکال تاسیس دوایر فلک مستدیر را برسطح صحیفهٔ خاطر مستنیر مانند اشکال اقلیدس تحریر نمود. هرگاه که‌پرگار پرکار خیال را برصفحهٔ[۷]

---

۱ ـ P،C،A، سبقتی   ۲ ـ C،A، زوایر   ۳ ـ C،A، سخن،P، ثخن
۴ ـ B_2: تو   ۵ ـ C،A، چکوی   ۶ ـ B_2، خوی   ۷ ـ نسخ دیگر، صحیفهٔ

خاطر خطیر برگشودی[۱] کرهٔ عظیمهٔ فلك تاسع مرکز دایرهٔ پرگارش بودی، وهرچگاه بدر زاویه تفکر عمود کلك را در مثلث بنان ترکیب‌نمودی،شکل جسم تعلیمی از برای تمثیل ارباب تحصیل این فن نصب فـرمودی ، سطح فلك مستدیر با نقاط کـواکب و خطـوط شهاب ثاقب ، صفحه‌ای از کتاب هندسهٔ وی بودی ، و دلایل اقلیدس و براهین بطلمیوس نزد حجت وی‌مصادره برمطلوب می‌نمود .

بعد ازآن‌چون به‌علم نجوم اشتغال نمود ، به‌اندك زمانی دقایق‌اجرام افلاك و صور ثوابت و اقدار ایشان ، از سها تـا سماك و مـواضع سعود و نحوس و مواقع اذناب [ورؤس] و توضیح مراکز و اوجات [واوساط] و خواص و تعدیلات و آثار انظار و مطارح انوار[۲] کواکب سیاره را تحقیق نمود ، کواکب طالعش به وسیلهٔ ایـن علم از هبوط نحوست فـلاکت و افلاس وحضیض‌خساست حرمان ویأس‌به‌اوج شرف عزت‌واقبال انتقال‌یافته، ساعت به‌ساعت آفتاب دولت و سعادتش به‌اوج برج مکنت و حرمت‌رو در تـرقی داشتی . و اکابر و اصاغر در طریقهٔ اعزاز و اکرامش‌دقیقه‌ای‌نامرعی نگذاشتی[۳]. [بیت] :

همه زیـج فلك جـدول بـه جدول[۴]

به اصطرلاب حکمت کـرده مـدخل

بعد از آن چون به تحصیل‌علم رمل شتافت ، شجرهٔ پرثمرهٔ این فن شریف در جویبار ضمیرش به‌اندك زمانی چنان نشأ و نما یافت که خواص و عوام برای نصرت (109 b) بر مقاصد و مرام خارج عتبهٔ او را بوسه دادی[۵] ،

---

۱ ـ C،A: برگشادی   ۲ ـ C،A: مطارح انوار بر   ۳ ـ C ، A ، نگذاشتندی   ۴ ـ C،A ، جزول بجزول؛ B_2،T: جنذول بجنذول   ۵ ـ C،A: بوسه دادی و باعانه

* س ۴: شهاب ثابت

قطب سپهر اعظم در مکتب خانهٔ تعلیمش بر صحن فلك لاجوردی هر شب از کواکب سیار و نجوم ثوابت نقاط زرین نهادی، عطارد که دبیر فلك اثیر است، برای قرعهٔ تختهٔ[1] رملش حمایل جوزا را در سیم زرین شهاب ثاقب کشیدی، و پادشاه عالم افروز روز هر روز دراهم و دنانیر کواکب مستنیر را بهر امتحان در زیر پردهٔ کافوری صبح نهفته، از وی نشانی پرسیدی.

بعد از استحصال علوم عقلیه و نقلیه و استحضار فنون غریبه، به علم تفسیر که مقصد اقصی و مطلب اعلی اصحاب تحصیل است اشتغال نموده خوض در دقایق و نکات و رموز و اشارات محکمات و متشابهات کلام ملك علام، به نوعی فرمود که حقایق انوار تنزیل و دقایق اسرار تأویل وما يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللّٰه وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ[2] را به لسان معجز البیان کشاف معضلات[3] و مفتاح مشکلات بود. عرایس ابکار افکار اعجاز قرآنی و ظرایف و لطایف[4] حقیقت و مجاز سبع المثانی، متحلی به حلیه حسن التقریر علی لسان ارباب التفسیر، بر منصهٔ بیان بر وجهی جلوه دادی که جارالله علامه بلکه ابن عباس رضی‌الله عنهما در نظر وی پردگیان حجلهٔ[5] افکار و دوشیزگان پردهٔ انظار خود را از خجالت روی نگشادی. [بیت]:

نکتهٔ تاویل قرآن ظاهر از تبیانش بود
آیت تفسیر گوئی آیتی در شانش بود

چون به تتبع و تصفح کتب احادیث نبوی و استقرار اخبار و آثار مصطفوی علیه‌السلام والتحیه روی آورد، باطنش از ضیاء مشارق انوار اخبار محمدی و آثار اسرار کلام احمدی مانند مشکوة و مصابیح منور گردید، حدیثی است صحیح و متفق علیه و نقلی است مسلسل و متواتر و

۱ — چنین است نسخهٔ P؛ نسخ دیگر، تحفهٔ ۲ — قرآن، سورهٔ ۳ قسمتی از آیهٔ ۷
۳ — A، C؛ موضلات ۴ — P، لطایف بیان ۵ — A، C؛ حجرهٔ؛ P؛ جمله
ف س ۲: شهاب ثابت

مجمع علیه که دقایق‌الصحاح و حقایق‌الحسان احادیث نبی‌مرسل را در اندك زمانی چنان به‌حیطهٔ ضبط در آورده بود که مقبول و مردود و صحیح و مرضوع[1] احادیث را به‌مجرد سماع از یك‌دیگر فرق می‌نمود.

مَشارِقُ اَنْوارِ اَلْعُلومِ حَدیثُهُ   ومِنْهُ مَصابیحُ اَلْعُلومِ تَوَقَّدا[2]

از برای تشحیذ طبع و تفریح خاطر سفینهٔ فکرت سریع‌الانتقال را چنان در بحر بسیط مدید العرض [علم] عروض و محیط طویل العمق فن شعر انداخت، که به طبع وافر کامل معانی جدید قریب الفهم [را] در سلك انتظام[3] مشاکل و متقارب درر[4] منظوم گردانیده، دفاتر فصحای عرب و دواوین بلغای عجم را مطوی و محذوف ساخت، (110 a) از برای رفع و ازالهٔ قبض خاطر و کشف و تخلیع کلفت طبع متدارك رجز [و] هزج غمزدای و رمل منسرح دلگشای گشته اصول ملالت از حریم ریاض دل مقتضب و مجتث گردانیدی، و خرب قصر ابتر مدعیان مزاحف نمودی، دعوی لَکُنْتُ الیَوْمَ اَشْعَرُ مِنْ لَبیدٍ [را] به‌دوایر مؤتلفهٔ[5] افلاك رسانیدی. [نظم]:

هردم ز بحر خاطر پاکش بر آمدی
نظمی هزار بار[6] به از[7] گوهر خوشاب

چون کیفیت تقطیع و زحافات و کمیت بحور و اوزان [و] صنایع و بدایع اشعار و معایب و مناقب آنرا معلوم گردانید، قواعد فن قافیه و شرح حاجب و ردیف[8] و سایر متعلقات این علم شریف را که ردیف و متمم علم عروض است پی‌روی نموده به قید ضبط درآورده، چنان در تأسیس مبانی و قواعد این صنعت دخیل نایرهٔ شوق گردید که مزیدی بر آن متصور نیست،

۱ – C،A: موضع   ۲ – T: توقدأ و تفقدا   ۳ – C،A: انتظام: ر   ۴ – C،A: در   ۵ – T: مولفه   ۶ – C،A: باره   ۷ – B_2: نظمی به از هزار
۸ – روی: C،A: حاجت
* س ۱۳: لبیدی

و خروجش را پیش از حصول وصل آن متعذر می‌نمود، در توجیه قواعد این فن نفاذ قوتش به‌مرتبه‌ای رسید که در پیش ارباب این صناعت مطلقاً معمول‌به گردید[1] خلعت إنّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً برقامت با استقامت نظم‌پاکش راست می‌آمد ، و حلیهٔ انّ مِنَ النَّظْمِ لَعِبْرَةً از صنعت حکمت سمت شعر لطیفش نشان می‌داد[2]. این نظم ازسوانح ابکار[3] و نتایج اوست که درتعریف شراب فرموده، [نظم] :

غـذای روح بـود بـادهٔ رحیق الحق
که‌رنگ‌وبوش کند رنگ‌وبوی گل‌را دق
عقیق گونه و یاقوت رنگ و لعل‌صفت
زبوش عنبر و مشك و گلاب برده سبق
به رنگ زنگ زداید ز جان[4] اندهگین
همای گردد اگر قطره‌ای خورد زو بق
ز سلسبیل بسی مشکبوی‌تر[5] گویی
ز آب چشمهٔ حیوان به[6] آمده مطلق
خراب آن می صافم که از رخ خوبان
برآورد به دو جرعه هزار قطره عرق
شراب را چه‌گنه زانکه ابلهی بخورد
زبان به‌هرزه برد دست‌وپا به‌تیغ ودرق[7]

---

۱ ـ چنین است نسخه T، P، معلوم به‌بولوب؛ A، C: بکردند ؛ B_2، بـکردید

۲ ـ بعد از این در ترجمهٔ ازبکی ضمیمه‌ای است که باید به‌مقدمه صفحه ۲۹ رجوع شود

۳ ـ نسخ دیگر ، انظار

۴ ـ P ، حال

۵ ـ T ، مشکبارتر؛ P، مشکبا بر

۶ ـ A، C، T، بر

۷ ـ ورق ؟

✿ س ۷ :بادهٔ رفیق ✿ س ۸ : کـه رنگ وبوکند از رنگ و بوی اوگل دق

✿ س ۱۷ : شراب را چه‌گنه‌گرچه.. ✿ س ۱۸ : شاید: زبان به‌هرزه‌گشایددهد زدستورق

حـلال بـر عقلا و حـرام بـر جهال
حـرام گشته بـه فتوی شرع بر احمق
به طعم تلخ چو پند پـدر ولیك مفید
به نزد باطل مبطل به‌نـزد دانـا حـق
چو بوعلی می‌صاف ار خوری‌حکیمانه
به حق حق که بگیرد همه وجودت حق

چون آفتاب عالمتاب فضیلت و کمال شیخ ابوعلی بر اوج فلك اعتبار برآمده ، پرتو اشتهار براطراف و اکناف عالم انداخت و لوای دعوی إِنِّي أَعْلَمُ مالا تَعْلَمُونَ [1] در مضمار سَلُونِي عَمَّا دُونَ ٱلْعَرْشِ ٱلاَعْلٰى، در میان سکان (110 b) فرش غبرا [2] برافراخت . یمین‌الدوله همگی همت عالی نهمت را برآن گماشت و تمامی [3] خاطر برآن‌داشت که سپهر سلطنت علیا منزلت [4] خود را به‌آن خورشید عالم افروز علم و فضیلت زیب و زینت بخشد و تاج بـا ابتهاج عظمت و حشمت خود را به‌آن درةالتاج عـزت وکـرامت حسن و لطافت دهد ، خواست که او را در سلك سکان و خدام عالی‌مقام درگاه عالم پناه خود آورد و منخرط گرداند و به‌آن وسیله مفاخرت ومباهات برسلاطین جم مقدار و خـواقین اسکندر اقتدار نمایـد ، از روی تـواضع بـه‌ملازمت شیخ ابوعلی آمده قواعد تعظیم و شرایط تـکریـم بجای آورده ، التماس نموده [5] [فرمود] که : از مکارم اخلاق آن حکیم به‌استحقاق و مخدوم علی الاطلاق مطموع ومأمول آن است که هرصبحدم که خسرو خاور ازسراپردهٔ

۱ ـ قرآن، سورهٔ ۲ قسمتی از آیهٔ ۳۰ ۲ ـ از نسخه‌های C،A، افزوده شد ۳ ـ نسخ دیگر : جملگی ۴ ـ نسخ دیگر : عالی منزلت ۵ ـ C،A: نمود

☼ س ۴ : شاید : مبطل باطل ☼ س ۵ : جو بوعلی‌می‌صاف‌گر... ☼ س ۱۰: امین‌الدوله ☼ س ۱۰ : فرش غبرا [انداخت‌و] برافراخت

مشرق بر تختگاه فلك لاجوردی قرار گیرد ، و چراغ‌های افروخته انجم از دم[1] پاسبان وَ الصُّبْحِ اذا تَنَفَّسَ[2] فرو نشنید، سپهر مجلس ما را به آفتاب‌ذات عالی‌سمات خود منور و مشرف گردانند .

از آن طرف نپذیـرد کمالشان نقصان
وزین طرف شرف روزگار مـا بـاشد

شیخ ابوعلی نیز تواضع نموده و طریق مدح و ثنا پیموده گفت :

زهی ز[3] عقل[4] علم گشته در نکوکاری
مسلم است تـرا نـوبت جهانـــداری
کلاه گوشهٔ قدر تـو از طـریـق نفاذ
ربـوده از سر گـردون کـلاه جباری

بـر ضمیر منیر پادشاه دین‌پناه مخفی و محجوب نخواهد بود کـه مرد عاقل را در ارتکاب هر امر [از امور] ملاحظهٔ دو فایده لازم بلکه فریضه و متحتم ؛ اول ملاحظهٔ نتیجهٔ عاجل که از آن تعبیر به‌فایدهٔ دنیوی می‌نمایند که طبیعت اکثر اهل عالم و اولاد بنی‌آدم براستحصال این فایده محصورو مقصور است . دویم ملاحظهٔ منافع آجل، که آنرا نتیجهٔ اخروی می‌گویند که مطمح نظر ارباب عقل و اصحاب همت براستجلاب[5] آن فایده مجبول و مفطور است و حصول این دونتیجه اگرچه در ملازمت سلاطین وخواقین میسر و ممکن است ، اما کثرت موانع وغلبهٔ مزاحم آنرا به‌سرحد استحاله و امتناع رسانیده است ، چه حصول این دوامر ، به‌التفات و عنایت پادشاه منوط و مربوط است، ومبانی این‌مقصود به‌وصول (۱۱۱a) حشمت و جـاه محکم ومضبوط ، وهرچگاه پادشاه یکی از ملازمان خود را به‌مزید الطاف

---

۱ ـ P : هردم ۲ ـ قرآن، سورهٔ ۸۱ آیهٔ ۱۸ ۳ ـ T،P: چـو
۴ ـ T : ..لم ۵ ـ P : استخلاص
✿ س ۱۷ : مفطور

و شرف اعطاف مخصوص گردانید و او را به‌اعزاز و اکرام به‌جاه و منصبی رسانید ، اهل غرض و ارباب حسد همت بر آن می‌گمارند و خاطر بـر آن می‌آرند که اورا از اوج سپهر عزتش باندازند و در حضیض مذلتش به‌خاك هوان وخواری برابر سازند :

نـردبـان خلـق این ما و منی است
عاقبت زیـن نردبـان افتادنـی است
هـر کـه بـالاتـر رود ابله‌تـر است
استخوان او بتر خـواهـد شکست

[مصراع]:

چرا عاقل کند کاری کـه بار آرد پشیمانی

[مصراع] :

مـن لاف عقل مـی‌زنـم این‌کار کـی کنم

یمین‌الدولـه گفت آری آنچه حکیم زمان و فرید دوران مـی‌فرمایند محض‌حکمت و عین حقیقت است . اما وقوع این امـر در وقتی‌است کـه پادشاه از اهل امتیاز نبوده باشد وکماهی حال هریك از خدام عـالـی‌مقام خود را ندانسته ، بنای کار و اوامر و احکام خود را بر تقلید مـانده باشد ، لیکن وقتی که پادشاه صاحب کیاست وفراست است ، وکماینبغی احوال و اوضاع خدام و ملازمان خود را دانسته هرکدام را به‌منصب لایق و مـرتبهٔ موافق رسانیده باشد ، مقرر و معین است که به‌سخن صاحب غـرض تغییر و تبدیل به‌قواعد آن راه نخواهد داد[1]. [بیت] :

چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت[2] چیست
شرمش آید ز فرو بردن پـروردهٔ خویش

۱ ـ C،A: یافت ۲ ـ P: دانی
☆ س ۴ : خاری ☆ س ۱۴ : امین‌الدوله

ابوعلی گفت که : حضرت پادشاه دام ملکه مگر حکایت نعمان‌شاه یمنی و نیک‌رای شامی را نشنیده‌اند ؟ یمین‌الدوله گفت : آن چگونه بوده است ؟ ابوعلی گفت : آورده‌اند که در شهر یمن شهریاری بود که او را نعمان شاه گفتندی. از کمال عقل و دانایی و نهایت عدل و جهان آرایی ، طراز خلعت حشمتش به‌جواهر زواهر معدلت آراسته[1] بودوبرفرازافسرشوکتش‌درةالتاج نصفت نور دیدهٔ اولی‌الابصار می‌افزود . در ایام دولت راحت انجامش بجز جام باده تلخکامی نبودی ، و در روزگار سعادت سرانجامش ، جز بر گوشهٔ کمان کسی زورمندی ننمودی . [بیت] :

حلقهٔ زربن چشم بساز را از روی[2] لطف
دست عدلش زیور پای کبوتر کرده بود

روزی آن پادشاه عالیجاه به‌رسم شکار بیرون آمده بود ، به‌اساس و کوکبهٔ تمام و به‌صدهزار (111 b) دبدبه و احتشام ، تا به‌دامن کوهی رسید مانند همت‌عالی‌همتان در غایت بلندی و مثل [تمکین][3] صاحبان وقار در نهایت بزرگی و ارجمندی ، چشمه‌های آب زلالش آب چشمهٔ حیوان را به‌خاك سیاه نهان‌ساخته بود، وسبزه‌های روح‌افزای‌مرغزارش از آتش شفق‌مشعله‌های رشك در بنفشه‌زار فلك انداخته . [مثنوی] :

به قد چون چرخ اطلس رفته والا[4]
ملمع کرده اطلس را به خارا
چو با خنگ فلك هم تنگ[5] گشته
به تك از قلهٔ او در گذشته

۱ ـ نسخ دیگر ، مزبین   ۲ ـ T،P، راه   ۳ ـ فقط در نسخهٔ T
۴ ـ T،B_2، بالا   ۵ ـ چنین است در تمام نسخ
٭ س ۲ : امین‌الدوله

فلك از تیغ همچون آهن او
نموده سبزه‌ای در دامن او

در دامن آن کوه جشن ملوکانه‌ای ساخت و طرح شکاری انداخت. حشم و خدم را به‌اطراف [واکناف] آن کوه فرستاد و به‌الجار[1] مقرر کرد که در ده فرسنگی نواحی این کوه هردد و دوابی که باشد آنجا جمع گردانند، و باجمعی از ندما و خواص ومقربان زمرهٔ اختصاص‌دردامن آن کوه پرشکوه به‌عیش وعشرت مشغول گردیدند. نماز شام که جام مشعشع[زرنگار] آفتاب عالم‌تاب را ساقی دوران در خم خسروانی مغرب غوطه داد و از انعکاس[2] آن کاس پراساس شراب ناب لاله‌گون شفق منفجر گشته، دامن کوه فلك لاجوردی را مانند پردهٔ دیدهٔ خونبار عاشقان سرخ گردانید؛ ساقیان گلعذار باده‌های خوشگوار را در جامهای مرصع ریختند ومغنیان‌خوش‌الحان‌چنگ در قانون دلنوازی و نغمه‌پردازی زده، آتش شوق دلبران را درکانون سینهٔ عشاق بینوا از باد نی و آتش عود برانگیختند؛ [بیت]:

جام زر را ساقیان از لعل زیور ساختند
دختر رز را ز چین شیشه معجر ساختند

چون آن سپاه و لشکر جانوران شکاری را در دامان آن کوه جمع آوردند، علی‌الصباح که خسرو خاور عالم افروز روز باز سفید صبح را جغولی زرین مهر به‌گردن آویخته، به‌قصد شکار کبوتران نجوم از دامن کوه فلك نیلگون بیرون تاخت،و شاهباز بلند پرواز گردون شکار خود را بر خیل آن کبوتران انداخت؛ [نظم]:

باز طاووس مهر چون عنقا   در جهان بـرگشاد بال ضیا

---

۱ ـ T، بلجار ومقر فیلدی کیم؛ P، بلجار. ۲ ـ A،C،P، انعماس(؟)؛ T، انتعاش

۵ س ۴، بلجار

زاغ‌شب‌چون کبوتران نجوم گشت‌از این مرغزار ناپیدا

نعمان شاه براسب بادپای خاک‌فرسای آتش‌نمای آب‌پیمای زرین‌سم‌غجغاردم[1] تیزگوش بیدار هوش سوار ، [بیت] :

که گـر مـرد بـر پشت او هـازدی
نخستین قـدم بـر ثـریـا زدی

بـادسیری که از غـایت سرعت هنگـام حرکت بـر زمـان گـذشته پیش گرفتی ؛ و از روی شتاب به‌یك دوگام وقت‌آینده را دریافتی. (112a) براقی بود برق حرکتی که چهار نعل‌هلال‌آسای او بر روی‌زمین‌هزار ماه‌نونمودی و شانزده میخ ثابته شکلش ، نشان صدهزار ستاره بر کرهٔ خاك پدیدآوردی؛ [بیت] :

پر ماه و پر ستاره شدی هرزمـان زمین
ز[2] آن‌شانزده ستاره که برچار ماه داشت

بـه‌جولان در آمد سپـاه و عسـاکر نصرت‌شعـار از هـرجـانب به‌جنبش در آمدند . [بیت] :

زهرسو بانگ هول انگیز [بر] خاست
تـوگویـی روز رستاخیز بـر خاست

فرمـان همـایون سمت نفـاذ یـافت که لشکریان ، جرگه را به‌هم‌پیوندند و دایرهٔ شکار را محکم بربندند ؛ ومقرر شدکه از جانب هرکسی جـانوری بیرون رود تن او را از ضرب تیغ بی‌دریغ و زخم خدنگ مانند ببروپلنگ گردانند .

چون محفل شکارگرم گردید، چرغ و باز و شاهین چنگهای خود را

۱ ــ P،C،A، غجغاد؛ T، عجغاد: Bx، عجناج دم ۲ ــ P،C،A، ندارد
✿ س ۶ ، ۷ : شاید: پیشی‌گرفتی ✿ س ۱۱ : برماه وبرماه‌ستاره

با نای گلوی مرغان ساز کرده، پرهای ایشان را مضراب چنگ خود کـردند؛ و دد و دام از کثرت پرهای سهام مانند عقاب درمیان جرگه پروبال بر آوردند؛ شیرژیان را چون از خوف سهم یلان علت یرقان مستولی گشته بود ، طبیب قضا او را مشاهدهٔ ماهیهای[1] جوهر دریای تیغ فرمود ؛ پلنگ تیز چنگ از هول ضربت خدنگ ازبس که ترسیده بود ، مانند سایهٔ درخت بید بـرزمین افتاده لرزه می‌نمود ؛ خرگوش تیزهوش را چون از طنطنهٔ هیاهوی لشکریان طپیدن دل ورنج خفقان عارض گردید ، از برای طلب قرص کهربا پیش دیدهٔ شیر می‌دوید ؛ آهوان تیر خورده برسرگور[2] مرده زارزار ناله می‌کردند ؛ روباه وگرگ در آن مصیبت بزرگ موینه‌های بازگونه پـوشیده از ناله و فغان شغالان را به‌نوحه‌گری می‌آوردند ؛ خرس مانند خوك تیر خورده در زد و گیر یوز افتاده ، از وی غصه‌ها می‌خورد ؛ وکفتار بی‌وقار در آن شکار از هول موپهایش به‌تیغ بسته[3] پناه به‌سگ تازی می‌آورد . [نظم :

دیدهٔ آهـو که سیل انگیز بود — خفتن خرگوش اجل آمیز بود
نـاوك هر قـاتل بـد خو نسق — آیت قتل و تـن آهـو ورق[4]]

آورده‌اند که در عین گرمی شکار در میان جرگه آهویی پـدیدار شد ، مانند چشم خوبان دلنواز [و] دلاویز ، و مثل غمزهٔ غزالان طناز فتنه‌انگیز ؛ چون نعمان شاه را چشم بروی افتاد شاهباز دل وی پی صیدش پرواز نمود ، حکم فرمود که هیچ کس بر آن آهو تیر نیندازد و درپی وی نتازد ، وخود از پی وی متوجه گردید . چون آن آهو در محاذی نعمان شاه رسید ، چهار دست و پای راگرد ساخته خود را مانندگوی ازبالای سرش بیرون انداخت .

۱ ــ P، Ba: ماهیان ۲ ــ A، C: کورهٔ ۳ ــ P، Ba: نشسته

۴ ــ P، Ba، این بیت را اضافه دارد ،

بازوی گردان شده تیغ وهوا (Ba : تیغ بلا) قطرهٔ آن ناوك و تیغ بلا

☆ س ۹ : موینه ☆ س ۱۹ : از پی وی متوجه [صیدوی]...

پادشاه در پی وی اسپ (112 b) انداخته به‌سرعت تمام می‌تاخت تا غایتی که آن آهو از نظر وی غایب گردید. پادشاه خود را در میان بیابانی دید که کریمهٔ کَسَرابٍ بِقیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ ماءً[۱] از آن خبر می‌داد. در آن بیدای کران ناپیدا به‌غیر چشمهٔ چشم جگر تشنگـان خشك لب آبـی نبود[۲]؛ [و] در آن لجهٔ خونخوار و قلزم زخار بجز از کاسه‌های سر سرگشتگان حبابی نمی‌نمود؛ تو گفتی از وزیدن باد افواج امواج برروی ریگ نمایان شده‌بود، یا استخوانهای پهلوی گم‌گشتگان آن بیابان از زیر پردهٔ غبار می‌نمود ؛ یا خود ادیم زمین از شدت تاب آفتاب در هم خزیده بود ؛ یا از تجرع خـون لب تشنگـان تلخکام آن ریگستان خون آشام روی درهم کشیده بود . گاهـی ازصعوبت حرارت سایه در زیرخار مغیلان مسکن کردی و گاهی از غایت اضطراب خود را در چاه افکندی . [بیت] :

آهو که در آفتاب می‌گشت　　　با[۳] روغن خود کباب می‌گشت

در میان آن بیابان درویشی را دیـد کـه پوست آهـوی را لباس خـود گردانیده و مانند سایه در زیر خـار مغیلان مسکـن ساخته و سجادهٔ عبادت انداخته . نعمان شاه روی به‌جانب وی آورده سلام کرد. درویش جواب سلام بازداد و بالفور روی به‌جانب بادیه نهاد . پادشاه گفت : ای عزیز ، به‌حرمت آن خدای که ترا این حالت داده و این منزلت بخشیده ، از من روی متاب و بامن سخن ناکرده به‌بادیهٔ منافرت[۴] مشتاب . درویش گفت : ای‌عزیز بامن چه می‌گویی و از من چه می‌جویی ؟ من چون از خلق عالم وفایی نیافته‌ام، از مخالطت و مصاحبت ایشان روی برتافته‌ام . [بیت] :

---

۱ ـ قرآن، سورهٔ ۲۴ قسمتی از آیهٔ ۳۹　　۲ ـ A، C: نداشت　　۳ ـ P، در　　۴ ـ جز P، مسافرت ؛ B_2، مسافره

☆ س ۳: بقیعة　　☆ س ۱۸ : مسافرت

چنان در عشق آن خورشید خو کردم به‌تنهایی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریـزم

در این بیابـان از جفـای فـرزنـدان آدم گریخته‌ام و با آهـوان دشت در آمیخته‌ام .

مردم چو بیوفاست خوش آن جغد نیك رای
کآرامـگـاه خـویش بـه ویـرانـه ساخته

پـادشاه گفت : ای درویش بـدان کـه مـن محب و مخلص درویشانـم و همواره سر اخلاص و ارادت به‌پای ایشانم ، همیشه جویای صحبت کیمیا خاصیت ایشان می‌باشم و تخم محبت ایشان در مزرع سینه وزمین دل‌خود می‌پاشم، ومحبت ایشان را وسیلهٔ وصول‌دولت دارین‌می‌دانم، وخدمت‌ایشان را ذریعهٔ حصول سلطنت خافقین می‌خوانم . [بیت] :

روضهٔ خلدبرین‌خلوت‌درویشان‌است(113a)
مـایـهٔ محتشمی خـدمت درویشان است

ای درویش خـدا را که از من ساعتی مگریـز و بـا من لحظه‌ای در آمیز تا از صحبت سعادت منقبت تو لحظه‌ای محظوظ شوم و به‌عین‌عنایت والتفات تو لمحه‌ای ملحوظ گردم . درویش ملتمس وی را قبول نموده ، به‌جای‌خود بنشست . نعمان شاه از اسپ پیاده گشت ورخ‌نیازبرزمین ادب نهاده،به‌تعظیم تمام پیش وی به‌زانو در آمد [و] گفت : ای بزرگوار،می‌خواهم بدانم که‌ترا چه نام‌است و مولد و موطن‌تو کدام‌است و در این بادیه سرگشته چرایی و چگونه معاش می‌نمایی ؟ گفت : ای عزیز،مرا نیك رای نام است [و] مولدم شام است ، در دامن این کوه که می‌نمایـد صومعهٔ‌ای دارم مـانند دل عشاق مهجور تنگ و تاریك و به‌عالم خمول وگمنامی بسی‌نزدیك. در وی منزلی دارم و درآنجا اوقات می‌گذارم ، در میان این ریگها گیاهی است بیخ‌وی

به‌قدر شیرینی دارد و به‌اندك از آن قناعت می‌توان کرد. هرچندگاه می‌آیم، از آن مقداری می‌برم آن را قوت خود ساخته قوت آن را به‌طاعت خدای تعالی صرف می‌نمایم. [بیت]:

کسی که گنج قناعت نیافت هیچ نیافت
کسی که گوشهٔ عزلت ندید هیچ ندید

و سبب عزلت و انزوا آن است که من ملازم سلیمان‌شاه شامی بودم[۱] ومرا تقرب و نیابت در پیش وی به‌درجه‌ای بود که کفایت جزئیات و کلیات مهمات سرکار سلطنت مفوض وموکول بر رای و تدبیر من بود، و اعتبار واختیار من یوماً فیوماً مثل عنایت و الطاف و عقیدت پادشاه نسبت به‌من ساعة فساعة می‌افزود؛ طرفة‌العین از نظر وی غایب نبودم، ومانند سایه از پیروی آن آفتاب سپهر عظمت و جلال تخلف نمی‌نمودم. [بیت]:

در دلم بود که بی‌دوست نباشم یك‌دم[۲]
چه‌توان کرد که[۳] سعی من‌ودل باطل‌بود

در ملازمت آن پادشاه حسودی بود که دود آتش حسد وی کانون باطنش را چون‌دل منافقان سیاه ساخته بود، وحَمّالَةَالْحَطَب[۴] همت‌ملعونه‌اش خرمن صبر و طاقتش را برذاتَ لَهَب[۵] حقد و حسد انداخته. [نظم]:

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم‌کاوزخود به‌رنج‌در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی‌است
که ازمشقت آن جز به‌مرگ نتوان رست

آن بدبخت نجس دون و آن واجب‌القتل ملعون (113 b) را به‌من عداوتی

۱ ـ P، می‌بوده‌ام ۲ ـ A،C، هرگز ۳ ـ P، چو ۴ ـ قرآن، سورهٔ ۱۱۱ قسمتی از آیهٔ ۴ ۵ ـ قرآن، سورهٔ ۱۱۱ قسمتی از آیهٔ ۳

* س ۲۱ : نجیس

و نزاعی واقع شد [۱]، مدتها بود که در آتش حسد می‌سوخت و از برای سوختن پر وبال پروانهٔ اقبال من شمع تدبیر می‌افروخت ؛ باوجود این‌بامن اظهار محبت و دوستی می‌نمود و درپیش پادشاه خود را در سلك دوستان و مخلصان من منخرط گردانیده بود. [مصرع]:

نعوذبالله از این نوع دشمن خونخوار

هرچند در انهدام مبانی جاه وحشمت [من]سعی‌واهتمام کرد مرادش‌به‌حصول نپیوست و بنای اقبال من به‌سنگ تدبیر او نشکست. [مصرع] :

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

عاقبت‌الامر کارش به‌جان و کاردش‌به‌استخوان‌رسید، غلامی که معتمد ومؤتمن وی بود او را درخلوتی طلبید وباوی گفت : ای‌غلام عمرهااست[۲]که‌به‌دولت من‌عیش وکامرانی کرده‌ای و هرچه مقصود و مطلب تو بود[۳] در پناه‌حمایت من به‌دست آورده‌ای. [نظم] :

یك غلام اندر جهان هرگز نیافت
آنچه تو از دولت من یافتی
آنچه مقصود تو بود از خیر و شر
جمله را بر وجه احسن یافتی [۴]

اکنون ادای آن حقوق را ترا خدمتی می‌فرمایم وکاری به‌عهدهٔ تو می‌نمایم، می‌باید تراکه از آن رو نگردانی و سربازنکشی تا من از تو راضی باشم. غلام‌گفت که: ای خواجهٔ صاحب دولت و ای مخدوم ولی‌نعمت ، این بندهٔ کمینه را در بندگی چه احتیاج به‌این همه مبالغه و تأکیداست ، من‌بنده‌غلام و خدمتگارم . [مصرع] :

---

۱ ــ A،C، بود ۲ ــ A،C، مدتهاست ۳ ــ B_2، مطلب تو بود از خیر و شر جمله را بروجه‌احسن یافتی و ۴ ــ B_2، این بیت را ندارد

هرچه فرمائی به جان استاده‌ام تسلیم را

گفت : ای‌غلام، خدمت تو آن‌است که‌دست وپای مرا محکم می‌بندی ومرا سر می‌بری و بربام‌خانهٔ نیک‌رای‌شامی برآورده، درون سرایش‌چاهی‌است‌در آن چساه می‌اندازی . غــلام‌گفت : واویلا، ای خواجه شمادیوانه‌شده‌اید و از عقل [وخرد][1] بیگانه‌گشته‌اید ؟ این‌چه سخن بی‌معنی است و ایــن‌چــه حدیث مالا یعنی؟ [مصرع] :

چنین حرفی نگوید هیچ عاقل بلکه مجنون هم

مگر شما رابه‌من سرهزل ومسخرگی‌است ؟! خدا را باز نمایید که سر این‌کار چیست ؟ گفت : ای‌غلام تا کی‌ازآتش عداوت نیک‌رای‌شامی‌بسوزم‌ونار کینه و حسد او را در سینه افــروزم ؟ هرچند که در دفع وی تدبیر مـی کنم تیر تدبیر من برهدف تقدیر نمی‌آید وهرچند در بستگــی‌کارش [در] فــکر[2] و اندیشه می‌کوبم[3] ، به‌روی من دری نمی‌گشاید ، بــه‌غیر از ایــن تــدبیر[ی] نیافته‌ام‌که مرا کشته در چاه خانهٔ وی اندازی تا اولیای[4] من او را بــه‌علت آن به‌قصاص کشند و به‌خواری و عقوبت تمام او را بکشند . غـلام گفت : هله ای‌خواجهٔ (114a) غافل[5] چون از سر خود[6] می‌گذری چرااو رانمی‌کشی؟ گفت: ای‌غلام راست می‌گویی، اما بر وی دست نمی‌یابم. و برتقدیر دست یافتن می‌خواهم که عنوان صحیفهٔ احوالم به طغرای بَلْ أَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ[7] فَرِحِینَ بِمَا آتَاهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهِ[8] مشحون باشد ؛ ونامهٔ اعمالش به‌آیت وعید و عبارت تهدید[9] وَمَنْ یَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِیهَا[10] معنون باشد، مرا نیکنامی درجهٔ شهادت و او را بدسرانجامی

۱ ــ P، عقل خود ۲ــ B_2، حذر ۳ ــ A،C،B_2، می‌کوبم ۴ــ T، وازدار ۵ ــ P،T،B_2، عاقل ۶ــ P،T،B_2، جان ۷ ــ قرآن، سورهٔ ۳ قسمتی از آیهٔ ۱۶۹ ۸ ــقرآن، سورهٔ ۳ قسمتی از آیهٔ ۱۷۰ ۹ــ A،C، در حاشیه کلمه شدید اضافه شده ۱۰ ــ قرآن، سورهٔ ۴ قسمتی‌از آیهٔ ۹۳

☆ س ۱: ایستاده‌ام ☆ س ۲۰: مغبون

ملامت خون ناحق حاصل باشد .

القصه، هرچند غلام ممانعت می‌نمودی در مبالغت می‌افزود تا عاقبت الامر کار آن بی‌عاقبت به‌کشتن قرارگرفت[1]. نماز شام که هندوی ظلام شب قیرفام سر مرزبان روز را ببرید و در چاه مغرب انداخت و سکان‌سراچهٔ عالم را در ماتم وی مانند آل عباس سیاه پوش ساخت ، آن حسود با جمعی از دوستان و مصاحبان به‌خانهٔ من درآمد ، چنانچه رسم و قاعدهٔ مهمانداری و طریقهٔ خدمتگاری باشد قیام و اقدام نمودم وزبان‌به‌ادای‌شکر گزاری‌قدومش بدین نمط گشادم که :

آمدی ای شمع‌ومجلس‌را چو گلشن‌ساختی
پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

حاصل که تا یك پاس از شب صحبتی داشتیم، همگنان اورا از جملهٔ محبان می‌پنداشتند ، چون عزیزان عزیمت رحلت نمودند، وی اظهار آن کرد که : من امشب از این‌جا نمی‌روم و با توصحبت می‌دارم . گفتم: ای‌یار نامی و ای‌عزیز گرامی لطف می‌نمایی و التفات می‌فرمایی‌وگرنه[2] [بیت] :

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می‌کنی ای خاك درت تاج سرم

اگر ترا سر به‌مصاحبت این کمینه فرودآید ، مرا سر مفاخرت و مباهات براوج آسمان سعادت ساید . [مصرع] :

زین تفاخر شاید ار سر برفلك ساید مرا

حاصل که با یکدیگر نشستیم و از هردری سخنان در پیوستیم‌تا وقتی که دوپاس از شب درگذشت ، ناگاه برخاست[3] وگفت : مرا عجب مهم

---

۱ ـ P، B_2، یافت ۲ ـ B_2، وگرنه ، خواجه حافظ علیه‌الرحمه فرماید
۳ ـ نسخ دیگر ، برخواست

ضروری[1] به‌خاطر رسید، البته[2] می‌باید رفت والا آن مهم فوت می‌شود. این بگفت و از خانهٔ من بیرون شتافت . اما [بر] بیرون رفتنش[3] هیچ کس اطلاع نیافت[4]. بعد از بیرون رفتن به‌غلام خود فرموده است[که] بـه کشتنش قیام نموده سر اورا بربام برآورده در چاه خانهٔ من انداخت ، ومن (114b) ازاین امر تمام[5] بی‌خبر و دانای کل حال خالق خیر و شر؛ چون صبح صادق دمید و گیرندهٔ روز گریبان هندوی شب را چون پردهٔ راز عاشقان بدرید آن‌حسود پیدا نبود . کسانوی در مقام تجسس شدند و در طلب وی سعی و کـوشش نمودند ، بعد از دو روز گفتگوی مردم بسیارشد که با یکدیگر می گفتند که‌در همان شب که در خانهٔ نیك رای در آمد بیرون آمدنش را کسی ندید . بعداز چند روز این‌حکایت به‌پادشاه رسید ، جمعی کثیر از ملازمان درگـاه هجوم کردند و به‌خانهٔ من درآمدند و آن حسود را از چاه خانهٔ من بدر آوردنـد و دستهای مرا برقفا بسته به‌خواری و عقوبت تمام به‌درگاه عالم پناه پـادشاه حاضر آوردند و کیفیت حال را بیان کردند . سلیمان شاه روی به‌من کرد و گفت ای نیك رای این‌چه عمل قبیح و [این‌چه] فعل منکر بـود کـه از تـو دروجـود آمد ؟ از خدا نترسیدی [و] از خلق شرم‌نداشتـی که اینچنین کار زشت کردی ؟ [بیت] :

ای مرد خدا چهاست اینها   از همچو تویی رواست اینها

من‌ازتو [هرگز] عشرعشیراین‌طمع‌نداشتم وترا این‌مقدار بدسیرت‌وبدکردار نمی‌دانستم . [مصرع] :

خرد غلط بود آنچه می‌پنداشتم

---

۱ ـ A، ضرورتی   ۲ ـ C،A، البته البته   ۳ ـ A، بیرون رفتنش را   ۴ ـ P، هیچکس را اطلاع نبود   ۵ ـ چنین است در نسخه‌های C،A

از این‌حال مرا کیفیتی عارض شد[1] که مجال مقال نماند، [مصرع]:

که بهتان مرد را مبهوت سازد

تحیر و تفکر مرا دلیل وقوع عمل من ساختند ، و دشمنان خون‌آشام در میدان انتقام دو اسبه برسر من تاختند. جماعتی که در ایام فراغت با من لاف دوستی و یك جهتی می‌زدند همه را در مقام ایذا و جفای خود دیدم و جمله را مترصد کشتن ومتصدی سیاست [خود یافتم].

إنَّ الَّذينَ تَرَوْنَهُمْ إخوانَكُمْ   يَشْفي غَليلَ صُدورِهِمْ إنْ تُصْرَعوا

[مصرع]:

یاران زمانه اینچنینند

[همه] در کشتن من تاغایتی غلبه[2] کردند وهجوم آوردند و دیباچه‌ها وحیله‌ها انگیختند که پادشاه حکم به‌قتل من فرمود. خونیان خونخوار ومدعیان کینه‌دار در من آویختند . چون خود را بدین حال مشاهده کردم[3] آواز برآوردم و گفتم: [بیت]:

اگر شاها دلت از کشتنم[4] خشنود می‌گردد

ولی حیف از دم تیغت که‌خون‌آلود می‌گردد

شاها، شهریارا ، در عقوبت تأخیر کردن و در سیاست توقف فرمودن داب و سنت سلاطین و در مثل این مهمات تأمل و تدبیر نمودن از جملهٔ واجبات دین، بدان که دامن عصمتم (115 a) به‌لوث این گناه نیالوده است وهرگز اندیشهٔ این عمل در ساحت خاطر من نبوده و در این کار تعجیل مکن و سررشتهٔ اختیار از دست مده، والا عاقبت‌الامر پشیمان شوی. همچون عادل‌شاه کشمیری

---

۱ ــ C،A: حاصل آمد   ۲ ــ T،P: غلو   ۳ ــ C،A: مشاهده کردم و
۴ ــ P: قتل من

✿ س ۱،۲: که [مصرع] : بهتان مرد را ...   ✿ س ۵: ایذا

که باز خود را بی‌گناه هلاك ساخت و مرغ دل‌خود را در چنگال‌عقوبت‌عقاب پشیمانی و ندامت انداخت.

سلیمان شاه پرسید که آن چگونه [بوده] است؟ فی الحال برخاستم [۱] وگفتم که: شاها همیشه شاهباز عزت وحشمت‌را بر سر دست‌دولت‌وشوکتت نشیمن باد وکبوتر دل دشمن از آسیب منقار شنقار قهر و غضبت مانندتیهو در سرپنجهٔ شاهین در اضطراب و طپیدن. آورده‌اند که در ولایت کشمیر پادشاهی بود عادل شاه نام درکمال عدل و داد و به‌رعایا و برایا در نهایت مرحمت و وداد، همای معدلتش در فضای هوای سلطنت چنان بال‌مرحمت و عطوفت[۲] گشوده بود که عصفور از برای آشیانهٔ خود از باز و شاهین پر طلب می‌نمود؛ این پادشاه روزی به‌کوکبه و دبدبهٔ تمام به‌رسم شکار بیرون آمده بود، اتفاقاً از پی‌صیدی تاخت وبه‌جایی‌رسید که راه برگشتن‌گم کرد؛ به دامن کوهی رسید در غایت بزرگی وبلندی‌که سر به‌فلك لاجوردی‌کشیده بود؛ ازگرانیش پشت گاو تحت اثیری شکسته، و از نوك تیغ بی‌دریغش سینهٔ گاو فلك دریده بود، [بیت]:

گر فتادی درپس‌آن کوه اعظم آفتاب
تا[۳] قیامت کس‌کجا دیدی به‌عالم آفتاب

هوا به‌مرتبه‌ای‌گرم‌بود که تاب حرارت آفتاب آن جبل را مانند کوه‌طور سیاه ساخته بود؛ در دامنش لاله زار نمی‌نمود، بلکه از شدت وعفونت‌هوا آن‌کوه مثل بیماران خونین‌جگر خون برانداخته بود. [بیت]:

ز مهر گرمی آن‌کوه بس‌که افزون بود
درون زلعل [و] برونش زلاله پرخون بود

آتش عطش درکانون سینهٔ عادل شاه به‌نوعی برافروخته بود که به‌آب شور

---

۱ ـ نسخ دیگر، برخواستم ۲ ـ نسخ دیگر، عاطفت ۳ ـ P، در

دیده دست امید از جان شیرین شسته ، قطره‌های اشك خونین بـــرچهره مثل شراره می‌نمود . ناگاه دیدکه از بالای کوه رشحات آب زلال چون‌اشك عاشقان به‌روی سنگ می‌غلطید ، یا خود از حرارت خورشید قطرات عرق از مسامات سنگ خاره می (115b) چکید . عادل شاه جام زریـــن از تـــرکش برآورده درزیرآن داشت تا زمانی‌که پرآب شد، چون‌خواست که آن‌جام‌را به‌لب رساند و آتش تشنگی را به‌آن آب فرو نشاند ، آن باز بال خـود را برآن جام زده آب را به‌تمامی برزمین ریخت . عادل‌شاه در غضب شده آن باز را برگرد سرگردانیده چنان برزمین زدکه بازهلاك شد . [مصرع] :

شرمی از مظلمهٔ کشتن آن بازش باد

چون تشنگی به‌غایت غلبه نموده بود ، او را تحمل‌آن که جـام از قطرات پر شود نبود . از اسپ فرود آمده قدم بردامن آن‌کوه نهاد تا خود را برسر چشمه‌رساند . چون برکمرکوه رسید برسر چشمه اژدهایی‌دیدکشته وازتاب افتاده ، زهـــرآن روان گشته درآن چشمه ریخته و آب آن‌مثل مـاء حمیم به‌جوش آمده . عادل شاه چون آن حـــالت بدید نعره‌ای زد و بیهوش شد . چون به‌حال خود آمد تشنگی بر وی فراموش‌گشته، خـــدای راشکر بسیار گفت و برکشتن باز تأسف می‌خورد و زار زار می‌گریست ، و همواره از زهر فراق آن باز چشمه ..ار دیده‌اش غلیان نموده[1] ، خونابهٔ جگر برچهره می‌آورد و از زبان باز به‌خود خطاب‌کرده می‌گفت : [مصرع] :

کاحباب چنین‌کنند احسنت احسنت

ای پادشاه چون بی‌گناهی من بعد از سیاست‌ظاهـــر گـــردد، هرآئینه ترا نیز پشیمانی و ندامت روی خواهد داد[2] . [مصرع]:

---

۱ ـ C،A: می‌نمود ۲ ـ P: دست دهد

✿ س ۹ : شرمش

پشیمان گردی و سودت نباشد زان پشیمانی

سلیمان شاه از آن سخن متأثر گردید و کشتن مرا موقوف گردانید و مرا حکم به‌زندان فرمود. روز دیگر که بیژن خورشید را ازسیاه چاه مشرق برآوردند[1] وبه‌سلسله‌های خطوط شعاعی مقید ساختند [و] به‌درگاه عالم‌پناه افراسیاب روز حاضر گردانیدند[2]، [جماعت] خونیان خون آشام و مـدعیان درشت[3] نافرجام، مرااز زندان برآورده بند کرده به‌پیش سلیمان شاه آوردند واز وی طلب حکم‌به‌کشتن من کردند. پیش از آنکه سلیمان شاه تکلم‌نماید، برخاستم[4] وگفتم که : شاها [بیت]:

بـه تندی سبك دست بـردن بـه تیغ
بـه دنـدان گـزی پشت دست از دریغ

واقف باش و در این امر تعجیل منمای که‌اگر[5] سرعت نمایی بی‌شك‌پشیمان گردی، همچنانکه چیپال‌شاه هندی از کشتن طوطی‌پشیمان شد وهمهٔعمر گریه می‌کرد و آه سوزناك می‌کشید، و پشت دست تأسف (116a) به‌دندان ندامت وغرامت می‌گزید [و] هیچ سودی نمی‌داد . سلیمان شاه پرسیدکه آن چگونه بوده است؟ گفتم که : پادشاها تا زمانی‌که استاد ازل طوطی سبزفلـك را در پس آئینهٔ مهر [انور] سخن می‌آموزد و قناد دوران ازشکرپاره‌های کواکب برای آن طوطی غذا می‌اندوزد ، کام طوطی نـاطقه از شکر مـدح وثنای حضرت پادشاه خلد ملکه متلذذ و شیرین باد .

آورده‌اندکه درشهر بنگاله که از[6] معظم بلاد هند است، پـادشاهی بود [چیپال شاه نام] که صیت و صدای [عدل] او از قاف تا به‌قاف رفته‌بود

۱ ــ A،C، خورشیدرا از چاه بیژن‌مشرق (؟) سجین برآوردند؛ T، خورشید بیجنین مشرق سیاه چـاهی‌دین ۲ ــ A،C،B_2، ساختند ۳ ــ A،C، زشت
۴ــ A،C،B_2، برخواستم ۵ ــ A،C، اگرچه ۶ ــ چنین است درنسخه‌های AوC

و دبدبهٔ حشمت و طنطنهٔ شوکتش تمامی عالم فروگرفته . طوطیی داشت مانند لعل دلکش خوبان شیرین تکلم ودلپذیر، وچون خط سبزنازك‌مهوشان پرآشوب و فتنهٔ دل برنا و پیر ، توگویی که دست قدرت حضرت بیچون سبزه و آتش خلیل رابه‌هم آمیخته‌بود، یا[1] مصور کن‌فیکون‌ازبرای‌انموذج خط‌سبز و لب دلبران موزون شنگرف را در زنگار ریخته بود ، [بیت] :

بود در خلقت چو خضر و درتکلم چون مسیح
خون مـرغ روح در گـردن ز[2] گفتار ملیح

روزی چیپال [شاه] هندی قفس آن طوطی را در پیش خود نهاده بود و با وی گفت وشنود می‌نمود ، و او را به‌آن طوطی ذوقی وشوقی ، و طوطی‌را درگردن ازمهرووفای او طوقی [3] . چون دویار هم‌نفس‌با یکدیگر[4] حضوری داشتند ،که ناگاه از روی هوا طوطیی پدید گردید ، چون آن طوطی‌را در درون قفس بدید بر کنارهٔ ایوان نشست و به‌آن طوطی حکایت در پیوست ، به‌زبانی که چیپال شاه آنرا نمی‌دانست و درك و فهم آن نمی‌توانست. بعداز زمانی طوطی در درون قفس طپیدن و اظهار اضطراب آغاز کردن گرفت[5] و بسیار برخود بلرزید و بیفتاد و بیحس و حرکت‌شد ونفس‌وی‌منقطع گردید. چیپال شاه گفت : آه واویلا ، این چگونه مرغ‌غریبی وجانورعجیبی‌است! این عقاب اجل بودکه مونس مرغ روح مرا صید کرد و ربود . در قفس‌را گشاد و آن طوطی را بردست گرفته ، نوحه‌وگریهٔ جانسوز می کرد و ایـن ابیات را مناسب حال خود برزبان می‌آورد :

ای انیس خـاطـر پـژمـان مـن
وای همایون تر ز مرغ جـان من

---

۱ ــ A، تا؛C، ما(بدون نقطه) ۲ــ T، ندارد ۳ــP، به‌ازطوقی اضافه شده ، مصرع ؛ B₂، بیت ۴ ــ P،B₂، باهم ۵ ــ P،B₂، آغازکرد.
✿ س ۶: خلعت... چومسیح ✿ س ۱۵ : بیافتاد ✿ س ۱۶ : مرغی غریبی

لعل تو کز وی دلم مدهوش گشت
وه نمی‌دانم چـرا خـاموش گشت
در فـراقت دیده‌گریان شد چو میغ
ای دریغا ای دریغا ای دریغ (116 b)
قـــدر روز وصل تـــو نشناختم
زآتش غـم لاجـرم بـگـداختم

این‌ابیات سوزناك بر زبان می‌راندوسرشك‌اندوه وحسرت‌برچهره‌می‌افشاند؛ چون از گریه و نوحه وا[1] پرداخت، آن طوطی را از دست بینداخت. از دست پادشاه جدا شدن همان بود، برگوشهٔ ایوان در پهلوی آن طـوطـی [دیگر] نشستن همان. چیپال‌شاه حیران‌شدکه‌این‌چگونه امر بوالعجبی بود و این طوطی عیار چه نوع مکر و شعبده‌ای نمود. زبان به‌نوازش او بگشاد که: ای‌گزیده‌تر از مرغ روح، و ای مفرح دل مجروح، ای‌مرغ شاخسار زندگانی، و ای‌مونس روزگار جوانی، از ماچه تقصیردیده‌ای که‌ازمخالطت و مصاحبت ما رمیده‌ای؟ [بیت]:

جانا بگو که از من بی‌دل چـه دیده‌ای
کز دام ما چو طوطی وحشی رمیده‌ای

طوطی زبان شکر فشان به معذرت آن شاه معدلت نشان بـرگشاد و گفت: شاها، [بیت]:

از تو میمون گشته شاها بخت روز افزون من
گـر ز حکمت سرکشم در گردنه من‌خون من

شاها،گمان مبر که حقوق نعمت شاهـی [را] فـراموش سازم، و طـوق وفاداری و حلقهٔ خدمتگاری و هواداری درگاه شهنشاهی‌را ازگوش‌وگردن

---

۱ - A، C، دل

جان بیندازم . [بیت] :

چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت می‌کشد سوی توام

کیفیت احوال آن است‌که من پادشاه خیل طوطیان بودم، عمرها در هوای فضای[1] سلطنت و پادشاهی پرواز می‌نمودم ، از آن وقت‌که‌صیاد قضا وقدر مرا به‌دام مصاحبت تو انداخت وگرفتار قفس ملازمت تو ساخت ، جمعی کثیر وجمی غفیر ازتوابع ولواحق من اطراف و اکناف عالم‌را می‌پیمایند و مرا طلب می‌نمایند ، اکنون به حکم مقولهٔ مَنْ طَلَبَ شَيْئاً وَجَدَ وَجَدَ این طوطی که در پهلوی من نشسته می‌بینی ، برادر من است‌که مرا شناخت و گفت : ای برادر ارجمند و ای دوست به‌جان پیوند ، ترا چه واقع افتاد و چه‌حادثه دست دادکه‌تمام‌خیل‌وسپاه ومحرمان حرم بارگاه از فراق تواوقات به‌ماتم می‌گذرانند ، و مانند بلبلان بهار ناله و افغان هزاران دارند. [بیت]:

صبح ما بی‌تو به غم[2] شام به ماتم‌گذرد
صبح و شام کسی ازهجرچنین کم‌گذرد

[فرد] :

آنچه ازماگم شده گر از سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم‌اهرمن بگریستی

ای‌برادر ، هرچند ترا از مصاحبت احباب (117a) ملالت بود و طبع‌نازکت برمهاجرت و مفارقت اصحاب سعی می‌نمود ، باری وقت رفتن بعضی از دوستان و مخلصان را اخبار می‌توانستی نمود . [بیت] :

رفتی و در وقت رفتن هم نگفتی خیرباد
بنده را این داغ تا روز قیامت بردل است

---

۱ ــ C،A، فزای ۲ ــ P، بینم تو

[گفتم : ای برادر ، فرد] :

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

مرا صیاد قضا وقدر به‌دام این پادشاه نیکو سیر انداخت و به‌قید قفس وی مقید ساخته [بیت][1]:

ضرورت است وگرنه خدای می‌داند
که ترک صحبت یاران نه اختیار من است

گفت: ای برادر ، چه شود اگر از پادشاه یک‌چند روز رخصت طلب نمایی و به‌جانب یاران و دوستان خود آیی و مهجوران را از بلای هجران رهانی و باز خود را به‌خدمت ولی‌نعمت خود رسانی؟ گفتم : ای جان برادر، این سخن را پادشاه هرگز از من باور ندارد و به‌سمع قبول در نیارد که من از قفس خلاص یابم و باز به‌اختیار خود سوی وی شتابم . [بیت] :

هیچکس باور کند این را که مرغی از قفس
وارهد وآنگه به‌طوع خویش گردد بازپس

گفت : پس من ترا تعلیمی دهم که خود را از این قید خلاص گردانی و از این بند[2] و محنت وارهانی ، می‌باید که خود را بی‌خود بیندازی وبه‌مردگی برسازی . [مصرع] :

تا نمیری ز قید وانرهی

القصه،بدین تدبیرو تزویر خود را خلاص کردم . این بگفت و به‌آن طوطی دیگر پرواز نمود وگفت : [بیت] :

کردم ای سلطان ز درگاه تو رحلت خیر باد
تا به‌آن وقتی که باز آیم به خدمت خیر باد

۱ – T، مصرع ؛ مصرع اول را ندارد ۲ – P، بلا

عمر اگر باقی بود آیم به‌خدمت عنقریب
ور بمردم بی‌منت روز قیامت خیر باد

چیپال‌شاه به‌مرتبه‌ای متألم و متأثر شد که گویا مرغ روح وی از قفس قالبش پرواز نمود، همیشه گریه می‌کرد و نوحه می‌نمود و ورد زبانش این بود که:

دیدار ترا شکر نگفتم[1] به وصال
تا دولت دیدار توام یافت زوال[2]
تا شکر کننده را چنین باشد حال
بر رخ نم و در دل غم و در دیده خیال

حاصل [که] بدین‌منوال‌عمر[3] می‌گذرانید، تا بعداز چندگاه که باخیالش مأنوس شده[4] بود و از وصالش مأیوس گردیده[5]، دید که آن طوطی از روی هوا پیدا شد و در منقار خود نهال[6] ضعیفی گرفته، مانند فرشتهٔ رحمت پیش وی فرود آمد. چیپال‌شاه را فرح فراوان و بسط و نشاط بی‌حد و پایان دست داد و بدین ترانه مترنم گردید[7] که:

تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من به‌طالع خود هرگز این گمان نبرم

ای طوطی، دلت بار داد[8] که مرا اینچنین در بلای فراق گذاری و مرغ جانم (117 b) در چنگال عقاب عذاب اشتیاق[9] سپاری؟ گفت: شاها برضمیر منیرت مخفی نماند که صلهٔ[10] ذوی‌الارحام یکی از واجبات اسلام است، و تفقد و تعهد دوستان از جملهٔ [آداب] و سنن فرقهٔ انام. [بیت]:

---

۱ ــ در A،C: بدون نقطه نوشته شده؛ P، B_2: بگفتم؛ T: نگفتم ۲ ــ T،P: گشت زوال؛ P: زلال ۳ ــ T،P: احوال ۴ ــ P: مانده ۵ــ P: کشته ۶ ــ P: نهالکی ۷ ــ T،B_2،P: زبان برگشاد ۸ ــ T: کونکلونك یاری‌لیق‌بردی ۹ ــ فقط در نسخهٔ T؛ نسخ دیگر: فراق؛ A: فراق کذار ۱۰ ــ A،C: صیلهٔ

آنکه او را نیست یاد[1] دوستان
کن فراموشش که نبود دوست آن

مدت مدید و عهد بعید بود که از خویش و اقربای خود جدا گشته بودم و از ایشان خبری نداشتم ، رفتم و ایشان را از وصال خود خشنود کردم و باز رو به‌درگاه خلایق پناه[2] آوردم ، [بیت] :

چند روزی گرچه رفتم از درت ای‌سروناز
باز رو با[3] درگهت آورده‌ام با صد نیاز

و دیگر بزرگان گفته‌اند که : کثرت مصاحبت و دوام مخالطت مستلزم کلال و ملال می‌باشد، فلاجرم حضرت نبوی علیه‌التحیةوالسلام فرموده‌اند که: یا ابا هریرة زُرْنی غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً ؛ یعنی هر روز میا که محبت زیاده‌شود. اگرچه شربت جانفزای دلارای وصال زنگ دل می‌برد و راحت جان می‌آرد ، اما بعد از تجرع مُرّ اَلْمَذاقِ[4] فِراقْ در تن مردهٔ صد ساله روان مسی‌آرد . ای پادشاه دلنواز ، یک‌چند روزی که از دولت ملازمت دور و مهجور بودم و زهر فراق از ساغر افتراق پیمودم ، قدر نشأهٔ بادهٔ وصال معلوم کردم و لذت دولت حضور تو بر سرآوردم . [بیت] :

من نه آنم کز درت جایی روم تا زنده‌ام
گر اجل دورم کند از کوی تو معذور دار

جیپال‌شاه آن طوطی را نوازش بسیار کرده با او لطف و عنایت بی‌حد نمود و گفت : ای‌طوطی، این چگونه نهالی‌است که‌با خود آورده‌ای؟ گفت: شاها ، همیشه نهال دولت و اقبال شاهی بـه‌رشحات [سحاب] عنایت الهی سرسبز و ارجمند ، و دوحهٔ حشمت [وعزت]شهنشاهی به‌میوهٔ‌الطاف‌نامتناهی

---

۱ ـ A،C، دل با   ۲ـ نسخ دیگر : عالم‌پناه   ۳ ـ P،B_2، در؛T، بر
۴ ـ T، فراق زهری (۱)

خرم و برومند باد . در وقتی که احرام ملازمت مصمم گـردانیده بودم ، از دوستان التماس نمودم که تحفه‌ای که لایق و مناسب و هدیه‌ای که درخـور و موافق عتبهٔ علیه باشد سرانجام نمایند . یکی گفت که : من در فلان جزیره[۱] درختی می‌دانم که میوهٔ او را این خـاصیت‌است که اگر پیر از وی‌خـورد فی‌الحال جوان می گردد ، و اگر مریض از او بنوشدمرض وی‌به‌صحت‌مبدل می گردد . گفتم که : هیچ تحفه‌ای در عالم از این‌بهتر ولایق‌ترنیست.با وی به‌آن جزیره رفتم و نهالی به‌دست آورده روی به‌درگاه عالم‌پناه آوردم .

آورده‌اند که چیپال‌شاه را یکی[۲] باغی[۳] بود که روضهٔ ارم از رشك گل و ریاحینش‌صدهزارداغ آتشین ازلاله‌های‌رنگین‌برسینه‌داشت وازحسرت‌بالای رعنای درختان (118 a) نازنینش هرطرف‌دودآهی از سرو سهی‌برمی‌افراشت. درخت صنوبر فردوس برین را از هوس شمشاد آن حدیقهٔ جنت‌آیین ناخن حسرت در دل و پای حیرت درگل بود . باغبان را طلب نموده فرمود که : این نهال راکه ثمرهٔ آن مثمر سرمایهٔ جوانی و مستلزم حیات جاودانی است، در آن روضهٔ جنت آسا تربیت و پرورش نماید . پیر باغبان آن نهال را مانند الف در میان جان نگاه می‌داشت تا به‌اندك زمانی چنان نشو ونما یافت که که‌شاخ‌وبالش‌سر به‌اوج ثریاکشید وبیخ وریشهٔ پیچ‌درپیچش درتحت‌الثری بر پشت گـاو و ماهی رسید . تـا بعد از چند سال این نهال دربـارآمـد و میوهٔ او پخته‌گردید . اتفاقاً یك میوه‌اش پخته و مهرا گشته‌برزمین افتاده‌بود و ماری بروی رسیده دندان در وی فرو برده و زهر در وی ریخته ، باغبان آنرا ندانسته برطبق نهاده‌پیش‌پادشاه آورد.پادشاه که آن‌میوه رادیدمی‌خواست که فی‌الحال‌آنرا بخورد و زندگانی از سرگیرد . وزیری داشت‌گفت: شاها، پادشاهان را در امثال این چیزها تأمل واجب و لازم است ، تا این میوه را

۱ A، C: + یکی ۲ P: ندارد ۳ P: چهار باغی

امتحان نفرمایند تناول ننمایند[1]. القصه ، آن میوه را به‌یکی از ملازمان خود خورانید ، خوردن همان بود و جان سپردن همان . پادشاه را حالت عجبی شد و طوطی را گفت : ای بدبخت تو با من اینچنین‌دشمنی وغدری‌می کنی و بدین نوع قصد من می‌نمایی ؟ هرچند [طوطی] گفت که : شاهادر این‌باب تأمل و تفحص نمایید که از من این دغای و دغلی نیامده تا در ایـن چگونه امری واقع شده باشد ، هرچندگفت به‌جایی نرسید و فرمود تاآن طوطی‌را بکشتند . و بعد از آن پادشاه فرمود تاآن درخت را برکنید و بسوزید.وزیر گفت : شاها این میوه نیز در خزینهٔ پادشاه بسیار درکار است، ازبرای‌دفع دشمن دارویی به ازاین نیست؛ فرمایید که‌آن نهال را نیك ضبط‌نمایند. باغبان را طلبیدند و [باوی] گفتندکه : آن میوه زهر قاتل است ، واقف بـاش‌کـه کسی نادانسته آن میوه را نخورد . باغبان از وی با خبر بود [و] هر کس به‌باغ می‌آمد او را خبرمی‌کرد [که] زینهار از آن میوه نخوری. اتفاقاً وی را مصاحبی‌بود پیرگشته، قامت وی مانند کمان خم گسرديده ، به‌گشت آن باغ‌آمد . [آن] باغبان‌نبود، وی در باغ سیر می‌کرد، به‌پیش‌آن نهال‌رسید، دیدکه خوش میوه‌های پختهٔ خوب ، لایق دندان وی، از آن (118 b) میوه‌ها تناول کرد، فی‌الحال جوان‌گردید.[ازحال خود] متعجب‌گشته روی به‌درباغ نهاد. باغبان دیدکه جوانی ازپیشان باغ می‌خرامد[2]، در خشم شد وبه جانب وی روان‌گردید.گفت: تراکه در این باغ گذاشته؟آن جوان‌گفت: ای‌برادر من فلان‌کسم[3].گفت: چه‌نامعقول می‌گویی! اومردپیراست وتوجوان.گفت: ای برادر من در پیشان باغ میوه‌ها دیدم وازآن خوردم، مرا این کیفیت‌پیدا

---

۱ ــ P، B₂، T، مناسب نیست که تناول فرمایند ۲ ــ A، C، می‌آید

۳ ــ P، کس می‌باشم

* س ۲ : حالتی عجبی

شد . فی‌الحال باغبان آن جوان را با طبق از [آن] میوه‌ها به‌پیش‌پادشاه‌برد و واقعه[1] را عرض کرد . پادشاه باز امتحان فرمود، معلوم شد که طوطی‌راست می‌گفته و در آن میوه یك‌صورتی واقع شده بوده . از باغبان پرسیدند که [تو] آن میوه را از درخت کنده بودی یا از زمین برداشته بودی؟ گفت: از زمین برگرفته بودم. معلوم شد که مار در وی زهر ریخته‌بوده و طوطی‌بی‌گناه بوده، بعداز آن پادشاه از کشتن طوطی‌پشیمان‌شد و همهٔ‌عمرمی گریست؛ پشیمانی سودنداشت . اکنون ای شاه [اگردر کشتن من سرعت نمایید بی‌شك] شمارا نیزهمان پشیمانی دست خواهد داد .

پادشاه چون حکایت را استماع نمود در سیاست من توقف فرمود[2] [و] باز مرا به‌زندان فرستاد . [بیت]:

روز دیگر کاین جهان پر غرور
یافت از سرچشمهٔ خورشید نور

باز آن جماعت مرا [به] پیش پادشاه آوردند و فریاد کردند که : ای پادشاه اگر داد ما را نمی‌دهی مانیم و دست دردامن [تو] درعرصه‌گاه قیامت‌زنیم[3]، چرا در قصاص خونی تأخیرمی کنی ؟ پادشاه بازمی‌خواست که‌حکم‌به‌قصاص فرماید که باز برخاستم و به‌زانو درآمدم و گفتم که : شاها به‌سخن‌این‌مدعیان عنان اختیار را از دست مده و در حق من این‌گمان مبر که من از[4] این مبرا و معرا ام . و این دربارهٔ من افترا است، مباداکه‌خطایی‌کنی وسالها درتأسف و ندامت آن درمانی . و از تعجیل که اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطانِ در پشیمانی و ندامت افتی، چنانچه مرزبان عراقی که زن خودرا وبرادر خودرا به‌گفت غلام

---

۱ ـ نسخ دیگر : کیفیت   ۲ ـ C،A؛ نمود   ۳ـP؛ دست ماهم دامن تو در عرصه‌گاه قیامت ؛ B_2، مایم دست و دامن تو فردای قیامت ؛ T؛ قیامت عرصه کاهیدا بزنینك قولومیز سننگ ایتاکنك   ۴ ـ B_2 ؛ من از گناه

٭ س ۱۴ : قیمات

نمام بکشت و تا زنده بود از آن اندوه و پشیمانی بیرون نمی‌آمد. سلیمان‌شاه گفت آن کدام است ؟ گفتم :

آورده‌اند که در ولایت عراق خواجه‌ای بود. مال بسیار و ثروت بی‌شمار داشت. روزی به‌بازار در آمد تا ازبرای خود غلامی خرد. در بازار غلامی دید بغایت صاحب جمال، چون او را از صاحبش خریداری نمود، گفت : این (119 a) غلام من یکی عیب[1] دارد که نمام و سخن‌چین است، دیگر هیچ‌عیب ندارد . خواجه گفت: سهل است، دروغگویی و نمامی غلام چه خواهدبود؟ زر بداد و آن غلام را بخرید و به‌خانه آورد. آن خواجه کنیزکی‌سروقامتی آفتاب طلعتی عنبر مویی داشت که سرو آزاد پیش قامت اوفروماندی، وگل و ریاحین از رشك عارض او عرق‌شبنم بر روآوردی . این غلام را به‌آن کنیزك علاقهٔ تعشقی پیدا شد. بعد از چندگاه این [غلام] به‌بعضی‌ازمصاحبان خواجه‌اش این‌راز را درمیان‌نهاد و آن‌کنیزك را طلبید. خواجه‌اش در آن‌باب تعللی می‌نمود، آن غلام بی‌بی خودرا مانع این‌امر، می‌دانست، از بی‌بی کینه در دل گرفت و شب‌وروز در فکر آن بود که بی‌بی خود را از صحبت‌خواجه دور ومهجور سازد. تاآنکه روزی درخانه بـه‌غیر ازبی‌بی و غلام هیچکس نبود. غلام‌زمان‌زمان تبسمی می‌کرد وسری می‌جنبانید، آن عورت چون‌آنرا بدید از وی استفسار نمود . گفت : ای بی‌بی ولی‌نعمت من ،

چه گویـم کـه نـا گفتنم بهتر است
زبـان در دهـان پـاسبان سر است

یکی سری‌است‌ویکی‌رمزی‌است که من مشاهده کرده‌ام که [مصرع] :

گفتن نمی‌توان و نهفتن نمی‌توان

[گفتن بنابرآنکه][2] می‌ترسم که بی‌طاقت شوید وآن را فاش گردانید، ونهفتن

---

۱ ــ C،A: یك عیب ۲ ـ در C،A: بنابرآنکه مرا برشما رحم‌می‌آید

بنابرآنکه مرا برشما رحم می‌آید ، مباداکه اگر نگویم امری به وقوع آید که شما به‌آن درمانید. بی‌بی که این‌راشنید بی‌طاقت‌گردید و به‌غلاظ وشداد سوگندها خوردکه من این راز را فاش‌نگردانم . غلام‌گفت : ای بی‌بی من معلوم شما بادکه خواجهٔ من در جایی تعلقی پیدا کرده و کار به‌جایی رسیده است‌که دم به دم است‌که به‌آن محبوب دست طرب درآغوش می‌کندوشما را بالکلیه فراموش گرداند . زن که این سخن را شنید آتش غیرت درسینهٔ وی افروختن‌گرفت و اشك ندامت بر رخسارش ریختن گرفت . گفت: ای غلام، رحمت برتوبادکه مرا خبرکردی وحق نمك به‌جـای‌آوردی. اکنون من دانم‌که بروی چه می‌کنم . غلام گفت: ای بی‌بی،مصلحت نیست‌که‌شما اظهار این معنی نمایید و سر این راز بگشایید ، زیراکه‌سبب جنگ و نزاع می‌شود [و] خواجه در تعصب می‌افتد و به‌آن کار بیشترمیل می‌نماید،بی‌بی گفت : ای غلام چه‌سازم‌که مرا طاقت نمانده . غلام‌گفت : ای بی‌بی ولی نعمت من تدبیر این‌کار بکنم ، شما بایدکه‌وقتی‌که خواجه در خواب بـاشد (119 b) استرهٔ‌تیزی برگیرید و [دو] موی از زیر گلوی خواجه ببرید وبمن دهید تا من‌برآن افسونی خوانم و رشتهٔ جان خواجه را به‌محبت شما چنان پیوند سازم‌که مانند موی برآتش محبت[1] شما درپیچ‌و تاب شود. بی‌بی‌گفت: ای‌غلام اگر تو این‌کارکنی هرچه مطلوب و مدعای‌تو باشد روا گردانم . غلام استرهٔ‌تیزی به‌وی داد و از خانه بیرون رفت و خواجهٔ خود را پیداکرد وپیش وی‌آمده خود را ملول‌گرفت . خواجه چون اثر ملال در غلام بدید، از وی پرسیدکه : ای‌غلام سبب چیست‌که ترا چین در جبین می‌بینم و[ترا] ملول وغمگین می‌یابم؟ غلام در گریه شد وگفت ای‌خواجه،[بیت] :

---

۱ – P، B₂: دوستی

دردی‌است در دلم که‌گر از پیش‌آب چشم
بردارم آستین برود تا به‌دامنم[1]

عجیب قضیه‌ای وغریب واقعه‌ای ! گفتن وی موجب فتنه وغوغاست ونهفتن آن مستلزم محنت وبلا . القصه‌من‌چنین معلوم کرده‌ام که بی‌بی ازشما برگشته است و دل در عشق برادرشمابسته ، وهردو به‌هم اتفاق‌کرده‌اند وکمربه‌خون شما بسته‌اند . من این‌را ازآنجا می‌گویم که یك روز برادر شما را دیدم که به‌دست وی استرهٔ‌تیزی داد و باهم حکایت بسیار گفتند . بعد از چندروزشما در خواب بودید من دیدم‌که بی‌بی استرهٔ‌تیز از آستین برآورد و دست‌به‌زیر گلوی شما برد ، شما حرکتی‌کردید فی‌الحال باز وی استره در آستین پنهان کرد. خواجه چون این سخن بشنید بغـایت متردد گردید . گفت: ای‌غلام، رحمت برتو بادکه مرا براین امر مطلع‌گردانیدی . وخواجه در مقام امتحان شد و به‌خانه در آمد وعورت خود راگفت که : من امروزگرانی در خـود در می‌یابم و خواب برمن غلبه‌کرده بستر بیندازکه ساعتی‌استراحتی‌کنم.این بگفت و سر ببالین نهاد [و] خود را به‌خواب ساخت . اما به‌چشم‌سر[2]حاضر و ناظر [و] به‌گوشهٔ چشم نظاره می‌نمود . زن[3] مظلوم فقیرگمان برد که وی درخواب‌گشته است ، فی‌الحال استره را از آستین برآورد و دست به زیر گلوی شوهر خود درازکرد ، [که‌آن] خواجه برجست و سردست او را با استره بگرفت وگفت : ای‌بدبخت چه‌می‌خواستی که‌کنی واو را مجال‌سخن نداد و سر او را گوش تاگوش برید، وبعد ازآن به‌درخانهٔ برادر خود آمد و او را طلبید و به‌خانهٔ خود برد و آن فقیر بی‌گناه را نیز به‌قتل رسانید.فتنه و آشوب برخاست و اولیاء آن زن خواجه را عذابها (120 a) کردند وبسی

۱ ــ P، ببرد تا بدانم ۲ ــ P، سردل ؛ T،B، سردون(؟) ۳ ــ T، بی‌بی بیچاره؛ C،A، آن

زر و مال وی تلف گردید. بعد از چندگاه که از آن تفرقه‌ها واپرداخت، به‌خانهٔ خود آمده جمیع فرزندان را دید[۱] گرد یتیمی بررخسار ایشان نشسته ورنگهای ایشان شکسته، با رخهای زرد ودلهای پردرد پیش پدر دویدند و نوحه و فریاد وفغان برکشیدند و غریو و ناله به‌چرخ اثیر رسانیدند. آن خواجه از غصه نزدیك بود که‌کاردی بردارد وخود را به‌آنها ملحق‌گرداند، اما خودکرده است هیچ چاره و تدبیر نبود تا بعداز چندگاه، خواجه آن کنیزك را به‌نکاح آن غلام در آورد. شبی خواجه را خواب نمی‌برد از درد دل فرزندان خود بی‌طاقت شده از خانه بیرون آمد، گذارش به‌درخانهٔ[۲] آن کنیزك وغلام افتاد. آواز گفت وگوی‌ایشان به‌گوش وی رسید. گوش‌داشت و استراق سمع نمود. کنیزك آه دردناك[بر]کشید وگفت: دریغ‌از آن‌بی‌بی ولی‌نعمت من که خواجهٔ من اورا به‌جور وستم هلاك‌کرد. غلام تبسمی کرد وگفت: [ای‌فلانی] سبب کشتن بی‌بی توشدی. کنیزك‌گفت: واویلا، چه می‌گویی و این چه سخنی است؟ ازغلام در مقام تفحص شدکه این [سخن] چه معنی دارد؟ غلام‌گفت: برزن اعتمادی نیست،مبادا که تو این راز را فاش‌گردانی. کنیزك سوگندها خوردکه[من] اظهار آن ننمایم. غلام واقعه را به‌تمام به‌آن‌کنیزك شرح داد. خواجه این‌حکایت به‌تمام استماع نمود، دانست که‌غلام مکری کرده‌بوده است‌و آن ضعیفه‌و برادرش[۳] بی‌گناه‌بوده‌اند. گریبان درید و فریادکردن آغازکرد و خاك برسر می‌کرد وهمهٔ عمر در آن غم و اندوه بود [و] انگشت ندامت به‌دندان غرامت می‌گزید. چاره نداشت. [اکنون] ای پادشاه تو نیز ملاحظه‌کن‌که مبادا بعدازکشتن من ترا این‌چنین پشیمانی و ندامت حاصل شود[۴].

---

۱ — P، B_2، می‌بینند   ۲ — A، C، به‌خانهٔ   ۳ — نسخ دیگر، برادر خواجه   ۴ — P، دست دهد

چون این حکایت را به‌عرض رسانیدم پادشاه را رقتی پدید آمد و بسیار بگریست، روی به‌مدعیان کرده گفت: در این قضیه از روی موجب شرع محمدی تجاوز نمی‌نمایم[1]. ایشان را گفت [که]: رجوع به‌شرع نمایند اگر این امر را بر وی[2] اثبات نمایید، بعد از آن من حکم فرمایم. القصه، به‌دولت شریعت محمدی از آن قصاص ناحق خلاص گردیده‌ام. اما مدت هفت سال در حبس و زندان بماندم. آن‌غلام که حسود را کشته بوده حضرت رسالت [را] صلی‌الله‌علیه وسلم[3] درخواب دیده و گفته‌اند[4]: ای‌غلام آن حسود بدبخت را (120 b) تو کشته‌ای و نیک رای بی گناه مدت‌هفت‌سال‌است که محبوس است، اکنون اگر امید به‌شفاعت من داری برو و این‌واقعه‌را پیش‌پادشاه بازنمای. آن غلام به‌پیش پادشاه آمد و آن‌قضیه را به‌تمام شرح داد. چون بی‌گناهی من برپادشاه و همهٔ [اهل] لشکر و کشور ظاهر شد و ثابت‌گردید، پادشاه مرا از زندان برآورد و به‌لباسهای خاصهٔ خود مشرف ساخت و عذرخواهی‌بسیار نمود و باز همان‌منصب‌را به‌من تفویض نمود. بی‌حقیقتی اهل عالم و بی‌مروتی ایشان را دانسته بودم، سر به‌آن فرود نیاوردم[5] وهمتی ورزیدم و همه‌را پشت پا زده بساط تنعم درنوردیدم و در گوشه‌ای منزوی گردیدم. پادشاه مرا از حد بیرون‌تکلیف می‌نمود و[مرا] به‌حال من‌نمی‌گذاشت. بنابرآن من آن ولایت را بازگذاشته در این بیابان با دد و دام انس گرفته‌ام و می‌گویم که:

عزلتی خواهم که گر چرخ فلک چون گردباد
خاکدان دهر را بیزد نیابد گرد من

نعمان‌شاه‌یمنی چون این‌حکایت راشنود و این مقالت‌را استماع‌نمود، گفت: ای نیک رای، به‌عزت آن خداوندی که هژده هزار عالم درقبضهٔ‌قدرت

۱ــ C،A، نمایم؛ T، قیلمایدورمن ۲ ــ C،A، بوی ۳ــ C،A،وسلم را ۴ ــ T،P، که پیغمبر اورا گفته است ۵ ــ C،A، فروز ناوردم
* س۲۱: مزده

اوست تا زمانی که زنده باشم ومراقوت وقدرت[1] آن باشد [که] با تو مختلط و مصاحب باشم ، از تو یك زمان جدا و مهجور نباشم ؛ زنهار که این سخن مگوی و آهن سرد مکوب و خاطر برمصاحبت این فقیر قرار ده که هر نوع رای تو مقتضی آن باشد ، هرگز یك سر موی از آن انحراف ننمایم. هرچند که نیك رای ممانعت نمود وی در مبالغت افزود تا آنکه به حکم اَلضَّروراتُ تُبیحُ الْمَحْظُوراتِ آنرا قبول نمود ، ناگاه سپاه نصرت اقتران[2] ظفر قرین که درطلب نعمان شاه یمنی متردد بودند رسیدند[3] و پادشاه نیك رای را به نوعی برداشت و اعزاز و اکرام به‌جای آورد که اهل لشکر حیران و واله شدند. چون نعمان شاه به‌مستقر خلافت بازگشت با نیك رای طرح مخالطت ومصاحبت انداخت ، از وی چندان آثار عقل و فراست و دیانت[4] و کیاست احساس نمود که [اورا] مستشار ومؤتمن خود ساخت .

آورده‌اند که پادشاه را ملازمی بود در غایت تقرب که نفس ناطقهٔ وی بود ، پادشاه بی‌وقوف وی به‌هیچ کاری مبادرت نمی‌نمود . چون دید که کار نیك رای روز به‌روز روی در ترقی[5] دارد ، آتش (a 121) حسد درکانون سینهٔ وی اشتعال یافت ، به‌سوی وادی تأمل و تفکر شتافت ، با خود گفت : اگر این شخص براین منوال ماند ما را هیچ قدری[6] و قیمتی نماند، تدبیری باید کرد که او را از نظر پادشاه بیندازم و ازملازمتش دور ومهجور سازم. روزی پادشاه در خلوتی نشسته بود، با وی از هر بابی سخنی[7] درپیوسته ، حکایت[8] بدانجا رسید که بعضی از آدمیان از قبیل آنند که ایشان قابل رعایت و

۱ ــ P، توانای ۲ ــ C،A، نصرت‌پناه ۳ــ P، بعد از تردد بسیار بپادشاه ملحق شدن (شدند) پادشاه آنچه واقعه که در میان پادشاه و نیك‌رای واقع شده بود همه را به‌ارکان دولت گفت ۴ ــ C،A، فراست دریافت ۵ ــ A، بروی روز ؛ C، روز بروز در ترقی ۶ ــ A ، قدر ۷ ــ B_2،P، حکایتی ۸ ــ B_2،P، سخن

[لایق] تربیت پادشاه نیستند. [بیت]:

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بداست
تربیت‌نا اهل‌را چون‌گردکان برگنبداست

پادشاه پرسید که: غرض از این حکایت چیست؟ گفت: شاها من‌وقتی‌افشای این راز می‌نمایم و قفل از در درج این اسرار می‌گشایم که حضرت پادشاه خلد ملک، شرط فرماید که حکایت مرا کماینبغی تفحص و تفتیش نمایند و خط بطلان برحدیث من نکشند و تیغ سیاست کشیده مرا بی‌گناه نکشند. پادشاه بر وفق مدعای وی او را مستأمن گردانید و مستوثق ساخت. گفت: [شاها]، به‌جان زنهار که این درویش بدکیش را که شما نیك رای می‌خوانید و او را پهلوی خود می‌نشانید و او را محرم اسرار و کاشف استار خود گردانیده‌اید[1] و واقف‌بر سرایر ضمایر خود ساخته‌اید، [وی] شما را غیبت می‌کند و عیبی که ذات پاکیزه صفات ملك‌سمات شما از آن بسری و عاری است، برشما اثبات می‌کند و می‌گوید که: از دماغ پادشاه ننتنی[2] ظاهر می‌شود که‌من از آن بسیار بتنگم و بغایت رنج و عذاب می‌کشم[3]. وهمواره درووقتی که[شما][4] با وی‌راز می‌گویید او آستین بر[5] دهان خودمی‌گیرد. پادشاه‌برمثال غنچه سر به جیب تحیر فرو برد و بر خود بپیچید[6] و گفت‌که: من او را مرد سلیم‌النفس و صحیح‌القول اعتقاد داشتم و اورا در این مرتبه‌خبیث‌طبع نمی‌پنداشتم؛ وی‌چگونه این چنین افترا و کذبی صریح در حق من می‌گفته باشد؟ آن حسود بدبخت‌گفت: شاها، حقیقت و فطرت کسی را به آسانی نمی‌توان دانست و مطلع برماهیت کسی گردیدن در کمال دشواری‌است.

---

۱ ـ C،A: گردانیدید ۲ ـ B_2: از دماغ پادشاه و بینی وی بوی بدی ۳ ـ B_2، در رنجم؛ P: ومن از آن بغایت در رنج و عذاب بسیارم ۴ ـ P: خفیه با وی؛ T: خفیه و آشکار با وی ۵ ـ C،A: در ۶ ـ A: بوپیچید

☼ س ۸: وفق‌مدعای

به یک دو روز ز[1] احوال کس توان دانست
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

پادشاه گفت : این امر غریب و صورت عجیب است[2]، مرا باور نمی‌آید. آن حسود بدبخت دستار را از سر برداشت و سر بر زمین نهاد (121 b) و گفت : حضرت پادشاه دام ملکه وی‌را امتحان فرمایند، اگر سخن من خلاف واقع شود هر عقوبتی که فرمایند سزاوار باشم . آن بدبخت [ملعون] سیاه روی و مطرود [3] مردود دروغ‌گوی از پیش پادشاه بیرون آمد و بر درخانه‌اش[4] که بر سر راه نیک رای بود بایستاد ؛ چون آن نامراد رسید فی‌الحال پیش دوید و اظهار تملق و گرم‌خویی نمود و گفت : باشد که به‌یمن[5] قدوم شریف خود [6] خانهٔ فقیران‌را مشرف گردانید . نیک رای از کمال لطف و خلقی که داشت دعوت وی را قبول کرده به‌خانهٔ وی درآمد . آن ملعون طعامی پخت و در وی سیر خام بسیار آمیخت و پیش نیک رای آورد. نیک رای چون آن طعام‌را چشید طَعَامُ ٱلأَثِيمِ [7] كَٱلْمُهْلِ يَغْلِى فِى ٱلْبُطُونِ [8] كَغَلْىِ ٱلْحَمِيمِ [9] به‌خاطرش رسید ، اما از خاطر میزبان چاره ندید و از طعام تناول کرد . به‌خاطر قرار داد که آن روز به‌ملازمت [پادشاه] نرود . چون از خانه بیرون آمد قاصدی از پیش پادشاه آمد و گفت که : پادشاه ترا طلبیده است . نیک رای هیچ معذرتی نیافت و به‌ناکام به‌درگاه عالم‌پناه شتافت ، چون به‌موضع معهود خود قرار

---

۱ ــ T، نه ؛ B_2، که ۲ ــ P: عجیب است که او چنین امری بکند
۳ــ C،A، مترود ۴ ــ چنین است نسخهٔ B_2؛ نسخ دیگر، خانه ۵ ــ P،B_2،T: بفر
۶ ــ C،A، قدم خود ۷ــ قرآن، سورهٔ ۴۴ آیهٔ ۴۴ ۸ ــ قرآن، سورهٔ ۴۴ آیهٔ ۴۵ ۹ ــ قرآن، سورهٔ ۴۴ آیهٔ ۴۶
✿ س۱۲: نیک‌رای را از...

گرفت، پادشاه سربه‌پیش وی آورد که با وی راز گوید و حاضر و ناظر کـه [آثار] و علامات سخن که‌شنیده ازوی به‌ظهور می‌آید [۱] یا نه . نیك رای چون دید که پادشاه سربه‌پیش وی فرود آورد با خود گفت [۲] که: آه چه چاره کنم که چنین طعام منتنی خورده‌ام و بوی ناخوش از دهان من می‌آید ، العیاذبالله که این بوی به‌مشام پادشاه رسد از من وصحبت من متوحش گردد وازبرای دفع بوی دهان خود، آستین را بردهان گرفت . پادشاه چون آن را بدید، سخن آن نمام بدبخت باورش آمد و از وی به‌جان رنجید و بسیار برخود بـپیچید [۳] اما چنان نکرد که کس بر آن مطلع شود ، باوی آغاز ملایمت و اظهار التفات نمود و گفت: ای نیك رای مدت‌مدید [وعهد بعید] است که‌براین آستان‌به‌قدم خدمت‌و استطاعت ایستاده‌ای ووظایف [۴] خدمتگاری و شرایط بندگی به‌تقدیم رسانیده‌ای ، اما انعام و اکـرامی که مناسب و لایق بوده باشد واقـع نگشته است . امروز به‌خاطر چنان رسیده که ترا به‌نوعی نوازش و پرورش نمایم که تا دور دوار [۵] باشد دستورالعمل پادشاهان کامگـار و خسروان نامدار (122a) گردد .

آورده‌اند که پادشاه را در ده فرسنگی شهر یمن قعله‌ای بود که آن را قلعهٔ صعلوك می‌گفتند و پادشاه آن را به‌یکی از معتمدان خود سپرده بـود . پادشاه دوات وقلم طلبید وبه‌کتوال قلعه رقعه‌ای نوشت مضمون آنکه: «آورندهٔ مکتوب [۶] هرگاه که رسد فی‌الحال سر او را از تن جدا کرده به‌پایهٔ سریر اعلی فرستد و یك سر موی در آن تعلل و تقصیر جایز ندارد.» و آن کتابت نوشته ، به‌مهر خود رسانید و بپیچید و رشته‌ای در وی‌بسته موم ومهر کرده به‌نیك‌رای داد و گفت که: مرا صندوق جوهری‌است که از پدر میراث رسیده است که در

۱ ـ P، B_2: می‌پیوندد ۲ ـ A،C: نیك رای با خود گفت ۳ ـ A: بوپیچید ۴ ـ A،C: وظیفهٔ ۵ ـ A،C: دور ۶ ـ P ، این‌خط

خزاین هیچ پادشاهی مثل آن جوهر نبوده است ، امروز بحر کرم ما موج بر اوج بخشش رسانیده آن را در دامن مراد تو انداخت . این رقعه را بگیر و به‌پیش کتوال فلان قلعه بر . نیک رای خوشحال گشته از پیش پادشاه خرامان بیرون آمد و خدای را شکر می‌گفت و غافل از آنکه در آن رقعه نوشته چیست. ناگاه آن حسود مردود به‌وی رسید و او را خوشحال دید، سبب پرسید. گفت: پادشاه در مقام بنده نوازی وذره پروری شده‌اند ومکتوبی نوشته‌اند به کتوال فلان قلعه و درج دری به‌من انعام فرموده‌اند . آن ملعون که این حکایت شنید درج دلش مانند مجمر پر از جمرات آتش حسد گردید ، و دود از کانون سینهٔ [پر کینه] بر کشید و علم آه بر آورده، دماغ سودایی او را چون دل پر غل وی سیاه و تاریک گردانید. با خود گفت آه [این] تدبیر من موافق به‌تقدیر نیفتاد و این اندیشه[1] که کردم هیچ کاری نگشاد[2]. اکنون کار وی روی در ترقی نهاد، چه سازم وچه مکر و حیله پردازم . با خود گفت هیچ بهتر از آن نیست که این رقعه را به‌تدبیر از وی بستانم و آنرا به کتوال رسانم و آن گنج را گرفته فرار نمایم و او را از این دولت محروم سازم. باوی گفت: ای برادر مرا در آن قلعه [مهم] ضروری است، چندروز است که از پادشاه اجازت طلبیده‌ام و امروز می‌خواستم که بروم اگر این خدمت را به‌من فرمایی من به‌جان منت دارم و این خدمت را کماینبغی به‌جای آرم و این امانت را بی‌شایبهٔ خیانت تسلیم نمایم. نیک رای گفت ای عزیز این بغایت کرمی است[3] که در بارهٔ این فقیر به‌جای می‌آرید، چون این خدمت را بگزاری ، من نیز آنچه قاعدهٔ دوستی و یاری است به‌تقدیم رسانم . حاصل که آن رقعه را گرفت و همچون بخت برگشته‌ای خود روی بدان قلعه نهاد .

چون آن رقعه را کتوال برگشاد و مطالعه کرد فرمود (122 b) که جلاد

۱ ـ P، و از این اندیشه ۲ ـ P، بر نیامد ۳ ـ B، غایت کرم است

را طلبید، آن مردک را حالت عجیبی شد. گفت: جلاد را چه می‌کنند؟ گفتند: سر ترا [از تن] جدا کرده پیش پادشاه می‌فرستیم. گفت: واویلا این چه سخنی است! من از پی درج در آمده‌ام. کنوال آن خط را به وی نمود، چون مضمون را بدید کاتب قضا سجل عمر اورا در نوردید. گفت: ای امیر این خط از من نیست از کس دیگر است، در حقیقت من دارندهٔ این مکتوب نیستم، اگر گویند من همین دم صاحب خط را حاضر سازم. حاکم گفت: مهمل مگوی و جلاد را حکم کرد که او را گردن زد و سر او را فی‌الحال به‌پیش پادشاه فرستاد. چون قاصد سر او را پیش پادشاه آورد، نظر کرد دید که‌سر ندیم وی‌است. پادشاه انگشت به‌دندان گزیدن گرفت و گفت: سبحان‌الله! این‌چه امر بوالعجب است! من این‌خط را به‌کس دیگر داده‌بودم، باری‌نیک رای را طلب نمود و کیفیت حال را پرسید. نیک رای حال خود را و مصاحبت او را و خوردن طعام او و آستین بر[۱] دهان ماندن را بـه‌تمامـی شرح داد. پادشاه را معلوم شد که آن حسود در حق وی مکر و غدری کرده‌بوده است. خدای را شکر بسیار گفت و نیک رای را عذر [خواهی] بی‌حد[۲] نمود.

القصه چون شیخ‌بوعلی این حکایت را گفت و این در معرفت سفت، یمین‌الدوله فرمود که برضمیر منیر آفتاب تنویر حکیم روزگار و فیلسوف نامدار مخفی و محجوب نخواهد بود که به‌حکم اَلنّاسُ مَجْزِیُّونَ بِاَعْمَالِهِمْ* إنْ خیراً فَخَیْراً وَ إنْ شرّاً فشرّاً هر کس به‌جزا و سزای عمل رسیده و می‌رسد؛ از این اندیشه نمی‌باید کرد. [بیت]:

هر که او نیک می کند یابد   نیک و بد هر چه می کند، یابد

إنْ أحْسَنْتُمْ أحْسَنْتُمْ لِأنْفُسِکُمْ وَ إنْ أسَأْتُمْ فَلَها[۳] وَ لا یَحِیقُ اَلْمَکْرُ اَلسَّیِّئُ

۱ - A،C، در   ۲- A،C،B، بسیار   ۳ - قرآن، سورهٔ ۱۷ قسمتی از آیهٔ ۷

* س ۱۷ : مجزون

اِلاّ بِاَهْلِه[1].

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش‌دار

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند[2]

ای حکیم در عدم اختلاط من بهانه مجوی و معذرت مگوی که به‌مقتضای اِنَّمَا اَلْاَعْمَالُ بِالنِّیّاتِ [که] حدیث پیغمبر است صلی‌الله علیه و سلم، دیگر آنچه در ملازمت سلاطین و خواقین حاصل[3] می‌شود در غیر آن میسر[4] و محصل نمی‌گردد. و در کتب معتبره مسطور است که بسیار از اولیاء کبار در خدمت سلاطین بوده‌اند.

چنانچه منقول است که عزیزی در ملازمت پادشاهی منصب عسسی اختیار کرده بود[5]، حضرت خواجه خضر علیه‌الصلوات والسلام باوی مصاحبت می‌کرد. با خود اندیشه کرد که با وجود آنکه من مرتکب چنین امر خبیثی[6] گشته [ام]، خضر علیه‌الصلواة والسلام با من مصاحبت و اختلاط می‌کند. اگر من ترك این شیوه (123a) کنم و در کنج صومعه نشینم، قیاس چنان است که خضر از مصاحبت من مفارقت ننماید. بنابراین ترك این امر کرده در گوشه‌ای منزوی گردیده به‌تقوی و ریاضت و عبادت مشغول گردید و مقید گشت. مدت مدید برگذشت و خضر علیه‌السلام بروی ظاهر نشد. گفت: اوخ چه‌کار کردم و از من چه عمل واقع شده باشد که مانع صحبت آن بزرگوار شده‌باشد[7]. بعداز مدتی بازبه‌عمل خودمعاودت[8] نمود، همانروز حضرت خضر علیه‌السلام بر وی ظاهر شد، آن درویش‌را حیرتی شد که‌این چه‌نوع امر بوالعجبی است! به خضر علیه‌السلام اظهار این نمود. خواجه فرمودند که: [ای] درویش تو

۱ ــ قرآن، سورهٔ ۳۵ قسمتی از آیهٔ ۴۳ ۲ ــ این بیت و نقل قول قرآن در نسخه‌های T₂ و T وجود ندارد ۳ ــ C،A، میسر ۴ ــ C،A، حاصل ۵ ــ C،A، عسسی داشت ۶ ــ نسخ دیگر، خسیسی ۷ ــ P، گردیده باشم ۸ ــ C،A، مبادرت

مپندار که ما از برای طاعت و عبادت به‌تو اختلاط می کردیم ، خــدای را بندگانی هستند که به‌نوعی بندگی و عبادت می کنند که اگر تو هــزار سال عبادت کنی به‌ایشان برابری نتوانی کرد ، و ایشان در آرزوی صحبت مــن بوده و می‌باشند و من به ایشان اختلاط نمی‌کنم ومصاحبت مــن بـا[1] تو از برای آن بود که در ملازمت پادشاه‌بعضی راکه‌برایشان‌تهمتی واقع‌می‌شود[2] تو در مقام تحقیق و تفتیش آن می‌شوی و او را از عقوبت پادشاه خلاص می‌گردانی ، این امر پسندیدهٔ ما بود .

ای حکیم از صحبت من اجتناب مکن واز اختلاط من احتراز منمای که به‌امداد و معاونت یکدیگر مهمات را مکمل سازیم. تو متفحص‌وحاضر می‌باش ومهمات خلایق‌را تحقیق‌کرده به‌من‌عرض‌نمای. من نیز به‌استصواب تو کفایت مهمات ایشان نمایم و بساط عدالت و نصفت برگشایم . ای‌حکیم آن حکایت را شنیده‌ای که درتذکرة الاولیاء شیخ‌فریدالدین‌عطار مسطور است که یکی از مریدان شیخ[3]شقیق بلخی به‌طواف کعبه احرام بسته بود ، چون از شیخ خود رخصت طلبید ، شیخ فرمودند : باید که از راه بغداد روی و جنید را زیارت کنی . آن مرید قبول کرده متوجه گردید ، چون بــه بغداد رسید به‌خانهٔ جنید آمد . گفتند : به‌خدمت خلیفه رفته ، درویش را [انکاری] در خاطر افتاده که جنید را از اولیاء کبار می‌شمرند ، ولی را به‌خدمت‌خلیفه[4] چه‌کار؟ در این تخیل و اندیشه بود ، به‌بازار در آمد . اتفاقاً دزدی گــریخته بوده و جمعی در پی وی مدتی مترصد و مترقب بــوده‌اند ، آن درویش را که دیدند گمان بردند که دزد وی‌است و به‌غلط او را گرفته دست و گــردن بسته به‌درگاه پادشاه آوردند وکیفیت باز نمودند. خلیفه حکم فرمود که‌دست او را ببرند . چون او را بیرون بردند ، شیخ جنید رحمت‌الله علیه در مجلس

۱ ــ C،A: بر ۲ ــ C،A: شده باشد ؛ P، مــی‌شد ۳ ــ P : میر شقیق ۴ ــ P، با خلیفه

بود، بروی ظاهر شد که این در حق وی تهمت‌است. به‌پادشاه (با 123) گفت که : این شخص گناهی ندارد و این در حق وی تهمت است . خلیفه فرمود که : چون بی‌گناهی وی برضمیر منیر شما ثابت[1] گشته باشد او را خلاص فرمایند . شیخ [به‌تعجیل]بیرون آمدند . در وقتی بود که دست اورا به‌چوب بسته بودند و جلاد می‌خواست [که] تیغ راند . شیخ رسید و نعره زد که ای جلاد دست نگاه دار و او را منع کرد[2] و دست آن درویش را گرفته از آن عقوبت خلاص گردانیدند . بعد از آن شیخ فرمودند که ای درویش از برای این‌چنین مصلحتها ملازمت پادشاه‌را اختیار کرده‌ایم که‌دست بی‌گناهان بریده نشود. آن درویش در پای شیخ افتادوعذر بسیار خواست وتوبه‌نمود. القصه ابوعلی را حجتی نماند و ملازمت را قبول نمود .

آورده‌اند که نصر سامانی [3] فرمود که از برای ابوعلی کرسی ساختند و آن‌را مرصع و مکلل کرده به‌جواهر و یواقیت پرداختند ، و شده ای از مروارید در پیش آن کرسی آویختند ، و آن‌کرسی را بردست راست خود مقررفرمود. ابوعلی مانند نیراعظم که برسپهر لاجوردی یك‌نیزه‌بر آید، بربالای آن کرسی برآمد ونشست ومجلس یمین‌الدوله را رشك فردوس برین می‌گرداید. منقول‌است که روزی ابوعلی به نصر سامانی گفت که:وقت مطالعهٔ من سحر است و در آن هنگام جماعت رنگریزان به‌آواز کدنگ مزاحم و مشوش اوقات[4] من می‌شوند. یمین‌الدوله حکم فرمود که دیگر دروقت سحر آن‌کار نکنند. بعد از چند روز گفت که: کدنگ‌کوبان سمرقند مرا مشوش می‌دارند[5]. یمین‌الدوله تعجب نمود که این چه‌نوع تواند بود که از سمرقند کسی آواز کدنگ را شنود ، اما هیچ اظهار [آن] نکرد . ابوعلی دانست که

---

۱ ـ P: ظاهر ۲ ـ P: جلاد بایستاد ۳ـ چنین‌است در نسخ دیگر

۴ ـ P: احوال ۵ ـ P: می سازند

یمین‌الدوله این سخن را بر گزاف حمل نمود. لیکن ابوعلی نیز دراین‌باب مبالغه ننمود . تا بعد از مدتی گفت : دوش آواز کدنگ مرا مزاحم نبود . یمین‌الدوله فرمود که فی‌الحال تاریخ نوشتند و کس به سمرقند فرستادند، خبر آوردند که در همان شب کلانتر رنگ‌ریزان مرده بوده است و آن‌شب کدنگ نزده بوده‌اند . چون یمین‌الدوله این حالت را از ابوعلی مشاهده نمود اعتقاد و ارادت وی نسبت به ابوعلی بیفزود .

نقل است که روزی نصرسامانی فرمود که در زیر چهارپایهٔ کرسی ابوعلی چهار تنگه نهادند، و ابوعلی را از آن خبر نبود . چون آمد و بربالای کرسی نشست[1] روی به‌جانب آسمان کرد و باز به‌جانب زمین نگاه کرد واز روی تحیر و تعجب سر می‌جنبانید . نصرسامانی گفت که : حکیم‌زمان راچه چیز متحیر و متعجب ساخته ودر وادی تفکرواندیشه‌انداخت ؟ ابوعلی گفت که (124 a) : امروز اینچنین در می‌یابم که تخت[2] من مقدار پشت کاردی بلند گشته ، یا آسمان آن مقدار پست گردیده ؛ نصرسامانی و ارکان‌دولتش‌بر کمال حدس واحساس وی‌تحسین‌و آفرین نمودند .

نقل است که روزی یمین‌الدوله در خانه‌ای نشسته بود که آن خانه را چهار در بود ، از ابوعلی سؤال کرد که : ای حکیم، می‌خواهم که حکم فرمایی که چون من امروز از مسند خود برمی‌خیزم از کدام دربیرون خواهم رفت ؟ ابوعلی گفت : شاها شما در مقام امتحان منید وقصد شما آن است که مرا الزام نمایید ، مقرر است که من آنچه‌گویم شما برخلاف آن‌خواهید کرد. دوات و قلم طلبید و برکاغذپاره‌ای چیزی نوشت و در زیر سریر یمین‌الدوله نهاد وگفت: شما برخیزید و از یك در بیرون روید و درآیید و بعد از آن، آن‌کاغذ را بگشایید و ببینید[3] که موافق است یا نه. یمین‌الدوله گفت : ای

---

۱ ــ نسخ‌دیگر، بربالای کرسی‌خودقرار گرفت ۲ ــ P: تحت ۳ ــ A: بو بینید

ابوعلی من ازهیچیك از این‌درها بیرون نمی‌روم و بفرمود تاکنج خانه راکه میان مشرق و جنوب بودشکاف کردند واز آنجابیرون رفت ودرون آمد وبر تخت خود قرار گرفت، وآن‌کاغذ را برداشت ونگاه کرد. در وی‌نوشته‌بود که: چون پادشاه از تخت خود برخیزد از کنج خانه‌ای‌که میان مشرق و و جنوب است بیرون آید[۱]. یمین‌الدوله چون این‌خطرا مطالعه‌ نمود،حکم کرد[۲] که زر آوردند و بر فرق شیخ نثار کردند. روز دیگر یمین‌الدوله به ابوعلی گفت: ای حکیم دوران اگر شما امروز حکم قطعی فرمایید که من از تخت خودکه برخیزم ازکدام در بیرون خواهم رفت، دیگر همواره هرچه فرمایید بی‌دلیل و حجتی قبول فرمایم[۳]. ابوعلی گفت: شما امروز از آن دری‌که از قفای شماست بیرون خواهید رفت. یمین‌الدوله در خاطر خود قرار دادکه من البته از آن در بیرون نخواهم رفت.

آورده‌اند که یمین‌الدوله را یکی ببری بود مقید زنجیر تسخیر، مانند پلنگ غضب‌پادشاهان[۴] متجبر و خونریز، و مثل‌شیر دوران با اهل‌وفادر کینه و ستیز، ثور عرصهٔ‌گردون را از انجم و هلال بر شکم و پهلو از نیشتر دندان و خنجر نا خنش زخمها بودی[۵]، و شیر بیشهٔ سپهر نیلگرن از هیبت و صلابت سرپنجهٔ او در کنج و برجی به خرچنگ وخوشه قناعت نمودی. [بیت]:

ببری که گفته شیر فلك با وی از نیاز

کبر[۶] پلنگ چیست به‌ما چون‌سگ‌توایم

یمین‌الدوله فرمودکه آن ببر را بیاوردند تا در پیش وی او را طعمه دهند. چون کله را پیش وی انداختند ببربان را فرمود[۷] تا کله را از او بستاند وبا

۱ ــ نسخ دیگر، رود ۲ ــ P، B_s؛ مطالعه‌نمود بفرمود ۳ ــ P، از شما قبول نمایم ۴ــ A،C؛ پادشاه: درنسخهٔ T، ازاینجا تا پایان بیت افتادگی دارد ۵ ــ A،C؛ بود ۶ــ P، کبری ۷ ــ A،C؛ فرمودند

وی تلاش نماید ، در محلی که باهم تلاش می کردند (124 b) پالهنگ از گردن ببر بیرون آمد ، خلایق همه رو به گریز نهادند، آن ببر قصد درون‌خانه کرد ، یمین‌الدوله بیخود گشته برجست و ازدری که قفای وی بود، بیرون‌دوید و سخن ابوعلی راست گردید .

منقول است که در ولایت بخارا [1] جانوری پیدا شد که هر کس وی را می‌دید هلاك می گردید و بسیاری از آدمیان و حیوانات عرضهٔ تلف گشتند ، همهٔ عقلا در طریقهٔ دفع وی متحیر و عاجز بودند[2] ، عاقبت الامر به‌پیش ابوعلی آمدند و چارهٔ[3] کار ازوی جستند . فرمود تا سپری ازفولاد ساختند و آن را صیقل زده مانند آئینه گردانیدند ، پس فرمود شخصی آن را به‌پیش روی خود گرفته متوجه آن جانور گردید ، چون از خاصیت صورت نوعیهٔ آن حیوان بود همچنین که صورت خود را در آن آئینه مشاهده نمود، فی‌الحال بیفتاد و بمرد و خلایق از آن بلا و آفت خلاص یافتند .

حاصل که ابوعلی حلال مشکلات زمان خود بود [و] هر عقده و مشکلی که عقل خلایق در حل آن متحیر گشتی، چون پیش وی آوردند[ی] فی‌الحال آنرا منجلی ساختی ؛ و یمین‌الدوله تمامی مهمات خود را مفوض به‌او داشته بود و از صواب‌دید او [یك] سرموی تجاوز نمی‌نمودی .

چنین گویند که یمین‌الدوله را اندك مرضی عارض شد و در آن وقت ابوعلی به علم طب شروع ننموده بود ، در ولایت بخارا طبیبی بود که از کمال حماقت بادنجان را از سورنجان [باز] نشناختی و فربهی را از آماس فرق نکرده ، مردم لحمانی را از فرق تا قدم طلا انداختی ضعف معده[4] و درد شکم را گوشت گاو و فطیر خام فرمودی ، و درد چشم را به‌آهك و

۱ــ P، در فاخرهٔ بخارا ۲ــ P، B_1، گشتند ۳ــ نسخ‌دیگر، تدبیر
۴ ــ A، C، کوفت معیده (کرفتا)
✿ س ۶ : عرصه

زرنیخ و بادنجان [خام] معالجه نمودی؛ شآمت مقدم و نحوست منظرش به‌مثابه‌ای بود که دست هرکه را گرفتی ازدست رفته از پای درآمدی، وهر خسته‌ای که روی او را مشاهده نمودی دیگر روی نیکویی ندیدی. [قطعه]:

آنکه تا دعوی طبابت کرد
ملك‌الموت رفت نزد خدا
گفت من داشتم یکی منصب
که نبود اندر آن شریك مرا
گشته پیدا کنون یکی شخصی
که کند قتل بندگان ترا[1]
یا کن او را ز منصب من عزل
یا مرا خدمت دگر فرما

منقول‌است که یمین‌الدوله آن طبیب را طلب نمود و از معالجهٔ مرض خود از وی سؤال فرمود. آن جاهل سخنان پریشان گفتن گرفت[2] واظهار حکمت و دانائی نمود. چون شیخ ابوعلی را از آن [علم] وقوفی نبود هیچ‌گونه دخلی ننمود.

القصه آن مجلس را تمام‌شغل فرمودو یمین‌الدوله تمام به وی متوجه گردید و به‌شیخ بوعلی نپرداخت. آتش غیرت در درون سینهٔ ابوعلی بر افروخت و گفت: (125 a) ای دریغ، من‌این علم را نورزیده‌ام، [علم] خود این علم بوده است. چون مجلس متفرق گشت؛ ابوعلی ملول به‌خانه رفت و به‌خود قرار داد که تا این علم را کماینبغی به دست نیارد به مجلس یمین‌الدوله نرود. چون بعضی [از مسایل] طبیبی موقوف است به سماع

1 ـ در نسخه A بیت ۳و۴ را با همان خط در حاشیه نوشته و درنسخهٔ C آنها را در آخر آورده است   ۲ ـ P ، آغاز کرد

و به قوت طبع ومطالعه آنرا نمی‌توان دانست ، ضرورت [شد] به‌معلمی[۱] . شنیده بود که در یکی از قرای[۲] بخارا حکیمی است[۳] بغایت دانا [و] درعلم طب عدیم‌المثل، کتابهای خودرا برداشته متوجه‌به‌پیش آن حکیم‌شد به‌وجهی که کسی بر آن مطلع نشد، و به‌پیش آن حکیم رفت و از وی التماس سبقی نمود . آن حکیم اوصاف کمالات[۴] وی را شنیده بود طوعاً و رغبة قبول نمود .

آورده‌اند که چون ابوعلی مختفی شد، یمین‌الدولـه را حالت عجیبی دست داد و در طلب و تفحص وی سعی و کوشش بسیار نمود، ازوی‌خبری و اثری نیافت . تـا بعد ازیك سال کـه این علم رابه‌تمام و کمال به‌دست آورد[۵] و به‌نام یمین‌الدولـه کتابی در علـم طب تصنیف نمود و پیش وی آورد و کیفیت احوال را بیان‌کرد . یمین‌الدولـه خدای را شکر بسیار گفت که باز دیدهٔ رمد دیده به‌دیدار وی منور شد .

القصه ابوعلی در علم طب چنان مشهور و معروف‌گردید که‌هرمعیوب و معلول مقطول‌الطمع را که به‌پیش او آوردند[ی] او را فـی‌الحال معالجه کردی و هیچ معالجهٔ وی تخلف ننمودی .

منقول‌است که در بخارا شخصی را مرضی واقع‌شدکه فریاد می‌کرد و زاری می‌نمودکه من‌گاو شده‌ام، مرا بکشید وبخورید.اورا به‌پیش ابوعلی آوردند ، فرمودکه دست وپای وی‌را بربستند وکاردی طلبید و آن‌را سنگ کشیده تیز ساخت و بعد از آن پیش وی آمد وگفت : غم مخورکه من ترا می‌کشم ، از زاری من‌نمودکه زود باش و در[۶] این‌کار تقصیر مکن. ابوعلی دست برپهلوی وی رسانید و احتیاط کرد وگفت‌که : این گاو بسیار لاغـر

۱ــ A،C: قلمی(ا) ؛ P: بعلمی ۲ ــ A،C: یکی قریهٔ ۳ ــ A،C: که ۴ ــ A،C،T: اوصاف و کمالات ۵ ــ P،T: حاصل کرد ۶ ــ A،C: از

است و خوردن را نمی‌شاید ؛ چند روزی او را تربیت باید کرد ؛ و اورا گفت: اگرمی‌خواهی که به‌مقصود رسی، باید که‌هر غذا وشربتی که به‌تو فرمایم اختیار کنی . گفت : منت دارم و قبول نمود. ابوعلی شربتها وغذاهایی که تقویت دماغ کند برای وی [تعین] فرمود، بعد از چند روز آن مرض مندفع گردید . ابوعلی پیش وی رفته گفت که : چون است ، فربه‌گشته‌ای که ترا فرمایم که بکشند ؟ وی مضطرب گشته گفت که : این چه سخن است که تو می‌گویی ، هر که قصد من نماید من او را پاره پاره سازم . حاصل که ابوعلی او را به‌این تدبیر از آن مرض خلاص کرد .

آورده‌اند که‌یکی(125 b) از اعیان بخارا را دختری بود درغایت‌حسن و جمال ، او را علت قلنج پیدا شد ، به‌نوعی که هردودست اوبرداشته‌برسر او خشك مانده بود و فرود نمی‌آمد . ابوعلی فرمود که پدر وی مجمعی ساخت و [همهٔ] خویشان و اقربای خود را جمع کرد و آن دختررافرمود که بربالای تختی نشانیدند وبرادر وی را فرمودکه به‌آن دختر آغاز بازی‌کردن گرفت ، گاهی قصبهٔ او را می‌کشید وگاهی معجر او را، به‌نوعی که‌وی‌در اعراض شد و برادرش در آن حرکات[1] می‌افزود تا به‌حدی[2] که معجرازسر وی جدا ساخت و سر وی برهنه‌کرد. وی از غصه فریاد می‌کردوهیچ‌کس اورا از آن منع نمی‌کرد تا آنکه آن برادر جامهٔ او را از تنش بکشید و پیراهن او را [نیز] ازبرش‌کشید[3] ، باوی همین ازاری مانده بود . برادرش دست‌کرد و بند ازارش[4] بکشید و دختر فریادکرد و هردودست او فرود آمد و بند ازار خود بگرفت و بیفتاد و بیهوش شد. چون به‌هوش [باز] آمد، دستهای وی به‌حال خود آمده بود. این‌علاج از مخترعات ابوعلی است.

۱ – C،A: حرکت   ۲ – P، B_2: مرتبهٔ   ۳ – P: نیز بیرون‌انداخت، B_2: نیز بیرون‌کرد   ۴ – P: شلوارش

آورده‌اند که بیماران را می‌آوردند و برسر کوچهٔ ابوعلی می‌نشاندند، ابوعلی که از خانه بیرون می‌آمد بریك جانب نگاه می کرد و می‌گفت که‌این را فلان مرض‌است و [اورا] علاج این است؛ و در بازگشتن به‌جانب دیگر نگاه می‌کرد و همین دستور علاج می‌فرمود. روزی بیماری را ملاحظهٔ بسیار نمود و در علاج وی هیچ سخن نگفت و به دیگری متوجه شد. آن بیمار را حالت عجیبی دست داد و دل ازحیات و زندگانی‌بر کند و گفت که: اورا برداشته بردند و به‌خانه گذاشتند. گفت: ای‌عزیزان فکر تابوت و کفن سازید، کار من نشد؛ ابوعلی دانسته است که مرض من علاج پذیر نیست، بنابراین به‌من نپرداخت. اکنون چارهٔ کار رضا به قضاالله إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُون[1] و دل به‌مرگ نهاد. اتفاقاً درکنج خانه یکی سوراخی بود، این مریض دید که ماری از آنجا بیرون آمد وبرگرد خانه سیر نمودن گرفت. در میانهٔ خانه کاسهٔ شیری بود دهان برآن نهاده تمام شیر را بخورد وبسیاری برزمین بغلطید وبرخود بپیچید[2]. بعد ازآن‌دهان برآن کاسه نهاده آن‌شیرها را قی‌کرد و در سوراخ درآمد. آن بیمار برخود اندیشه کرد که چون من مردنی‌شده‌ام ودیگر امیدواری نمانده و هرساعت مرا امری دست می‌دهد، (126 a) مناسب چنان است که این شیرها را بخورم و خود رااخلاص گردانم. براین خاطر قرارداده، کاسهٔ شیر را برگرفت و تمام را درکشید. چون‌زمانی گذشت دید که مرض وی روی در تنزل نهاد [و] او را تخفیفی دست داد و زمان زمان برخودصحت زیاده می‌یافت تا به‌حدی که ازخود امیدوار گردید. فرمود که او را برسر راه ابوعلی نهادند. به‌غرض تعرض ابوعلی بود که تو مرا دوا نکردی اینك خدای تعالی مرا بی‌منت تو شفا ارزانی داشت. چون

1 ــ قرآن، سورهٔ ۲ قسمتی از آیهٔ ۱۵۶؛ B_2،P؛ اکنون چارهٔ کار رضینا بقضاءالله انّا لله وانّا الیه راجعون

2 ــ C،A؛ بوپیچید

ابوعلی[1] از خانه‌بیرون آمد[2]، او را بدید درتعجب شد و گفت[3]: ای‌مرد،تو قی افعی ازکجا آورده‌ای و به‌چه کیفیت حاصل کرده‌ای ؟ من بنابر آن در آن مرض دخل نکرده بودم که علاج آن منحصر بود در خوردن قی افعی و حصول آن متعسر بلکه متعذر می‌نمود ؛ باری بگو که آنرا چگونه یافته‌ای؟ آن بیمار احوال را چنانچه واقع بود وا نمود[4] .

آورده‌اند که در تبریز خواجهٔ بازرگانی را پسری بود در کمال‌حسن و ملاحت ودرنهایت لطافت وصباحت ، وی بیمار شد، هرچندکه اورامعالجه نمودند به نمی‌گردید، تا به‌حدی که امیدواری منقطع شده ، جمعی پدر وی را گفتند که در ولایت[5] بخارا طبیبی‌است ابوعلی نام ، علاج پسرت وی می‌تواند نمود . [آن] بازرگان پسر خود را گرفته پیش ابوعلی آورد . ابوعلی [چون]نبض اوراگرفت، دانست که [او] عاشق است؛ [اما] اگراظهار آن نماید آن پسر محجوب می‌شود و ممکن نیست که اظهار آن کند ومقصود فوت می‌شود . ابوعلی گفت : ای خواجه، مرد جهان‌گشته‌ای می آری که وی [سخن‌گوی] و شیرین تکلم باشد تا من از او حکایت پرسم وگفتگوی کنم تا پسرتو شفا یابد . این خواجه را مصاحبی بود که تمام ربع مسکون‌سیر کرده بود با خود همراه داشت، حاضر ساخت . ابوعلی دست برنبض پسر نهاد واز آن پیر جهان‌گشته تعریف شهرها را می‌پرسید، تابه تعریف شهرتبریز رسید، نبض آن پسر متحرك شد . ابوعلی دانست که مطلوب وی در تبریز است . از محلات و مواضع آن شهر پرسیدن‌گرفت ؛ چون محلهٔ شکر فروشان را برزبان[6] برد، نبض وی بسیار مضطرب گردید ، معلوم شدکه مقصود وی در

---

۱ ــ از اینجا افتادگی نسخهٔ B دوباره تکرار می‌شود   ۲ ــ P، شد
۳ ــ B، تعجب‌کرده گفت   ۴ ــ P، B_1، T، به‌تفصیل عرضه داشت نمود؛ B، آن بیمار گفت آنچنانکه واقع شده بود   ۵ ــ P، فاخرهٔ   ۶ ــ A، C، بزبان

آن محله است . از کدخدایان و متوطنان آن محله پرسید ، چون نام فلان خواجه را برزبان گذرانید نبض وی سرعت بنیاد کرد ، (126 b) ، از اهل خانه‌اش پرسید، یکی دختری را نام‌برد ، نبض [وی] به‌مرتبه‌ای اضطراب نمود که نزدیك بود که قالب‌تهی کند . ابوعلی را جزم شد که منظور[1] وی همان دختراست .به‌خواجهٔ بازرگان گفت که : برخیز [و] تبریز رو و فلان دختر که مذکور شد [از برای این پسر] خواستگاری کن که علاج او همین‌است؛ آن نیز از مخترعات[2] ابوعلی است .

منقول است[3] که پادشاه تبریز را عارضه‌ای روی[4] داد که پایهای او ازکار رفته شل گردید و از جای نمی‌توانست جنبید . هرچند اطبا وحکیمان[5] تبریز معالجه‌کردند[6] هیچ اثری ظاهر نشد ، آن خواجهٔ بازرگان به‌پیش پادشاه رفته کیفیت پسر خود را عرضه داشت نمود . پادشاه گفت که : به‌غیر از وی کسی این مرض را علاج نمی‌تواند نمود . آن پادشاه را به یمین‌الدوله دوستی و مراسلتی بود ، تحف وهدایای مناسب ترتیب نموده قاصدی‌به‌جانب بخارا روانه گردانید[7] ، و از یمین‌الدوله استدعای تشریف قدوم ابوعلی نمود . چون رسول رسید، یمین‌الدوله آن مکتوب رابه‌پیش ابوعلی فرستاد وگفت : مصلحت چگونه است ؟ ابوعلی گفت: رای پادشاه حاکم است . یمین‌الدوله گفت : بغایت مناسب می‌نماید رفتن ایشان، زیرا که‌بنای‌دوستی و محبت میان من و پادشاه تبریز به‌رفتن شما استحکام تمام می‌پذیرد.

القصه،ساختگی نمودند،و شیخ ابوعلی رابه‌کوکبه‌وحشمت‌تمام متوجه تبریز گردانیدند . چون برلب آب جیحون رسیدند، ابوعلی گفت که: محال

۱ ـ C،A، مطلوب ۲ ـ B، از مخترعات طبع ۳ ـ B: آورده‌اند

۴ ـ نسخ دیگر ، دست ۵ ـ T،B، ندارد، P: حکما ۶ ـ نسخ دیگر ، معالجه‌اش نمودند ۷ ـ A، نمود، C: ندارد

است که من در کشتی در آیم[1]، این کار خلاف عقل و حکمت است. [مصرع]:

من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم!

آن جماعت عاجز شدند و هیچ چاره نداشتند. به یمین‌الدوله عرضه داشت کردند. یمین‌الدوله را اسپی بود که در زیر زین فلک مثل آن تکاوری کسی ندیده، آنرا به‌زین و لجام مرصع روانه گردانید که آن اسپ را در کشتی در آورند و بر آن جانب دریا برند و گویند که این اسپ را جهت تو[2] فرستاده‌اند. شاید که طبیعت وی میل نماید و در کشتی در آید، چنان کردند. ابوعلی گفت: بعد از آنکه من در این دریا غرق گردم، آن اسپ مرا چه فایده دهد. عاقبت عاجز شدند و [اتفاق کردند] و به‌زور تمام ابوعلی را گرفته[3] در کشتی انداختند و از آب گذرانیدند. ابوعلی گفت: (127 a) شما را در اول با من همین معامله بایست کرد تا این همه تشویش نکشیدی، گفتند که: چون می‌دانستید که ما شما را نخواهیم گذاشت و البته خواهیم گذرانید، پس چرا این همه مضایقه نمودید؟ گفت: از آن اندیشیدم که اگر به اختیار خود در کشتی نشینم شاید که کشتی غرق گردد و من تا روز قیامت مطعون گردم [که] ارباب عقل و اصحاب حکمت آنرا به‌بی‌حکمتی من حمل نمایند. چون مرا به‌زجر در کشتی در آوردید بر تقدیری که غرقه گردم از من آن ملامت مرفوع خواهد بود[4]. چون به‌بیابان مرو رسیدند، ابوعلی از اسپ فرود آمد[5] تا تشرشر نماید. اتفاقاً در سوراخی بول نمود که جای مکللةالراس[6] بوده است. و آن حیوانی است [که] پیشتر مذکور شد که ابوعلی او را به‌چه حیله دفع نموده [بوده]

---

۱ ــ نسخ دیگر: نشینم ۲ ــ P، B₂، جهت شما؛ B، بشما ۳ ــ در نسخهٔ A، « و بزور تمام ابوعلی را گرفته » را روی کاغذ دیگر نوشته و به‌متن چسبانده‌اند؛ در نسخهٔ C جا افتادگی دارد؛ نسخه‌های P، B₂ این کلمات را ندارد؛ T، توتوب زوردین ۴ ــ A، C، مرفوع گردد ۵ ــ A، C، فروز آمد ۶ــ A، C، مکله‌راس؛ P، مکلته‌الرس؛ B₂، مکله‌الراس

است . از آنجا غباری متصاعد گشت و برروی مردمك دیدهٔ ابوعلی نشست. به‌مرتبه‌ای که هیچ چیز را نمی‌توانست دید. ابوعلی دست بر دیـده نهاد و گفت: روبه‌روی[1] من کوکب نحسی طلوع نموده است و من نمی‌خواهم کـه چشم من بر وی افتد، براین‌بهانه چشم خودرا به رویمالی بربست تا به مرو رسید. درکاروان‌سرایی فرود آمده بودند ، ابوعلی در اندیشه فرو رفت که چه سازد و چه تدبیر کند که چشم وی را چنین عـارضه‌ای دست داده بود. [مصرع] :

ترسم که طبیب را طبیبی باید

ناگاه آواز شخصی برآمد که [می‌گفت] طبیبانیم و حکیمانیم و جراحانیم و به‌رسم ترك طبیبان[2] ندای می‌کرد و خود را می‌ستود . ابوعلی گفت: روید و اورا بیارید. رفتند و او را به‌پیش ابوعلی حاضر ساختند . ابوعلی از وی پرسید که : تو از کجایی و به‌کجا می‌روی و ترا چه‌نام است وولایت‌تو کدام است ؟ گفت : من از هند می‌آیم و به بخارا می‌روم و مـرا هماره‌پال‌هندی نام است، به‌دعوی ابوعلی آمده‌ام که گوش ازسر وی‌بکنم . ابوعلی[باخود] گفت : واویلا در چه محلی مدعی چنین به‌سروقت من‌افتاد . ابوعلی گفت: ترا با ابوعلی چه نسبت است و باوی چه نزاع داری ؟ گفت : قصهٔ‌من‌طولی دارد و حالاگنجایش‌آن نیست . ابوعلی گفت : باری شمه‌ای می‌توان گفت. هماره پال (هندی) گفت : در ابتدا غلام ابوعلی بوده‌ام و وی را چهل غلام بود که ایشان را تربیت‌کرده علم طب می‌آموخت و ازمن هیچ حسابی نمی گرفت ، و مرا لایق این امر ندانسته در خدمت آن غلامان گذاشته بود[3]، تا آنکه مرا به‌سببی آزاد کرد و من به هند رفتم و از حکمای هند علـم طب

---

۱ ــ C،A، روی‌بروی ۲ ــ T، این سه‌کلمه در تـرجمه حـذف شده

۳ ــ نسخ دیگر ، خدمت این غلامان می‌فرمود

وحکمت (127 b) آموخته‌ام، و از برای این آمده‌ام که خود را به وی نمایم. ابوعلی گفت که : من یکی غلامی دارم که هر دو چشم وی‌را غباری گرفته و سبب آن بود که در غاری بول کرده است، اگر او را علاج کنی، مـن تـرا پیش ابوعلی می‌برم و هر دعوی که کنی با وی‌از پیش توانی برد . همارهپالی گفت که : آن غلام کجاست ؟ گفت: تو دارویی که در چشم می‌کشی به‌من ده تا من در چشم او کشم . از سر دستار خود کاغـذی بـرآورد و در وی دارویی بود ، به‌وی داد و گفت : این را بر روی سنگ می‌پاشی وبه‌میلی‌در چشم وی می‌کشی فی‌الحال روشن می‌شود . ابوعلی برخاست و به‌گوشه‌ای رفت و آن را به‌عمل در آورد ، فی‌الحال چشم وی روشن گشت . بـه‌پیش آن غلام آمد و گفت : ای‌غلام بدان که ابوعلی منم . غلام در پـای ابوعلی افتاد و گفت هزار جان من فدای تو باد .

القصه آن غلام را با خود همراه به‌پیش پـادشاه تبریز آورد، او را اکرام و اعزاز تمام نمود . بعد از آن به‌اتفاق آن‌غلام به‌معالجهٔ پای پـادشاه پرداخت ، بعد از چهل روز [مقرر] فرمود که حمامی راگرم بتابند و پادشاه تنها در حمام نشیند و اسپی درغایت دوندگی بر در حمام نگاه دارنـد و در گرد و پیش حمام، کسی‌نباشد، چنان کردند . ابوعلی شمشیری بر میان‌بر بست و به‌حمام در آمد . پادشاه را دید که تنها نشسته، شمشیررا از غلاف بیرون کشید وپادشاه را دشنام‌دادن گرفت وهرخواری وفحشی که از آن بدتر نباشد، به‌پادشاه گفتن‌گرفت ، ونوك شمشیر را هـرزمان بسرچشم و روی پـادشاه حواله می‌کرد و می‌گفت که : تو آن نئی که به‌جهت تـو مرا در کشتی بسته انداختند ؟ کار به‌جایی کشید که پادشاه نزدیك بود که از قهر وغضب هـلاك شود ، یك بار زور کرده برجست، ابوعلی دید که پادشاه برخاست، فی‌الحال از حمام بیرون دوید و بر آن اسپ سوارگردید و روی به‌گریز نهاد. پادشاه

نعره‌ای چند برزد و بازبیفتاد و بی‌هوش شد . ملازمان پادشاه پیدا شدند و و پادشاه خود را بدان حال دیدند و ابوعلی را ندیدند . گمان بردند که ابوعلی او را هلاك کرده ، در طلب وتفحص وی شدند. بعد از زمانی پادشاه به‌حال خود آمد وگفت : ابوعلی را زود باشید[1] پیدا سازید ، چون او را بیابید ، سر او را به‌پیش من آرید . جمعی به‌دنبال ابو (128 a) علی متوجه شدند و او را یافتند ، اما ملاحظه کردند که مبادا پادشاه از حکم‌خود پشیمان شود ، او را نکشتند اما دست و گردن بربسته به‌پیش پادشاه آوردند . چون پادشاه به‌هوش آمد بعد از زمانی دیدکه دست وپای او به‌قوت آمده، چنانچه بی‌تحاشی برپای خاست و از آن مرض اثری باقی نمانده‌بود. پادشاه‌دانست که آن حرکات ابوعلی بنابرمصلحتی بوده که مرا در خشم سازد و آتش‌غضب من همه آن مرض را سوزد . گفت : واویلا من چه خطایی کردم که در بارهٔ وی چنین حکمی کردم . جمعی دیگر می‌خواست که از پی فرستد که آن جماعت رسیدند و ابوعلی را بدین حالت آوردند . پادشاه خدای را شکر [بسیار] گفت [و] آن نوکران را که ملاحظه نموده بودند ، ایشانان را[2] تربیت بسیار نمود[3] و به مناصب علیه رسانید و ابوعلی را عذرخواهی بسیار نمود و التماس کرد که یك چند روز در اینجا توقف نماید تا عذر این‌جنایت خواسته شود. ابوعلی گفت ای پادشاه حکایت[4] من و تو مثل قصهٔ[4] درویش اصفهانی و اژدهاست ، گفت‌که : چگونه بوده است؟ ابوعلی گفت :

آورده‌اند که در شهر اصفهان درویشی بود و یکی ویرانه باغی‌داشت

---

۱ . نسخ دیگر : زود باشید ابوعلی را ۲ ــ چنین است در نسخه‌های A،C،B ۳ ــ B : نوازش بسیار نمود ؛ P، کرد ۴ ــ در نسخه‌های A وC این دو کلمه جابجا شده‌اند

مانند دل [پریشان] مظلوم ابتر وخراب، وچون دیدهٔ سخت[1] ظالم خشك و بی‌آب . روزی به‌رسم سیر در آن باغ طوف[2] می‌نمود و اشجار خشك گشته آن باغ ، هیمهٔ حسرت بر آتش اندوهش می‌افزود . ناگاه سیاهئی[3] عظیم به‌نظرش در آمد مانند منار دود خورده از پای درآمده یا خود چنار از بیخ و بن برآمده‌ای ، چون نیك نگه‌کرد اژدهایی بود در غایت عظمت و بزرگی . [نظم] :

دو چشمش چون دو مشعل بود روشن
دهانش آتش افشان همچو گلخن
ز آتش دود خیزد در زمانه
زدی ز آن دود آتشها زبانه
به گرد باغ گردیدی چو دیوار
چو رفتی خندقی گشتی پدیدار[4]

درویش چون آن بدید در بیغوله‌ای خزید و از ترس می‌لرزید . در گوشهٔ باغ یکی غاری بود مانند ثعبان موسی[5] دهان باز کرده آن اژدها را چون سحر سحرهٔ فرعون فرو برد . آن درویش باخود گفت که غالبا در درون این غار گنجی است، و شنیده بود که اژدها را به‌شیر میل [بسیار] می‌باشد. به‌خانه آمد و تغارچه‌ای پرشیر کرده آورد و در پیش آن غار نهاد ، و خود درگوشه‌ای خزید . بعداز زمانی آن اژدها از غار بیرون آمد و آن شیر [ها] را تمام درکشید و در غار رفت و باز بیرون آمد و چیزی از دهان خود در آن تغاره انداخت و درون غار درآمد . درویش پیش آمد دید که اشرفی[6]

---

۱ ــ A،C، این دو کلمه تغییرجا داده‌اند ۲ ــ A،C، سیر ۳ ــ A، سیاه ؛ P، مار سیاهی ۴ــ T، این بیت را ندارد ۵ ــ B،B_2، موسوی T، حضرت موسی‌ثعبانی ۶ــ B، فلوری؛ T، درم ؛ B_2، قرطوری ؛ P: زرسرخی

✿ س۱۷ : تغارچه ✿ س ۲۰ . تغاره

در آن تغاره انداخته، بغایت خوشحال شد (128 b)هر روز تغارهٔشیری‌می‌آورد و به[همین] دستور تنگهٔ سرخی می‌گرفت. چون براین منوال‌مدتی‌گذشت آن درویش غنی‌گشت . او را پسری بود بغایت ناخلف ، چون پدر خود را صاحب مال دید از او پرسید که : منشأ این جمعیت[1] چیست و باعث[2] این مکنت و فراغت تو کیست؟ گفت : ای جان پدر ، ترا به‌این پرسش چه کار است ؟ هرچه هست همه را طفیل تو دارم و از تو دریغ نمی‌دارم . آن پسر گفت : حاشا و کلا اگر این راز را با من نگویی ترا در پیش پادشاه در بلانهم و هرچه داری [همه‌را] به‌تاراج [و] یغما دهم . پدردید که‌چاره‌ای نیست به‌غیر ازگفتن با وی آن حالت را تمام شرح داد . پسر گفت : ای‌پدر تو این خدمت را با من فرمای تا من این کار را می‌کرده باشم ، هرچند منعش کرد در نگرفت. القصه تغارهٔشیر را گرفت[و]پنهانی پدرش‌شمشیری با خود ببرد و [باخود] قرار دادکه اژدهاکه از غار[3] بیرون می‌آید درمحلی که درغار [درون] می‌رود ازکمینگاه می‌برآیم و او رابه‌شمشیر دونیم‌می‌زنم. القصه تغارهٔ شیر را نهاد و در بیغوله‌ای خزید . چون اژدها شیر را خوردو در غار می‌رفت آن پسر بیرون دوید و[4] شمشیر را انداخت ، اتفاقاً به‌سردم وی آمد و مقدار چهار انگشت از دمش بیفتاد. اژدها خشمناك از غاربیرون آمدآن پسر را زخمی زد و هلاك ساخت و در غار درآمد. آن درویش دید که پسرش بسیار دیرکرد به‌باغ در آمد ، دیدکه پسرش افتاده و مرده و سر دم اژدها افتاده . دانست‌که آن بدبخت قباحتی‌کرده، [پدر] به‌درغار آمد و گفت : ای شاه ماران وای برگزیده‌تر از همهٔ یاران ، این پسر بدبخت‌نااهل

---

۱ ــ B، جمعیت مال ۲ ــ نسخ دیگر ، سبب ۳ ــ A،C، خانـه
۴ ــ A،C، آن

ت س ۱ : تغاره

من اگر نسبت به‌شما بدی کرد به‌بدی خود گرفتار گردید[1] . اکنون دوستی که میان ما و شماست آن می‌باید که باقی باشد ، کرم نموده [باز] به‌همان دستور آن معامله را مرعی دارید . از درون آوازی شنید که : ای درویش [دیگر] مناسب چنان است که میان ما و تو آشنایی نباشد ، بنابر آن که هرگاه که تو مرا می‌بینی ترا از پسرت یاد می‌آید و ازمن کدورتی در خاطرت می‌افتد و چون من ترا می‌بینم از زخم دم خود یاد می کنم و از تو کلفتی در دل من می‌افتد ، هٰذَا فِراقُ بَیْنِي وَ بَیْنِكَ[2] . دیگر هرچند زاری کرد هیچ آوازی نشنید .

اکنون ای‌پادشاه‌هرگاه که‌تو مرا می‌بینی‌ترا از آن‌دشنامهاو بی‌ادبی‌های من یاد می‌آید وچون من ترا می‌بینم از جفاهای تو به‌خاطر می‌گذرد و از یکدیگر مکدر (129a) و متوحش می‌گردیم . مناسب چنان است‌که مرا هم امروز اجازت فرمایی. آن پادشاه در خزینهٔ خود گشاد و آن مقدار به ابوعلی انعام و اکرام‌کرد که عدد آن در خزینهٔ خیال هیچ محاسبی نگنجد . آنگاه ابوعلی به بخارا آمد و مریض گردید[3] ، او را مرض اسهال شد تا چهل روز ، روز چهلم پادشاه[4] به‌سر بالین وی آمد و تمام اعیان بخارا حاضر بودند . پادشاه[5] گفت : ای حکیم‌همهٔ عالم را‌تو معالجه می‌نمودی‌خصوصاً این مرض را ، اکنون این‌چنین عاجز شده‌ای . ابوعلی دست در زیر بالین خود درآورد وکاغذی برداشت و آنرا بگشاد، در آن دارویی بود ، فرمود تا درخم آب زدند بعد از لحظه‌ای فرمود آن خم رابشکستند آن‌آب به‌مثابهٔ یخ بسته بود . ابوعلی گفت : ای‌پادشاه این یك مثقال بود، از این‌دارو[6] من روزی هفت مثقال می‌خورم شفایی حاصل نمی‌شود .

---

۱ ـ نسخ دیگر، آمد ۲ـ قرآن، سورهٔ ۱۸ قسمتی از آیهٔ ۷۸ ۳ـ A،C، شد ۴ـ T، نصر سامانی ۵ ـ T، یمین‌الدوله ۶ ـ نسخ دیگر، از این دارو که برآب خم زده همچنین بربست

چون مخبط شد اعتدال مـزاج　　نه عزیمت اثر کند نـه علاج

[بیت]:

اگر صد سال مانی ور یکی روز　　بباید رفت از این کاخ دل‌افروز[۱]

[چون این داستان به‌پایان رسید و این حکایت به‌نهایت انجامید و معروض حضرت صاحب‌قرانی دام ملکه گردید، موجب نشاط و باعث انبساط آن حضرت شد.]

۱ ــ T، این بیت را ندارد

[۲۲]

گفتار

در [بیان] عرض نمودن جناب نادرة[۱] الافاضل و الاهالی ناظم‌الدرر و اللآلی مولانامطلعی عرضه‌داشت منظوم‌خود راکه مشتمل بود بر طلب قریهٔ[۲] ویرانی والتماس خرج الیوم خود را از دیوان عالی اعلی خاقانی به‌مجلس سپهر منزلت رفیع و در شگفت شدن طبع لطیف حضرت سلطنت شعاری خلد ملکه ازغرایب آن ملتمسات بدیع

علی‌الصباح روز یکشنبه نوزدهم ماه‌محرم‌الحرام سنهٔ تسع و عشرین و تسعمایه[۳] که دهر شاعر پیشه ساحر اندیشهٔ ذوفنون بوقلمون صحیفهٔ عرضه داشت صبح صادق را در بارگاه پادشاه عالم‌افروز روز برگشود ، و قریهٔ ویرانی عالم و زر رایج نیر اعظم را جهت خرج‌الیوم خود از آن درگاه عالم‌پناه طلب نمود ؛ حضرت سلطان‌الاعظم مالك رقاب الامم ناصر کلمة‌الله

---

۱ ـ P، B_2، نادر ؛ B، T، ندارد ۲ ـ P، دیه ۳ ـ T، اون‌توقوز لانجی‌کونی سنه توقوز یوز یکرم توقوز

العلیا المترقی علی‌الدرجات العلی خلیفة‌الله فی‌البلاده ظل ظلیل علی‌مفارق عباده العطوف علی‌الرعایا الرؤوف بین‌البرایا،

امـــان الخلــق سلطــان الخــواقین
امین الخلــق[1] خـــاقـــان السلاطین

شهی که نقش نگین جـلال شد نـامش
کمال یافت خلافت به‌فر ایامش[2] (129 b)

المخصوص بعواطف الملک‌الاحد ابوالمظفر سلطان‌محمد بهادر خلد ملکه در درون بارگاه برمقر عزت وحشمت و مستقر عظمت وجلالت قرار گرفت. ارکان دولت قاهره و اعیان حضرت باهره، به‌تقبیل عتبهٔ قدسی‌نشان قدوسی آشیان مستسعد گشته، در مقام عزت وحرمت نشسته بودند و استنارهٔ فیض از آن سپهر مکرمت و جلال می‌نمودند که عالی‌جناب صدارت مآب‌مالک ازمت‌الصدارة قاعد اعنة‌الایالة،

امین شاه جهــان کامگـار صدر نشین
که رای انور او شد چراغ دولت ودین

شیخ‌العالم‌شیخ عرضه داشت جناب افصح‌الشعراء املح‌الفصحاء[3] مولانامطلعی که‌اشعار لطیفش در روانی وسلاست روان‌بخش مانند آب زندگانی‌است، و در لطافت معانی دلاویز چون لذت کامرانی که مشتمل برپنج‌فصل به‌نظم آورده بود در مجلس سپهر ارتقاء عرش اعتلا به‌مسامع جلال رسانید؛ اما اثرقبول وعلامت وصول مقصود بر چهرهٔ مأمولش به‌ظهور نینجامید و جیب وطراز خلعت آمالش به‌زیور شرف اقبال مـزین و مجلا نـگردید، مـؤلف ایـن

---

۱ ـ T، T₂: الملک، و بطور قـابل تـوجهی قسمت بعدی صفات (القاب) را خلاصه می کنند ۲ ـ A، C: انعامش ۳ ـ B: ابلغ‌البلغا

مقالات[1] و جامع این حکایات بندهٔ درگاه واصفی که حلقهٔ[2] عبودیت برگوش جان و غاشیهٔ دولتخواهی بردوش اطاعت و اذعان دارد، به‌حکم این کلام سعادت انجام حکمت فرجام‌که :

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت‌آن به‌که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فـرو بستن
به‌وقت گفتن و گفتن به‌وقت خـامـوشی

گستاخی نموده و طریق جرأت پیموده، به‌عرض [همایون] رسانیدکه در زمانی که پادشاه مرحوم مغفور مبرور سلطان حسین میرزا نورالله مرقده، رایات ظفر قرین نصرت اقتران به صوب ولایت بدخشان [برافراشته بود] و عنان‌عزیمت قضا جریان به‌قصدقلع و استیصال‌بنای [اقبال] خسروشاه معطوف داشته، مولانا ریاضی تربتی که همیشه ریاض فضل و کمال از رشحات اقلام لطایف انجامش سرسبز و سیراب بودی و همواره از معدن فکرت و مخزن طبیعت جواهر زواهر معانی به اهل زمان می‌نمودی[3] بر همین اسلوب مرغوب عرضه داشتی به نظم آورده از آن معدن معدلت و مخزن مکرمت داروغگی کان بدخشان استدعا نموده ؛ پادشاه مشارالیه را این صنعت[4] وی بغایت مستحسن افتاده، مولانا فضلی [5] که یکی از [سرآمد] شعرای آن (130a) زمان بود و به‌این مطلع از فضلای زمان[6] خود مفاخرت می‌نمود :

---

۱ ـ نسخ دیگر ، واقعات ۲ ـ نسخ دیگر ، طوق ۳ ـ چنین‌است B_2 ؛ نسخ دیگر ، پیمودی ؛ T، ساجارایردی ۴ ـ C،A، صفت ۵ ـ این جمله به‌نحوی در اینجا بکار برده شده که راهنمای جمله فرعی است و در هیچیك‌از نسخ و نسخهٔ ازبکی وجود ندارد ۶ ـ C،A، از فضلای دوران

☆ س ۵ : خاموشی ☆ س ۷ : تیره

شمع کاشانهٔ جان است قــد مــوزونش
شعلهٔ شمع بــود طــاقیهٔ گلگونش

این بیت نیز بغایت خوب واقع شده که :

نص قاطع بود از بهر هلاك دل و جان
صاد چشم تو که بر سر بود ابرو نونش

ایجاباً لمسؤوله به‌جواب عرضه داشت وی فرمان داد. روز دیگر که پادشاه فیروز بخت فیروزه تخت روز ، مسلك بدخشان شرق را در تحت تصرف خود در آورد ، و لعل رماتی آفتاب عالمتاب[1] را زیور تـاج جهان افـروز خود گردانید ، مولانا فضلی جواب آن عرضه داشت را از زبان پادشاه بـر وفق مطلوب وی جواب گفته ، به‌عرض همایون رسانید و به‌عنایت شاهانه‌و عواطف خسروانه معزز و سرافراز گردید .

چون حضرت سلطنت شعاری خلدملکه این [حکایت را] به‌سمع قبول اصغا نمود ، عرضه داشت مولانا مطلعی را از زمین برداشت و منشور اقبال او را به‌طغرای قبول موشح‌ساخته ، لوای شرف اورا بر ذروهٔ[2] سپهر اجلال[3] برافراشت . چون از فحاوی اطوار و مطــاوی اوضاع حضرت سلطان دام ملکه چنان ظاهر و لایح شد که ناظم لطف عنایتش صحیفهٔ عاطفت بی‌غایت را درجواب‌مستطاب‌عرضه داشت وی‌به‌طغرای أَمَّنْ یُجِیبُ ٱلْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ[4] مزین و مجلا می‌سازد و منشی رأفت و مرحمتش بــرطبق مقصود و وفــق مطلوبش نشان واجب الاذعان عدیم‌المثال واجب‌الامتثال مکرمت و عنایت را به‌توقیع رفیع أُجِیبُ دَعْوَةَ ٱلدَّاعِ إِذَا دَعَانِ[5] موشح وموضح می‌گرداند، بنابرآن بندهٔ کمینهٔ درگاه عالم‌پناه ، طریق جــرأت و سبیل مبادرت پیموده

۱ — A، C، جهانتاب ۲ — A، C، بزروهٔ ۳ — A، C، اجلال رسای
۴— قرآن، سورهٔ ۲۷ قسمتی از آیهٔ ۶۲ ۵ — قرآن، سورهٔ ۲ قسمتی از آیهٔ ۱۸۶ .

فصول عرضه داشت وی را از زبان لطف آن عالی حضرت جواب نموده ، نشان را نیز برطبق[۱] آن بنابرالتماس مولانای مشارالیه به‌نظم آورده به‌مسامع جلال رسانید ، و به زیور تحسین و نثار آفرین معزز و مشرف گردید . این کمینه را به‌خاطر چنان می‌رسد که عدم التفات اعلی حضرت سلطانی درمبادی حال به‌عرضه داشت وی بنابر آن بوده باشد که[۲] از حقارت ملتمسات مولانا مشارالیه استدلال بر رذالت طبیعت و دنائت همت وی نموده ، بـه‌مقتضای مؤدای إِنَّ اللهَ يُحِبُّ عَوَالِيَ الْهِمَمِ و يُبْغِضُ سَفْسَافَهَا به‌مطالب دنیه ومقاصد ردیه وی[۳] توجه نکرده ، اعراض نموده[۴] باشند . [بیت] :

همت بلند دار که نزد خدا وخلق (130 b)

بـاشد بـه قـدر همت تـو اعتبار تـو

[حکایت][۵]

از آن واقف اسرار ربانی وکاشف استار سبحانی امین‌الدین خاقانی شروانی روح‌الله روحه که افصح فصحا و ابلغ‌بلغای زمان خود بوده ودیوان وی مشهور و معروف است ، و این چنان کتاب است کـه آثـار فصاحت[۶] کامل از مطالع الفاظش طالع است و انوار بلاغت شامل از مقاطع کلماتش لامع ، [بیت] :

در طی آن کتاب مگر سنبل تر است

یـا از نسیم روضهٔ رضوان معطـر است

و او همواره لوای ملازمت بر درگاه عالم‌پناه شروان شاه می‌افراشته‌وهمیشه

۱ــ A،C، طریق ۲ ــ A،C، آن بود که ۳ ــ A،C،P،B، (ردیه؟) دینیه‌و رویه ۴ ــ نسخ دیگر ، فرموده ۵ ــ فقط در نسخهٔ T ۶ ــ A،C، فطرت

٭ س ۷ : يُبْغِضُ ٭ س ۱۲،۱۳: خاقانی شیروانی ٭ س۱۹: شیروان شاه

گوش اهل زمان را به‌جواهر زواهر مدیحش از خزینهٔ طبع لطیف و گنجینهٔ فهم دقیق مزین و مرصع می‌داشته . منقول است که قطعه‌ای که بیت اخیرش این است :

وشقی ده که در برم گیرد[1]   یا وشاقی که در برش گیرم

نوشته به‌دست حاجب داده به‌نزد شروان شاه فرستاد . چون پادشاه آن نامه‌را گشود و مطالعه نمود ، خاقان[2] خشم وی از خطای خاقانی چین غضب بر جبین افکند ، و رقعهٔ قطعهٔ وی را چون سخن بی‌اعتبار اهل کذب بر زمین انداخت . حاجب آن قطعه را برداشته به خاقانی رسانید و او را مانند مَنْ أُوتِیَ کِتابَهُ بِشِمالِهِ[3] وَرَآءَ ظَهْرِهِ[4] گردانید ؛ و آنگاه خاقانی ساعتی سر به‌جیب [تفکر فرو] برد و در بحر تأمل و اندیشه فرو رفت[5]. بعد از آن سر بر آورد و دست دراز کرد و مگسی را از روی هوا بگرفت و او را در همان قطعه پیچید و به‌دست حاجب داده باز به‌پیش شروان شاه ارسال نمود. چون پادشاه آن کاغذ را گشود و آن مگس را در وی مشاهده فرمود، ساعتی تأمل کرده تبسمی نمود و خاقانی را طلب نموده نوازش بسیار کرده ، به‌جامه‌های خاصهٔ خود او را ملبس و سرافراز گردانید . پادشاه را کنیزکی بود که سرو [آزاد] را از اعتدال رعنایی قامت او پای حیرت در گل بود و صنوبر از رشك زیبایی رفتار او ناخن حسرت در دل ،

هزار سرو که[6] در حد اعتدال برآید

به قامتش نرسد گر هزار سال برآید

او را نیز به خاقانی ارزانی داشت . حاضران [آن] مجلس که در نکته‌دانی

---

۱ ــ C،A، گیرم   ۲ــ C،A، خاقانی   ۳ــ قرآن، سورهٔ ۶۹ قسمتی از آیهٔ ۲۵ ، نسخ دیگر بشماله من وراء ...   ۴ قرآن، سورهٔ ۸۴ قسمتی از آیهٔ ۱۰   ۵ ــ نسخ دیگر ، غوطه خورد   ۶ ــ C،A، چو

ه، س ۵، ۱۲: شیروان شاه

موی می‌شکافتند ودقیقهٔ جذر[1] اصم را به مجرد سماع[2] می‌یافتند، مانند مگس که در تارعنکبوت گرفتار آید در اضطراب شدند و هیچ کس پی به‌سر این معنی نبرد و از این راز سر به‌مهر سری بیرون نیاورد . عاقبت‌الامر به‌پیش خاقانی (131 a) آمدند و به‌عجز خود اعتراف نمودند و گفتند :

مگر تو حل کنی این مشکلات نامـهٔ خود
وگرنه روح قـدس مـرد این معما نیست

خدا را سر این راز باز نمای و این گره مشکل را از رشتهٔ عقل مـا بگشای . خاقانی گفت که : چون حاجب[3] خبر اعتراض[4] شروان‌شاه را رسانید، به‌خاطر رسید که پادشاه ما را داب و عادت نیست که بحر خاطر وی ازسیل سؤال سایلان تیره [ومکدر] شود، بـلکه ایـن معنی سبب نشاط و مـوجب انبساط وی می‌گردد ؛ همانا که سبب اعتراض[5] وی آن باشد که من گفته‌ام: یاوشاقی که دربرش گیرم . لاجرم آن پادشاه صاحب کرم را به‌خاطر گران آمده کـه ای دون پست همت و ای زبون کافرنعمت ، در خزانهٔ کرم من چه کمی دیده‌ای و در بحر بخشش من چه نقصان مشاهده نموده‌ای که حاجت خود را به‌طریق تردید طلبیده‌ای؟ چرا چنین نگفته‌ای که : بـا وشاقی که در برش گیرم . بنابر عذرخواهی مگس را گرفتم در کاغذ پیچیده به‌پیش او فرستادم. یعنی من با وشاقی گفته بودم . [در وقت نوشتن] مگسی در پهلوی نقطهٔ [با] باز یکی نقطهٔ [دیگر] افکنده مرا در آن گنهی نیست . آن پادشاه نکته دان بـه سر آن رسیده معذرت مرا پسندیده ، مرا به‌لطف و انعام خـود بنواخت و درمیان اقران و امثال معزز و سرافراز ساخت . [مصرع] :

همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

---

۱ ــ نسخ دیگر ، جزر ۲ ــ P ، استماع ۳ ــ C،A ، جوآن حاجب ۴ ــ T،B،B₂،P، اعراض ۵ ـ T،B،B₂، اعراض
☆ س ۸ : شیروان شاه ☆ س۸ ، ۱۱: خط : اعراض

[حکایت]

از جناب قدوةالفضلاو زبدةالظرفا المختص‌بقوت‌الملکات[1] والمشاعر الممتاز بالحدس الکامل و الفهم الوافر خواجه ابوالبرکه که افضل و سرآمد ظرفای ماوراءالنهر بوده‌اند، منقول‌است که غزلی گفته بوده‌اند که یك بیتش این است :

خشك شد کشت امید ما و شد قحط وفا
ز آتش دل تا ز آب چشم ما باران نماند

کاتبی به‌سهو یا به‌خطا «تا» را «یا» نوشته بوده است. اتفاقاً آن غزل به‌دست یکی از فضلای سمرقند افتاد. از روی کوته اندیشی زبان طعن دراز کرده و گفته که : خواجه ابوالبرکه یك بیت تزریق فرموده‌اند [چون آن تزریق به‌سمع خواجهٔ مشارالیه رسیده در بدیهه این قطعه را فرموده‌اندکه] :

هرچه آید به‌پیش اهل کمال　　به گمان خطاش خط نکنند
نقطها گر فتند زیر و زبر　　عقل را پی رو نقط نکنند
هرچه خوانند نیك فکر کنند　　یا نخوانند تا غلط نکنند

۱۵ چنین منقول است که چون این قطعه به‌آن عزیز رسید ، از گفتهٔ خود بغایت خجل گردید، اسپی با زین ولجام وجامه‌های مناسب به‌جناب‌خواجهٔ مشارالیه ارسال فرمود و عذرخواهی نمود . از آنجا است که[2] امام سرور دین (131 b) [حضرت] امام زین‌العابدین [رضی‌الله‌عنه] فرموده‌اند: إِیَّاکُمْ وَمُؤَاخَاتَ الشُّعَرَاء فَاِنَّهُمْ یَضِنُّونَ بِالْمَدْحِ و یَجُودُونَ بِالْهَجْوِ یعنی بپرهیزید وبرادری مکنید با شاعران‌که به‌درستی‌که ایشان بخیلی می‌کنند درمدح و جوانمردی می‌کنند در هجو .

1 . . C,A ، الکلمات　　۲ــ این‌جمله در نسخهٔ T مسندالیه ندارد

✿ س۱۹، ۲۰: برادری‌کنید

[حکایت]

از عمید باوردی که اکمل شعرای زمان خود بوده و در میدان گفت‌وگوی، گوی فصاحت به‌چوگان بلاغت از اقران و امثال خود ربوده و او را کل شاعر[1] می‌گفتند؛ منقول است که روزی در مجلس همایون سلطان مرحوم مغفور میرزا بایسنغر ابن میرزا شاهرخ انارالله برهانهما درزمرهٔ شعرا و جرگهٔ فضلا نشسته بود و در پیش پادشاه گلی و کمانی و ساغری نهاده بود. پادشاه آن گل را برداشت و بر کنار ساغر گذاشت[2] و کمان را بگردانید. کل‌شاعر فی‌الحال برخاست[3] و بیرون رفت و خوان اناری بیاراست و بـه مجلس همایـون حاضر ساخت. اهل مجلس را مـانند انار گـره‌های حیرت در دل افتاد و شعله‌های نار حسرت[4] از نا یافتن آن رمز در کانون سینه مشتعل گـردیـد. آخرالامر از کل شاعر استفسار نمودند وحل آن مشکل را به‌بیان او تفـویض فرمودند. گفت که: چون حضرت پادشاه خلدملکه گـل را بـر کنار ساغـر نهادند، گل وساغر که درصورت خطی کل‌شاعر است به‌حصول پیوست، من دانستم که پادشاه به‌من اشارتی فرمودند. بعد از آن کمان را بگردانیدند. کمان که قوس است چون مقلوب شود سوق می‌گردد[5]، سوق بـازار است که تصحیف نارار است، پس حاصل چنین می‌شود کـه: کل شاعر نار آر. بنابر فرمودهٔ پادشاه رفتم و نار آوردم. چون حضار مجلس ایـن حکایت را استماع نمودند، بر کمال حدس و انتقال وی تحسین [و آفرین] نمودند. آن پادشاه عالی‌جاه فرمودند که همان خوانی که پر انار آورده بـود، پـر از زر سرخ و سفید کردند و به‌وی انعام فرمودند. و قطعه‌ای که عالی‌جناب ولایت مآب هدایت انتساب جامع الشرایع الحقایق کاشف السرایر والدقایق، المزین

---

۱ ــ P، کل" شاعر؛ T،B2، کل‌شاعر ۲ ــ C،A، نهـاد ۳ ــ تمام نسخ، درخواست ۴ ــ نسخ دیگر: غیرت ۵ ــ C،A، است

صحایف الدهر باسمه‌السامی مولانا نورالدین عبدالرحمن‌الجامی قدس سره از برای مولاناحمیدکل که استاد محمد مؤمن میرزا بوده فرموده ، در شأن عمید کل مناسب می‌نماید و آن قطعه این است :

کلامت بس دقیق افتاده کلا
که در دقت ز مو فرقش توان کرد
لطافت در سخنهای دقیقت
سرت کالماء او کاللون فی‌الورد [1]

منقول است از نجم ابهری که بر سپهر فضیلت و کمال (132 a) نجم انوری بوده و در میدان فصاحت گوی بلاغت از انوری می‌ربوده ، [که] اورا به‌یکی از ملازمان درگاه فلك اشتباه سلطان سنجر علیه‌الرحمة والغفران که یحیی نام داشته ، علاقهٔ تعلقی و رابطهٔ تعشقی روی‌داده [2]، اظهار محبتی می‌نمود [و] این کلام را نقش نگین خاتم خودکرده بوده [است] که : نَجْمٌ عَشِقَ یَحْییٰ ، یعنی نجم عاشق شد یحیی را . و همواره آن نگین را در نظر داشته نظاره می‌نمود و درشب فراق [3] بیابان افتراق را بـه نـور آن ستاره می‌پیمود . ناگاه خصم غمازرا بر آن [راز] اطلاع افتاد؛ آن‌قضیه را به‌عرض سلطان سنجر رسانید، [بیت]:

به نا خوب تر [4] صورتی شرح داد
که بد مرد را روز نیکی مباد [5]

سلطان از این معنی بر آشفت اما بالفعل هیچ نگفت . نجم را درخلوتی‌طلبید و خاتم را از او ستانید و پرسید که نقش نگین تو چیست ؟ نجم حیران شد

---

۱ ـ C،A، البرد ۲ ـ نسخ دیگر ، دست داده ۳ ـ P، و دشت فراق ۴ ـ C،A، بنا برخوبتر ۵ ـ در نسخ $T،B_2،C،A$: مصرع اول بصورت نثر آمده

و باخود گفت که آه چه سازم و چه حیله پردازم . [مصرع :

وه چه سازم غنچهٔ[1] من کرد گل]

اندکی تأمل کرد و گفت: شاها، شهریارا :

تا بود انگشترین بر صفحهٔ عالم نشان
باد جاهت‌را در انگشت وقار انگشترین

بر ضمیر منیر پوشیده نماند که من نقاش را چنین فرموده‌ام[2] که نقش نگین من سازد که بحم عشق نجنی یعنی به‌حرمت حم عشق که مرا نجات ده. چون سلطان سنجر این تأویل دلپذیر و این معذرت بی‌نظیر را شنید ، بخندید و گفت : ای نجم با آنکه دانستم که تأویل کردی و تلبیس پیش آوردی، گناه ترا بخشیدم و خط عفو بر جراید جرایم تو کشیدم . [نظم] :

به شاهد نظر کردن آنرا رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

آورده‌اند که نجم ابهری به‌همین وسیله مقرب درگاه سلطان گشت و در تقرب کار وی به‌جایی رسید که صاحب راز و مهردار پادشاه گردید[3].

از حجاج یوسف ثقفی که او را حجاج ظالم لقب[4] شده بود[5] ، منقول است که قبعثری را که[6] افصح فصحای عرب بوده او را در مقام عتاب داشته با وی گفت : لَاَحْمِلَنَّكَ عَلَی الْاَدْهَم یعنی هر آینه که بند برپای تو نهم و ترا بر بالای بند نشانم . چون لفظ ادهم مشترك است میان بند و اسپ سیاه ، قبعثری طریق بلاغت پیموده برمعنی اخیر حمل نمود و گفت : هر آینه ازمثل تو پادشاهی مناسب چنان می‌نماید که بندگان خودرا بر اشهب و ادهم نشاند.

---

۱ ـ A، B، کجه ؛ B_2، که چه برمن ؛ T، غنچم کل قیلدی ، و توضیح میدهد یعنی پنهان سریم آشکارا بولدی ۲ ـ B، فرموده بودم ۳ ـ A، ن: سلطان شد ۴ ـ A، نام ۵ ـ C، می گفتند ۶ ـ A، C، که از

٭ س ۲ : گل کرد

حجاج خیال کرد که قبثری مقصود اورا ندانسته از راه‌خطا عنان‌رخش‌فکرت به جانب دیگر معطوف داشته‌گفت: الحدید الحدید یعنی ای قبثری تو غلط کرده‌ای، مراد من به‌ادهم حدید است. وچون (132 b) لفظ حدید مشترك است میان آهن و تیز، قبثری تغافل کرده به‌معنی‌اخیر که ملایم مقصود وی‌است فرود آورد و گفت : لاجرم ازمثل چون[1] تو شهریاری چنان سزاوار است که چاکران خود را براسپان تیز رفتار سوار گرداند . حجاج بخندید و آستین فرماندهی برافشانید وبر کمال‌بلاغت ونهایت‌فصاحت قبثری آفرین و تحسین نمود. حجاج راتازی نژاد ادهمی‌بود که چابك‌سوار دوران[2] درزیر زین سپهر زرنگار مثل‌آن‌تگاوری‌ندیده‌بود، وازادهم واشهب لیل‌ونهار مانندآن رخش زیباپیکر نزاده، آن اسپ را با زین و لجام مرصع به قبثری انعام فرمود.

منقول است‌که قاضی ابوالعدل شامی و نایب‌وی بردرمحکمهٔ غوطه[3] دمشق نشسته بودند و در مسئله‌ای مباحثه می‌نمودند. فرزدق که افصح فصحا و ابلغ بلغای عرب بود ، بر استر باد رفتار برق کرداری‌سوار بردرمحکمه رسید. اتفاقاً از آن باد صرصر نژاد وبرق‌آتش نهاد صدای رعدی ظاهرشد، نایب قاضی ظرافت نموده گفت: بِلحیة العدْل ، یعنی بر ریش‌بار[4]. چون فرزدق این سخن باد انگیز و این نکتهٔ هزل آمیز را شنید برآشفت و روی باز پس‌کرده گفت : إفْتَحِ اَلْعَیْنَ واَلْمَوْلی حاضِر. بر صاحبان‌بصیرت‌مخفی نماند[5] که این کلام فرزدق مشتمل بر مدح و ذم واقع‌شده است‌جانب‌مدحش آنکه [نظم] :

چشم بگشای این چه بوالعجبی است
مولوی حاضر این چه بی ادبی است

۱ ـ B_2، ندارد ۲ـ نسخ دیگر ، روزگار ۳ ـ T ، ندارد ۴ ـ B_2، بارش ۵ ـ نسخ دیگر ، نخواهد بود

و جانب ذم آنکه [نظم]:

عین مکسور عدل را مفتوح
کن که قاضی از آن رسد به فتوح

ماحصلش این می‌شود که بِلحْیَةِ العَدْل که مراد از آن قاضی‌است. [نظم] :

آبگینه است خاطر شعرا هر که آن راشکست‌شدمجروح

از مولانا صاحب [دارا] که‌ملازم بلکه مصاحب امیرکبیر امیر علیشیر بوده و امیر مشارالیه را در بارهٔ او التفات [وعنایت] تا بغایتی[1] بوده که قریب به بیست قطعه وغزل از ترکی و فارسی[2] در مدح وی فرموده‌اند. از آن جمله غزلی که از برای کتابهٔ[3] حوض خانهٔ وی فرموده‌اند مطلعش این‌است :

این خانه که از خانهٔ چشم است نشانه
چون مردم چشم‌است دراو صاحب خانه

این‌حکایت شهرت تمام‌وصدق‌لاکلام‌دارد که روزی[4]همراه میر سواره‌می‌رفت، ناگاه از بادپای میر صدایی ظاهر شد . میر از روی ظرافت ومباسطت فرموده که برمحاسن مولاناکمال‌الدین صاحب فی‌الحال مولانا مشارالیه گفت :

هله مخدوم این چه تعظیم است
بنده را این چه جای تکریم است

میر از این لطیفه بغایت[5] منبسط گردید (133a) و [بسیار] بخندید و همان‌اسب را جهت صله به مولانا صاحب بخشید و گفت : این اسپ را سوار شوید تا به‌هردو معنی راست شود[6]. بسیاری از عزیزان این حکایت را چنین نقل می‌فرمایند و مخالفت طریقهٔ عقل می‌فرمایند که مولانا صاحب در جواب میر چنین فرموده که : مخدوما تعظیم را[7] گذارید [و] فرمایدکه بر محاسن

---

۱ ــ C،A، بسیار ۲ ــ C،A، فارسی و ترکی ۳ ــ C،A، کنار
۴ ــ T، روزی مولانا صاحب دارا ۵ ــ C،A، بسیار ۶ ــ B،P، باشد
۷ ــ C،A، تعظیمت را

صاحب: بر نازک طبعان مخفی نخواهد بود که همین معنی از ادای سابق به‌طریق ابلغ مؤدی می‌شود و مزاج شریف میر از آن لطیف‌تر و نازک‌تر بود که این ظرافت را به‌این صراحت به‌وی توان گفت. مع‌هذا که همه‌وقت مصاحبانش بدین کلام[1] متکلم و بدین ترانه مترنم می‌بودند که:

چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف[2]

تا به‌حدی است که آهسته دعا نتوان کرد

از اسلم طوسی که از اولاد فردوسی [طوسی است] منقول است که در مدح خواجه نظام‌الملک طوسی این رباعی را گفته بوده است که:

عالم همه پرگار و کف خواجه نقط

پیوسته به گرد نقطه می‌گردد خط

محتاج به تو[3] که و مه و دون و وسط

کس را ندهد خدای دولت به غلط[4]

چون این رباعی را به‌خواجه گذرانید، خواجه در بدیهه برظهر رباعی وی نوشت که:

سیصد برهٔ سفید چون سینهٔ[5] بط

کز رنگ دگر نباشدش هیچ نقط

چوپان بدهد روان به دارندهٔ خط

از گلهٔ[6] خاص ما نه از جای غلط[7]

غرض از تمهید این حکایات و تسوید این روایات آنکه خسروان نامدار و شاهان اسکندر اقتدار، شاعران سخنور و فاضلان فضیلت گستر در پایهٔ سریر اعلی نگاه می‌داشته‌اند، و نظر عنایت به حال ایشان می‌گماشته‌اند، تا

---

۱ ــ C،A، کلیمه ۲ ــ P،B₂،A، ملول ۳ ــ T، پروردهٔ تو

۴ ــ T، دولت ندهد خدای کس را به غلط ۵ــ T، بیضهٔ ۶ ــ C،A، رمهٔ

۷ ــ د. نسخهٔ T، مصرع جابجا شده

القاب همایون ایشان را و اوصاف [ذات] عالی [سمات] حسبی ونسبی‌ایشان را بر جراید[۱] روزگار و صحایف[۱] لیل ونهاربه‌کلك زبان‌مرقوم‌می‌داشته‌اند.

نام نیکو گر بماند ز آدمـی — به کزو ماند سرای زرنـگار

قطعه

شنیده‌ای کـه معزی چـه گفت بـا سنجر
چو ذکر مدحت‌اقبال و منت[۲] صله رفت
که شعر من پی نشر فضایلی‌که تراست
به شرق و غرب رفیق هـزار قافله رفت
عطیهٔ توکه وافـی به‌جوع [و][۳] آزنبود
ز حبس معده چو آزاد شد به‌مزبله رفت

[اما] عرضه داشت مولانا مطلعی این است :

درخراسان‌چون‌نمایدحضرت سلطان جلوس
وزدردولت‌سرا آنجا برآید بانگ کوس[۴]
جا کند بر تخت‌گـاه گلشن بـاغ مـراد
رونـق گیتی دهـد مـانند پـور فیلقوس
از نسیم دلگشای عـدل سلطانـی شود
این کهن زال جهان‌آراسته چون نوعروس[۵]
بس که عدل او ضعیفان را قوی‌هیکل کند
موش گردد چون پلنگ وپشه مانندخروس
شرمساری یافتی گر[۶] زنده بـودی پیش او
ازشجاعت رستم و ازعدل وحکمت جالنوس

---

۱ ــ در نسخه A،C، این کلمات جابجا شده‌اند
۲ــ T، لنت
۳ــ از C و T افزوده شد
۴ ــ A ،C، آیـد بـرون آواز کوس
۵ ــ A،C، الی‌اخیره ، سپس تمام تقاضاها و جوابهای بعدی حذف شده است
۶ــ T، کو

هر کسی از خدمتی زان[1] آستان گیرد شرف
از دعاگویی گروهی ، فرقه‌ای ازخاکبوس
تا کنم جایی دعا من هم ز شه خواهم کنون
موضع ویرانیو را[2] از جوار شهر طوس

***

فصلهای[3] مطلبی را واصفی گوید جواب
از زبـــان پـــادشاه کامگـــار کامیـــاب

***

تا رسیدند از جناب ما به عـز خـاکبوس
دولت و اقبال بر چرخ برین کوبند کوس
ارتفاع تخت ما را عـرش اگـر بیند شود
کنگر او از خجالت سرخ چون تاج خروس
می‌کند ترتیب نجـار قضا از صبح و شام
تخته‌ها از بهر تخت مـا زعاج و آبنوس
هست گویا مطبخ ما چرخ کز صبح ونجوم
میده بریك جانب است وجانب دیگر سبوس
بندگی کردی به‌جان ، بودی اگر در عهدما
رستم و افراسیاب و بیژن و گودرز و طوس
موضع ویرانیو[4] جستی ز مـا ای[5] مطلبی
همت‌ما خود از این بخشش نمی‌آرد فسوس
چون‌شود ملك خراسان‌ملك ماگو از توباش
موضع مـذکور با داروغـگی شهر طوس

۱ ـ T، از خدمت آن ۲ ـ T، ویرانهٔ را ۳ ـ B، بینهای
۴ ـ T، ویرانی ؛ P،B، ویرانه ۵ ـ T ، گر

فصل دوم

سر نهم بـر آستان خسرو عـالـی تبار
خدمت این در کنم پیوسته در لیل و نهـار
از جفاهای حوادث بهتر آن باشدکـه مـن
التجا آرم بـه خـاك آستان شهریـار
خادمانه حضرت مخـدوم را خدمت‌کنم
تا برم کام از جهان و بر خورم از روزگار
لیك می‌آیـد زمستان و مـن سرگشته را
نی زر و نی پیشه و نی مشفقی نی‌غمگسار
لطف سلطان گر نسازد فکر خرج الیوم‌من
در چنین موسم بود اولی فرارم بـرقـرار[1]

جواب مولانا واصفی راست :

خسروان دهــر و شاهــان سکندر اقتدار
مـی‌کنند از بندگـی درگــه مـا افتخار
از برای هـر گـدای بی‌سر وپـایـی کند
حاصلات بحر و کان را دست جود ما نثار
ابر اگر خود را زند در بحر جود ما، شود
دانه‌های ژاله‌اش هر یك چـو در شاهـوار
تـا کـه گـردد قبهٔ چتر جهـان آرای ما
می‌نماید مهر خــود را بـر سپهر زر نگار
خرج یومی جست از ما مطلبی کردیم‌حکم
کش ز هرجا مصلحت باشدرهد دیوان‌قرار

۱ ــ T، اولی فراری برقرار ؛ P، اولی قرار بر فرار، B، اولی قراری‌برفرار
طه س ۱۱ : قرارم بر فرار

فصل سیم[1]

شکر لله کز دعای خسرو گیتی ستان
بر کمال مدعای خویش گشتم کامران
نظم من هرچند نقصان داشت از سهو و خطا
جز هنر چیزی نگفت آن شه ز لطف بی کران
هم زرم داد و هم از خلق حسن بنواختم
لاجرم از غم شدم آزاد و گشتم شادمان
یرغه‌ای زان زر خریدم تا مگر گردم سوار[2]
چون ندارد زین از آن باشم پیاده همچنان
واجب آمد این به عرض شه رسانیدن مرا
تا شود واقف ز حالم پادشاه خرده دان

جواب [ملا واصفی] [3] :

از ازل ماراست چون یکران دولت زیر ران
در رکاب ماست دایم عز و حشمت توأمان [4]
هست زین لاجوردی بهر رخش ما سپهر
طبلبازی بسته بر وی ز آفتاب خاوران
باشد آن زین مرصع را رکاب از ماه نو
میخ زر از انجم و تنگ از ادیم کهکشان
روز بر دوش آورد زین پوش کافوری صبح [5]
در[6] شعاع خور به‌دست خود قطاس زرفشان

۱ ـ B_2، تحت این عنوان فصل چهارم را آورده‌است ۲ ـ T، تا شوم اورا سوار ۳ ـ از نسخهٔ T افزوده شد ۴ ـ T، تـواهسان (بجای کلمه‌ای که پاک شده)؛ B، این بیت را ندارد ۵ ـ T، زین ازدم کافور صبح ۶ ـ B، وز

زیـن اسپی جست از مـا مطلبی بایـد دهند
آن چه مطلوب وی است از مال ما دیـوانیان

فصل چهارم

فصل دی نزدیك و مستولی بلای زمهریر
نی مرا کرباس باشد بهر پوشش نی حریر
بر من بی‌خان و مان مپسند کز باد خـزان
چون چمن گردم اسیر محنت و رنج‌ضریر
همگنان دارند در بـر جامهٔ الـوان همه [1]
من ز جور گردش گردون برهنه همچو تیر[2]
چون بساط خاك را دربر کشد دریای برف
مرد بی‌پوشش نماند زنده ، خاصه مرد پیر
پوستین و جـامه و دستار می‌بـایـد مـرا
هست امیدم که گردد لطف سلطان دستگیر

جواب[3]

چشمهٔ خورشید گردد منجمد از زمهریـر
در زمستان گـر ز مهـر مـا نباشد مستنیر
شعله‌ای از نار قهر ما گـر افتد در سحاب
چون شرار ازوی برآید ریزه‌های زمهریر
رفته دودی بر هوا از مطبخ احسان ماست
پر شرار از کوکب رخشنده چرخ مستدیر

۱ـ B، این بیت را ندارد ۲ـ چنین است در نسخه T، دیگر نسخ،اسیر
۳ ـ T، واصفی نیبك جوابی

برف نبود آنکه افتد در زمستان بر زمین
موی ریزان‌گشته از سرما زفرق‌چرخ پیر
در چنین موسم به حکم ما بروای مطلعی
پوستین و جامه و دستار از دیوان بگیر

فصل پنجم[۱]

چون در این شهرم نباشد مسکن و کاشانه‌ای
شب نهان گردم به ظلمت روز درویرانه‌ای
نی مرا جای اقامت نی مجال رفتنم
نی چنان یاری که شبها گویدم افسانه‌ای
چون ندارم محرمی‌زین‌سان که‌گویم رازدل
با خودم درگفت‌وگو پیوسته‌چون‌دیوانه‌ای
نی مرا یار ونه جایی ، نی قرار ونی‌سکون
دید با حال چنینم درگذر فرزانه‌ای[۲]
گفت از درگاه سلطانی چرائی بر کنار
رو بدان درگاه از سلطان طلب‌کن خانه‌ای

جواب[۳]

چیست عالم نزد قدر ما محقر خانه‌ای
وز برای بندهٔ درگاه ما کاشانه‌ای
پیش تاریخ طرب افزای بزم و رزم ما[۴]
داستان حاتم و رستم بود افسانه‌ای

---

۱ ـ B_2، از فصل چهارم این غزل را بشنو ۲ ـ در نسخه T، جای این دوبیت عوض شده ۳ ـ B_2، از فصل چهارم این غزل کشت جواب؛T، ملاواصفی نمنك جوابی سلطان قیلی‌دین ۴ ـ T، طرب افزای مادر بزم و رزم

بهر گنج خود گدایان را به‌عالم یافت نیست
در زمان جود و عدل ما دگر ویرانه‌ای
جمع می‌خواهم به‌پیش‌خود به‌خدمت‌عنقریب
هر کجا باشد به عالم فاضل و فرزانه‌ای
لاجرم گفتیم دیوان را که اندر شهر زود
بهر ملا مطلعی آماده سازد خانه‌ای

نشان ابوالمظفر سلطان محمدبهادرخان [1] سوزومیز [2]:

ساکنان آستان عالی عرش احترام
عاکفان کعبهٔ این سدهٔ عالی مقام
از امیران رفیع‌القدر گردون منزلت
کز وجودایشان‌بودارکان حشمت‌را قوام
از صدور صدر آرای رفیع‌الشأن که‌شد
درگه ایشان مقام بازگشت خاص و عام
از وزیران کفایت شیوهٔ کافی که هست
کار و بار لشکر و کشور از ایشان بانظام
از قضاة و از اهالی ازوضیع وازشریف
از کبیر واز صغیر واز خواص‌وازعوام
جمله می‌باید بدانند اینکه اهل فضل را
همت ما در مقام تربیت دارد [3] مدام
هر که رو بر درگه ما آورد یابد مراد
زآن‌سبب‌ارباب‌حاجت‌را است‌آنجاازدحام

---

۱ ـ فقط در B_2 آمده ۲ ـ P، سورمیز؛ B_2، سوردمیر؛ B، عنوان ندارد ۳ ـ چنین است در نسخهٔ T؛ دیگر نسخ، باشد

٭ س ۱۱: وجودیشان ٭ س ۱۲: شاید: رفیعشان ٭ س ۲۱: ازدهام

کرده‌لا مطلبی حاجات خود را عرضه داشت
لطف ما هم در جوابش کرد فی الحال اهتمام
حکم فرمودیم دیوان را که تا[1] بر وفق صدر
در سرانجام مهمانش کند سعی تمام
آنچنان سعیی که تقصیر و تعلل را مجال
ندهد و بدهد همان دم کار او را انتظام
فی سنهٔ تسع و عشرین مع تسعمایه
بود در شهر محرم این قضایا والسلام
صدر عالیقدر شیخ العالم آن عالی مکان
گشته است این حکم را پروانه[2] بی ریب و گمان[3]

۱ ــ T: ما ۲ ــ B_2: پیرایه ۳ ــ با این کلمه جا افتادگی در نسخهٔ A (ورق) تمام می‌شود

[۲۲]

گفتار

در بیان آنکه از سپهر سلطنت و جلالت فرخنده (133 b) اختر[۱] نورانی یعنی از نزد خاقان اکبر اعظم قاآن[۲] امجدا کرم یاقوت رمانی ازدارالسلطنهٔ تاشکند جلوهٔ ظهور نموده بود [و] بدان تقریب حضرت سلطنت شعاری مملکت پناهی خلد ملکه از منافع یاقوت سؤال فرمودند

چون به امر ایـزد متعال و فـرمان حضرت ذوالجلال علی‌الصباح روز شنبه دهم شوال سنه ۹۲۸ [۳] استاد صیرفی صنع سبحانی، یاقوت رمانی آبدار آتش بار[۴] نیر اعظم را زیور تاج باابتهاج سلطان ظلمت نشان نورفشان جهان افروز روزگردانید و سپند دانه‌های کواکب را برای دفع چشم زخم زمان در عود سوز فلك لاجوردی بسوزانید، حضرت سلطان الاسلام منصور الالویه و الاعلام کهف الثقلین امام الخافقین،

خسرو لشکرشکن شاهنشه روی زمیـن

شهریار شهریاران آفتـاب ملك و دیـن

---

۱ ــ B، اختری ۲ ــ B، خان ۳ ــ T: توقوزیوز یـکرم سـکز

۴ ــ نسخ دیگر، آتش کردار

الممدوح بلسان العبد و الحر ابوالمظفر سلطان محمد بهادر خلد ملکه، به دستور معهود در درون خرگاه برمسند شاهی و سریر شهنشاهی قرار گرفت، [نظم]:

نشست خسرو خاور[1] میانهٔ خرگاه
مگر ز دایرهٔ هاله جلوه گر شد ماه
ز بهر مقدم اقبال و بخت خرگاهش
نهاده است ز هر سو هزار دیده به‌راه

جمعی از ملازمان که در پایهٔ سریر اعلی رتبهٔ جلوس داشتند و اعلام تقرب در میدان نیابت می‌افراشتند، حاضر و ناظر بودند و اصداف استماع همگنان مترصد و مترقب در[2] شاهوار گفتار آن شهریار بود؛ تا آنکه آن حضرت زبان دربار گوهرنثار برگشود و ازخاصیت یاقوت سؤال فرمود.

مولانا میرک[3] زرگر که در فن زرگری و جوهر شناسی دعوی آن دارد که تا استادکان[4] ازلی از معدن سپهر لاجوردی زر جعفری مهر را برآورده و جوهرشناس صنع لم یزلی یواقیت کواکب را برطبق [فلک] زبرجدی کرده، مثل او هنروری برکرسی هنرمندی[5] ننشسته ، از برای یاقوت سه خاصیت بیان فرمود: دفع تشنگی و رفع و دفع طاعون[6] و قوت دل. اما آنچه امام الهمام والنحریر القمقام المؤید فی‌غوامض العلوم بالتأییدات القدسی خواجه نصیرالملة و الدین طوسی در جوهرنامهٔ خود که مسما به‌تنسوق نامه است[7] فرموده‌اند این ست که: یاقوت را هفت[8] خاصیت است:

یکی آنکه تا سپهر بدن مطلع آن ستارهٔ سعد باشد، کوکب نحس طاعون از مشرق بدن طلوع ننماید. دویم: آنکه چون کسی [را] زبان در دهان

---

۱ ـ نسخ دیگر، دوران ۲ـ B، B_2، درر ۳ـ A، C، B، B_2، میرکی
۴ ـ چنین است در نسخه B؛ دیگر نسخ، کانی؛ T، ندارد ۵ـ A، C، هنروری
۶ـ A، C، تاعون ۷ـ رجوع شود به Rieu, Suppl., No 157 ۸ـ A، C، هفتاد

از حرارت عطش[1] مانند زبانهٔ آتش شده[2] باشد (134a) چون یاقوت را در در دهان گیرد زبانش مانند شاخ مرجان تازه و آبدار گردد. و عقیق یمنی را نیز همین خاصیت است، و از آنجاست که شاعری در این معنی بیتی گفته و الحق در معنی سفته:

برلب بحر کفت باشد عجب کز تشنگی
در دهان گیرد عقیق آبدار انگشتری

سیم: آنکه هر که یاقوت را قوت دل خود سازد رخسار او مانند لعل بدخشان درخشان گردد. مشهور است که شخصی کان یاقوت می‌کافته ناگاه یاقوت پاره‌ای یافته، فی‌الحال در حقهٔ دهان انداخته و درج معدهٔ خود را مخزن آن ساخته به حکم آنکه مصراع:

رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال[3] درون

لمحهٔ‌اشعهٔ آن برچهرهٔ او ظاهر گردیده، پس حاکم فرموده است تاشکم او راکان صفت شکافته‌اند و آن یاقوت را در درون معدهٔ وی یافته‌اند.

چهارم: آنکه هر کس یاقوت را صلایه کرده معجون سازد هرروز قدری‌اختیار نماید قوت باه را بیفزاید. و این حکایت مشهور است که پادشاه[4] سعید شهید سلطان ابوسعید میرزا نورالله[5] مرقده بدین معجون مداومت می‌نموده، در این کار قوتش به‌جایی[6] رسیده بوده است که دریك شب چهل حقهٔ لعل[7] ناب را از یاقوت احمر خوشاب پر از لؤلؤ مذاب کرده بوده.

[رباعی]:

یاقوت چو نوشی و شود[8] شهوت تیز
زیبا صنمی طلب نما شور انگیز

---

۱ ــ A، B، غطش ۲ ــ P، B، B_2، کشته ۳ ــ A، C، B_2، سوز
۴ ــ A، C، سلطان ۵ ــ A، C، نور مرقده ۶ ــ نسخ دیگر ، بحدی
۷ ــ A، C، B_2، چهل حقهٔ یاقوت ۸ ــ T، نوشی شودت

خوش‌خوش به‌برش در کش و هردم گهری
در حقهٔ او زشاخ مرجان می‌ریز

پنجم: آنکه نگاه دارندهٔ یاقوت از مضرت انیاب کلاب در امان[1] باشد و هیچ کلبی به‌وی قصد وحمله ننماید.

حکایت

آورده‌اند که در مجلس هارون الرشید که یکی از خلفاء آل عباس است یاقوت قیمتی غایب گردید. چون حضار مجلس همه اهل عزت و حرمت بودند تفحص و تفتیش را مجال و[2] گنجایش نبود. اما رنگ حضار مجلس از خجالت[3] مانند یاقوت احمر برافروخته بود و آتش قهر و غضب شعلهٔ حیرت در کانون سینهٔ خلیفه اندوخته [مثنوی]:

از صحبت پادشاه بگریز
چون پنبهٔ خشک، ز آتش تیز

آن آتش اگر چه پر ز نور است
ایمن شود آن کسی که دور است

پروانه که مهر شمع افروخت
چون بزم نشین شمع شد، سوخت

ابوریحان که از جملهٔ ندمای خلیفه بود و همواره درددرج ظرافت و لطافت به اهل مجالس می‌پیمود[4]، خدمت به جای آورد و گفت: اگر فرمان شود[5] من این گوهر را برطبق ظهور به نظر خلیفه حاضر سازم و به آن گوهر شب چراغ[6] تیرگی [و] ظلمت اندوه را از ساحت ضمیر انور[7] پادشاه (134 b)

---

۱ ـ A، C، P: محفوظ ۲ ـ A، C، B_2: ندارد ۳ ـ A، C: حیرت
۴ ـ چنین است در تمام نسخ ۵ ـ نسخ دیگر، باشد ۶ ـ A، C: افروز
۷ ـ فقط در نسخه‌های A و C آمده است

براندازم. ابوریحان فرمان یافت. چنین گویند که هارون الرشید را سگی بود که حمل که بره‌سبزه‌زار گردون‌است‌ازهیبت ضربت سرپنجهٔ‌او پناه به‌شیر گردون می‌برد، وغزالهٔ صحرای ختن[1] از بیم‌نیش دندان‌پرشکنجهٔ‌او ازلاله پیاله‌های خون‌می‌خورد، ابوریحان‌فرمودتا آن سگ‌را آوردندو به‌زنجیرمقید کردند،پس حکم‌فرمود که: یك‌یك ازنزدیك‌آن سگ‌بگذرند،هرکس که‌می‌گذشت‌سگ بروی‌حمله‌می‌کرد، مگرآنکه بریکی‌ازآن‌جماعت هیچ حمله وقصدی‌ننمود. ابوریحان فرمود تااورا تفحص‌نمودند. آن یاقوت از او ظاهر شد [مصرع]:

نعوذبالله از آن فعل زشت و رسوایی

ششم: آنکه مأکول و مشروبی راکه در وی زهر آمیخته باشند چون یاقوت را در وی اندازند زهر وی ظاهر گردد. وجزع[2] و مار مهره را نیز همین خاصیت است؛ اما مار مهره را خاصیت دیگری هست که‌چون کسی باخود زهر همراه داشته باشد ، چون از دور پیدا شود مار مهره به لرزه می‌درآید؛ و این حکایت شهرت تمام دارد که یکی ازسلاطین عظام یحیی آل برمك راکه یکی از خاندان‌کرم است، جهت عتاب و خطاب به‌مجلس طلب نمود و قصد وی آن بود که او را به عقوبت و خواری[3] تمام هلاك سازد. چون یحیی از در بارگاه در آمد، رنگ پادشاه متغیر گشت و اثر زهر قهر[4] برجبینش ظاهر گردید. از روی غضب‌گفت: ای یحیی سبب چیست که در مجلس من زهر باخود همراه آورده‌ای؟ یحیی به زانو در آمده گفت: همیشه جام عشرت فرجام پادشاه از شربت عیش وکامرانی وشراب ناب زندگانی مالامال باد وکاس یاس محنت انجام به زهر هلاهل حوادث ایام اعدایت را نصیب و نوال، بر رای عالم آرای مخفی و محجوب نماند که تا غایت به

۱ ــ A، چین؛ در نسخهٔ C بدون نقطه   ۲ ــ T، جذع؛ P، خدع؛ B₁، حدع
۳ ــ A،C، خرابی   ۴ ــ B، قهر و زهر
☼ س ۸ : بلله   ☼ س ۱۵ : خاری

نام و ناموس زیسته‌ام و هرگز براحوال[1] [خود به] بی‌آبرویی ننگریسته‌ام، اندیشه کردم [که] اگر حضرت پادشاه دام ملکه از جام غضب زهر سیاست برمن نماید مقدار زهر هلاهل که با خود دارم[2] فی‌الحال در دهان انداخته خود را هلاک گردانم. چون یحیی این حکایت گفت و گوهر راز سفت، خلیفه را بروی رحم آمده آستین فرماندهی برافشاند و از داروخانهٔ مکرمت و عنایت به تریاق عاطفت او را از زهر خوف و خشیت رهانید و از جام انعامش شربت عنایت چشانید. بعضی از محرمان پرسیدند که: حضرت پادشاه را خلد ملکه چگونه معلوم شد که با یحیی زهراست؟ فرمود که: دو مارمهره همواره (ل 135) بربازوی خود بسته دارم، چون یحیی از دربارگاه پیداشد هردو مار مهره به لرزه درآمد، هرچند پیشتر می‌آمد جنبش آن هردو بیشتر[3] [می‌شد] تا به‌حدی که چنان برهم‌خوردند که آواز حرکت و جنبش آنها[4] به‌گوش من رسید، دانستم که با یحیی زهر همراه است و خاصیت مار مهره این‌است.

هفتم: آن‌که مقوی دل است و چون او را معجون‌سازند و هرروز[5] قدری اختیار کنند، جوهر دل را جلی[6] و قوی‌گرداند. چون این سخن مذکور [شد] عالیجناب صدارت‌مآب مالك ازمة‌المجد و الجلال و الی‌ممالك‌الصدارت و الاجلال [بیت]:

صدر صدور عظام قدوهٔ جمع کرام
دین هدی را کمال ملك جهان را نظام

صدری که کریمهٔ أَفَمَن شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلإسْلامِ[7] آیتی‌است در شأن او و مقولهٔ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي[8] در حق وی مناجاتی است از حضرت سلطان او ،

۱ ـ A، C: باحوال ۲ ـ P: همراه دارم ۳ ـ B: زیاده ۴ ـ A: آواز ایشانان ۵ ـ A: هرروزی ۶ ـ A، C: مجلی ۷ ـ قرآن، سورهٔ ۳۹ قسمتی از آیهٔ ۲۲ ۸ ـ قرآن، سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۲۵

اعنی‌قدوهٔ اعاظم الکرام و سلالهٔ مشایخ العظام شیخ‌العام شیخ مدظلله العالی فرمودند که: نگاهداشتن یـاقوت هم مقوی دل است و دل را از وی تقویت تمام حاصل‌است. الحق این‌سخنی‌است به‌واقع مطابق و به‌نفس امر موافق بلکه نگاهداشتن وی تقویت بدن نیـز می‌نماید و از آینـهٔ طبیعت[1] زنـگ کدورت نیز می‌زداید. و مؤید این سخن که مقوی بـدن است آنـکه چنین نقل می‌کنند که‌فرمان واجب الأذعان سلطان شهید الغ بیک میرزا نورالله مرقده در نواحی سمرقند به حفر شاه جویی[2] سمت نفاذ یافته بود که بحر بیکران عمّان از خجالت وی تلخ کام گشته، کف حیرت بررو زده بـه خود فرورفته بود و نهر بی‌پایان کهکشان از انفعال [آن] مانند بحیرهٔ ساوه خشک رودی گردیده. [بیت]:

یـکـی شاه جـویـی چـو بحر محیط
چـو فکرش عمیق و چو عدلش بسیط

و مردم[3] شهر به کندن آن نهر بـه مقتضای حکم جهـان مطاع واجب الاتباع کَأَنَّهُمْ جَرَادٌ مُنْتَشِرٌ[4] مُهْطِعِينَ إِلَى ٱلدَّاعِ[5] مشغول بودنـد . حضرت پادشاه سواره به‌گوشه‌ای‌ستاده نظارهٔ مردم می‌نمود، شخصی را دید که بیل بزرگ به دست که نه درخور جثهٔ[6] اوست و لاینقطع کار می‌کند و گل را از تنگ‌جوی می‌کنـد و برکنارش کـه در نهایت بلندی‌است می‌افکند. پادشاه بـه فراست دانست که باوی معنیی‌همراه‌است. بفرمود تااورا حاضر ساختند [و] میان او راگشادند، تنگ بندی ظاهر شد در وی گرهی، چون‌گشادند دروی پنج دانـه یاقوت قیمتی بود. پادشاه فرمود که: ای درویش خاطر جمع دار که مرا به این مال تو هیچ طمعی نیست بلکه برآن نیز چیزی خواهم افزود، امـا تـو

---

۱ ـ C،A: دل. ۲ ـ T: بحفر شاه جوئی یعنی اولسوغ اریـق تازماقیغه ۳ ـ B،B₂،T،P: و خلق آن ۴ ـ قرآن، سورهٔ ۵۴ قسمتی از آیهٔ ۷ ۵ـ قرآن، سورهٔ ۵۴ قسمتی از آیهٔ ۸ ۶ ـ C،A: جستهٔ

(135 b)این یواقیت را بر میان نابسته به‌کار [خود] قیام نمای[1] به‌همان طریق بلکه بر آن جدو اهتمام تمام بیفزای. چون بر سر کار خود آمد علم جدو جهد افراخت، یك بیل‌گل بر حوالی سر[2] جوی نتوانست انداخت. بعداز آن پادشاه فرمود که ایـن یاقوتهارا[3] برمیان بسته‌کمرگاه خـود را معدن آن یواقیت گرداند [و] بر سر کار خود آمد، به‌همان طریقهٔ اول‌کار کردن‌گرفت. از آن جا معلوم می‌شود که یاقوت مقوی بدن نیز بوده است. و مقوی آنکه تقویت طبع می‌نماید آنکه مولانا عارفی[4] کـه صاحب مقولهٔ‌گوی و چوگان است و در میدان سخنوری و معرکـهٔ فضیلت گستری گــوی فصاحت بـه چوگان بلاغت به جایگاه براعت رسانیده، منقول است که در زمـان گفتن گوی و چوگان مولانا مشارالیه را یاقوت پارهٔ قیمتی بـوده کـه همــواره جزع[5] دیده را به نظارهٔ آن می‌گماشت و آنرا چون آبلهٔ‌کف[6] دست، نگاه می‌داشت و بـه مثقب فکرت در[7] معانی می‌سفت و ابیــات رنگین می‌گفت. اتفاقا مولاناء مشارالیه به رسم سیر به جایی رفته بودند و یاقوت را در خانه فراموش کرده و چون مولانا را به‌اتمام آن رساله تعجیل تمام بـود، قریب به پنجاه بیت در آن سیر گفته بود. بعد از معاودت، آن ابیات را به بعضی از دوستان که در باب شعرشناسی معیار بودند خواندند. همه‌گفتند که: ایـن ابیات ازتو نیست، یاآن ابیات که پیشتر به‌ما خوانده‌ای [فرد]:

فـرقـی کـــه میـان ایـن و آن است

مـــابیـــن زمـیـن و آسمــــان است

حاصل که آن مقدار تفاوت فاحش به واسطهٔ عدم آن‌گوهر در جواهر[8] ابیات

---

۱ ــ C،A: مقید شو ۲ ــ C،A، بر (؟) ۳ ــ C،A، یـواقیتها را
۴ ــ C،A، شرف ۵ ــ P،B، جدع ؛ B_2،T، ندارد ؛ C،A، جـذع ۶ ــ B_2، چون آبله بکف نگاه می‌داشت ۷ ــ نسخ دیگر ، جوهر ؛ C، درر ۸ ــ P، جواز ؛ T،B، جواز ؛ B_2: ندارد

او ظاهر شده بود.

بعد از آن، آن شاه فرخ رخ که در پیش اسب تازی نـژاد او فیـل تنان بساط عالم پیاده‌اند و مانند فرزین درگوشه‌ای [در] قید فرمان ایستاده؛ [از فایدهٔ بازی شطرنج سؤال فرمودند. جناب فضایل مـآب معالی انتساب زبدة الافاضل و الاعاظم و الاهالی]مولاناقتیلی دام فضایله کـه درایـن فـن کمالش به مرتبهٔ آن است که تاحکیم[1] لم‌یزلی تختهٔ بسیط عالم را بـه مثابهٔ شطرنج کبیر گسترده و اصناف حیوانات را براطراف و اکناف آن روانـه[2] گردانیده، دراین میدان اسپ فکرت را کسی مثل وی جولان نداده، فرمـود که: حکیم هماره پال هندی وضع این بازی از برای آن کرده که‌قوت فکرت را[3] قوی می‌گرداند و کسی را در طریق ترتیب مقدمات به‌مطالب و مقاصد می‌رساند. و دیگر گفته‌اندکه (136 a) لعب شطرنج انموذجی است از برای اعمال امور معیشت و معامله با اکفا و اقران، چنانچه غبطت و فایدهٔ هریك از طرفین[4] این لعب است کماینبغی رعایت کرده آنچه تعلق بـه‌او دارد نگاه می‌دارد و آنچه از خصم اوست می‌برد، وگاه می‌بـاشد کـه خصم بعضی اشیاء خود را مفت و رایگان در می‌بازد به‌قصد آنـکه از حریف بهتر از آن ببرد و یا [وی‌را] مات سازد. و اکثر سلوك اهل عالم بر این اسلوب واقع است. و منقول است از بعضی سلاطین عظام کـه در روز جنگ احمال و اثقال سلسلهٔ پادشاهی به‌زیب و زینت تمام در پیش صف مـی‌آرند و دست از وی باز می‌دارند تـا خصم فریفتهٔ آن گردیده مقهور و مغلوب مـی‌گردد.

[بیت]:

هر که چیزی به رایگان دهدت   نستانی اگرچـه جان دهدت

---

۱ ــ C،A: حکم   ۲ ــ C،A: روان   ۳ ــ T،B₂: متفکره؛ P: تکره؛ B: مفکره   ۴ ــ C،A: طریقین

جمعی که در آن مجلس عالی و محفل متعالی تشریف حضور شریف ارزانی داشتند هر کدام تقریبی ساختند و در باب شطرنج و غیره حکایتی در میان انداختند.

عزیزی چنین نقل کرد که: در تبریز امیر علی نام شخصی بوده و در فن شطرنج مهارت وی به مشابه‌ای[1] بوده که لیلاج [را] اسپ و فرزین طرح دادی و حکیم که واضع این فن است پیش وی دست تسلیم بر زمین نهادی[2]. برکه[3] هندی نام شخصی از اقصای هند به دعوی وی به تبریز رفت. چنین گویند [که] پیش پادشاه بساط گسترانیدند و کار به جایی رسانیدند که یك بساط ایشان سه روز[4] امتداد یافت. بنابر آن که هر کدام دست به چیزی که می‌برد [آن] دیگر می‌گفت که تو به قصد فلان چیز این بازی می‌کنی مکن که من آنچنان نخواهم باخت[5]. شب چهارم برکه[6] هندی تعقل کرد که اگر یك رخ خود را به رایگان بای می‌دهد در پانزده بازی امیر علی را مات می‌سازد. وچون صباح شد به‌درخانهٔ امیرعلی آمده آواز داد که: بیا تا به سر بساط رویم. امیر علی جواب داد که: مهمل مگوی ای هندویك مرا رخ تو نمی‌باید.

عزیز دیگر چنین نقل کرد که در زمان سلطان حسین میرزا شخصی ملقب‌به بابا جمال بزباز ازعراق به خراسان آمد، اصول تمام و قبول لاکلام داشت و به حرکات شیرین و حکایات رنگین نقش محبت خود بر صحیفهٔ دل خواص و عوام می‌نگاشت. شتری داشت بغایت عظیم‌جثه و قوی‌هیکل، [نظم]:

۱- نسخ دیگر، بدرجهٔ ۲ ـ T، حکیم همارهٔبال هندی‌کیم بوفن‌واضع‌دور و لیلاج‌کیم بوفن‌دا آت حقارب‌دور آنی‌کورسالار ایردی جهرتدین تسلیم قول‌لاری آرقاسین یر کاقویارایردیلار ۳ ـ حرکات، درسایر نسخ، بجز C و B_2 با هم اختلاف دارند ۴ ـ A،C، ایشان مدت سه روز ۵ـ P، مصرع، مکن تو بازی که من آنچنان نخواهم باخت ۶ ـ B، پرکهٔ

بـود چهارش ستون لیك تنش بی‌ستون
گشته چواژدر نگون گردنش از کوه تن
همچو (136 b) بتان تتار کاکل او مشکبار
گـاه شدی تار تار گـاه شدی پرشکن[۱]

و این شتر را آموخته بود که بر بالای سه پایه‌ای، بر می‌آمد و خلق عظیم بر گرد معرکهٔ[۲] وی جمع می‌آمدند و تعجب می‌نمودند. و او را میمونی بود[۳] بغایت مقبول و مطبوع[۴]، شطرنج را به‌مثابه‌ای[۵] خوب می‌باخت که[۶] استادان این صنعت را مثل دوستی و برناچه و جعفر علی‌را در وادی حیرت می‌انداخت.

روزی امیرکبیر امیر علیشیر روح‌الله‌روحه مولانا صاحب دارا را که شطرنج صغیر و کبیر را مثل او کسی حاضرانه و غایبانه نمی‌باخت، فرمود که با آن‌میمون شطرنج باز، و دونوبت مولاناء مشار الیه را مـات گردانید. و این طرفه تر که هر بازی که مولانا صاحب می‌کرد، آن میمون بـه جانب بابا جمال نگاهی می‌کرد و چشمك می‌زد که: یعنی نگر که حریف چه‌بد بازی کرد. نوبت سیم که بازی می‌کردند، مولانا صاحب از روی ظرافت اسب را فیل واری بازی کرد، میمون چنان طپانچه‌ای بر روی مولانا زدکـه نشان پنجهٔ او[۷] قـریب [به] یك ماه بر چهره‌اش[۸] ظاهر بود و گریبان او را نیز بدرید. و ایـن نیـز از جملهٔ غرایب امور است.

عزیز دیگر فرمود که آورده‌انـد پادشاهی بـود بـا میمون شطرنـج می‌باخت، هرگاه شاه‌مات می‌شد، شاه‌شطرنج‌را گرفته‌برسرمیمون می‌زد، یك نوبت پیش از آن که کشت گوید [در] پیش پادشاه تکیه‌ای بود، میمون آن‌را به‌یك دست بر سر نهاد و به‌دست دیگر کشت نموده [پادشاه را] مات ساخت،

۱ ــ نسخ دیگر: گـاه شکن بر شکن   ۲ ــ نسخ دیگر: در معرکه
۳ ــ C،A: اورا میمونی بود که   ۴ ــ P: مطموع   ۵ ــ C،A: بغایت
۶ ــ C،A: و   ۷ ــ C،A: پنجه‌اش   ۸ ــ C،A: بر روی او

کسی دیگر نقل کرد کـه در هرات امیرزاده‌ای بـود بغایت صاحب جمال و در لطافت حسن و نهایت کمال، یوسف نامی کـه هزار یوسف مصری را در آرزوی روی او مانند یعقوب دیده سفید گردیده بود و صدهزاران بدیع الجمال زلیخا صفت از شوق او پراهن صبر دریده. [بیت]:

یوسف نبود چـون او در نیکویی مکمل
نقاش، نقش ثـانـی[۱] بهتـر کشد ز اول

او را عارضهٔ دق[۲] پیداشد، بدر رخسار او هلال گردید و سرو بالای او خلال شد[۳]، رنگ رخسار ارغوانی او گونهٔ زعفران پذیرفت و کـار و بار او بـه ضعف و ناتوانی کشید. باعاشقان زار خود در لباس یـك رنگی درآمـد، نوبت خوبی [و حسن] او به‌سر آمد، [بیت]:

بسان نرگس بیمـار خویش شد بیمـار
بسان موی میـان خودش نمـود نـزار

اطباء زمان که(137a) جالینوس و بقراط دوران بودند و در این علم به مرتبه‌ای بودند که به ترتیب[۴] شربت نیلوفری، اجزای خشك خاك را آب آسا رطوبت هرچه تمامتر بخشیدی و به ترکیب سفوف سنجری جرم تر و تـازهٔ آب را مانند آتش یبوست هرچه کاملتر دادی[۵]؛ و دقایق[۶] علاجشان دیدهٔ نرگس را که هرگز بینایی ندیده روشن ساختی و حقایق حکمتشان زبان سوسن را که هرگز بـه حرفی ازگویایی جاری نگشته گویا و ناطق گردانیدی؛ هرچند در معالجهٔ او بـذل مجهود و سعی موفـور بـه ظهور رسانیدند مفید نیفتاد[۷].

[بیت]:

۱ ـ P، آخر ۲ ـ P، ذق ؛ B₂: دل ؛ B،T، ندارد ۳ ـ P، این کلمات را بصورت یك بیت نقل کرده، بدر رخسار او هلالی شد سرو بالای او خلالی شد ۴ ـ A،C، بتقویت؛ B،P، B₂، تربیت ۵ ـ P:داروی؛ B: داری ۶ ـ A،C، و دقایق‌تر ۷ ـ B،P، نیامد ؛ B₂ ، ندارد

✿ س۱۶: یبوست

روغـن بـادام خشکـی مـی‌نمـود
از قضـا سر کنـگبین صفـرا فـزود[۱]

مؤلف گوید که مرا تاب و طاقت آنکه او را بدیـن حال مشاهده نمایم نماند: [بیت]:

به‌پرسش‌چون‌روم‌چون[۲]ماه‌من‌بیماری‌دارد
که دیدن‌جان خودرا آنچنان‌دشواری‌دارد

به حکم ضرورت سفر اختیار کردم و مدت یك سال مانند کالبد بی‌جان بـه گرد جهان می‌گردیدم، چون معاودت نمودم در بازار جوانی دیـدم مانـنـد آفتاب خاوری بر سمند ناز در جلوه‌گری، او را بخصوص نشناختم اما بـه چشم من‌گرم نمود با خود گفتم [مصرع]:

به چشمم‌گرم می‌آید که جایی دیده‌ام او را

چون چشم[۳] او برمن افتاد آواز برآورد که ای فلان کجا بـودی و کی آمدی؟ به‌آواز شناختم‌که میرزا یوسف است خدای را شکر بسیار گفتم[۴] و وظایف حمد به‌جای آوردم و به‌خانهٔ وی رفتم و [کیفیت] احوال پرسیدم. گفت: مولانا عز[۵]الدین و مولانا علاء[۶]الملك طبیب فرمـودند کـه: همواره می‌باید که در سیر باشی و در کنارهای آب[۷] روان و سایه‌هـای [درختان] بید مسکن‌سازی وهمیشه به‌لهو ولعب ونشاط و انبساط پردازی. علی‌الدوام دو غلام تخت روان مرا [بردوش] گرفته به‌سیر[۸] هرباغی و راغی می‌بردند، تا یك روز به‌باغ اخی ذرگر اتفاق سیر افتاد. و آن چنان باغی است که إِرَم ذاتِ‌اَلْعِمادِ[۹] از خجالت آن درپردهٔ خفا پنهان است و حوض کوثر از رشك

۱ ــ B، جای دومصرع را تغییر داده است؛ B₂،T،P: شربت اسکنجبین؛ C، سکنجبین؛ A، شربت شکنجبین‌صفرا می‌افزود ۲ ــ T،B،P، گر ۳ ــ نسخ دیگر، نظر ۴ ــ C،A، شکر گفتم ۵ ــ T، مولانا عزیز ۶ ــ C،A، علی ۷ ــ A، آبهای ۸ ــ C،A، برسر ۹ ــ قرآن، سورهٔ ۸۹ آیهٔ ۷

انهارش از جوی سلسبیل آب حسرت دردهان، درخت عناب ریاض رضوان را از شوق سرو بستان دلستانش صد هزار قطرهٔ خون بر رخسار و صنوبر باغ ارم را از هجر شمشاد آن باغ ناخنهای شکسته بردل افگار ، از کمال اعتدال هوا در خود اثر اهتزازی دریافتم و مرا اندك میل طعامی پیدا شد ، اسباب طبخ همراه بود غلام طباخ (137 b) مرغکی در دیگچه انداخته به‌طبخ مشغول شد . در ایام مرض به‌مطالعه کتابی اشتغال می‌نمودم که آن‌را «شبستان خیال» می‌گویند [و] مصنف آن مولانا یحیی سیبك[1] است ، و به‌اتفاق جمهور افاضل و اهالی به‌لطافت و ظرافت همچنان تصنیفی مرقوم رقم کلك هیچ فاضلی از افاضل دوران نگردیده . اتفاقاً آن کتاب در خانه فراموش شده بود و در پیش من از ملازمان به‌غیر[2] طباخ کسی نبود . او را فرمودم که می‌باید رفت و آن کتاب را حاضر گردانید[3] . آن غلام سر دیگچه را پوشیده و هیزمی [در زیر آن] گذاشته رفت . بعد از لحظه‌ای باغبان آن باغ حاضر شد و با وی میمونی همراه ، ازحرکات و طرفگیهای آن میمون در خاطرم نشاطی و در دلم انبساطی پدید آمد . و باغبان نقل کرد که در شبها شمعی به‌دست آن میمون می‌دهم نگاه می‌دارد و آتش در دیگدان می‌کند و هرچه می‌طلبم حاضر می‌سازد . گفتم : چه شود اگر فرمایی آتش این دیگدان کند تا آمدن غلام. باغبان با میمون[4] اشارت کرد، فی‌الحال به‌ادای تمام به آتش کردن مشغول شد. باغبان گفت : من در این باغ سیری می‌کنم میمون همین‌جا مشغول باشد ، این بگفت و برفت . دیدم که میمون متوجه من است و هرزمان نگاهی می‌کند، از روی فراست دریافتم که وی مترصد و مترقب آن است که من درخواب شوم . خود را به‌خواب انداختم و چشمهای خود را چنان

---

۱ ــ T، یحیی بیك‌سیبکی‌دور: B_2، و آن مصنف فتاحی نشاپوری است ۲ـ A،C، بغیراز ۳ ــ B، می‌باید که رفته آن کتاب را حاضر گردانی؛ P، ساخت
۴ ـ B، میمون را

خواب آلود ساختم که او را جزم شد که من در خواب شدم . [دیدم که][1] سر دیگچه را گشاد و باز به‌جانب من‌از روی احتیاط نگاهی کرد. من چشمهای خود را چنان ساختم که خاطر او جمع شد. دست در درون دیگچه در آورد و [مرغ را بیرون آورده] برطبقی نهاد و انتظار آن مـی‌کشید که خنك شود و لایق خوردن وی باشد ، که ناگاه از هوا غلیواژی رسید و آن مرغ را [از روی طبق] در ربود . آن میمون را حالتی و اضطرابی پیدا شد که مـن از مشاهدهٔ آن نزدیك بودم که ببهوش شوم، به‌هرجانب که آن غلیواژ می‌گشت او بر روی زمین می‌گردید و چشم از وی برنمی‌داشت . تا آنکه آن غلیواژ غایب گردید. بعد از آن میمون مانند ماتم زدگان غمگین و محزون نشست و پشت دست حیرت به‌میان ابرو پیوست . گاهی نگاهی به‌جانب آسمان کرده به‌گرد دیگ می‌گردید و به‌جای استخوان‌های مرغ استخوان‌هـای[2] (138 a) انگشتان خود را به‌حسرت می‌گزید ، که ناگاه باز همان غلیواژ بـا غلیواژ دیگر پروازکنان برروی هوا پیدا[3] شد ؛ چون میمون اورا بدید در وی نشاطی و انبساطی پدید آمد و برروی زمین به‌هرجانب متوجه گردید. ناگاه بتهٔ گل همیشه بهاری به‌نظرش در آمد از گلهای شکفته مانند سپهر پرستاره، فی‌الحال خود را به‌وی رسانید و سر خود را تا کمرگاه در وی[4] جای کرده پنهان ساخت و نشستگاه خود را برهوا افراخت . غلیواژ را [از روی هوا] نظر بـر وی افتاد [گویا که] پارهٔ شش[5] خیال کرده متوجه وی گردید و خود را به‌وی رسانید که به‌یك بار میمون برجست و او را در زیر خود کشیده سر او را از تن برکنده و بالهای او را در هم پیچیده در [درون] دیگ افکند و سرپـوش در وی پوشیده آتش کردن بنیاد کرد . امیرزاده فرمود که مرا طاقت نماند از غایت

۱ ـ C،A: و   ۲ ـ فقط در نسخه‌های C،A و T   ۳ ـ B،P: پدیدار
۴ ـ نسخ دیگر ، در میان آن   ۵ ـ B، B_2: شوش

شوق و نشاط، فریادکردن گرفتم و آن نکته به‌خاطرم آمد که گفته‌اند شادی مفرط مهلك می‌باشد . بنابر آن گاهی خود را به تکلف نگاه مـی‌داشتم تـا غلام طباخ آمد و مرا بدان حال دید از کیفیت حال‌پرسید . او را نیزمثل‌حال من پیدا شد ؛ از هر جانب جمعی آمدند معرکـهٔ غـریبی شد ؛ همه خندان و تعجب‌کنان. القصه ملاحظه‌کردم در بدن خود شایبه‌ای از مرض‌ندیدم، آن میمون را از آن باغبان خریدم و او را انیس و جلیس خود گردانیدم . یك لحظه بلکه یك طرفةالعینی از وی جدا نبودم تا آنکه زمستان شد و سردی هوا به‌مثابه‌ای‌شد که کرهٔ هوا از قطعه‌های سحاب به‌مثابهٔ میمون قاقم پوشید[1] و آتش سر در درون پوستین سمور دودکشید[2] . به‌یکی از نوکـران خود فرمودم که : شبهای سرد می‌باید که تعهد این میمون نمایی که او را از سرما گزندی نرسد . بعد از چند روز آن شخص در وقت صباح آمد خندان بـه مرتبه‌ای که [نزدیك بودکه] غش‌کند. از وی سبب آن خنده پرسیدم. گفت: که دوش هوا بغایت سرد بود ، اندیشه کردم که مبادا این میمون را ازسرما ضرری رسد . او را بر روی بستر در زیر پای خود جای دادم چنانکه کف پای خود را به‌سینهٔ وی ماندم و بالاپوش را بربالای‌او انداختم. وقت‌صبح‌دم بود کـه نفخی در درون من پیدا شد ، آن را دفع نمودم . دیدم که میمون به‌جنبش درآمد وسر خودرا از زیر (138 b) بالاپوش بیرون کرده [مدتی‌صبر کردتا آن‌بوی برطرف‌شد، پس‌خودرا باز درزیربالاپوش‌کشید]. من که این‌را مشاهده‌کردم مرا خنده‌گرفت، با خود گفتم طور صحبتی شد میان من و این میمون. نوبت دیگر باز همین عمل‌کردم، باز میمون همان معامله کرد. چون سیم نوبت آن‌کارکردم میمون به‌تنگ آمد گوشهٔ قزاغند را گرفت و در آن

۱ ـ C،A: پوشیده   ۲ ـ C،A: کشیده

Q س ۲۰ : معمله

منفذ که آن بوی کریهه از وی ظاهر می‌شد به‌سر انگشت محکم کردن گرفت ، من از خنده بی‌خود گشتم تا آنکه به‌خدمت [1] شما آمدم ، الحاصل که آن میمون همایون سبب حیات [ونجات] من شد از آن مرض والحمد لِلّه رب‌العالمین علی کل حال [2] .

۱ ــ نسخ دیگر ، به ملازمت

۲ ــ نسخهٔ B ، از این جا هفت فصل بعد را ندارد .

[۲۹]

گفتار

در بیان کشیدن نادرالعصر ماهر[1] الاصناف مولانا جلال‌الدین یوسف نقاش صحیفه‌ای[2] مصور به‌صورت[3] شهسواری ببر شکاری به‌مجلس فردوس آیین و گذرانیدن جناب فضایل مآب مولانا عابد خطاط مقطعات خطوط افاضل را به‌محفل سپهر تمکین بهشت تزیین

صباح روز شنبه هفدهم شهر شوال سنهٔ ۹۲۸[4] چون مصور تقدیر به‌کلك تصویر نیزه‌دار ابلق سوار مهر عالم افروز و هیئت ببر بیان روز را بر صحیفهٔ دهر بوقلمون کشید ، وکاتب صنع بیچون به‌قلم بدایع کن‌ویکون صفحهٔ گردون نیلگون را به کلام فَمَحَوْنا آيَةَ اللَّيْلِ و جَعَلْنا آيَةَ النَّهارِ مُبْصِرَةً[5] مزین وموشح گردانید ؛ حضرت جم‌جاه خلافت‌پناه [صاحب‌قران] سلیمان مکان دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر جهاندار سپهر اقتدار خلاصهٔ سلاطین روزگار، قطب فلك بختیاری مرکزدایرهٔ جهانداری [بیت]:

---

۱ ــ T ؛ وباهر ؛ B_2،ناصر ۲ــ C،A، صورتی ۳ ــ C،A؛به‌تصویر
۴ــ T: توقوزیوزیکرمه‌سکز ۵ــ قرآن، سورهٔ۱۷ قسمتی از آیهٔ ۱۲

شاه گردون رفعت[و]دریا[1] دلی خورشید بخت

خسرو دارا علم اسکندر جمشید تخت

ابوالمظفرسلطان‌محمد بهادر خلد ملکه در درون خرگاه بر سریر[2] شهریاری و مقر کامگاری مستندگردید، و ارکان دولت و اعیان حضرت هر یک در مسند عزت ومقام حرمت‌قرارگرفته بودند که‌جناب جامع‌الفضایل‌و الکمالات مصور الرسوم البدیعه منقش الرقوم اللطیفه مولاناجلال‌الدین‌یوسف. که در صنعت نقاشی و صورت‌گری کمالش به‌مثابه‌ای بود[3] که اگر مانی درزمان او بودی بساط‌کارخانهٔ هنروری خود را در نوردیدی و به‌قلم انصاف در ذیل صورتخانهٔ بدایع‌نگار صنایع آثار[4] او نوشتی‌که :

به روزگار تو صورتگران هفت اقلیم

قلم‌شکسته‌ودرصورت تو حیرانند(139 a)

به مجلس همایون آمد و مصحوب او صحیفه‌ای که بر وی صورت شهسوار نیزه‌داری نوجوانی که نیزهٔ او بر پیشانی ببر بیان خلیده و رخش‌نقره‌خنگش از صولت و هیبت آن ببر رمیده ، الحق آنچنان صحیفه‌ای بود که اگر فی‌المثل آن صورت بدیع منقوش برلوح فلک بودی ازسطوت‌آن شهسوار شیر بیشهٔ فلک ، پناه به‌نیزه‌دار عرصه‌گردون بردی و از صلابت نقش‌آن‌شیر ببرشکار بهرام نیزه‌دار رخت اقامت ببرج اسد کشیدی[5]، تحفهٔ مجلس عالی‌و محفل متعالی‌گردانید و معزز و سرفراز به‌زیور تحسین ونثار آفرین‌گردید. بعد از آن جناب فضیلت مآب قدوة الکتاب مولاناعابد که نزد ریحان اقلام لطایف[6] انجام اوغبار نسخ برصحایف ارقام[7] ابن‌مقله محقق گشته بود ، و توقیع رقاع یاقوت پیش تعلیق او ثلثی نمی‌نمود ، به بساط‌بوسی سریر اعلی

۱ ــ C،A: دارا ۲ ــ C،A: سپهر ۳ ــ نسخ دیگر ، به‌مرتبهٔ است
۴ ــ T،P، غرایب آثار، B_2، ندارد ۵ ــ P، B_2، آوردی ۶ ــ C،A، ارقام قلم، T، ریحان قلم لطایف انجامی قاشیدا ۷ ــ C،A، اقلام

٭ س۳: سلطان محمد بهار

مستعد گشت، و نوردونه نامی به‌خط ارغوان و درج مشحون بلکه درج پر از در مکنون از خط یاقوت ویک درج دیگر به‌خط مولانامحمود خطاط ورقعهٔ نادعلی[1] به‌خط [مولانا] اظهر[2] مطروح [هدیهٔ] مجلس شریف ساخته، درسلك کاتبان سریر اعلی براین وسیله لوای اختصاص بر افراخت. بعده مذکور مجلس رفیع گردید که یاقوت و مانی را[3] [به‌خطاطی] سپرده بودند[4]. اما آنچه در «تاریخ عالم» که معظم تواریخ[5] عالم است و مؤلف مولانامعین‌الدین مورخ است[6] به‌نظر فقیر رسیده چنین است که: یاقوت و هند و خواجه هر دوبرادران بوده‌اند [که] خلیفه مستعصم‌بالله ایشان راخریده بوده، یاقوت را به‌تیرانداختن و هندوخواجه را به‌خط نوشتن سپرده بوده‌اند. اما یاقوت رامیل به‌خط نوشتن بود وهندوخواجه‌را ذوق تیرانداختن. یاقوت‌همواره تیرهای خودراقلم ساختی وبه‌خط نوشتن پرداختی، و هندوخواجه دوات وقلم را برطاق نسیان نهادی و هرچه‌به‌دستش افتاد[7] به‌تیرو کمان دادی. [بیت]:

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگ جوی

هرچه آیدش به‌دست به‌تیر و کمان دهد

اما یاقوت را استادش لت بسیار کرده سر [اورا] شکسته[8] در خانه انداخت و و درآن خانه را چون درج یاقوت مقفل ساخت. یاقوت دید که یاقوت ناب از سرچشمهٔ سراو به‌رویش می‌دود، و کاتب قضا جداول شنگرف برصفحهٔ رخسار او (139 b) می‌کشید، از ضایع شدن آن خون و تلف گشتن اوقات همایونش حیف می‌آمد[9]. انگشت خود را کلك صفت در[10] آن خون زده دیوارهای خانه را به‌خط شنجرف به‌شابهٔ کتابه منقش می‌گردانید. چون

---

۱ — T: نادعلی   ۲ - P، B₂، T: اشهر   ۳— رمانی را؛   ۴ — ترجمه از یکی این جمله‌ها را ندارد   ۵— A، C: تاریخ   ۶— T، T₂: عالم‌آرا تاریخیدا ... عالم تاریخلاری‌نینك معظمی دور و اول مولانا معین‌الدین مورخ‌نینك تألیفی‌دور   ۷ — A، C: بود؛ P: ندارد   ۸ — A، C: شکسته‌او را   ۹— P: آمده و ازکلمه «میدود» تا «اوقات» را ندارد   ۱۰ — A، C: بر

استادش آمد و آن حالت را مشاهده کرد راست مانند قلم‌دودش به سردوید و اشك حسرت برچهره افشاند و مثل دوات دهانش از [غایت] تعجب باز ماند. هندوخواجه را نیز استادش محبوس گردانید و دوات [و] قلم پیش او نهاده تیر و کمان را ستانید. آورده‌اند که شاخچهٔ‌چوب‌تری پیش وی افتاده[1] بود آن را کمان صفت‌خم‌گردانیده به‌ابریشمی بربست و قلمهای خود را تیر [آن] ساخته به‌تیراندازی مشغول می‌بود. استادش درآمد و آن‌را بدید؛ مانندکمان‌گره‌حیرت برگوشهٔ ابرو زده، چون تیر ازکمان جسته‌روی‌به‌درگاه خلیفه آورد و در راه به‌استاد یاقوتش‌اتفاق ملاقات افتاد[2]، هرکدام واقعهٔ شاگرد خود را بیان‌کردند و گفتند [که]: این قضیه واجب‌العرض است، خلیفه را بربن معنی اطلاع دادن لازم و فرض. القصه رفتند و حالات و واقعات را مشروح به‌مسامع جلال رسانیدند. خلیفه بسیار تعجب نموده فرمودکه شاگردان را استبدال فرمایند و در تربیت ایشان طریق اهتمام و استعجال پیمانید. [بیت]:

هرکسی را بهر کاری ساختند

مهر او را[3] در دلش انداختند

چنین‌آورده‌اندکه یاقوت را در[4] اندك‌زمانی درجهٔ[5]خط‌به‌درجه‌ای‌رسید که صفحهٔ[6] روزگار از بدایع روایع قلم زیبا رقم او چون صفحهٔ عذارسبز خطان گلرخسار آراسته‌گردید و جیب و طراز لیل و نهار خود را از کلك درربار گوهرنثار یاقوت آثارش، چون گریبان نوعروسان طنازبه‌جواهر و یواقیت پیراسته گردانید[7]. خلیفه مستعصم‌بالله او را به‌کتابت «کلام‌الله» امر

---

۱ ــ C،A: ایستاده ۲ ــ P: اتفـاق افتاده ملاقات واقع‌شد ۳ ــ P: آن را ۴ ــ B_2: یاقوت‌در ۵ ــ B_2،P: در ۶ ــ P: صحایف؛ T: صحیفه ۷ ــ B_2،C،A: گردید

٭ س ۱۱ : واقعت

فرمود ، چون یاقوت امتثال امر کرده به‌اسباب و ادوات کتابت توجه نمود، گردون دوات زرین آفتاب را برلیفهٔ خیوط خطوط شعاعی[1] کرده، وسیاهی مرکب شب که از دودهٔ چراغهای انجم در صحن فلك لاجوردی جمع گشته بود ، پیش او به‌رسم‌هدیه‌آورد و طبقهای‌کاغذ بیضای [صبح] را برتختهٔ‌افق از شیشه مهر انور مهره[2] کشیده به‌خادم او سپرد ؛ چرخ برین برای مسطر کتابت وی تار (140 a) های ابریشم رنگین از فیلجات کواکب شهاب‌ثاقب تافت ، و از بهر پرغازهٔ قلم او روح‌الامین شهپر خود را گرفته بـه‌جـانب او شتافت . القصه یاقوت به‌کتابت آن مصحف مشغول شد چون بدان‌آیت رسید که وَٱلَّذِينَ آوَوْا و نَصَرُوا [3] واو وسط را به‌قصد ترك کرد و بیاض گذاشت. چون آن مصحف را تمام کرد بـه‌نظر خلیفه درآورد . خلیفه بـا وی لطف و التفات بسیار نمود اما چیزی که به‌او انعام کرد زیاده از هـزار[4] [درم] نبود . یاقوت مانند قلم دل‌شکسته و چون دوات تیره دل به‌منزل خود بازگردید وبجز اظهار شکر و صبر[5] چاره‌ای[6] ندید. راوی‌چنین گوید[7] که‌پادشاه تلاوت کلام‌الله را به‌آن آیت رسانید و آن حرف به‌قصد ترك کردهٔ وی را دید ، برآشفت و سختان نافرجام گفتن گرفت . فرمود که بروید وآن غلام را بیارید. چـون یاقوت خبر یافت دست خود را حمایل کرده به‌درگاه عـالم‌پناه شافت . خلیفه از روی غضب فرمود که : ای یاقوت چه نظر دیده‌ای که از مخزن کلام‌الهی جوهر حرفی[8] دزدیده . [مصرع] :

دزدی نبود عجب ز هندو

یاقوت به‌زانو درآمد وگفت شاها جواهر مخزن دولت و چشمت پـادشاهی

---

۱ – C،A: شاعی ۲ – A: مهر ۳ – قرآن، سورهٔ ۸ قسمتی از آیه‌های ۷۲ و ۷۴ ۴ – C،A: ده‌هزار ۵ – چنین است در P؛ نسخ دیگر: اظهار صبر و شکر ۶ – P: چیزی دیگر ۷ – C،A: آورده‌اند ۸ – C،A: حروف

از دست برد خیانت حوادث دوران ابدالدهر محفوظ باد ، و مصحف ابهت وعظمت شهنشاهی به‌جلد و شیرازهٔ عدالت و نصفت همیشه محکم ومضبوط، بر رای عالم‌آرای مخفی نخواهد بود که ترك نوشتن آن حرف به‌سهو واقع شده است نه به‌قصد . خلیفه فرمود که : اکنون قلم بردار و آن گوهر را در سلك آن دوگوهر دیگر درآر . یاقوت گفت : شاها معذوردار که دست مرا عارضه‌ای دست داده و این کار اکنون از دست من نمی‌آید . خلیفه دانست که بهانه می‌نماید و راه تعلل می‌پیماید ، از روی خشم گفت که : ای‌غلام در قلمرو من کاتبان بسیاراند و خوشنویسان بی‌شمار. و یاقوت را مانند سرشك لعل از نظر انداخت و او را مثل[1] واو ترك وی از سلك امثال واقرانش مهجور ساخت . یاقوت محزون و مغموم در گوشه‌ای نشست و در اختلاط مردم به روی خود دربست و همواره بدین مضمون متکلم و مترنم می‌بود که [بیت] :

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

اما خلیفه فرمود که خوشنویسان را جمع کردند و به‌حضور وی آوردند و آن مصحف را به ایشان نمود و فرمود که : واوی دراین مصحف ترك شده است می‌باید که ملاحظه (140 b)نمایند واتفاق کنند که هرکدام از شما خوشنویس‌تر باشد آن حرف را وی نویسد . چون کاتبان آن «کلام‌الله» را دیدند و آن دو واو را مشاهده نمودند جمله مانند واو سر خجالت و حیرت در پیش انداختند و دستهای عجز در آستین معذرت کردند، ولام الف[2]لا وار برصفحهٔ

1 ـ C،A: مثال   ۲ ـ A: ولام و لام‌الف‌لا وار : C؛ و لام‌الف وار : T، لام‌الف‌لا مثل‌لیات

✿ س ۱۳ : بی‌مزد و بود و منت

اوضاع خود عنوان و لاتُحَمِّلْنا ما لا طاقةَ لَنا بِه [1] ظاهر ساختند و گفتند شاها :

هرچه [2] گویی تو آن کنیم همه
طاعت تو [3] به جان کنیم همه
لیک این کار فوق طاقت [4] ماست
متجاوز ز استطاعت ماست

خلیفه چون آن حکایت شنود و آن مقالات استماع نمود از معاملهٔ خود که نسبت به یاقوت کرده بود خجل گردید و صورت خجالت خود را به‌لباس غضب بپوشید و گفت : وای به‌شما چه می‌گویید ، قسم به‌نون و قلم و به واو قسم که اگر این حرف را ننویسید ، حرف حیات شما را از صحیفهٔ زندگانی به‌قلم تراش سیاست محو گردانم و شما را مانند واو در میان خون نشانم . گفتند : شاها چون ما را تکلیف ما لایطاق می‌فرمایید کرم کرده یک‌چند روز مهلت نمایید تا در مشق مشقت بی‌حد نماییم و غواص‌وار در بحر مجاهدت در آئیم، شاید که گوهر مقصود روی نماید . چنین گویند که خلیفه چهل روزشان مهلت داد. آن‌جماعت چهل شب و روز لاینقطع همه حرف واو مشق کردند، بعد از آن بریک صفحه هر کدام واوی نوشتند و به‌نظر خلیفه درآوردند از آن جمله یکی را اختیار [5] نمودند . آن‌کس راحکم شد که آن واورا نویسد، وی گفت : شاها عنایت فرموده [فرد] ،

آن حرف مرا که [بر] گزیدید
بهتر ز همه حروف دیدید [6]

بفرمایید آن را به‌مقراض ببرند و در میان آن دو واو گذارند، اگر به‌اقرانش

---

۱ ـ قرآن، سورهٔ۲ قسمتی از آیهٔ ۲۸۶ ۲ ـ C،A، آنچه ۳ ـ T، او ۴ـ C،A، طاعت ۵ـ C،A، اعتبار ۶ـ B_1: دیدند ـ گزیدند

مناسبتی داشته باشد من مثل آن به‌جایش نویسم. خلیفه را این سخن معقول افتاد و فرمود تا آنچنان کردند، تفاوت فاحش ظاهر گردید. خلیفه به خطای خود معترف گردید و از مصحف انصاف آیت عنایت و الطاف خوانده یاقوت را به‌اعزاز و اکرام تمام طلبید و در پهلوی خود نشانید و گفت:

ای دریغا قدر تو نشناختم بی‌گناهت از نظر انداختم

ای یاقوت اکنون حقیقت جوهر تو برما ظاهر گردید وترا مانند یاقوت گوهر تاج [با ابتهاج عزت وحرمت] خواهم ساخت وهرگز ترا مانند مردمك دیده از نظر نخواهم انداخت. پس خلیفه [اورا] به‌نوشتن آن حرف اشارت فرمود. یاقوت خدمت به‌جای آورده گفت: شاها بر رای عالم‌آرای جهانگشای مخفی[1] نماند که تا مقصود من از خزانهٔ [کرم] پادشاه خلد ملکه حاصل نگردد این مامول به‌حصول نمی‌پیوندد. خلیفه پرسید که: ای یاقوت برگوی [که مقصود توچیست] ؟ گفت: آن مقدار (141 a) زر سرخ و سفید [برهم] ریزند که کسی در آن جانب باشد ازآن طرف ننماید. پادشاه فرمود که در خزاین کرم گشادند و آن مقدار که مطلوب وی‌بود بر بالای هم نهادند. بعداز آن یاقوت قلم برداشت و آن حرف مقصود را[2] به‌موضع خود بنگاشت. خلیفه آستین عنایت برفشاند که: یاقوت این همه زرها از آن توست تصرف‌نمای. یاقوت خدمت به‌جای آورد وبه‌جهت تعظیم خلیفه یك تنگه برداشت و در گوشهٔ دستار گذاشت و فرمود که زرهارا[3] به‌خزانهٔ پادشاه[4] برید وبه‌جای آن نهید که مرا از جمع ساختن آن مال مقصود آن بود که پادشاه را معلوم‌شود که وقتی که قدر خط من نمی‌دانسته مصحفی که نوشتم هزار[5] درم کرم

۱ ــ P، مخفی و محجوب؛ B_2، محجوب ۲ ــ P، مفقود را ۳ ــ P، B_2، مالها را ۴ ــ P، B_2، پادشاهی ۵ ــ A، دههزار

فرمودند ، بعد از دانستن به‌یك حرف این‌همه عنایت و لطف فرمودند[تـا] واضح رای‌انور بوده باشد که[هر] حرفی از این مصحف که نوشته‌ام‌به‌این مقدار زر می‌ارزد .

اما هندوخواجه در فن کمانداری و تیراندازی به‌مرتبه‌ای رسید که‌قلاب کمان دعوی او چون‌کشیدن‌کمان ابروی بتان[1] هیچ‌کس را دست نـداده ؛ و هرگز تیر او مانند ناوك غمزهٔ چشم‌کمان ابروان خطا نیفتادی ؛ اگر رستم دستان در زمان او بودی هرگز کمان دعوی خودبه‌پیش‌طاق‌گردون‌ننمودی.

آورده‌اند که‌خلیفه‌را در درج‌خلافت فرخنده گوهری و دربرج‌جلالت رخشنده اختری متوکل‌بالله نام‌گرامی پسری بود که‌آفتاب و مـاه [هر] صبح وشام‌استنارهٔ صباحت‌واستعارهٔ ملاحت از بدررخسار او کردی وگل‌ورباحین از رشك عارض رنگین اوعرق شبنم بر روی‌آوردی . منقول‌است‌که روزی این پسر در پیش خلیفه نشسته بود ، تاب آفتاب مهر [و] جمالش دم‌بـه‌دم حرارت محبت در سینهٔ خلیفه می‌افزود . ناگاه دومرغ فرخندهٔ همایون که مرغان رفیع‌آشیان اولی اجنحه ایشان را از قطره‌های[2] اشك [رشك] آب‌و دانه دادی ، و نسر طایر از بهر آشیان [ایشان] پرهای خودرا کنده برروی[3] هم نهادی ، برشاخ درختی به‌جلوه درآمدند . پسرخلیفه[4] چـون ایشان را[5] بدید[6] مرغ روحش‌در قفس قالب درطپیدن‌آمد و شهباز[7] بلند پرواز شوقش درپی‌صید آن دو مرغ پریدن‌گرفت ، باپدرگفت که اگر این دومـرغ صید من نشوند و در قید من نیایند ، طایر روح من از آشیان بدن رمیدن[8] گرفته باآن دومرغ بوالعجب پرواز خواهد نمود . خـلیفه صیادان را طلب نمود و فرمود که : تدبیر این امر چیست اینك این دومرغ طایر دل جگرگوشهٔمرا

---

۱ ــ B_2، خوبان؛ P، ندارد ۲ ــ A ،C، قطرهٔ ؛ B_2، قطرات ۳ ــ A،C، بروی ۴ ــ C، خلیفه ؛ P،B_2،T، خلیفه زاده ۵ــ A،C،ایشانان را ۶ ــ A،C، بدیدند ۷ ــ A،C، و شهبازباز ۸ ــ A، پریدن؛C_4، ندارد

ربوده‌اند و به‌هوای پر و بال دم‌به‌دم (141 b) آتش شوق در دل او فـزوده . صیادان گفتند : شاها این دو مرغ همایون را بوقلمون می‌گویند اگر صیدایشان ممکن بودی حورای‌عین در خلدبرین از گیسوان عنبرین دراین آرزو همیشه دام تافتی ، و از نوك سوزن مژگان بهردانهٔ ایشان چهرهٔ خـود را از بـرای دانهٔ خال شکافتی ، صید این صفت[1] مرغ امری‌است درغایت تعسر و اشکال بلکه مندرج در حیطهٔ تعذر و دایرهٔ محال . چـون خلیفه ایـن مقالات شنود شنقار قهـر و غضبش از سر دست سیاست بـه‌قصد صید روح آن جماعت پرواز کردن گرفت . آن جماعت گفتند : شاها به‌جان زینهار اگر فرمان باشد وجه اشکال صید آنها را بیان کنیم وسر استحالهٔ گرفتن آنها را شرح نماییم[2] . بر رای عالم‌آرای مشکل‌گشای مخفی نماندکه این نوع مرغ اصلا به‌دام‌در نمی‌آید و اگر کمانداران قدرانداز[3] به‌تیرش بزنند چنانچه بـال وی شکسته شود و نتواند پرید میسر می‌شود . اما آن دومرغ را بەیـکدیگر دوستی و محبت به‌مرتبه‌ای‌است که اگر لحظهٔ از هم جدا می‌گردند قفس قـالب تهی کرده هردو هلاك می‌شوند ، و هردو را معاً بدین طریق گرفتن امـری است متعسر و نادر . خلیفه را این سخن معقول نمود و سربه‌جیب تفکر فرو برد و هیچ چاره ندانست . راوی چنین گـوید که هندوخواجه از دور ستاده بـود و نظارهٔ آن دو مرغ می‌نمود دید که گاه‌گاه آن دو مرغ منقارهای خود را کبوتر صفت بهم می‌سایند وچون عاشق و معشوق‌از هم بوسه‌می‌ربایند، زمین‌خدمت ببوسید وگفت : شاها همیشه طایر میمون دولت را[4] درآشیان [ابهت‌و] اقبال نشیمن باد، و همواره مرغ‌روح دشمن مانند مرغ نیم بسمل در خاك و خون خواری دراضطراب و طپیدن، اگر فرمان باشد من این مرغان را همین زمان

1 ــ B_2: صنف، P: صف؛ T: بوینکلدیع قوش 2 ــ P: باز نمائیم 3 ــ T،C: قادر انداز ؛ B_2: تیرانداز 4 ــ نسخ دیگر ، دولت و سلطنت را

صید کرده در قفس قید پادشاهی درآرم. خلیفه فرمود : [ای غلام] چه محل استخاره است . [مصرع] .

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

بعد از آن هندوخواجه تیر پهن پیکانی در بحر کمان پیوست [و منتظر نشست] چون آن دو مرغ منقارهای خود را بههم پیوستند[۱] و ازهم بوسه می‌جستند[۲] ، هندوخواجه شست رها کرد آن تیر به منقار هردو رسیده سراسیمه از درخت افتادند و گرفتار شدند . خلیفه آستین فرمان دهی برافشاند و هندوخواجه را بهجاه و منصب عالی رساند . [چنین] روایت می کنند که پهلوان هندوخواجه از روی دعوی [به ولایت] خراسان آمده ، در مابین دروازهٔ عراق و فیروزآباد موضعی است که آن را جرغلنك[۳] می‌گویند ، آنجا تیر دعوی انداخته و میلی[۴] بلند ساخته که از آن وقت تا[۵] بدین غایت کسی کمان دعوی او را نکشیده و بهغیر ناوك نظر نظارگی هیچ تیر بهمیل او نرسیده.

درزمان پادشاه مرحوم مغفور سلطان حسین میرزا نورالله مرقده پهلوان حسن شاه نام[۶] پهلوانی پیدا شد وخواست که در آن موضع تیر دعوی اندازد و میلی برافرازد[۷]. اتفاقاً اول تیری که در کمان پیوست و شست گشاد، پیکان تیر در قبضه محکم شد و شکست و تراشهای از آن در دست پهلوان در آمد و بههمان دست وی از کار رفت چنانچه دیگر تیر نتوانست انداختن . [و] این واقعه را اهل خراسان بر کرامات [پهلوان] هندوخواجه حمل می‌نمایند. والله تعالی اعلم (142 a) [۸] .

---

۱ ــ نسخ دیگر ، سودند ۲ ــ نسخ دیگر ، مـی‌ربودند ۳ ــ P، جرغلنك (بهضم غین و فتح لام)؛ T، جرغلنك (بهفتح غین و لام) ۴ ــ A، مناری؛ T، منارهٔ ؛ C، مناری؛ ۵ ــ در نسخهٔ A بقیه متن تا آخر فصل در حاشیه نقل شده ۶ ــ D: حسین نام ۷ ــ A،C، فرازد ۸ ــ نسخه T، فصل آتی را ندارد

[۲۵]

گفتار

در بیان ارسال نمودن جناب مبدع البدایع مخترع الروایع مولانا یوسف نقاش صورت اعجوبة العجایب مولانا ریش‌الدین ابوالمحاسن قاضی جادك به مجلس همایون و انبساط نمودن حضرت سلطنت شعاری از مشاهدهٔ آن صورت مضحکهٔ میمون

علی‌الصباح روز جمعه شهر محرم‌الحرام سنه تسع و عشرین و تسعمایه که مصور بدایع نگار صفحهٔ غیبی به کلك صنایع آثار غرایب‌دثار لاریبی صورت پیر محاسن سفید فرتوت صبح را برای مضحکه و انبساط و سخریه و نشاط پادشاه عالم‌پناه جهان افروز روز برلوح مینای‌فلك‌لاجوردی نگاشت ، و تشعیر محاسن طولانیش از تارهای نور کرده فتیلهای خطوط شعاعی نیر اعظم را بربالای هم انباشت ، حضرت سلطان‌الاعظم برهان ملوك‌الامم‌امان کافة الانام‌مرکز دایرة الاوامر والاحکام فَلَكٌ بِهِ قَمَرُ الْخِلافَه طالِعٌ وَ بِعَدْلِهِ نَجْمُ الإیالَة[1] ساطِعٌ [نظم] :

---

۱ ـ C،A: الجلاله

شاهی که قصر او ز ثـریـا نشان دهـد
درگاه عالیش ز حـوادث امـان دهـد

ناصرالاسلام وعون‌المسلمین مغیث‌الملة والدنیا والدین ابوالمظفر سلطان‌محمد بهادر[1] خلد ملکه، در [درون] دیوان خانهٔ دولت‌برمسند [عزت] وشهریاری و مقر عظمت[2] وکامگاری تشریف جلوس شریف ارزانی فرمود، جناب‌نادر العصر ماهرالأصناف شهیر فی‌تصاویر[3] الحسبان ولیس‌له فـی‌الـزمان اعنی[4] مولانایوسف‌نقاش که در صنعت صورتگری و حرفه چهره‌گشائی به‌درجه‌ای است‌که اگر صفحه‌ای[5] از نقوش کلک شورانگیز سحرآمیزش به‌صورتخانهٔ چین درآورند، [مصرع

صورت شود خراب و به‌دیوار در رود

و اگر نقش گلی‌ازگلستان هنرمندیش به‌گلزار آورند] مصرع :

گل باز غنچه‌گردد و در خار در رود

صورت بوالعجوبه قاضی جادك را [که] در کثافت ریش بـه‌مثابه‌ای است که نخل سالخوردهٔ قامت وی به‌منزلهٔ حاشیه‌ای است در تك‌ریش وی‌ستاده، و سر وروی [وی] مثال‌کنه [ای‌است] در جوال پشمی فتاده [فرد]:

چون دم عکه‌ای بود آن ریش در نظر
بیت[6] نصاب راست‌شدا کنون که‌ریش‌پر

قطاس بحری لطیف پیش‌آن محاسن کثیف در نظر ناقص و لکه می‌آید، و آن بدن نحیف در پس آن فتیلهای لفیف مثال میتهٔ[7] ضعیف[8] در پوست تکه می‌نماید، ارسال مجلس عالی و محفل متعالـی گـردانید. و آن صورت

---

۱ ــ B_2، سلطان محمدبهادرخان ۲ ــ A،C، سلطنت ۳ ــ A،C، التصاویر ۴ ــ A،C، یعنی ۵ ــ P،B_2 ، صحیفهٔ ۶ ــ B_2 ، اینست
۷ ــ B_2،میتهٔ (به‌تشدید یاء) ۸ ــ P، ندارد

☼ س۶ : کذا ؛ شاید : ولیس له نظیر ☼ س ۹ : درآوردند

موجب فرح خاطر عاطر و سبب نشاط ضمیر منیر (142 b) حضرت سلطنت شعاری خلد ملکه گردید. [فرد]:

یك شکر خنده که از لعل شکرخند کند
چار بازار جهان پر شکر و قند کند

و طباع اکثر سلاطین روزگار و خواقین عالی‌مقدار را به‌مثل این‌صورتها میل بسیار می‌باشد. مشهور است که در ولایت خراسان حرسها الله عن الحدثان در زمان پادشاه[1] مغفور سلطان‌حسین میرزا نور [الله] مرقده، شخصی بود درروی تخت مدرسه گوهرشادبیگم زنجبیل فروشی می‌کرد، اورا ریشی بود که هرگاه باد بر وی وزیدی هزار مثل ریش قاضی جادك به‌باد رفتی و اکثر قاضی مشارالیه عظمت آن ریش بدیدی از شرمندگی [انگشت حیرت][2] به‌دندان گرفته ریش خود بپوشیدی همانا که این رباعی را در شأن ریش او گفته‌اند.

ریشی که از او پالاك دبر بتوان کرد
کون پوش خر و جل[3] شتر بتوان کرد
از صدیك آن نتواند جوالی کردن[4]
کانرا به هزار گوز پر نتوان کرد

پادشاه مرحوم هر سال در روز نوروز یکی از امرای عظام را می‌فرمود که: ریش وی را می‌خرید [و فروشنده این ندا از سروش غیب می‌شنید. فرد:

اینجا فروش ریش که این جمع پرزراند
جای دگر مبر که به‌گوزی نمی‌خرند]

بعد از آن پادشاه نقاشان را می‌فرمود که: آن ریش [را] مثل دم طاوس ملون

۱ ــ P، خاقان ۲ ــ این دو کلمه فقط در دو نسخهٔ P و T آمده است
۳ ــ B_2، فیل و ۴ ــ C،A، از صد یك آن اگر جوالی سازند

می‌ساختند و به‌نقشهای گوناگون می‌پرداختند . آن مردك آنچنان ریش را دام‌سودای خود ساخته بود که[1] مردم خریدار را [بدان] [2] دام صید می‌نمود. شاعران دقیق طبع درباب ریش وی معانی غریب می‌بافتند و به پاکی فکرت موی می‌شکافتند . خود آن بیتها را به‌آواز بلند می‌خواند و محاسن خود را می‌افشاند . و وی را پسر کسی بود بغایت خوش‌آواز و نغمه پرداز ، این بیتها را [به‌او] یاد داده بود و او را در مقابل خود ستانیده می‌فرمود که : به‌صوت خوش [و] الحان دلکش آن ابیات را می‌سرود و خلایق بسروی ازدحام می‌نمودند و متاع وی را می‌خریدند وبه‌تلاش می‌ربودند[3] . از جملهٔ بیتها یکی این بود که :

از آن به‌کندن ریشت بود دلبری ما
که هست ریش تو دام کلاغ‌گیری ما

و آن مردك به‌حکم مَنْ طالَ شَعْرُهُ قَصُرَ شُعُورُه[4] در غایت کودنت و حماقت بود[5] .

حکایت، از خواجه‌اسماعیل حصاری که در بلندی ودرازی ریش[6] درعالم [علم و] از مشاهیر عالم است ، منقول است که : کتابی مطالعه می‌کرد به‌نظر وی در آمد که قدبلند و ریش دراز را عقل نمی‌باشد ؛ فی‌الحال سربه‌توبرهٔ اندیشه در آورد و ریش را گرفته بگریبان تفکر فرو برد و باخود گفت: از کمال بی‌عقلی است که (143 a) من این عدل را[7] براثبات این دعوی همراه داشته باشم ! مناسب چنان می‌نماید که [این] گواه که دفع و جرح وی‌ممکن است نام و نشان او را از سجل[8] این دعوی [بر] تراشم .

1 - A،C،P: و ۲ ـ چنین‌است در B_2 ۳ ـ B_2، می‌بردند ۴ ـ A،C،P، شمره ۵ ـ جا افتادگی نسخهٔ T در اینجا تمام می‌شود ۶ ـ P: ریشدرازی؛ B_2، بلندی قدی درازی ریش؛ T، قامت بلند لیکی و سقال اوزون ایدیغی ۷ ـ T: بوسقالنی ۸ ـ P، از اسماعیل

القصه بر تراشیدن ریش خاطر قرار داد ، اما پاکی[1] حاضر نبود. وی در دفع آن شاهد حال ، طریق استعجال پیمود و رفع آن تشویش به‌کوتاه ساختن ریش متعین[2] شد. هرچند به‌جد و جهد شتافت مقراضی نیافت . از ریش [خود] قبضه‌ای گرفت و زیادتی را[3] بر شعلهٔ شمع گذاشت ودر بی‌عقلی خود را در عالم بوچراغ داشت . چون سر محاسنش برافروخت،دست خود را گذاشت [که] تمام ریش وی بسوخت . دوات و قلم حاضر بود . قلم برداشت و برحاشیه آن کتاب نگاشت که ما تجربه‌کردیم و آزمودیم این سخن حق و صدق است و در راستی این قول هیچ شك و ترددی نیست .

القصه اگرچه آن صورت ممنوع و هیئت نامطبوع قاضی‌مشارالیه فی‌حد ذاته مستقبح و مستکره بود ، لیکن چون منشأ نشاط و مبدأ انبساط ضمیر منیر حضرت پادشاه عالم‌پناه گردید وغنچهٔ سیراب گلبن‌ریاض سلطنت را که شکفتنش موجب[4] شکفتن غنچه‌های دلهای اهل لشکر وکشور است، بخندانید ، آن صورت نزد اهل بصیرت بغایت مستحسن و مقبول [نمود] از آن‌جاست که سلاطین روزگار و خواقین عالی‌مقدار از برای تشحیذ طبع و تفریح خاطر که جمعیت حضور باطن عامهٔ رعایا[5] و رفاهیت و سرور خواطر کافهٔ برایا بدان منوط و مربوط است ، همواره جمعی از مصوران سحر آفرین و نقاشان بدایع آیین را در پایهٔ سریر اعلی‌بساز داشته ، نظر التفات به‌حال ایشان گماشته‌اند ؛ چه این طایفهٔ طرب انگیز و این فرقهٔ طیبت آمیز[6] موجب حضور و سبب سرور عامهٔ اهل عالمند به‌حکم إِدْخالُ آلسُّرُور

۱ـ P، باکیه ؛ T، پاکو زیاقی ۲ـ C،A، متقین ؛ P، معین ۳ـ C،A، ۴ـ $P،B_{3}$: مستلزم ۵ـA، رعایاست؛ C، ریاست ۶ـ $T،B_{3}$، طبیعت آمیز ؛ P، ندارد

فِی قَلْبِ اَلْمُؤْمِنِ[1] یُوازِی[2] عِبادَةَ اَلثَّقَلَیْنِ از فرقهٔ ابرار و زمرهٔ اخیار[3] بنی‌آدم‌اند و لهذا پادشاه مغفور مبرور نورالله مرقده از میان هنرمندان این صنعت و سحر آفرینان این حرفت استاد بهزاد نقاش را که مصوران هفت اقلیم سر تسلیم پیش او فرود آورده بودند (143b) و صورت دعوی مسلمی را علی‌العموم بدو سپرده بودند ، اختیار فرموده[4] بود، او را مانی ثانی لقب نموده هر گاه که این پادشاه عالیجاه را غمی یا المی پیرامون خاطر گردیدی و غبار قبضی بر مرآت ضمیر منیر رسیدی ، استاد مشارالیه صورتی برانگیختی و پیکری بر آمیختی[5] که به‌مجرد نگاه کردن حضرت پادشاه دروی، آینهٔ طبعش از زنگ کدورت و صفحهٔ[6] خاطرش از نقوش کلفت فی‌الحال متجلی گشتی و جناب استاد ماهرالاصناف همواره صور[7] مختلفه و نقوش متنوعه[8] با خود همراه داشتی که به‌وقت حاجت به کاربردی و اکثر صورت امیربابامحمود را که از جملهٔ امرای بزرگ عظیم‌الشأن و کبرای سترگ رفیع‌المکان درگاه عالم پناه بود به‌اوضاع مختلفه تصویر می‌نمود و میر مذکور صورت عجیب و هیئت غریب داشت و این قطعه گویا که در شأن وی واقع شده[که] :

همه شحمی و لحم ای میر اعظم
خوش آن‌کاو چون تو میری برگزیند
اگر اسپ تو هرگز جو نیابد
ز ضعف و لاغری کی رنج بیند
تو هر گاهی که بر وی می‌نشینی
دو صد من گوشت بر وی می‌نشیند

---

۱ ــ B₂، فی‌قلوب المومنین ۲ ــ B₂ ، خیرمن ؛ T، توازی ۳ ــ C،A، اختیار ۴ ــ C،A، نموده ۵ ــ A ، برانگیختن ؛ C، عبارت را حذف کرده است ۶ ــ نسخ دیگر ، صحیفه ۷ ــ C،A، صورت ۸ ــ چنین است در T؛ B₂، متبدع ؛ C،A، مبدع

و با وجود این ضخامت و جسامت در غایت چستی و چالاکی بود و از کمال سبك روحی خود را مانند روح در دل اهل عالم جای می‌نمود و از روی ندیمی حرکات شیرین و حکایات رنگین پرداختی و مجلس پادشاه را رشك فردوس برین ساختی و بدین شیوه تخم محبت خود را در دل آن شاه کامیاب انداختی.

از جملهٔ حکایات شیرین که از وی منقول است آنکه آن پادشاه دین پناه را تازی نژاد اسپی بوداشهب نام که [فرد]:

تا شاه روح بر فرس جسم شد سوار
چون آن فرس ندیده در این سبز[1] مرغزار

یکی تیز گامی سپهر خرامی که مسافر شهسوار سُبْحَانَ الَّذِی أَسْرَی[2] اگر در در شب معراج بر وی سوار بودی سیر و عبور وی برنه سقف[3] مینا[4] [و] جلوه‌گاه قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى[5] پیش فلاسفه و حکما نیز محال ننمودی [نظم]:

اگر مرد بر پشت او هـا زدی
نخستین قدم بر ثریا زدی
سوار از خرام وی آگه نگشت
چو عمری که در شادمانی گذشت
بسان دو گوشش دو پیکان که دید
دو پیکان به یك تیر پران که دید[6]

باد رفتاری برق کرداری که هرگاه راکب وی ناوك به‌جایی[7] انداختی (144a)

۱ ـ T : شهر
۲ ـ قرآن ، سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۱
۳ ـ C،A: شفق
۴ ـ C،A: مینای
۵ ـ قرآن ، سورهٔ ۵۳ آیهٔ ۹
۶ ـ P: این مصراع را ندارد
۷ ـ P: بجائی
* س ۱۹ : لبز

و ازپیش آن فرس را تاختی بعد از گذشتن آن سمند از نشانه‌اش به‌مدت مدیدی آن تیر به‌آن هدف رسیدی [نظم]:

بگریخته آذر از سم [او] — آویخته صرصر از دم او
هر گاه که در عرق شدی‌غرق — باران بودی و در میان برق
هر سنگ که از سمش بجستی — مینای سپهر را شکستی

قضا را آن روح مجسم و آن‌عنصر مکرم مانند غزال چشم خوبان بی‌تاب و بیمار و مثل میان دلبران لاغر ونزار گردید و در آن وقت مرگ اسپ شده بود و هر زمان میراخور خبر می‌آورد که فلان [و] فلان اسپ مرد و چون پادشاه خبر بیماری اشهب را شنیده بود و خاطرش مکدر گردیده از روی اعراض گفته بوده است که هر کس خبر مردن اشهب[1] را بیارد او را از میان دونیم می‌زنم. از آن‌جاست که بزرگان گفته‌اند: خبری که دانی دلی بیازارد تو بگذار تا[2] دیگری بگزارد [فرد]:

بلبلا مژدهٔ بهار بیار — خبر دی به‌بوم بازگذار

اتفاقاً در همان روز اسپ اشهب جان داده بود، میل به‌مرغزار آن جهان نموده، میراخور پیش میربابامحمود آمده گفت که: معلوم شما باد که اسپ اشهب مرد و جان به‌جان آفرین سپرد اگر من این واقعه را عرضه دارم و این خبر موحش بگزارم بی‌شك روح مرا بر روان اشهب می‌نشاند و به سر [حد] عدم روانه می‌گرداند. به‌غیر از شما کسی این واقعه‌را اسماع نمی‌تواندنمود. باقی شما حاکمید.

امیر مشارالیه پیش پادشاه آمده به‌جای خود قرار گرفت. پادشاه از وی پرسید که از اشهب‌من خبرداری؟ برخاست و به‌زانو درآمد و گفت شاها

۱ ــ P، اسپ؛ B_2، این اسپ ۲ ــ A،C، که تا
؛ س ۹: بیمارلی ✿ س ۱۲: بگذارد؛ ظ: دیگری بیارد

همواره رخش دولت و ابهت در زیر زین با تمکین اقبال[1] باد و پای بخت ودولت ابدالدهر در رکاب سلامت و سعادت ، اتفاقاً بـر [در] آخته خـانه می‌گذشتم اشهب را دیدم عجب عادتی پیدا کرده و غریب طریقه‌ای اختراع[2] نموده کاه و جو و آب اصلا نمی‌خورد و خفتیده هیچ حـرکت نمی‌کند و نفس نمی‌زند. پادشاه بخندید و گفت: ای بدبخت چه می‌گویی؟ مگر اشهب من مرده است ؟ امیر مشارالیه خدمت به‌جای آورده گفت: خـداوندگـارا شما راه این خبر موحش به‌تهدید و وعید برهمگنان (144 b) مسدود گردانیده بودید للهالحمد که عاقبت هم خود از این معنی خبر دادید و این مشکل را از روی کار همه گشادید . پادشاه از طرفه‌کاری و ظرافت وی منبسط گردیدو بسیاری بخندید . پس فرمود تا آن اسپ را کفن کردند و در قبر گذاشتند و از برای وی آش داده[3] تعزیت داشتند.

در بـاب [حسن و] شعور و هـوشناکـی آن اسپ ، حکایت مشهور بسیار است اما به واسطهٔ آنکه بزرگان گفته‌اند سخن اگر چه راست و صدق باشد اما اگر محال نمای باشد و طبع سامع آن را به عسرت قبول کند، نا گفتن آن سخن اولی است خصوصاً در حضور سلاطین و خواقین و ایـن حکایت اظهر من الشمس وابین من الامس است که شخصی جهانگشته‌ای در پیش پادشاهی چنین نقل کرد که در دیار مغرب [بیت:]

یکی مرغ دیـدم کـه اخـگـر خـورد
چـو عنقای مغـرب کـه اختر خـورد

پـادشاه را این سخن خـوش نیامد و روی در هم کشید. قایل از آن سخن

---

۱ ــ C،A، و اقبال ۲ ــ C ،A، اختیار ۳ ــ B_2، آب و آتش بسیار ازحد افزون داده

☆ س ۳ : طریقهٔ ☆ س ۱۶ : جهانگشتهٔ

خجل گردید و هیچ چاره ندید الا آنکه در طلب آن مرغ همایون افتاد و روی سعی در بادیه و هامون نهاد. بعد یك سال طلب، آن مرغ بوالعجب را به‌دست در آورد. پیش پادشاه آورد و اثبات حقیقت دعوی خود کرد[1]. پادشاه به‌خنده گفت که: ای‌درویش ما سخنت را مسلم داشتیم و ترا از فرقهٔ راست‌گویان گماشتیم اما مرد عاقل را چرا سخنی باید گفت که در راست کردن [آن] یك سال زحمت باید کشید.

القصه روزبه‌روز وساعت به‌ساعت هنر و مرتبهٔ استاد در ترقی بود، به‌هر نقش‌که می‌کشید او را از پس پردهٔ غیب صورت فتح و رشدی روی می‌نمود.

مشهور است‌که استاد مذکور صحیفه‌ای مصور به‌مجلس فردوس آیین سپهرتزیین امیرکبیر[2] امیرعلیشیر روح‌الله روحه آورد و صورت حال آن چنان‌که باغچه‌ای آراسته[3] [بود][4] مشتمل بر درختان گوناگون و بر شاخسارش مرغان خوش صورت بوقلمون و برهرطرف جویبارها جاری‌و گلبنهای شکفتهٔ زنگاری و صورت مرغوب، میر آنچنانکه تکیه برعصای زده ستاده و به‌رسم ساچیق طبقهای پر زر در پیش نهاده.

چون حضرت میر آن صورتها را مشاهده و ملاحظه نمود، آن‌صحیفهٔ لطیف، ریاض باطنش را به‌گلهای بهجت و سرور و اطراف‌حیاض‌خاطرش را به‌اشجار فرح و حضور بیاراست و از عندلیب (145 a) طبعش برشاخسار شوق و ذوق نوای الاحسن الاحسن برخاست. [بیت]:

نقاش بودی خانه[5] منقش کردی
ای‌وقت‌تو خوش که وقت‌ما خوش کردی

---

۱ ــ A، C: گرفت ۲ ــ A، C: علی‌شیر ۳ ــ A، آراستهٔ؛ B_2، آراست ۴ ــ از نسخهٔ P، افزوده شد ۵ ــ T: نقاش‌گر این صفحه

✪ س ۹ : صحیفهٔ ✪ س ۱۱ : باغچهٔ

بعد از آن روی به‌حضار مجلس کرد و گفت: عزیزان را در تعریف و توصیف این صحیفهٔ لازم‌التشریف به‌خاطر چه می‌رسد ؟ مولانا فصیح‌الدین که استاد میر و از جملهٔ مشاهیر [اهل] خراسان بود فرمود که: مخدوما من این گلهای شکفتهٔ [رعنا] را که دیدم خواستم که دست دراز کنم و گلی برکنم و بر [سر] دستار خود مانم . مولانا صاحب‌دارا که مصاحب و رفیق میر بود گفت: مرا نیز این داعیه شده بود اما اندیشه کردم که مبادا دست دراز کنم و این مرغان از سر درختان پرواز نمایند[1]. مولانا برهان که سرآمد ظرفا و قدوهٔ اهل خراسان[2] بود و لاینقطع به جناب میر تعرض و ظرافت‌می‌نمود ، گفت که: من ملاحظه کرده دست و زبان نگاه می‌دارم و دم زدن نمی‌آرم که مبادا حضرت میر در اعراض شوند و روی و ابروی خود درهم کشند . مولانا محمد بدخشی [که] ظرفای خراسان وی را لطیفه تراش میر[3] لقب کرده‌بودند و همیشه‌مشق‌خوشامدی[4] می‌کرد ، گفت : ای مولانا برهان اگر نه بی‌ادبی و گستاخی شدی ، من آن عصا را از دست حضرت میر گرفته برسر تو می‌زدم. حضرت میر فرمودند که عزیزان سخنان خوب گفتند و درهای معانی مرغوب سفتند . اگر مولانا برهان آن ناخوشی و درشتی نمی‌کردند ، به‌خاطر رسیده بود که این طبقهای ساچیق را برسر یاران نثار کنیم .

بعد از آن استاد بهزاد را اسپ با زین و لجام و جامهٔ مناسب ، و اهل مجلس را هرکدام لباسهای فاخر انعام فرمودند .

دریغ و درد از این مردمان که خاك شدند
به‌تیغ مرگ، جگر ریش و سینه چاك شدند

---

۱ ــ C،A: کنند ۲ ــ P: سرآمد ظرفا خراسان ؛ B_8: سرآمد ظرفاء اهل خراسان ، T: خراسان خلقی‌نینك سرامد ظرفالاریدبن ۳ ــ T: ندارد
۴ ــ B_8،C،A: خوشامد

[۲۶]

گفتار

در تعریف کردن حضرت سلطنت شعاری خلد ملکه اعلی‌جناب اقضی القضات قاضی نظام‌الدین علیه‌الرحمه را به‌بزرگی دستار پوشیدن لباس‌های فاخر و سواری کردن بر اسپان تازی‌نژاد بادرفتار

علی‌الصباح روز چارشنبه شوال[1] [سنهٔ] ثمان و عشرین وتسعمایه[2] که قاضی نوربخش فلک رخش عالم افروز روز به‌حکم خطاب مستطاب عظّموا عَمَامَتَکُم در دارالقضای سپهر نیلوفری دستار نفیس نیل‌آوری[3] مهر بر سر بست و به‌مقتضای خُذُوا زِینَتَکُم[4] ملبس به‌لباس فاخر اطلس بیضای نور گشته بر مسند قضای فلک (145 b) اخضری نشست ، حضرت سلطان‌الاعدل الاکمل الصاعد باقدام الهمم علی قمم‌الدین و الدول مالک ممالک الآفاق ، وارث سریر السلطنت بالاستحقاق [نظم] :

شاه کشورگیر گیتی‌بخش گردون اقتدار
آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار

---

۱ ـ تاریخ ماه را تمام نسخ حذف کرده‌اند ۲ ـ T، توقوزیوز یکرمه‌سکز

۳ ـ چنین است تمام نسخ؛ T، ندارد ۴ ـ قرآن ، سورهٔ ۷ آیهٔ ۳۱

قهرمان الماءوالطین، قطب‌السلطنت الدنیا والدین، ابوالمظفر سلطان‌حسین بهادر خلد ملکه در دیوان‌خانهٔ دولت برتخت ابهت و سریـر عظمت قـرار گرفت، حضار مجلس مهر سکوت بر دهان نهاده‌گوش و هـوش برفراید[1] فواید حکم آن صاحب‌الجود والکرم داشتند و همگی خاطر بـراستفاضه و استنارهٔ آن نیر سپهر عظمت و جلالت می‌گماشتند که برزبـان حکمت‌فشان قضا جریان آن حضرت گذشت که: قاضی نظام‌الدین علیه‌الرحمة والغفران که اعلم‌العلما و اقضی‌القضاة ولایت خراسان بوده‌اند، از ایشان منقول است که در بزرگـی دستار و نفاست لباس و جـودت و لطـافت اسپ مبالغه بسیار می‌نموده‌اند و فی‌الواقع دستار آن جناب در لطافت و نـزاکت به مرتبه‌ای بود که هرچند باریك‌بینان دیده‌ور از امعان نظر در ملاحظهٔ تـار وی مـوی شکافتی آخرالامر رشتهٔ مقصود را جز در مشاهدهٔ اسم او نیافتی [رباعی]:

یك تـار ز نسج عنکبوتـی بردار
آن گاه ز هم شکاف آن را صد بار
یك تار از آن باز به صد قسمت کن
آن گاه نـخ عمامـه‌اش آن پندار

[و] آن عمامه را پیچ بر پیچ آنچنان بزرگ ساختی و عقودلازمةالصعودآن را به‌طرزی پرداختی که چرخ برین عمامهٔ معقد نیر اعظم را هرروز ازرشك او برزمین انداختی و نفاست جامه‌هایش به‌مثابه‌ای بود که هرگاه خود را بدان لباسهای فاخر بیاراستی قـاضی محکمهٔ دارالقضای فلك اخضری کـه عبارت از مشتری‌است برای‌مجلس ناموس‌خود، [مصرع]:

کهن جامه‌اش عاریت[2] خواستی

---

۱ ــ A،C، فراید و   ۲ ــ C،A، بماریت

✲ س ۱ : والدنیا ✲ س ۷ : اقضاالقضاة ✲ س ۱۰ : دیده‌در ✲ س۲۱ : کهنه‌جامه

و هر که را نظر بر آن خلعت گرانمایه افتادی ، زبان به وصفش براین نمط گشادی :

کاین لباس ازخلدآمدکانچنان‌با رونق است
ابرهٔ او سندس است و آستر استبرق است

و آن بزرگوار دانشمند ارجمند را یکی سمندی بود که رخش تیزگام سپهر خرام فکر ، که بارگی میدان جولانگه خیال است به‌هنگام تگاوری از وی به‌صد مرحله واپس بودی و جعد مشکین وکاکل عنبرین بتان ماه جبین ، در مقابل یال و پرچم او (146a) کم از خار وخس نسودی . [بیت] :

بادپای برق رفتاری‌کــه انــدر هــردمی
می‌شدی همچون صبا از عالمی‌تاعالمی[1]

چون سخن بدین‌جا رسید و تعریف بدین مرتبه انجامید ، مستمعان را از فحوای آن کلام سعادت فرجام چنان فهم[2] شد که مگر آن حکایت‌برسبیل اعتراض می‌بوده[3] باشد ، بنابر آن هیچ کس بــه جواب آن مبادرت ننمود و قفل باب بیان را به‌مفتاح زبان نگشود . بعداز آن برزبان عقده‌گشای‌حکمت نمای آن حضرت گذشت که این‌شیوهٔ رضیه و این طریقهٔ مرضیه از اهل‌فضل وکمال و اربــاب دانش و افضال خصوصاً از اهل مناصیب شرعیه بــغایت مناسب است زیرا که عوام‌الناس را چشم برظاهر است و دیدهٔ بــاطن ایشان برکمال و فضیلت[4] غیر ناظر ، پس اگر عوام علما و اهــل فضل را در لباس حقیر ببینند هر آیینه[5] به‌چشم حقارت در ایشان نظر کنند و بسا که اهــانت و استهانت بدیشان رسانند و به‌سبب این ، در هاویهٔ وبال و بادیهٔ[6] ضلال افتند؛

---

۱ ـ شعر ، مانند T به هیچوجه مشخص نیست ۲ ــ در حاشیهٔ A، عقیده؛ C؛ ندارد ۳ ـ نسخ دیگر ، مــی‌فرموده باشند ۴ ـ P،C،A؛ فضلت
۵ ــ A، هر آیینه که ۶ ــ چنین است T،C؛ نسخ دیگر ، پایهٔ

پس به‌حکم اَلتَّعْظِیمُ لِاَمْرِ اللهِ وَالشَّفَقَةُ عَلیٰ خَلْقِ اللهِ اگر علما و فضلا در زیب و زینت لباس تکلف نمایند مقرر و معین است که ناشی از کمال شفقت خواهد بود نسبت به‌عموم خلایق ومبنی[1] بر رضای خالق . اما باید که به‌موجب اِنَّمَا اَلاَعْمَالُ بِالنِّیّاتِ این تکلفات مبنی بر نیت خیر باشد نه [از] روی خودآرایی و خودنمایی و تفاخر و تعظم[2] براقاصی و ادانی . [بیت] :

دلقت به چه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت به‌کلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

منقول است که حضرت قطب فلك الهدایه و مرکز دایرةالولایه‌مطلع انوار الکرامات منبع آثار الالهامات الملقب بـاملح‌الشعرا و افصح‌البلغا حضرت مصلح‌الدین شیخ‌سعدی قدس‌اللهروحه‌العزیز، روزی‌به‌مجلسی‌تشریف[3] ارزانی فرموده بودند و جامه‌های ایشان بغایت کهنه و فرسوده شده بود. اهل مجلس ایشان را نشناختند [و] به‌تعظیم ایشان نپرداختند و آن کوه وقار را به‌میزان اعتبار وزنی ننهادند و در صف نعالش جای دادند . آن آفتاب اوج برج کمال درحضیض زوال دریك درجه (146 b) با هلال‌فلك‌وبال‌اقتران نموده و آن سروگلستان فصاحت و نخل بوستان بلاغت در زیر پای مرغان آشیان جهالت فرسوده [بیت] :

زمانه هیچ تعدی نکرد با[4] خاصان
بتر ز صحبت مشت عوام کالانعام

---

۱ — B_2، مستبنی ؛ P، مبتنی   ۲ - B،P، تعظیم   ۳ — B_2، تشریف حضور
۴ — A،C، بر
✿ س ۱۰ : تبری

حضرت شیخ قدس سره فی‌الحال از آن دایره قدم بیرون نهادند وزبان‌بدین ترانه گشادند که :

گر بی‌هنر به مال کند فخرای[1] حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

چونین گویند که آن حضرت را در آن دیار مرید منعمی بود که‌طریق خدمتش به‌فرق ارادت می‌پیمودی، از وی جامه‌های نفیس عاریت‌خواستند و خود را بدان لباسهای فاخر بیاراستند و باز آهنگ آن مجلس نمودنـد. چون درآمدند آن قوم یك‌بار ازجای جستند و دستها ازکمال ادب بـرسینهٔ خود بستند وایشان‌را بسیار تعظیم نمودند و بـرهمه حضار مجلس تقدیم فرمودند. چون طعام آوردند حضرت شیخ قدس سره هر دو آستین جامـهٔ خود را برروی هم داشتند و بربالای طبق گذاشتند. آن قـوم از این معنی استفسار کردند و این گفت‌وگوی در میان آوردنـد. حضرت شیخ از روی غضب برآشفتند و به‌آن جماعت گفتند که:ای‌قوم بی‌بصیرت جـاهـل وای طایفه بی‌معرفت غافل، ای ظاهر پرستان بی‌فراست بی‌شعور و ای کورباطنان بی‌کیاست از عقل دور ، من‌همان‌کسم که در اول مجلس مرا از روی مذلت در صف نعال انداختید وبه‌حقارت و اهانت پایمال ساختید. اکنون که ایـن جامه‌های نفیس پوشیدم و در تکلف‌کوشیدم ، ایـن همه تعظیم و تـکریم می‌نمائید و دراکرام واحترام می‌فزایید ، در حقیقت ایـن همه تملق و تعظیم شما از برای این جامه‌های نو[2] من‌است نه ازبرای من. [پس] لاجـرم ایــن زهر و زقوم وطعمهٔ شوم را به‌مقعد شماحواله‌کردم و انگشت به‌آن نیالودم؛ این بگفتند و برخاستند وعنان عزیمت از آنجا معطوف گردانیدند. هرچند

۱ ــ سایر نسخ: بر ۲ ــ فقط A،C، دارد
* س ۳: قد: بر * س ۲۰ : بمعتقد

آن قوم به‌عذرخواهی پیش دویدند از جای عنان ننمودند و این رباعی در بدیهه فرمودند :

پانصد[1] که قاف را به هاون سودن

سر تا سر آفاق به سر پیمودن

اطراف جهان بـه‌خون دل اندودن

بهتر[2] که دمی همدم نادان‌بودن(147 a)

مقصود از این حکایت آنکه اگر در ابتداء حال حضرت شیخ قدس سره از لباسهای نفیس دربر می‌داشتند، آن اهانت و مذلت بدیشان نمی‌رسید وپردهٔ ناموس این جماعت به‌دست طعنهٔ بی‌تمیزی نمی‌درید.

منقول‌است[که]در تاریخ سنهٔ احدی وتسعمایه در مقصورهٔ مسجد جامع هرات‌صانهاالله تعالی عن‌الأفات والحادثات‌که ارتفاع آن‌عمارت‌رفیع و ارتقای[3]آن بنای منیع[4] به‌درجه‌ای‌است که اگر آفتاب‌عالمتاب برفراز گنبد عرش اعتلایش گذر نماید، منجوق عیوق فرسایش سینهٔ او را دوپاره سازد و ماه منیر فلک‌اثیر اگر در مقابل ایوان‌کیوان منزلتش‌درآیدباشمسیهٔ‌ایوانش منطبق[5] گشته مضمون‌آیه و جُمِعَ اَلشَّمْسُ و اَلْقَمَرُ[6] برآن کتابهٔ عالی مخیل آید :

بدان[7] عمارت عالی سپهر را نـرسد

که در مقابله آید بـه‌زینت و تمکین

که هر دورا چوبه‌میزان قدرسنجیدند

سپهر سوی‌سمارفت‌واین[8]به‌روی‌زمین

۱ ـ T، سه صد ۲ـ حاشیهٔ T، بهزانکه ۳ ـ A، القا(:)؛ C،B_2، ندارد ۴ ـ C،B_2، ندارد ۵ ـ T، متطبق ۶ـ قرآن، سورهٔ ۷۵ آیهٔ ۹ ۷ ـ T، برآن ۸ ـ P،B_2، رفت و

✿ س ۲۰ : رفت این

جناب زبدة‌المفسرین[1] و قدوة‌المذکرین مولانا معین‌الدین واعظ که برادر جناب قاضی نظام‌الدین علیه‌الرحمه بوده‌اند، میلاد[2] می‌فرموده‌اند تا مدت چهل روز، هرروز جامهٔ نفیس غیر مکرر پوشیده بودند. در روز ختم که علما و اعیان و اکابر و اشراف از اطراف و اکناف ولایت خراسان مجتمع بودند، در اثنای مجلس فرموده بودند که اعزه و مخادیم را به‌خاطر عاطر نرسد که مسکین دیوانه رعنایی و خود نمایی می‌کند و هر روز جامهٔ غیرمکرر می‌پوشد و این همه تکلف می‌کند، بلکه این ازبرای آن است که اصحاب دولت و ارباب مکنت را از ممر این فقیر خاطرجمع گردد و بدانند که این مسکین را غنای تمام حاصل است و ازحیثیت معیشت اورا به‌کسی‌احتیاجی نیست.

بعضی گویند که [این] بنابر آن بوده است که در سنهٔ سابقه جناب افصح‌البلغا و ابلغ‌الفصحا[3] واقف غوامض آیات‌الکلام عارف‌دقایق‌احادیث سیدالانام مولاناحسین واعظ روح‌الله روحه در خانقاه سلطانیه میلاد که فرموده‌اند، در روز ختم پادشاه مغفور مرحوم (147 b) سلطان حسین‌میرزا با جمع فرزندان و امرا و وزرا و ارکان دولت حاضر بودند، چنان منقول‌است که در آن روز هژده پوستین کبش به‌جناب مولانا مشارالیه‌داده بوده‌اند، چون مولانا معین‌الدین ملبس به‌لباس تقوی و ورع بودند و از این نوع‌لباس احتراز می‌نمودند، از برای سد[4] این‌باب این حکایت فرمودند.

و جناب والد بزرگوار ایشان مولانا حاجی محمدفراهی را رحمة‌الله علیه زهد و تقوی و ورع به‌مرتبه‌ای بود که از ایشان منقول است که از ولایت به‌دیدن فرزندان خود مولانا نظام‌الدین و مولانا معین‌الدین در فرصتی

---

۱ ـ C،A، المتفردین؛ P، المفردین؛ B₂، المقربین ۲ ـ T، می‌لاد
۳ ـ T، افصح‌الفصحا و ابلغ‌البلغا ۴ ـ B₂، سند
* س ۱۶ . کبش

که در مدرسه نظامیه به‌تحصیل مشغول‌بودند، تشریف آورده‌به‌خانهٔ‌مدرسه در آمدند ودر گوشهٔ خانه مقدار گندمی دیدند انباشته. پرسیدندکه: این‌چیست و صاحب این کیست؟ فرزندان فرمودند که: این گندم‌وظیفه است‌از مال‌وقف. چون حضرت مولانا این سخن شنیدند و این مقالت استماع فرمودند ، بر آشفتند [و گفتند] ای‌دریغ و افسوس از زحمتهای من که‌دربی شما ضایع شد. من خیال می کردم و امیدوار می‌بودم که خانهٔ ضمیر شما ازچراغ‌علم و معرفت نورانی شده‌باشد و گنجینهٔ دل شما ازجواهر حقایق ومعانی پرگشته باشد . باطن شما خود از دود طعام وقف تیره و سیاه بوده است . شما طعام وقف می‌خورده‌اید و دربی علم رنج و زحمت بیهوده می‌برده‌اید و این بیت را خواندندکه [1] :

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به زمال اوقاف است

مولانا نظام‌الدین و مولانامعین‌الدین به غلاظ و شداد سوگندهاخوردند که ماهرگز مال وقف نخورده‌ایم و آرزوی آن نیز نبرده‌ایم و این گندم از مصاحب ماست که به‌طریق امانت در خانهٔ ماگذاشته. حضرت‌مولانافرمودند که شما با کسی که‌مال[2] وقف می‌خورده باشد [3] مصاحب باشید ازعلم‌ومعرفت چه‌بهره خواهید یافت و به‌سرمنزل مقصود به‌کدام قدم خواهید شتافت ؟ [بیت]:

همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین[4] بیفزاید[5]

اَلْأَخِلاَّءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلاَّ ٱلْمُتَّقِینَ [6].

۱ ــ B_2، که حافظ ۲ ــ A،C، نان ۳ ــ P، می‌خورد ۴ــ T، هوش افزاید ۵ــ P،این بیت را ندارد ۶ ــ قرآن ، سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۶۷

٭ س ۱۱ : بود فتوی

منقول است که آن صاحب (148 a) گندم [را] خلیل نام بوده است، جناب مولانا نظام‌الدین [این] آیهٔ کریمه را حسب‌الحال خود خواندند که یٰا وَیْلَتیٰ لَیْتَنِی لَمْ أَتَّخِذْ فُلاٰناً خَلِیلاً [1] جناب مولانا فرمودند که مگر آن مصاحب شما را خلیل نام بوده است؟ فرمودند که: بلی. حضرت مولانا از کمال بلاغت فرزند خود منبسط گردیدند و جبین او را بوسیدند و اورا تحسین و آفرین بسیار کردند از آنجا که رشك و تعصب میانهٔ برادران می‌باشد مولانا معین‌الدین برخود می‌پیچید و درمقابلهٔ آن چیزی به خاطرش نمی‌رسید. ناگاه مولانا خلیل از در خانه درآمد. مولانا معین وی را مخاطب ساخته این آیة را خواندند که: یٰا لَیْتَ بَیْنِی وَ بَیْنَكَ بُعْدَ ٱلْمَشْرِقَیْنِ فَبِئْسَ ٱلْقَرِینُ [2] نشاط و انبساط مولانا مضاعف گردید و او را نیز به‌تحسین و نوازش بلیغ معزز و سرافراز گردانیدند .

چون مولانا نظام‌الدین علیه‌الرحمه در انواع علوم دینی و اصناف فنون یقینی خود را از سایر اقران و امثال ممتاز ساخت و علم اعلم‌العلمایی در میدان دعوی إِنِّی أَعْلَمُ مٰا لاٰ تَعْلَمُونَ [3] برافراخت پادشاه زمان سلطان‌حسین‌میرزا نورالله مرقده ایشان را به‌امر قضا جریان فَاحْكُمْ بَیْنَ ٱلنّٰاسِ [4] بِالْقِسْطِ اشارت فرموده، مولانا نظام‌الدین زبان به‌معذرت وَلاٰ تَحْمِلْ عَلَیْنٰا إِصْراً [5] برگشود و این حدیث صحیح را که مَنْ جُعِلَ عَلَی ٱلْقَضٰاءِ فَقَدْ ذُبِحَ بِغَیْرِ سِكِّینٍ نوشته به‌پادشاه ارسال نمود و فرمود که پادشاه اسلام باید که روا ندارد که این فقیر مسکین به‌تیغ بی‌دریغ این تهدید و وعید هلاك گردد . مصراع:

روا مدار خدا را که من هلاك شوم [6] .

۱ ــ قرآن، سوره ۲۵ آیهٔ ۲۸ ۲ ــ قرآن، سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۳۸
۳ ــ قرآن، سورهٔ ۲ آیهٔ ۳۰ ۴ ــ قرآن، سورهٔ ۵ آیهٔ ۴۲ بـه‌جای: الناس، بینهم ۵ ــ قرآن، سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۸۶ ۶ ــ B_2: روا مدار جوانی بمیرد از غم تو

* س ۱۷ : علی‌القضاة

پادشاه در جواب چنین فرمود که: برضمیر منیر آن جناب اظهر من‌الشمس خواهد بود که این حدیث در شأن کسی واقع شده که وی در امر شریعت از طریق معدلت انحراف دارد[۱] [و] از غایت بی‌همتی به‌سبب رشوهٔ اهمل جاه، جیب دیانت خود را به‌دست طمع پاره سازد و خود را ازدرجه علیای وَٱلَّذِینَ أُوتُوا ٱلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ[۲] در حضیض وَ مَنْ یَتَعَدَّ حُدُودَ ٱللهِ فَأُولٰئِكَ هُمُ ٱلظَّالِمُونَ[۳] اندازد وظاهر و معین ومقرر و مبرهن است که ذیل عصمت آن جناب ازلوث ریا و مداهنه مبرا و معراست.[مصرع:]

دامنت ز آن پاکتر باشد که ماگوییم پاك

وآیت کریمهٔ[و] أَطِیعُوا ٱللهَ (148b) وَ أَطِیعُوا ٱلرَّسُولَ وَ أُولِی ٱلْأَمْرِ مِنْكُمْ[۴] را نوشته ارسال نمود. وجناب مولانا بـه حکم ٱلضَّرُورَاتُ تُبِیحُ ٱلْمَحْظُورَاتِ متصدی منصب جلیل‌القدر قضا گشته علم‌غرای شریعت مصطفوی را صلی‌الله علیه وسلم به‌نوعی برافراخت که مهجهٔ لوای والای عالم‌افروزش جهان‌سملك و ملکت سماك را[۵] چون ضمیر منیر ارباب دین و دیـانت روشن ساخت و چراغ ملت‌بیضای‌دین‌احمدی‌را درکاشانهٔ رفیع‌القضای ملت‌محمدی صلی‌الله علیه وسلم بروجهی[۶] برافروخت که شعاع لمعات انوار عزتش مرغ دل اهل فسق وفجور را مانند پروانه بال وپر بسوخت. تامدت دو[۷] سال بدین منوال براین امر عظیم‌القدر اشتغال نمود.

بعدازآن خودرا از [آن] منصب عزل‌فرمود وسبب عزل آنکه حضرت پادشاه‌را ملازمی بود بابا میرك نام [که] خورشید بی کران ربع مسکون پیش وی چون خال کواکب درپیش آفتاب بودی وقرص آفتاب عالمتاب‌نزدلمعات

۱ـ P، نموده ؛ B_2، ورزیده ۲ـ قرآن ، سورهٔ ۵۸ آیهٔ ۱۱ ۳ـ قرآن ، سورهٔ۲ آیهٔ ۲۲۹ ۴ـ قرآن ، سورهٔ۴ آیهٔ۵۹ ۵ـ P : جهان و مملکت را؛ A، C، جهان خاك را؛ T، ملك وملت ۶ـ A، C؛ بنوعی ۷ـ P، دو سه

اشعهٔ جمالش مانند ذره می‌نمودی. آن پادشاه عـاقبت محمود را محبت و نیاز بدان سرو ناز مثل محبت و دوستی محمود غزنوی بود به‌ایاز ، و آن جوان در طریق بندگی و اخلاص به‌آن پادشاه سرافراز مانند ایاز بود به‌صد هـزار نیاز [بیت:]

هر که از جان بنده نبود دلربای[1] خویش را
کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

یکی از ملازمان آن جوان را تهمت خونی واقع شده بود ، اولیای مقتول او را به‌دارالقضای جناب قاضی مشارالیه آوردند[2] وبروی دعوی نموده[اند] بعد از اقامت بینه چون شواهـد عـدول نبود[3] ، قـاضی شهادت ایشان را نپسندیده حکم نفرمود . آن جماعت [چون] از پیش قاضی بیرون آمدند ، گفتند[4] که قاضی به‌جانب باپامیرك میل و محابا نمود و بـردعـوی ما حکم نفرمود .

چون این خبر[5] به‌جانب قاضی رسید فرمود که من ارتکاب این شغل از برای آن کرده‌ام که خلایق را از مضایق ضلالت وغوایب[6] جهالت[7] به‌طریق سداد وهدایت آورم، چون خلق[8] به‌واسطهٔ این کار مـن در وادی غیبت کـه اشد من‌الزنا است می‌افتاده باشند اولی و انسب بلکه الزم و اوجب آن است که به‌حکم اِتَّقُوا مَواضِعَ اَلتُّهَمِ این کار را ترك کنم. ایـن گفتند و مقارن آن فرمودند که من خود را از این منصب عزل کردم. چون این خبر به‌پادشاه رسید بغایت ملـول خاطر گردید و بسیار (149a) برخود بپیچید و بااعیان وارکان

۱ – P، دلربای ۲ – B_2، آورده بوده‌اند؛ P، آورده بودند ۳ – B_2، P، نبوده‌اند ۴ – نسخ دیگر، بیرون آمده‌اند همانا گفته باشند ۵ – B_2، تا کلمهٔ ضلالات افتادگی دارد ۶ – C، A، غوایت، P، عوایت؛ T، ندارد ۷ – این کلمه فقط در C، A، آمده است ۸ – B_2، مردم

☼ س ۵ : پادشاه خویش را ☼ س ۱۵ : عیبت

دولت مشورت نمود که تدبیر چیست ومتعهد سرانجام این امر کیست؟ کار شریعت را مختل نمی‌توان گذاشت وقضیهٔ قضا را مهمل و معطل نمی‌توان داشت. عاقبت‌الامر بدان قرار یافت که عالیجاه حقایق‌پناه[1] معارف‌شعاری مولانا نورالدین‌عبدالرحمن جامی وجناب امیر کبیر[2] امیرعلیشیر رسالت پادشاه‌را به‌جناب قاضی مشارالیه رسانیده باز ایشان را به‌امر قضا تکلیف فرمایند.

چون‌عزیزان مشارالیهما به‌پیش قاضی آمدند، پیغام گذرانیدندوفرمودند که: حضرت پادشاه خلد ملکه می‌فرمایند که‌معلوم رای‌انورباشد که تامن‌پادشاه و حاکم این‌ولایت باشم ممکن نیست که ایشان را از این‌شغل معاف دارم و فارغ گذارم. قاضی فرمودند که: به‌حضرت پادشاه عرضه دارید که: تکلیف ایشان وقتی واجب ولازم است که: به‌غیر از من‌لایق به‌این امر کسی نباشد و در ملك حضرت المنة‌لله کسانی که متصدی این امر به‌استحقاق[3] توانند شداز حد وحصر بیرون است.

چون این خبر را به‌پادشاه رسانیدنداین حدیث که‌مَنْ قَلَّدَ إنساناً وفی رَعِیَّتِهِ مَنْ هُوَ اَوْلیٰ مِنْهُ فَقَدْ خانَ اللهَ وَ رَسُولَهُ وَ لِجَمَاعَةِ اَلْمُسْلِمینَ نوشته فرستاد. معنی آن است که هرپادشاهی که کسی رامنقلد[4] امری سازد از امور شرعیه و در رعیت وی کسی‌باشد که‌از وی‌اولی‌باشد درآن کار پس به‌درستی که آن پادشاه خیانت کرده باشد حق را[5] و رسول را وجماعهٔ مسلمانان را، خدایرا که روا ندارید که من خاین باشم درپیش خدا و رسول صلی‌الله‌علیه وسلم و جمیع مسلمانان. چون این پیام را رسانیدند، قاضی فرمودند که: بنابراین لازم [آمد][6] که من در این ملك نباشم تا برحضرت پادشاه این امر

---

۱ ـ B_2،P، عالیجناب حقایق پناهی؛ T، حقایق‌پناهی ۲ ـ A،C، امیر کبیرعلی‌سر ۳ـ T، ،الاستحقاق ۴ـ A،C، متقلد ۵ـ B_2،T،خدایرا

۶ ـ از P، افزوده شد

لازم نیاید. این سخن به‌پادشاه رسید. گفت: به‌جناب قاضی عرضه‌دارند که: ایشان را ازتوطن در هردیاری‌که باشد گریز نیست. پس درهر ولایت که طرح اقامت انداختند برحاکم این‌ولایت این امر لازم‌خواهدآمداگرهمین‌جا این امر را قبول فرمایند چه شود و الا چگونه روا داریدکه به واسطهٔ ایشان [آن حاکم][1] در وزر ووبال آخرت بـاشد. القصه قاضی را [149 b] حجتی نماند و این امررا باز قبول فرمود.

حکایت

می‌آوردکه پادشاه را برسپهر سلطنت فرخنده[2] اختری و بسرسمای خلافت مهرانوری ابوالمنصوم نام فرخنده پسری بودکه برهرسرکوی هزار یوسف مصری خریدارش بود و درهرگوشه‌ای از عشوهٔ نرگس فتانش مـانند چشم دلبرانش هزار بیمار. اتفاقاً در عالم مستی از دست آن‌شاهزاده‌خطایی رفته رعیت‌زاده‌ای راکشته بوده است. پدر و مادر و جمعی از خـویشان‌آن مقتول همه سیاهپوش و پلاسهای سیاه درگردن به‌مثابهٔ هـاله درگـرد آن ماه شب چارده درآمده او را به‌دارالقضای جناب قاضی مشارالیه‌حاضر آوردند و بروی دعوی خون نموده اثبات بینه کردند. جناب قاضی‌مشارالیه بعد از ثبوت این حکم فرمودکه: من‌حکم‌کردم شمایان‌راکـه والیان مقتولید ایـن شخص راکه بروی دعوی شما ثابت‌گشته است به‌حکم شریعت اگر خواهید قصاص کنید و اگر خواهید دیت ستانید و اگر خواهید ببخشید.

چون قاضی‌آن حکم‌کرد رنگ رخسار ارغوانی آن‌شاهزاده‌زعفرانی گردید و قطرات عبرات مانندباران نیسانی‌برروی گلبرگ[3] ترروان گردانید [بیت:]

۱- از B_2 به متن افزوده شد ۲- در تمام نسخ: رخشنده (؟) ۳- C،A: گلرنگ

ژاله برنرگس فرو بارید و گل‌را آب داد
وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد

چون از محکمه بیرون آمدند آن جماعه مانند خارکه در دامن گل آویزد، چنگ در دامن آن شاهزاده زدند؛ آن شاهزاده از روی حلم و نیاز گفت: ای عزیزان شما رامعلوم باشد که این امر که از من واقع شده است به‌قصد نبوده بلکه از سرمستی و بیخودی بوده والا من هرگز به‌آزار دل موری نکوشیده‌ام[1]، اگربه‌دیت راضی شوید به‌جان‌ستاده‌ام، دست منت بر سینه نهاده[2] و الاگردن‌من است و حکم خدای.

چون خلایق‌این‌حالت رابدیدند و این‌مقالت راشنیدند،فغان‌بر کشیدند و به‌های‌های در گریه درآمدند و به‌جای آب، خون از دیده‌های مردم روانه گردید. آن جماعت سنگین دل گفتندکه: ما به‌غیر قصاص راضی نشویم. شاهزاده گریان گریان (150a) دست ازجان شیرین‌شسته گفت: اِنّا لِلّه وَ اِنّا اِلَیْهِ رَاجِعُون[3] و از این جمع التماس نمودکه: مرا آن مقدار مهلت دهید تا بروم و پدر خود را وداع کنم و او را از خود خشنودگردانم. آن جماعت راضی نمی‌شدند و آن شاهزاده باحشم و خدم [خود] قریب به‌هزار کس ستاده و خلایق از حد و عد بیرون بردر و بام، همه‌گریان و فغان‌کنان و هیچ‌کس را زهره و یارای آنکه با آن قوم سخن تواند کرد نبود[4]. عاقبت بعضی از آن جماعت نظارگی در پای آن جماعت افتاده [ایشان‌را] راضی گردانیدندکه آن شاهزاده به‌پیش پدر رود. القصه آن شاهزاده متوجه شد و آن قوم‌گرداورافروگرفته ومردمان‌همه‌گریان‌و نالان به‌باغ‌جهان‌آرا رفتند. آن شاهزاده قدم در بارگاه نهاد و ورد زبانش این بودکه می‌گفت: [بیت]:

۱ ـ C، از من هرگز موری آزار نکشیده است ۲ ـ B_2، دست منت برسینه نهاده‌ایستاده‌ام ۳ـ قرآن، سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۵۶ ۴ ـ B_2،C، نبودکه

اینك اینك این جماعت خوار وزارم می‌کشند
گـر زکشتن بـاز مـی نستانیم بـاری[۱] ببین[۲]

چون چشم پدر و پسر بریکدیگر افتاد، زار زار گـریستند و جمیع امرا و ارکان دولت همه به‌جای آب ، سیل خون ازدیده روان کردند. بعداز آن پادشاه گفت:[ای] جان پدر اگر آن جماعت به‌آن راضی شوند که مـن تمام مملکت و سلطنت خود را در خلاصی تو بدیشان بخشم ، هیچ مـانع نیست والا ای نور دیدهٔ من و ای سرور سینهٔ من در برابر حکم خدا وفرمان قاضی اسلام مرا مجال حمایت نیست . بعد ازآن‌ایشان را پرسش ودلنوازی بسیار کرد وگفت:ای فقیران مظلوم یکی حکایتی دارم و یکی روایتی‌می‌آرم نکو گوش دارید و خاطر به‌من گمارید :

می آورند که: سلطان‌سنجر ماضی رحمةالله علیه فرموده‌بوده است‌که: پیکان‌تیر اورا از طلا سازند و آن‌رابه‌دانه‌های یواقیت‌مرصع گردانند وهرروز به‌بام قصر برمی‌آمد و چیزی به‌نظرش درآورده‌تیر می‌انداخت‌ومنادی‌فرموده بودکه‌هرکس آن تیر را یابد از آن او باشد. بدین طریقه درباب رعایت رعیت خود اهتمام می‌نموده . [مصرع:]

زشه بر رعیت رعایت خوش است

اتفاقاً یك‌نوبت تیر[۳] [وی] به‌سینهٔ کودکی آمد و هلاك شد. مادرش‌آن‌کودك را برداشته باآن تیر به‌پیش سنجر آورد و گفت: ای پادشاه این پسرك (150 b) من به‌زخم تیر تو هلاك شده، داد مـن بده . سلطان‌سنجر گریان‌شد وگفت: واویـلا، این چه بودکـه ازمن واقع‌شد.ای مادر این‌کار جهت‌رفاهیت و فراغت‌رعیت خود خیال‌کرده بودم، اکنون‌چه‌می‌فرمایی؟ آن‌ضعیفه گفت:تو پادشاه مسلمانی و دعوی‌عدالت می کنی هرنوع که عدل‌اقتضامی‌کند، آنچنان

۱ ــ C،A: یاری ۲ ــ T،C،A: بوبین ۳ ــ C،A: نیری

کن. سلطان سنجر فرمود که خوانی[1] پر از زرسرخ و سفید[2] کردند و خنجری بر بالای آن نهاده به مجلس آوردند. آنگاه سنجر گفت که: ای مادر اینك زر و اینك سنجر و اینك خنجر هر کدام اختیار خواهی نمای[3].

چون پادشاه دین پناه این حکایت فرمودند، فغان از اهل مجلس بر آمد. پس بفرمود که خوانی پر از زر کردند و خنجری برروی آن نهادند و به مجلس آوردند و فرمود که: ای جماعت، من نیز اقتدا به سنت سنیه آن پادشاه دین پناه [سلطان سنجر] کرده می گویم که اینك زر و [اینك] پسر و اینك خنجر، هر کدام که خواهید اختیار نمایید. آن جماعت آواز بر آوردند که شاها اگر تمام معمورهٔ عالم را پر از زر سرخ و سفید سازی، ما بجز قصاص[4] به هیچ چیز راضی نمی شویم. چون پادشاه این را شنید، اشارت به امیر محمد برندق برلاس که امیر الامرا بود نمود که برخیز [و] اورا بدان جماعت سپار مبادا که در حکم خدا تقصیری واقع شود. امیر مشارالیه برخاست و رویمالی که در میان آن شاهزاده بود بدر آورد و در گردن وی کرد و او را از بالای مسند پایان کشید و [دو] سر رویمال را به دست پدر آن مقتول داد. چون از دربارگاه بیرون آمدند ناگاه آواز غلغله بر آمد. پادشاه را مظنه شد که مگر آن جماعت تعرضی به آن پسر نموده باشند[5]، کیفیت احوال را پرسید گفتند: شاها چون آن جماعت بیرون آمدند [همه] به یکبار در پای آن شاهزاده افتادند و گفتند: صد هزار جان مثل ما و فرزندان ما فدای تو و پدر تو باد، ما این همه پیچش و مبالغه که نمودیم غرض ما این بود که پادشاه خود را در عدل امتحان نماییم، هرچه در باب عدل وی می گفته اند هزار چندان است. لله الحمد [که] پادشاه

۱ ــ A، C، B_2: خانی   ۲ ــ A، C، سفید و سرخ   ۳ ــ P، هر کدام که خواهی اختیار کنی؛ B_2، هر کدامرا اختیار میکنی   ۴ ــ نسخ دیگر، جز به قصاص
۵ ــ A، C، نمودند

خود را چنانچه می‌خواستیم یافتیم . فرخنده شهر و دیاری و خجسته ملك و کشوری که در وی اینچنین قاضی و شهریاری باشد؛ و از همه عجیب‌تر و غریب‌تر آنکه اینچنین قاضی[را] به‌میل و مداهنه متهم داشتند! آری‌تاجهان بوده است رسم اینچنین بوده است.(151 a)

خدارا که همتا وانباز و جفت ندارد، شنیدی که ترساچه گفت
قِیلَ اَنَّ الاِلٰهَ ذُو وَلَدٍ قِیلَ اَنَّ الرَّسُولَ قَدْ کَهَنَا
مَانَجَا اللّٰهُ و الرَّسُولُ مَعاً مِنْ لِسَانِ الْوَرٰی فَکَیْفَ اَنَا

ازحضرت حقایق پناهی مولانانورالملة والدین عبدالرحمن‌الجامی قدس سره لطیفه منقول است که در وقتی که به‌خانهٔ جناب قاضی برای تکلیف امر قضا تشریف نموده بودند ، جناب قاضی به‌غلاظ وشداد سوگندمی‌خورده‌اند که مردم مرا غیبت کرده‌اند که من به‌جانب بابامیرك میل کرده‌ام و حال آنکه من او راندیده‌ام واصلابه‌وی آشنایی‌ندارم. جناب‌مولوی‌فرمودند[1] که:مخدوم شما راست می‌فرمایید که اورا ندیده‌اید و اگر می‌دیدید میل می‌فرمودید واز جناب قاضی اشعار و لطایف بسیارمشهور است، از جملهٔ اشعار، این‌دوبیت بسیار مشهور است[2] :

به‌دور روی توام بت‌پرست می‌گویند
چه‌گویم ای‌بت‌من‌هرچه‌هست‌می‌گویند
مراکه شیشهٔ ناموس خود زدم‌برسنگ
چه‌باك‌از آنکه‌حریفان‌شکست‌می‌گویند

و از جملهٔ لطایف آنکه می‌فرموده‌اندکه‌این معین ما را قابلیت بسیار است[3] این زینه پایهٔ چوبین او را ضایع ساخت[4] .

---

۱ ـ P، فرموده بودند؛ B_2، فرموده‌اند ۲ ـ P، نـدارد؛ B_2، نهایت شهرت دارد ۳ ـ B_2،P، این معین ما قابلیت بسیار داشت؛ P، معین را ندارد
۴ ـ T، بزنینك معینمیزدا کوب قابلیت بارایردی بوچوبین زینه پایه‌آنی ضایع‌قیلدی

دیگر آنکه مولانا معین‌واعظ که برادر ایشان بوده است، یک نوبت از ایشان استدعا نموده که در مجلس این کمینه تشریف قدوم [شریف] ارزانی فرمایند و مرا در نظر مردم سرافراز گردانند. به‌جهت خاطر برادر یك نوبت به‌مجلس حاضر شده‌اند، اتفاقاً در آن مجلس مولانامعین بسیار اظهار فضیلت فرموده‌اند و عرض کمال نموده‌اند، مجلس به‌تطویل انجامیده در اثنای وعظ فرموده‌اند[1] که: یك‌نقل دیگرمی‌سازم و[مجلس‌را]ختم‌می‌کنم. بعد از آنکه مجلس برطرف شده[2][به‌عذرخواهی‌جناب برادررفته] فرموده‌اند که: مخدوما از این سخنان که‌فقیر گفتم شمارا کدام خوش‌آمد؟ جناب قاضی فرموده‌اند که: مرا هیچ سخن از آن خوش‌تر نیامد که‌گفتی که همین نقل را می‌گویم و ختم می‌کنم.

---

۱ ــ P، فرموده بوده‌اند ۲ ــ A، در حاشیه آورده؛ C، بعداز فراغ وعظ

[۲۷]

گفتار

در ذکر وفات عالیحضرت فلک رفعت ملک صفوت کیوان سطوت بهرام صولت محیی مراسم العدل والاحسان قامع مآثر الظلم والعدوان حضرت سیونچ خواجه‌خان و بر تخت خلافت و مسند قایم مقامی نشستن خلف گرامی او حضرت (151 b) سلطان الاعظم مالک رقاب الامم در درج سلطنت و شهریاری اختر برج حشمت و کامکاری میوۀ شجرۀ دولت و اقبال نوباوۀ ریاض خلافت و اجلال مظفر الدین سلطان محمد[1] ابدالله تعالی ظلال عاطفته الی یوم القیام

در تاریخ ثانی [شهر] شوال سنۀ احدی و ثلثین و تسعمایه[2] بود که آفتاب سلطنت و خورشید جلالت خان اعظم در نقاب خسوف و زوال ناپدید گشت و نهال اقبالش از صرصر اجل از پا در آمد، چون فرمان جان ستان حضرت رفیع الدرجات و حکم حاکم نشان خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَیٰوةَ[3] مقتضی آن است که نفوس علیه و ارواح زکیۀ اشراف اصناف انسان را مزیت و رجحان عدل و احسان اکتساب اسباب ترقی بر مراتب علیۀ علیین و تلقی مناصب سنیۀ

---

۱ ـ T: سلطان محمد بهادر ۲ ـ T: توقوز یوز اوتوزبر ۳ ـ قرآن، سورۀ ۶۷ آیۀ ۲

جنات عدن فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ[1] حاصل کرده باشند به‌وسیلهٔ سَارِعُوا إِلىٰ مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ[2] از مستقر سلطنت عالم فانی به مقر دارالقرار مملکت جاودانی رساند، [بیت:]

زمام خیر و کرامت کمند لطف خداست
که نفس را به‌فلك از حضیض خاك کشد
تنی که جانش ز آلایش بدن شد پاك
بدان وسیله به‌قرب خدای پاك کشد

وقوع واقعهٔ صایله و حدوث حادثهٔ هایله حضرت معدلت شعاری سلطنت‌پناهی جلالت‌مکانی طیب‌الله فی‌حظایرالقدس مکانه و اسبغ علیه فی ریاض‌الخلد رضوانه که دوحهٔ بوستان فلك آستان مملکت و لوحهٔ ایوان کیوان سلطنت به‌وجود با جودش[3] رفیع ومنیع بود و وظایف ذات‌کاملش شامل احوال شریف و وضیع، [بیت:]

نموده خدمت رایش چو مهر او همه‌کس
رسیده سایهٔ لطفش چو صیت او همه جا

مستلزم انکسار قلوب مکروب اهل اقتدار و اختلال احوال ارباب حشمت و افتخار، [نظم:]

چون توان دیدن به‌زیر خاك آن تن کز شرف
نیست در روی زمین از مکرمت همتای او
مرده نتوان گفت جانی را[4] که از آثار خیر
تا قیامت ملك دین زنده‌ست از احیای او

لامحاله با مقادیر تداویر آسمانی تصاویر تدابیر انسانی را مجال احتمال

۱ـ قرآن، سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۷۳ ۲ـ قرآن، سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۳۳ ۳ـ T، T_2، وجود ذی‌جودی بیله ۴ ـ T، جامی را
✿ س ۱۱ : باوجودش

محال است و معادم[۱] حضیض عضیض آجال را (152a) مراسم صبر واحتمال استقبال نمودن منهج[۲] مناهج [آمال] و مناهیج نعم و نوال یوم‌السؤال‌است.
[نظم:]

زین مصیبت جای آن دارد که چشم آفتاب
دامن گردون ز اشك خویش آلودی به‌خون
لیك باحکم قضا جان راچو می‌افتد رجوع
مرجع دل نیست جـز إنّا إلَیْهِ راجعون[۳]

چنین است عادت روزگار که هر که در شهرستان وجود درآمـد لامحاله از دروازهٔ عدم بیرون باید شد وهر که لباس حیوة[۴] مستعار پوشید، روزی‌دست اجل آن خلعت را از سر او در خـواهد کشید، رقم خلود[۵] برصحیفهٔ حال هیچ مخلوقی ننهاده‌اند و طغرای بقا برنامهٔ عمر[۶] هیچ معمری نکشیده‌اند و مقتضی حکمت الهی که چون صبح اقبال صاحب دولتی ناپدید شود، آفتاب سعادت یکی از فرزندان اوشارق و لامع گردد وچون کوکب رفعت‌صاحب ناموسی به‌سرحد غروب رسد، ماه منقبت اعقاب طالع گـردد و از محایل بقای دولت آنکه چون چهار بالش ملك از وجود اسلاف مخدوم [محروم][۷] ماند اخلاف شایسته برآن تکیه زنند و چون دست ایالت از مکانت پدران کامگار خالی ماند اولاد رشید بدان تمکین نمایند. [نظم:]

یکی گم شود دیگر آید به‌جای   جهانـرا نمانند بی کدخدای
درخت برومند چـون شد بلند   گر آمد ز گردون برو بر گزند
چو از جایگه‌بگسلد پای خویش   بشاخ نو آیین‌دهد جای خویش

۱ ــ C،A، منادم   ۲ ــ P، متبح (؟)   ۳ ــ قرآن، سورهٔ ۲ آیـهٔ ۱۵۶   ۴ ــ C،A، B₁، حمات   ۵ ــ C،A، رحم حلو   ۶ ــ C،A، عمر
۷ ــ این کلمه لازم فقط در حاشیهٔ نسخهٔ ۱۴۴۰ آمده، T، بوش
☆ س ۵ : دامن گردون زاشك آلودی به‌خون

لمؤلفه[۱]:

سیونچ خواجه خان کـه ز روی علو قدر
بـودش فـراز گنبد فیروزه بارگـاه
رفت و بماند بـر فلك سلطنت ازو
مانند مهر و مـاه دو شاه جهان پناه
سلطان محمد آن شه دوران که آسمان
هست از ریاض مکرمتش دسته‌ای گیاه[۲]
نوروز احمد آن شه دیگر که کوه قاف
در پیش صرصر غضبش هست برگ کاه[۳]
آنرا میسر است مگر خـاکبوس او
خورشید را که می‌فکند بر فلك کلاه
تقصیر در ملازمت این مگر که هست
مه را که از خسوف شود روی او سیاه
شاهان و خسروان ممالك ز شرق و غرب
رو آورند بردر آن (152 b) شاه دین پناه
بـر آستان آن شه فـرخ نهند رو
از روم [و] هند و چین و ختا لشکر و سپاه
آسوده از موافقت این دو شاه شد
خلق جهان بدار براین[۴] نسبت ای اله

در تاریخ ثانی شهر شوال سنهٔ ۹۳۱[۵] بود که عالی‌جناب سلطنت مآب

---

۱ - T، P، قطعه   ۲ - A، C، رسته یـك گیاه   ۳ - A، C، پـر کاه
۴ - A، جهان و دارین؛ C، دواندرین (؟) ؛ B_2: دواربدین؛ P، داربربن   ۵ - T، نقوزیوز اوتوزبر

گردون بسطت بهرام سطوت نقطهٔ مرکز السلطنت والایالت دوحهٔ روضة النصفة و العدالة واسطهٔ وشاح [1] شوکت و ابهت نتیجهٔ مزاج عناصر دولت و سلطنت محیی مراسم‌الفضل والاحسان ماحی مآثر الجور والطغیان المؤید بتأییدات‌الملك‌الصمد، مظفرالدین سلطان محمد بهادر برتخت [بخت]سلطنت واریکهٔ ابهت و عظمت در دارالسلطنه[تاشکند] به‌جای پدر قرار یافت، و عالی‌جناب سلطنت ایاب شوکت منقبت نصفت منزلت سلطان اعدل اعظم قدوهٔ سلاطین‌العرب والعجم فص خاتم معدلت‌گستری‌بدرطارم‌رعیت‌پروری الممدوح بلسان‌العبد والحر مظفرالدین نوروز احمد بهادر خلد ملکه به‌حکومت ولایت شاهرخیه شتافت . [نظم:]

ز منهیان سعادت بر ایـن بلند رواق
فتاد غـلغله‌ای در ممالـك آفـاق
که سال نهصدوسی‌ویك ازگه‌هجرت
به‌اتفاق خـلایق بـه یـاری خـلاق
نشست خسرو روی زمین به‌جای‌پدر
فراز تخت عدالت ز روی استحقاق
سپهر مرتبه سلطان محمد آن شاهی
که‌هست‌ملجأ خلق [2] جهان‌علی‌الاطلاق
شهنشهی که برای نثارمجلس [3] اوست
پر از جواهـر انجم سپهر را اطباق

ابدالله تعالی ظلال سلطنته وعاطفته علی مفارق‌المسلمین الی یوم‌الدیـن در روز بیستم فوت حضرت اعلی‌خاقانی سلیمان مکانی عـالی حضرت سلطنت

۱ـ P، و شاخ؛ A، C، نتاج؛ T، B_2، ندارد ۲ـ P، اهل ۳ـ T، مقدم

٭ س ۶ : آیاب ٭ س ۹ : شاهروخیه

پناهی معدلت دستگاهی جناب مقرب‌الحضرت سلطانی خواجه جلال‌الدین یوسف کاشغری را که وزیر و مستشار و مؤتمن آن حضرت بود و جمیع امور از قلیل و کثیر و نقیر و قطمیر به‌استصواب او عمل می‌نمود در اردو طلبیده فرمود که از برای مقبره حضرت اعلی‌خاقانی سنگی می‌باید که بر اطراف و جوانب آن انشای عربی که مشتمل بر تاریخ باشد ترتیب نموده شود و در سلسلهٔ ما جناب مولانا محمدکورتی و مولانا خواجه‌علی و مولانا واصفی از عهدهٔ این امر (153a) بیرون می‌توانند آمد. خواجه جلال‌الدین‌یوسف فرمود که : با وجود مولانا خواجه‌علی ظاهراً که احتیاج به کسی دیگر نباشد زیرا که دراین امور ایشان متفرد و متوحداند. حضرت سلطنت پناهی معدلت‌دستگاهی دراعراض شده فرمودند که ترا وقتی این‌سخن می‌رسد که وقوف و امتیازی‌داشته باشی، [مصرع:]

چون ترا نیست وقوفی چه به‌از خاموشی‌است

خواجه یوسف فرمودند که: من از آنجا می‌گویم که در شهر سمرقند مقابر و خطایر همهٔ سلاطین که در زمان محمدشیبانی خان [1] واقع شده موشح و مزین به‌انشاء مولانا خواجه علی است. حضرت سلطان فرمودند که: وی‌در زمان شیبک‌خان برمسند صدارت در غایت عظمت و حشمت بوده همه‌افاضل و اعالی واکابر واهالی که بوده‌اند رعایت اومی کرده و هر خلل و قصوری که در وی می‌دیده‌اند اغماض کرده تغافل می‌نموده[اند]. اکنون برو و آن هر سه کس را فرما که آن خدمت را به‌تقدیم رسانند تا بعد از اتمام هرکدام اکمل و اتم باشد آن را ثبت نمایم.

چون خواجه یوسف پیغام رسانید، جناب مخدومی عذری آوردند و

---

۱ — T،P،B_2: در زمان شیبک خان

☆ س ۱۴ : شاید : حظایر

آن خدمت را قبول نکردند و آن امر بــه‌گردن فقیر و مولانا خواجه‌علی افتاد. بعد از چند روز در خانهٔ خواجه یوسف به مولانا[1] خواجه علی اتفاق مـلاقـات افتاد و آن انشایی که کرده بودند، عنایت فرمودند. در آن انشا خلل‌وقصور بسیار لایعد ولایحصی مشاهده کرده شد. آن قطعه عربی که مشتمل بود بـر تاریخ، یك مصرع آن ازحلیه نظم بیرون بود و تاریخ نیزذواحتمالین‌افتاده بود که بریك احتمال غلط بود ویکی از شرایط تاریخ آن‌است که نص باشد و آن قطعه[2] این است:

تُوُفّیَ الخانُ اَلاَعْظَمُ رحمه‌الله　　　و قد کان لاعْدائه مذلاً

و لَمّا کان ظِلَّ اللهِ فِی‌الاَرْضِ　　　فَقُلْ تاریخَ‌فوتِه‌صارَ ظِلاً

اگرچه این کمینه را داعیهٔ آن بود که استرضای خواجه یوسف نموده این امر را به‌جانب خواجه‌علی مفوض دارد، چون قصورها به‌نظر درآمد شروع از قبیل لزوم مالایلزم نمود و بعد از توجه به‌اندك فرصت این انشا ترتیب یافت و آن انشا این است.

بسم‌الله الرحمن الرحیم کُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ اِلاّ وَجْهَهُ لَهُ الحُکْمُ وَ اِلَیْهِ تُرْجَعُونَ[3] هٰذِهِ رَوْضَةٌ مُکَرَّمَةٌ (153 b) عِطرُ الخُلْدِ طیبُ تُربَتِها قارَبَتْ جَنَّةً و هذا الطّیبُ مُخْبِرٌ عَنْ کَمالِ قُرْبَتِها، وَ هِیَ رَوْضَةُ اَلْمُطَهَّرَة لِحَضْرَتِ الْخانِ اَلاَعْظَمِ اَلْخاقانِ الْمُعَظَّمِ ظِلِّ‌اللهِ فِی بَسیطِ الاَرْضِ، عامِرِ المَمالِكِ فی‌الطّولِ والعَرْضِ، سُلْطانِ سَلاطینِ اَلْمَشْرِقینِ، بُرْهانِ خَواقینِ الخافِقَینِ، اِمامِ کافَّةِ الأنامِ مَرْکَزِ دایرَةِ الاوامرِ وَالأحْکامِ، مَلِكِ مُلُوكِ الآفاقِ، وارِثِ [سَریرِ] السَّلْطَنَةِ بالاِسْتِحْقاقِ، أجَلِّ مُلُوكِ الاَرْضِ قَدْراً وَ رُتْبَةً وَ اَکْبَرِهِمْ مَجْداً وَاَشْهَرِهِمْ ذِکْراً وَ هوالْخاقانِ[4] الْمُعَظَّم الَّذی کانَتْ

۱ ـ A: ملا　　۲ ـ A،C: انشا　　۳ ـ قرآن،سورهٔ ۲۸ آیهٔ۸۸؛ متن عربی تا اینجا از T ساقط شده است　　۴ ـ B_2،P،T: الخان

٭ س ۳: انشای　　٭ س ۲۱: الخاان

فی اوان دولته و زمان سلطنته لآثار جوده[1] العمیم و انوار عدله العظیم کثرة الاموال[2] و علیه[3] العمران علی وجه لم یوجد فی وجه الارض بیت[4] منهدم لاضمار کنوز الفقراء و المساکین و کان اخضرار الفلك الدوار[5] لانعکاس خضرة مزارع الرعایا و الدهاقین و قد کانت فی یوم الغزاة لعساکره المنصورة بحشمته الظاهرة[6] و شوکته الباهرة وجوه یومئذ مسفرة ضاحکة مستبشرة[7] و من سبأنعال[8] مراکب جنوده القاهرة کانت لاعدائه المقهورة وجوه یومئذ علیها غبرة ترهقها قترة[9] لما لم یسع مواکب عظمته و مناصب حشمته فی فضاء دار الفناء فطفق بدار سال سرادقات جلاله الی جنة عرضها کعرض السماء[10] و هو الواصل الی جوار [الله] الملك الدیان ابوالخیر سیونج خواجه خان ابن الخاقان[11] المغفور المبرور ابوالخیرخان الذی صار بوجوده الشریف و عنصره اللطیف مرقده [روضة] من ریاض الجنان[12] و کبسم ضاحکا فی وجهه فلاحت[13] من اطراف البنایته[14] و تبسم و استنشق مشامه فوادیح روایح المسك من[15] ذوائب الحوراء [و] استروحت خیاشیم سواکن صوامع القدس من شمیم هذه الغبراء و قد وقعت هذه المصیبة العظیمة التی ذرفت منها العیون و بکت السموات و الارض و لهذا انتشر دموع الکواکب علی وجه السماء و احمر ذیل الافق من الشفق بالدماء[16] بتقدیر حضرت ذی العزة و القدرة و العظمة و الکبریاء فی تاریخ ثانی[17] شهر شوال سنة

---

۱ ـ C،A، الجوره ۲ ـ C،A، الاحوال ۳ ـ P، عتبه ۴ـ T، ثبت ۵ ـ T، الدوار العساکر ۶ ـ C،A، الزاهرة ۷ ـ قران، سورة ۸۰ آیة ۳۸ ـ ۳۹ ۸ ـ T، فعال ۹ـ قرآن، سورة ۸۰ آیة ۴۰ـ۴۱ ۱۰ ـ قرآن، سورة ۵۷ آیة ۲۱ ۱۱ ـ C،A،B_2، کذا ۱۲ ـ دنبالهٔ مطلب بعد از این عبارت از نسخ T و ۷۶۸ تا تاریخ ذیل قطع شده است ۱۳ـ B_2، ملاحت ۱۴ ـ C،A، نشانه (لسانه؟) P،B_2، لبناته ۱۵ ـ P، عن ۱۶ ـ C،A، الدما ۱۷ ـ C،A، شهرثانی ؛ T،P، ندارد

☼ س ۱ : آوان

إحْدی وَ ثَلثین وَ تِسعمائة مِن الْهِجرةِ النَّبویَّةِ عَلَیْهِ السَّلامُ[۱] وَ التَّحیّةُ قَدْ تُوفّی إمامُنا العادِلُ اشفع‌إشفعهُ یا رَسُولَ‌اللهِ قُلْتُ مُسْتَدْعیاً لتاریخه[۲] فاجْعَل‌الله عِنْدهُ مَثْواه[۳] اللّهُمَّ اجْعَلْ هٰذه الرَّوضَةَ مُنَوَّرَةً بِقَنادیلِ النُّور وَ (154 a) مَشاعِلِ السُّرور وَ لاتَجْعَلْ قَلْبَ مَنْ فیها مُتَعَلِّقاً بِدارِ الْغرورِ وَ هُوَ عَبْدٌ مُنیبٌ وَ انْتَ رَبٌّ غَفور[۴].

در این اثنا سنگ تراشان سمرقند به‌طلب انشا آمدند. حضرت سلطان، محمدامین‌میرزا را که امیرالأمراء در خانه بود فرمود که تمام افاضل و اهالی و شعرا و فضلا و طالب‌علمان که از شعروقوفی دارند، همه رادر مسجد در حرم جمع ساز وقرما که صاحبان انشا به‌یکدیگر مباحثه و مناظره نمایند هر که برسنك محك صاحب عیار آید انشای‌او را به‌سنك‌تراشان‌سپاریم. چون جمعیت قایم [شد]، مولاناخواجه‌علی را فرمودندکه انشای خود را القا فرمایند و فقیرراگفتند که:حکم همایون سمت نفاذیافته که‌شمادخل کنیدوعیب وقصوری که‌داشته باشدباز نمایید؛ به‌حکم‌الضَّروراتُ تُبیحُ الْمَحْظورات[۵]گفتم که: مصراع اول این قطعه ناموزون است، مولاناخواجه‌علی مانند اجزای تقطیع کردهٔ شعر خود پریشان و ابتر گشته آغاز نامعقول گفتن کرده گفت: این‌نظم‌عربی‌است. فقیر گفتم که نظم‌عربی [فرع] آن است‌که موزون باشد تا او را نظم عربی توان‌گفت، غالبا ملازمان شما هزل عبید زاکانی را[۶] جد[۷] خیال کردداید که‌گفته: الناموزون[۸]: شعر عربی، حضار مجلس آن چنان خندان شدند که مولانا مشارالیه به‌ضعف[۹] آن متأسف وحیران[۱۰] شد. مخادیم

---

۱ – T، بقیه مطالب را ندارد ۲ – P،B₂، بتاریخه ۳ – = ۹۳۱
۴ – C،A، رب و باغفور (!) ۵ – T، المامور معذور حکم بیله ۶ – A، زادگان را؛ C، خوانا نیست ۷ – C،A، چه ۸ – A، آن موزون باشد
۹ – تمام نسخ، بضد ۱۰ – B₂، مصنف‌حیران: CT,I'II مصف‌حیران؛ CT'III متعف وحیران؛ نسخ، ۱۴۴۰، ۱۳۲۰، متسف
☆ ص ۱۳: نمایند

گفتند که: این مصراع تقطیع باید کرد تا برایشان خاطر نشان گردد. به مولانا قتیلی قرار یافت که تقطیع کند. مولانا فرمودند که هر کس ناموزونی[1] این مصرع راموقوف به تقطیع می‌داند وی قابل خطاب نیست. به همین مجلس برشکست و انشای فقیر را مخادیم شنیدند و پسندیدند و مولاناخواجه‌علی نیز انصاف دادند و همان انشا به‌نوشتن قرار یافت.

۱ ــ C،A، ناموزون

[۲۸]

داستان مولانا خواجه‌علی صدر شیبک‌خان

روزی در چهارباغ کیکاووس جمعی از علما و فضلا و شعرای تاشکند مجتمع بودند، مولانا خواجه‌علی صدر فرمودند که: در تاریخ سنهٔ ۹۲۵[1] که هاشمی بلخی قصیدهٔ جلاءالروح عالی‌جناب هدایت مآب حقیقت ایاب نورالملة و الدین مولانا عبدالرحمن الجامی قدس‌الله سره‌السامی جواب گفته شطح و طامات فراوان و لاف و گزاف بی‌پایان در آن درج کرده، شیخ‌الاسلام بخارا خواجه‌هاشمی را تعرض بسیار کرده (154 b) به‌حضرت عبیدالله‌خان ارسال نمود[2]. اعلی‌حضرت خاقانی[3] سلیمان مکانی تمامی شعرای بخارا را طلبیدند و فرمودند که قصیدهٔ او را جواب گویند و خود نیز در صدد جواب شدند، اما حکم فرمودند که عالی‌جناب شیخ‌الاسلامی خواجه‌هاشمی قصیدهٔ وی را در حیز اعتبار نیاورده جواب نگویند و مطلع قصیدهٔ جواب عبیدالله‌خان این است:

---

۱ ـ T، توقوزیوز یکرمه بیش ۲ ـ T، و اول تعرضاتنی ابوالغازی عبیدالله‌خان، حضرت غه ارسال قیلدی ۳ ـ C،A، خان؛ B_2،P، خانی

✿ س ۶: حقیقت آیاب ✿ س ۸: گزاف

معلم کیست خضر و موسی‌عمران سبق خوانش
سبق علـم لدنـی و لب دریـا دبستـانش

حضرت خان حکم فرمودند که: تمامی قلمرو با تحف و هدایا به‌رسم صله به‌درگاه [عالم‌پناه] حاضر گردند. مولانا خواجه‌علی فرمودند [که]: ما در سمرقند که این مطلع را شنیدیم، به‌خاطر رسید که اگر از برای این مطلع شرحی نوشته شود و آن را وسیلهٔ آشنائـی خان سازیـم مناسب می‌نمایـد. الحاصل هژده جزو نوشته شد مشتمل بر هژده علم. چون آن‌تصنیف[1] به‌مسامع جلال رسید، اعلی‌حضرت خاقانی مولانا حاجی تبریزی و مولانا شمس‌الدین‌محمد خراسانی را که بر مسند صدارت [خاقانی‌مستند] بودند، طلبیدند و پرسیدند که: منافع[2] و مداخل شما درملازمت ما سالی چه مقدار است؟ فرمودند که: هر کدام‌ما[3] مبلغ[4] سی‌هزارخانی از درگاه عالم پناه‌استیفاء‌می‌نماییم، حضرت ابوالغازی‌عبیدالله‌بهادرخان اشارت به فقیر نموده گفتند که: این شخص هرگز از ما یك فلس فایده ندیده[5] و نفعی به اونرسیده در مدح و مناقب‌ما اینچنین تصنیفی و تألیفی‌ترتیت نموده که بارست[6] همه افاضل ماوراءالنهر را و مبلغ پنجهزارخانی واسپ تپچاق با زین و لجام و سروپای مناسب انعام فرمودند.

چون مولانا خواجه‌علی این حکایت را تمام‌ساختند و از این هذیانات[7] واپرداختند، این فقیر حقیر کمینه گستاخی نموده به‌عرض رسانید که از این هژده علم که در آن شرح درج فرموده‌اید، از یکی اگر شمه‌ای‌بیان فرمایند دور نمی‌نمایـد. فرمودند که‌یکی از آن علـم معماست که از مصرع اخیـر

---

۱ ــ B_2، P: مصنف ۲ ــ A، C: مناسب؛ P: مانع ۳ ــ فقط A، C، (تا ؟)؛ T، T_2: هر بیریمیز ۴ــ B_2، T، T_2: موازی؛ P: ندارد ۵ــ دنبالهٔ مطلب از اینجا در نسخهٔ T_2 قطع می‌شود ۶ ــ B_2: بارست؛ C: این کلمه پس از «ماوراءالنهر را» آمده است؛ T: ندارد. (عار؟) ۷ ــ تمام نسخ: هزیانات

✿ س ۲ : و بعنانش

[مطلع] سی اسم استخراج نموده شده و تمامی قواعد و اصطلاح معما از وی مستخرج گردید و از استخراج اسم عماد اینچنین تکلم فرمودند که:

سبق علم لدنی و لب دریا دبستانش

این را به‌طریق صنعت مفردالمغتین[1] ترکی اعتبار کرده‌ایم و چنین قصدنموده‌ایم که سباق یعنی سین را به‌بین و از علم لدنی و لب دریا این خواسته شده که علم ایله (156 a)[2] پس حاصل چنین شود [که سین را بوبین با علم و دنی[3] لبی یعنی لب[4] دنی و لب علم سعدشود دریاوا یعنی درداماکه‌داس عدما حاصل شود] در لفظ عدچیزی که به‌داس می‌ماند دال است به‌ما تبدیل می‌یابد عمادی شود. بستانش یعنی داس را [که] عبارت از دال است بستانش[5].

چون این مهملات و هذیانات و قلماشات[6] و مزخرفات به‌آخر رسید، حریفان یگان یگان برخاسته، به‌گوشهٔ باغ متوجه شدند و در روی النگی[7] از خنده غلطیدن گرفتند و می‌گفتند که: ای‌یاران اگر این سخنانرا از زبان وی استماع‌نمی‌نمودیم اصلا باور نمی‌کردیم.

غرض از تمهید این مقدمات و تسوید این حکایات آنکه بـر مرایای ضمایر ارباب فطنت و اصحاب فضیلت مخفی و محجوب نماند که اینچنین شخصی به‌این استعداد و قابلیت و به‌این حماقت و کودنیت سالها بـر مسند

---

۱ ـ P، مقروالمغتین؛ در B_2، مفرد، و کلمهٔ دوم ناخواناست؛ C،A، ناخواناست؛ T، مفردالمین ۲ ـ A، صفحهٔ ۱۵۵ را ندارد ۳ ـ سایر نسخ، دنی و ۴ ـ P، لبی ۵ ـ مطالب نسخهٔ T در این باب چنین است، سباق یعنی سین‌نسی کورکیل علم لدنی و لب دریادین بوخواه‌لاندی‌کیم علم‌ایله بس‌حاصل منداق بولدیکیم سبق‌نی کورکیل علم‌لدنی بیله و لبی یعنی لب دنی و لب علم‌کیم سعد بولور دریـا را یعنی دردامادکه داس عدما حاصل بولور عد لفظی‌دا داس‌غه مانند دال‌دورماغه تبدیـل تاپسا عمادی بولور بستانش یعنی آلغیل‌دال‌نی ۶ ـ C،A، ملاشات؛ P، تلاشات؛ B_2، فلامـت؛ دیگر نسخ، هزیانات ۷ ـ B_2، المکی؛ T، اولنگزار

* س ۳ : ویستانش

صدارت امام‌الزمان و خلیفة الرحمن محمدشیبانی‌خان مستندبوده،[بیت:]

فلك به‌مردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

[بیت]

اسپ تازی شده مجروح به‌زیر پالان

طوق زرین همه بر گردن خر می‌بینم

[۲۹]

حکایت

امیر سید جلال الدین مرغینانی

درتاریخ سنهٔ اثنی و ثلثین و تسعمایه[۱] بود که عالی‌جناب سیادت‌مآب نقابت ایـاب امیر سلطان[۲] جلال‌الدین مرغینانی جـواب قصیـدهٔ چار در چار[۳] عبدالواسع جبلی را درمدح اعلی‌حضرت سلطنت‌منقبت‌عدالت شعار نصفت‌دثار مشید ارکان العظمة والجلال‌مؤسس بنیان‌السعادت والاقبال مهر سپهر ایالت و کامـگاری در برج رفعت و بختـیاری الممدوح بلسان العبـد و الحـر مظفرالدین‌سلطان محمدبهادرخان [آورد][۴] و سخن وی این [بود]که مدت یك سال است که علی‌الدوام [بلکه صبح و شام] دراین قصیده مشقت کشیده‌ام و بذل مجهود به‌تقدیم رسانیده؛ و می‌گفت‌کـه از در روم تا اقصـای هنـد صلاست[۵] همهٔ شعرا و فضلا و فصحا و بلغا [را]، هـرکس از عهدهٔ جواب این قصیده‌کماینبغی بیرون آید، تمسك بندگی خود برظهرآن قصیده نوشته به‌وی تسلیم نمایم.

---

۱ ـ T، توقوزیوزاوتوزایکی ۲ ـ T، سید ۳ ـ C، چهاردر چهار

۴ـ این‌فصل‌درهیچیك‌از نسخ‌نیامده؛ فقط‌در T، آمده، کیلتوردی ۵ـ A، C، P، صلاحست

٭ س ۵ : آیاب ٭ س ۸ : دری‌برج

اتفاقاً در آن اوقات این کمینه را عارضه‌ای واقع شده بود که به‌تقبیل عتبهٔ قدسی نشان قدوسی آشیان مستسعد نمی‌توانست شد. (156b) حضرت سلطنت مآبی محمدامین‌میرزا را که امیرالامرای آن درگاه گیتی‌پناه بود به‌این کمینه فرستادند که: فردا مجلس است که اکابر و افاضل و اعالی و اهالی ولایت سمرقند و بخارا و تاشکند مجتمع خواهند بود و امیر[1] جلال‌الدین مرغینانی قصیدهٔ خود را می‌گذراند، البته‌می‌باید که آن جناب در این مجلس باشند وظیفهٔ آنکه به‌هیچ‌وجه از وجوه عذر نگویند و به‌هر نوع که باشد در آن مجلس حاضرشوند. علی‌الصباح روز پنجشنبه[که] فراشان وَٱلْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ ٱلْمَاهِدُونَ[2] به‌جاروب زرین آفتاب میدان فتح‌الفضای جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ فِرَاشاً[3] را رفت و روبی کردند و شامیانهٔ اطلس قرمزی آفتاب را در پیش طاق رواق چرخ اخضری برافراشتند، حضرت سلطنت شعاری معدلت‌دثاری خلد ملکه بر فراز اریکهٔ سلطنت و سریر حشمت قرار گرفت و ارکان‌دولت قاهره و اعیان دولت باهره و اکابر واشراف واعراف که از اطراف و اکناف تشریف حضور شریف ارزانی فرموده بودند، هرکدام‌درمقام مقرر و مسکن معین قرار گرفتند. این کمینه نیز درسلک خدام عالی مقام منتظم گردید. از آنجا که نخوت و تکبر و عظمت و تجبر سلطان‌جلال‌الدین بود قصیدهٔ خود را به‌کسی فرمود که خواند و به‌عرض رساند.

چون آن قصیده به‌اتمام رسید، حضرت‌سلطنت مآبی فرمودند که: مخادیم در شأن این قصیده چه می‌گویند وچه‌می‌فرمایند؟ اعزه همه متوجه این کمینه شدند و گفت وگوی را به‌این فقیر حواله نمودند. فقیر به‌عرض رسانید که: شیخ‌عبدالقاهر[4] جرجانی که در علم معانی و بیان کتابی‌تصنیف کرده

---

1 – P، B، + سلطان؛ T: سید ۲– قرآن، سورهٔ ۵۱ آیهٔ ۴۸ ۳– قرآن، سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۲ ۴ – P، القادر

و آنرا «دلایل الاعجاز» نام‌کرده که مثل آن کتابی در این علم‌کسی ننوشته، در آنجا مذکور است‌که‌کلامی‌که از فصاحت و بلاغت خالی باشد و به‌زیور صنایع و بدایع و مزایا متحلی باشد، حکم آن دارد‌که قلادهٔ زرین مرصع و مکمل به‌جواهر را کسی در گردن خوك آویزد، چون این سخن گفتم‌ودر معانی‌سفتم، سلطان‌جلال‌الدین بر آشفت‌وگفت: (157a) عزیزان،مگر این‌قصیدهٔ من معنی ندارد؟ گفتم: کلامی‌که در او فصاحت و بلاغت نباشد لازم نیست که بی‌معنی باشد[1]. اینك مولاناخاوری از روی هزل و ظرافت قصیده‌ای‌گفته که بعضی ازابیات آن این‌است:

به‌خدائی که خالق‌البشر است
کآهن از آبگینه سخت‌تر است
در سمرقند گربه که نخورد
در بخارا همه خروس[2] نر است

مقرر است‌که این بی‌معنی‌نیست، اما در این کلام هر چند صنایع و بدایع درج نمایند حکم قلادهٔ مرصع وگردن خوك خواهد داشت[3]. در فریاد شد که: ای مخادیم، خدا را انصاف دهید که این قصیدهٔ من حکم این ابیات دارد؟ گفتم‌که: کاشکی مثل این ابیات می‌بود، باری‌موجب فرح و انبساط می‌شد . اینك ابیات قصیدهٔ شما این‌است

ای‌که می‌پرسی زراه لطف و احسان وکرم
باد بی‌حد عمر تو تا سال و مه گردد به‌هم
جاهلان را حال و دانش از ولای تست پر
محتشم شد بی‌درم از تربیت مانند جم

---

۱ ــ B_2، بوده باشد ۲ــ T، B_2، خروس مرغ ۳ــ A، C:داشته‌باشد

ه‌ س ۹ : بخدای‌که

دشمن از وهم تـو چون حمدونـه پیموده فـرار

در تماشای جمال تو نه روبـه راست[1] رم

ای میر بزرگوار شما را شرم وحیا مانع نمی‌شود که به‌این کلام قباحت انجام رکاکت اختتام اینچنین پادشاه ذوی‌الاحتشام رامـدح می‌گویید و فضـلای عالم را از در روم تا اقصای هند اهانت می‌رسانید؟ اعلی‌حضرت خاقانی و حضار مجلس آنچنان خندان شدند که از غلغلهٔ خندهٔ رعدسان ایشان، سحاب دیدهٔ سلطان‌جلال‌الدین به مثابهٔ ابر نیسان[2] متقاطر گردید[3].

حضرت سلطنت مآبی به‌این کمینه‌فـرمودند که: اعتـراضات که در ولایت خراسان در شعر آصفی و هلالی و اهلی و هراتی و بعضی از شعـرای دیگر فرموده‌اید، اگر مذکور گردد [بسیار مناسب می‌نماید.] به‌عرض رسانیده شد که: روزی در مجلس خواجه‌عبدالله‌صدرمروارید شعرا و فضلای خراسان مثل مولانامحمداصیلی و مولاناهلالی و مولانااهلی و فضلی و زلالی و هراتی و وحی وحالی و مولاناامانی و قابلی ومقبلی وانوری[4] دیوانه و امثال اینهاحاضر بودند، اتفاقاً درآن مجلس دیوان حضرت حقایق پناهی ولایت دستگاهـی (157b) مولانانورالدین‌عبدالرحمن‌جامی قدس الله سره‌السامی حاضر بـود؛ خواجگـی فرمودند که: حسب‌الحال گشایند. این غزل برآمد که:

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور[5] سفید

مولانا جانی[6] فرمودند که: اکابر و افاضل غزل ردیف سفید بسیار گفته‌انـد اما به‌لطافت‌جناب خواجه‌آصفی غالباً کس‌نگفته[است]واین مطلع راخواندند:

تا بر افروختی از آتش مـی روی سفید

شمع پیرانه سرآتش زده در موی سفید

---

۱ ـ T، روبا راست ۲ ـ A،C،B_2، نیسانی ۳ ـ T،+ حکایت؛ C، داستان دخل مولانا واصفی برخواجه ۴ـ A، انواری ۵ ـ A،(:)جادر؛ در B_2، تمام مصراع محذوف است ۶ ـ P، جامی

مولانامحمداصیلی سر به‌گوش این فقیر آورده گفت : یك وقتی در این مطلع دخلی می کردید به‌خاطر داشته‌باشید، خواجه آصفی حاضر شد پرسید که: گفت وگوی چیست ؟ مولانامحمداصیلی فرمودند که : ایشان را در این‌مطلع دخلی به‌خاطر رسیده بود ، همه متوجه شدند که آیا این چگونه دخلی باشد که مدتهاست که کسی‌را به‌خاطر نرسیده . خواجه‌آصفی درصددتفتیش‌شد. فقیر گفتم که: این به‌خاطر می‌رسد که در این هیچ شك نیست که شمع از روی رشك وحسد آتش در موی می‌زده باشد، این رسم و عادت کجاست که از رشك‌و حسدآتش در موی زنند؛ این به‌آن می‌ماند که رخسارصاحب جمالی از آتش می افروخته باشد پیره[1] زالی از رشك آتش در موی سفید خود زند، این که‌گفتم حضار مجلس خندان شدند و خواجه‌آصفی را خجالت غریبی دست داد جمعی آغاز جدل‌کردند ، خواجه[2] فرمودند که : ما به‌این غوغای شما راضی نیستیم . وی راست می گوید ومسلم داشتند .

از مولانا هلالی شعر طلبیدند، غزلی‌خواند که یکی‌مصرعش این‌بود :

پر ساز جام عیش و دل از[3] غصه‌کن‌تهی

فی‌الحال فقیر گفتم‌ که مولانا[4] مگر شما تخلص خود را تغییر داده‌اید؟گفتند: این چه معنی دارد؟ گفتم که: به‌خاطر رسید که شما تخلص خود را «کن‌تهی» ساخته باشید . چون مخادیم این سخن شنیدند از خنده برزمین غلطیدند .

مولانا اهلی از برای حکیم‌بیك که‌سرآمدخوبان[5]هرات بودودرچوگان بازی به‌مثل‌او کسی یاد نمی‌داد، غزلی گفته بود. چون این‌بیت راخواندند که:

هرگاه‌که از ناز بری دست به‌چوگان[6]

گوی دل من در خم چوگان تو باشد

---

۱ ــ C،A: پیر ۲ ــ T: خواجه مذکور ۳ ــ T،A: ندارد
۴ ــ P،E_2،T: هلالی ۵ ــ B_2: جوانان ۶ ــ C،A: ار نساز بسری دست بچوگان سرزلف

فقیر گفتم که مولانا اهلی جوان شما را مگر عارضهٔ اسهال (158a) بوده است که فرموده‌اید که:

هر گاه که از ناز بری دست به چوگان

مولانا هراتی غزلی خواندند که مقطعش این بود که:

ای‌هراتی زسگان سر آن کوی مرنج

گفتم مولانا هراتی از مقطع غزل شما عجب بوئی می‌آید. گفت: چـه بوی؟ گفتم که: بوی تیز سگان که فرموده‌اید: ای هراتی زسگان ...

مولانا روحی بغایت صاحب جمال بود و از برای جوانی غـزلی گفته بود، مطلعش این بود که:

آن سرو را نگر که چه‌آزاد می‌رود
دادم نداد بین کـه چه بیداد[1] می‌رود

فقیر گفتم: مولانا روحی جـوان‌شما راغـریب بـازی‌داده وشماعـجب‌فـریبی خورده‌اید. وی حیران‌ماند. گفتم: هله [2] خود گفته‌اید که:«دادم»«نداد»[3] ازاین صریح تر چه‌می‌باشد؟

ازمولانامقبلی‌شعر طلبیدند، این مطلع راخواندکه:

اگر گردی نشیند از ره آن نـازنین بـر من
بود بـاد صبا را منت روی زمین بـر مـن

مولانا زلالی به‌فقیر گفت که: در این‌مطلع چه‌خواهی‌گفت و چـه در معرفت خواهی سفت؟ گفتم: دخلی که در این مطلع به‌خاطر رسیده از همهٔ آن دخلها ادخل و از جملهٔ آن اعتراضات اکمل‌است، زیرا که در این بیت تحقیر تراب قدوم محبوب لازم می‌آید، بنابراین که این کلام در مقام استعمال می‌یابد که ما به‌الامتنان[4] در خور منت نباشد، چنانکه کسی گوید که: فلانی به‌م!جامه انعام

---

۱ ـ A، آزاد ۲ ـ B_9، حالا ۳ ـ T، یعنی بپردم بپرمادی ۴ ـ C،A، الامثال؛ T، الامتیاز

* س ۲۱: شاید: درمقامی...

کرد ومنت روی زمین برماگذاشت.

در آن مجلس شخصی بود از ماوراء النهر و ریاضی را بسیار معتقد بود و او را برشعرای خراسان ترجیح می‌نمود. خواجگی متوجه این کمینه شده به‌طریق تغامز[1] اشارتی به‌تعرض او فرمود. فقیر به‌آن عزیز گفتم که: از ابیات مولانا ریاضی آنچه معتقد ملازمان است عنایت فرمایند. به‌این مطلع رطب اللسان گردید که:

بی جمالت خار نومیدی ز بستان‌می کنم

وز درخت‌گل به‌جای غنچه پیکان‌می کنم

گفتم که عبارت «بی‌جمالت» دلالت برایام فراق و هجران می‌کند و در آن ایام مقرر است که خار نومیدی از بستان دل می‌دمد نه‌آنکه خار نومیدی از بستان دل‌کنده شود و از درخت‌گل غنچه‌کندن رسم و عادت نیست؛ چنانچه بعضی از شعرا گفته‌اند که:

هر زمان‌گویم که دل ز آن قد موزون بر کنم

بازگویم غنچه را از شاخ‌گل چون بر کنم

(158 b) آن شخص بر آشفت اما دربرابر هیچ سخن معقول نتوانست گفت.

امیرسلطان[2] جلال‌الدین که این‌حکایت را شنید، حالش به‌آنجا انجامید که [چون] ازجای‌خود جنبید پایش به‌دامن در پیچید، به‌زمین‌غلطید وبیهوش گردید. دوکس در زیر دوش او در آمده [اورا] به‌مسجد حرم رسانیدند. کمینه از قفا آمدم[3] و گفتم: ای امیر صاحب دولت [عزیزالوجود] شما را این نسب[4] عالی و مناصب متعالی‌که عبارت از نقابت [ولایت[5] فرغانه] و شیخ‌الاسلامی و منصب فتوای بس نیست [و این نام] به‌این طمطراق [که]

---

۱ ــ A، C، تفاخر ۲ ــ P، سید ۳ ــ نسخ دیگر، از قفای ایشان در آمدم ۴ ــ P، B_2، نسبت ۵ ــ B_2، ندارد

✿ س ۱۰ : مقرر راست

شماراست برابری می‌کند به ده‌ساله کسب‌فضیلت،چه لازم است که در امری دخل[1] نمایندکه موجب اهانت [واستهانت] ملازمان‌گردد؟ میر فرمودندکه: راست می‌فرمایند، و دست این‌فقیر را گرفته‌فرمودندکه: شما گواه باشیدکه از شعر گفتن به‌دست شما توبهٔ نصوح کردیم .

۱ ــ C،A: که مدخل

[۳۰]
گفتار[1]

در[1] حکایت تاج النسب که عیاره‌ای بود در شهر هرات

در تاریخ سنهٔ اربع و ثلثین و تسعمایه [بود که] در ییلاق شرابخانه عالی حضرت سلطنت منقبت خورشید منزلت جمشید حشمت فریدون شوکت [دوحهٔ روضة النصفت و العدالت واسطهٔ و شاخ شوکت و ابهت نتیجهٔ امتزاج عناصر دولت و عظمت المؤید بتائیدات الملك الأحد] مظفرالدین سلطان محمد خان را به‌واسطهٔ افراط شرب[2] و ادمان بر عرق تغییری در مزاج شریف عارض شد؛ چون آن مرض به صحت مبدل گردید، روزی در مجلس عالی اکابر و [اعالی] افاضل [و اهالی] حاضر بودند[3]، آن حضرت به این قطعهٔ ابن‌یمین مترنم گردیدند :

شراب در تن آنکو شراب خواره بود
چو روغن است که ریزند در مغاك چراغ
اگرچه زنده ز روغن بود چراغ، ولی
فزون ز قدر بود موجب هلاك چراغ

---

۱ ـ فقط در C،A آمده است ۲ ـ C،A: شراب ؛ T: شرب شراب
۳ ـ C،A: حاضر بودند که باین بیت رطب‌اللسان گردیدند .

افاضل در مذمت شرب‌شراب [۱] به‌دلایل‌عقلی و نقلی اثبات مضرت آن نمودند. آن‌حضرت فرمودند [که]: بهترین‌صحبتها [و لطیف‌ترین محفلها [۲] مجلس] صوفیانه است [که فضلا وشعرا و ندما شبها نشینند وطعامهای لذیذ و اشربه و اغذیه و معاجین لطیف اختیار نمایند وبه‌حکایات شیرین ونکات رنگین، مذاق جان وکام روح و روان را مفرح ومروح دارند و] مقرر فرمودند که هر شب دوشنبه و جمعه [فضلا و شعرا واهل ساز و ارباب نوازجمع شوند و] صحبت صوفیانه دارند؛ نماز شام که فراشان ملأ اعلی خیمهٔ بادشاه‌سپهر را به طنابهای زرین شهاب ثاقب و اوتاد [۳] سیمین کواکب بر افراشتند و طباخان مطبخ گردون، کاسه‌های زرین نجوم را بر گرد خوان لاجوردی فلك گذاشتند، حضرت پادشاه در درون بارگاه برمسند شاهی و سریر شهنشاهی قرارگرفت؛ در خاتمهٔ مجلس به‌این کمینه خطاب فرمودکه:شیخ العالم شیخ از ملازمان [شما] حکایات [۴] غریب و واقعات عجیب نقل می‌فرمود. از آن جمله حکایت تاج‌النسب و پسر نقیب نیشاپوربود، اگر به‌مسامع جلال‌رسد خاطر به‌استماع [۵] آن بغایت متوجه است. معروض داشته شدکه در مسجد جامع هرات بعداز نماز جمعه درملازمت عالی‌جناب معالی انتساب [جامع الفضایل والکمالات قدوةالعلماء الکاملین صفوة البلغاء المجتهدین] مولانا صفی الدین‌علی مثل طوافین بیت الحرام به‌گردآن‌مسجد طواف [۶] می‌نمودیم که جوانی در غایت حسن و جمال و نهایت لطف وکمال پیش‌آمد وگفت: (159 a) مخدوما، پسرمولانا حسین واعظ شمائید؟ مولانا صفی الدین فرمودند: بلی. گفت بندهٔ کمینه رابه‌ملازمان حکایتی است و عرض آن مقتضی‌خلوت است اگر میسر شود به‌عرض می‌رسد. حضرت مخدومی همه را رخصت

---

۱ ــ B₂، P، شراب فرمودند ۲ ــ B₂، مجلسها ۳ ــ چنین است در T، B₂؛ نسخ دیگر: او داد ، ادواد ۴ــ C، A، حکایت ۵ ــ T، P، واصفای ۶ ــ C، A، طوف

دادنـد مگر فقیر را وگفتند هر چیز راکه ما محرمیم وی محرم است. بعد از آن درگوشه‌ای نشستند. آن جـوان‌گریان شد وگفت[۱]: ای مخدوم فقیر پسر نقیب شاپه رم و سالها بودکه در آرزوی شهرهرات‌بودم و پدر مـرا رخصت نمی‌داد. عاقبت الأمربی اجازت پدربه‌مبلغ مال متوجه هرات شدم، و در کـاروان سرای‌میرصراف که در دروازهٔ عراق است منزل‌گرفتم، نماز پیشین بودکه به‌خاطرم رسید که سیری کرده شود،متوجه به‌دروازهٔ ملك شدم، رفته رفته‌گذرم به‌منزح افتادکه آن دارالّلطف خراسان‌وخرابات شهرهرات[۲] است و در تمام ربع مسکون مثل آن‌عشرت‌خانه[۳]هیچ رونده[۴] یاد نمی‌دهد[۵] و از کریدهٔ فِیهِنَّ قاصِراتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُم ولاجانٌّ[۶] كَأَنَّهُنَّ الْياقوتُ والْمَرجانُ[۷] خبر می‌دهد، به‌کوچه‌ای رسیدم‌که طولش یك‌میل بود از دو جانب عمارات بود، سه[۸] آشیانه همه مشتمل به‌در و پنجره وتسابدان طلا و لاجورد و از هرخانه آواز ساز و نواز دف ونی وعود و چنگ[۹] و بربط[۱۰] به‌گوش می‌رسید به‌آنجا رسیدم. برزبان من جاری شدکه هٰذه‌جَنّاتُ عَدْنٍ فَادْخُلواها خالِدِينَ ناگاه دیدم‌که پری پیکری حـور منظری نـازنین دختری از غرفه سربرآورد[۱۱]. توگفتی‌که ماه‌بدر است‌که‌از دیباجه[۱۲] عشق چهره ظاهر ساخته[۱۳] یا نیر اعظم از هژده درجهٔ حمل پرتو انداخته، چـون او را دیدم حیران شدم و سراسیمه و سرگردان درآن کوچه می‌رفتم. به در سرائی رسیدم، عورتی دیدم بردرآن سرای برلب جوی آبی نشسته،چـون

---

۱ . C،A: درگوشهٔ نشست وگفت ۲ ـ B_2، این گند ۳ ـ B_2، عشرت‌آباد ۴ ـ P، کسی ۵ ـ P، ندارد ۶ ـ قرآن، سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۵۶ ۷ ـ قرآن، سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۵۸ ۸ ـ B_2، در ۹ ـ T، غجك ۱۰ ـ B_2: قانون وطنبور ۱۱ ـ P، B_2، سر از غرفه بدر آورد ۱۲ ـ چنین است در P؛ در C،A، خوانا نیست؛ B_2، ندارد؛ T، فلك ظاقیدین ۱۳ ـ C،A، کردیده

✿ س ۱۸ : به‌درسرای رسیدم

مرا دید گفت : ای‌جوان چرا تغافل‌می کنی و مستغنیانه می گذری؟ تو به‌جائی نیفتاده‌ای که بی‌امداد و معاونت من ره به‌مقصود [۱] بری ، آنکه شهباز عشق او [مرغ] دل ترا صید کرده قرارگاه او بردست من است و آن ناوکی که سینهٔ‌ترا ریش کرده از شست‌من است، مرا تاج‌النسب می گویند؛ اگرفی‌المثل برسردو کوه دو قوچقار باشد من که دولب برهم می‌زنم آن هردو کله بر کله می‌زنند ؛ تو می‌خواهی بی‌وسیله و وساطت من به‌مقصود رسی؟ این[خیال] محال است .

چـون این سخن ازوی شنیدم، گریبان جامهٔ شکیب دریدم و سیلاب حسرت و اندوه از دیده بر [چهره] گشادم [۲] و سر برهنه‌کرده روی نیازپیش وی بر زمین نهادم و گفتم: ای مـادر دست امید من‌بـه‌دامن (159b) عنایت و لطف تو است و حصول مراد من به‌همت وحمایت تو [۳]. پرسید کـه تو چه کسی و چه نام داری؟ تمامی تفاصیل احوال و اوضاع خودباز نسودم. گفت: غم مخور که اختیار آن دختر در قبضهٔ اقتدار و اختیار من است، دایـهٔ او من بودم و آنکه مـادر او منم ، ای جان مادر ترا دولت راهبری کـرده و سعادت یاوری نموده ان‌الله تعالی ملکا [۴] بخیر [۵] الاهل الی‌الاهل [۶] من که تـرا دیدم جامهٔ مواصلتش به‌قامت تو بریدم، آنچه سعی است من انـدر طلبش نمایم. من با خود سیصدتنکه [۷] همراه داشتم؛ گشاده پیش وی برزمین نهادم و گفتم: معذور دار که عجالت‌الوقت همین بود. گفت: ای جان‌مادر زرهای خودرا خرج مکن که ترا زربسیار درکار خواهد شد، من از آن توام. القصه گفت که: به‌مادر و پدرش‌سخن‌کنم و بعد از سه روز ترا خبر دهم. به‌کاروان سرا آمدم، خدمتگاران و متعلقان من گفتندکه: شما را چه می‌شود که به‌حال

---

۱ ـ B_2، پی ۲ ـ P؛ از چهره دیده بسر گشادم ۳ ـ B_2، بکف کفایت‌تو ۴ـ B_2، الله‌تعالی سحرالاهل ، نسخ دیگرموافق‌با متن است ۵ـ P، بحر ۶ ـ T، دوکلمهٔ اخیر را ندارد ۷ ـ P، خانی

خود نمی‌نمائید، شما را بسیار پریشان می‌بینیم؟ من به‌اعراض حال خــود را پوشیدم و در اخفای حال کماینبغی[1] کوشیدم. بعد از سه روز به‌آنجا رسیدم، آن عورت را [تیره و] مکدر یافتم، درپی تحقیق آن شتافتم. گفت: ای‌جان مادر قوم و قبیلهٔ آن دختر غوغا و وحشت آغاز کردند[2] و در فتنه و جنگ بازکردند وگفتند تو دیوانه شده‌ای و از عقل و خرد بیگانه‌گشته‌ای [که این را می‌گویی] ، تو نمی‌دانی که چه نوع کسان به‌خواستگاری وی‌هجوم کرده در طلب وی غلو [3] دارند، العیاذ بــالله اگر [4] آن جماعه بــر این اطلاع یابند، صدسر به‌بادمی‌رود؛ و به‌این‌سخنان آتش مراتیزکرده‌شیوهٔ مکروفریب انگیزنمود. مبلغ دویست خانی[5] دیگر درپیش اوگذاشتم وگفتم که [مصرع]:

در پای تو ریزم آنچه در دست من است

آن مکارهٔ عیاره گفت: غم مخور که به‌هر نوع که باشد به مراد خود کامران خواهی شد. پس گفت بعد از دو روز از من خبرگیر. به‌وقت موعود آمدم، دیدم که در پیش آن زن جوانی یتیم وشی ایستاده [که]ازگره ابروی اوگره دل بیننده می‌شکافت واز زهرچشم وی کام عیش تیرگی می‌یافت. آن عورت گفت: تردد ممکن که این پسر مــن است و تــرا دراین واقعه ممد و معاون خواهد بود، اکنون با وی بــه‌تیم‌بزازان می‌روی ومفصلی کــه دارد همه را می‌ستانی و می‌آوری که ایشانرا مجال سخن‌نمی‌دهم و نخواهم داد. القصه با وی [و] دو غلام [6] متوجه بازار شدم، ایشان را درکپان بـازارملك وعده کردم و به‌کاروان سرا رفته مبلغ[7] دو هزار خانی برداشتم و با ایشان (160a) به بـازاربزازان درآمدم و آن جــوان مفصل را می‌خواند و بزاز رخوت و

---

۱ ـ C،A، بنایت ۲ ـ A، دارند ۳ ـ C،A؛ غـوغا ۴ ـ نسخ دیگر، که ۵ ـ B₂ تنکه ۶ ـ B₂، با وی و بادوغـلام دیـگر، T، القصه آنینك‌بیله‌ینا ایکی خادم ۷ ـ T،P، همیان؛ B₂، مبلغ

* س ۳ کذا: لیره، شاید: خیره (؟)

امتعه واقمشه را بریك جانب می‌ماند، بعد از حساب مبلغ هزار [۱] خانی باقی شد، فقیر رفته از کاروان‌سرا باقی راآورده بـه بزاز سپردم وآنها را به پیش تاج‌النسب آوردم، گفت: فردا [۲] که عطار صبح کلهٔ‌قند خورشید خاوری را ازپیش‌دکان [گردون]آویزد وقرص لیمو و بادام‌ونخود قندی کواکب‌را در قوتی افق ریزد، روید و پنجاه کلهٔ قند و پنج من قرص لیمو وپنج‌من‌بادام قندی [و پنج من نخود قندی]گیرید، بعد از آن‌بـه‌بازار گوسفند رفته پنجاه گوسفند فربه‌گرفته بیاورید و بیست صوف مـربع وپنجاه [طاق] [۳] زربفت نایینی اعلی بخرید. روز دیگراین همه سرانجام یافت. نماز شام‌که‌گوشه‌گه[۴] بسمه‌کاری مشکفام شام را ازپیشطاق‌گردون آویختند ونوعروس نیر اعظم را در پس پرده نهان ساختند، قضاة و علما و افاضل و اکابر و مشاهیر واعیان خراسان را طلب نمودند و جشنی برانگیختند که چشم‌گردون مثل آن محفل مشاهده ننموده مهریه به‌پنجاه‌هزار تنگه‌ودویست‌من ابریشم‌وپنج خانه‌واربردهٔ ترکیه و هندویه وپنج‌گلیم‌محفوری[۵] قراریافت‌چون‌وقت‌زفاف‌شداز اطراف و اکناف مطربان وقـوالان و مغنیان ومجلس‌آرایـان به‌نقش‌وسرود و تغنی اشتغال نمودند چنانکه رسم می‌باشدکه داماد را پیش عروس می‌آرند جمع دلالها فقیر را به [۶] پیش‌آن دختر در پس‌گوشه‌گه [۷] درآوردند. چون پرده از روی وی برداشتم پنداشتم‌که در دوزخ را به‌روی من‌گشادند، [بیت]:

یکی زشت روئی به‌صدگونه عیب

توگفتی‌که مردار بودش به جیب[۸]

---

۱ ــ B_2، پنج‌هزار ۲ ــ C،A، هرگاه؛ T، تانکله ۳ ــ چنین‌است نسخه B_2؛T، ایلیك جفت زربفت سانقون‌آلینك ۴ ــ B_2، کوشك؛ T، کیچه‌نینك مشکنام کوشه کاسین یا‌یب کردون پیشتاق داکـواکب مسماری بیله محکـم قیلدیـلار ۵ــ C،A: محصوری ۶ــ C،A، در ۷ــ B_2، کوشهٔ‌که ۸ ــ نسخهٔ T، افزوده ، بوابیات آنینك درخور حالیغه‌کوب مناسب‌توشوبدور

[ابیات][1]:

فال بد باز بود وطالع زشت
در دوزخ به روی اهل بهشت
نقره اندوده بر درست [2] [و] دغل
عنبر آمیخته به گنده بغل

یك چشم وی به‌مثابهٔ دانهٔ انگور [3] از پردهٔ عینی [4] حدقه‌اش بیرون آمده و داغهای آبله به‌رویش از چشمهای کفگیر افزون نموده، [نظم]:

دهانش از فراخی گوش تا گوش
دو گوشش ازدرازی دوش تا دوش
دهان آن قبیح زشت فرتوت
چو گوری بود وبینی همچو تابوت

چون آن صورت‌مهیب رادیدم صیحه‌ای کشیدم وبیهوش گردیدم، جمعی زنان مرا درلت کشیدند وبه‌ضرب‌طپانچه مرا به‌هوش آوردند. من فریادکنان که: آ بی‌بی تاج‌النسب این چه احوال و اوضاع است؟ زنان غوغاکنان که:ای روستائی لاده و ای بی تمیز ساده، خورشید (b 160) بنت شاه‌جمشیدهمین[دختر] است که به‌تو نکاح کرده‌اند و تواورا به‌عقد [خود] درآورده‌ای[5]، تا سخن کردم مرا چندان زدند که شب عید بردهل نزنند. [نظم]:

وین بتر کان عروس جان‌فرسای
دامنم را کشید و گفت در آی
عقربم گو بزن تو دست منه
ملك الموت گفتم از تو به

---

۱ ـ چنین است در نسخهٔ T ۲ ـ T، درست ۳ ـ B_2،P، انکوری
۴ ـ A،C، جینی ۵ ـ A،C، آوردهٔ
٭ س ۴ : نقره‌اندوه بر درشت‌ودغل ٭ س ۱۶ : درآوردی

تـــو مناره ز پـــای بنشانـــی
شهوتـــم را [1] کجـــا بجنبانـــی

باری به هرنوع که بود آن شب مرا زبون ساختند و چنبر غربال ادبــار در گردن من انداختند . حالا مرا چه می‌گوئید و چه راه مــی‌نمائید ؟ مخدوم گفتند : اگر قــوت گریختن داری اَلفِرارُ مِمّا لاٰیُطاقُ مِن سُنَنِ المُرسَلینَ را وسیله ساز و بگریز ، همانجا طلب فاتحه کرد و روبــه‌جانب ولایت خــود آورد .

حضرت سلطان متأثر شده فرمودند که : اگر فتح خراسان میسر شود محلهٔ مفرح را تا به‌روی آب بکنم و آن زن عیارهٔ مکاره را اگر زنده یابــم پاره پاره کنم و اگر مرده باشد آتش در گور وی افکنم. و فــرمــودند که حضرت املح‌الشعرا و افصح‌الفصحا شیخ‌سعدی را [2] قــدس سره [3] مثل ایــن صورت دست داده بوده در وقتی که آن حضرت در سیر و سلوک بودند بــه شهر بغداد رسیدند، دربازار شکر فروشان می‌گذشتند، نظر ایشان به‌غرفه‌ای افتاد ، بدیع‌الجمالی به‌نظر درآمد که آفتاب خاوری دربــرابر شعشعهٔ اشعهٔ جمالش ذره می‌نمود و سرو باغ ارم از رشك قامت و رفتارش پــای‌حیرت در گل بود ، شیخ که او را دیدند آه دردآلود از دل بر کشیدند ، سراسیمه و مضطرب‌الحال به‌هرجانب تردد می کردند و از بی‌خودی روی بــه‌هر سوی می‌آوردند؛ ناگاه پیرزنی پیش‌آمد وگفت: [ای] جوان حــال تــوچیست و مشوش احوال توکیست ؟ راز خود از من پنهان مــدار و سررشتهٔ مقصود خود را به‌انامل اختیار واقتدار من بازگذار که بی‌وساطت من محال است که به‌سر منزل مقصود رسی . حضرت شیخ به وی افشای راز خود کردند ، آن

---

۱ ـ نسخ دیگر، شهوت‌من ۲ـ P ،سعدی قدس... ۳ ـ C،A +،را

✿ س ۱ : زپابنشانی ✿ س ۱۹ : سرشتهٔ

عورت گفت: اکنون خاطرجمع دار که آن‌که مطمع نظر تو است در فرمان من‌است وسرانجام مهمت [وابسته] به‌اهتمام و سامان من؛ بیار آنچه داری تا مهم ترا کفایت کنم. حضرت شیخ مبلغ دوبست تنگه داشتند، گشاده در پیش او گذاشتند. آن عورت خانهٔ خـود را به‌شیخ نموده یك هفته مهلت طلبید. بعد از آن مردم محله را[1] جمع کرده چنانچه رسم و عـادت باشد[2] طرح طوی انداخت و محفلی ساخت و گفت که این دختر فلان است و سر افتخار قـوم و قبیلهٔ او را به‌فلك اطلس رسانید و مهر و کابین او را در ذمهٔ شیخ از حد افزون و از اندازه بیرون کرد. بعد از انعقاد نکاح چـون وقت زفاف شد (161 a) شیخ در پس پرده در آمدند وهمان زن که واسطه بود،خود را آراسته نشسته،شیخ گفت: اوخ چه سازم و چه حیله پردازم، [فرد]:

جز به‌تدبیر کار نتوان کرد   با فلك[3] کارزار نتوان کرد

گفت: ای بی‌بی‌عجب کراماتی کردی! مراد من‌تو بودی، من از توشرم‌داشتم که گویم، عجب خوب واقع شد! و شیخ اظهار شوق و ذوق نمودند وآن شب آن گنده پیر را خـوشوقت گردانیدند. بعد از سه روز شیخ به‌بـازار رفته چادر شبی خریده و جامه خوابی و بالینی[4] و پاره رخوت از سر و پـا گرفته در وی انداخته به‌پشت خود بسته به‌خانه درآمد. آن زن گفت: ایـن چیست و این رخوت و امتعهٔ کیست؟ شیخ گفت: ای بی‌بی این شهر غریبی است و معاش نمی‌گذرد و گدائی نمی‌توان کرد و من غسال‌ام و در ولایت خودبه‌این امراشتغال داشتم وترا ازبرای آن گرفتم که من وتو مردان و زنان را غسالی نمائیم واوقات گذرانیم. [و] در بغداد از غسال و غساله به‌نوعی احتراز و اجتناب می‌نمودند[5] که از مبروص و مجذوم نمی‌نمایند، زن فریاد

---

۱ ــ C،A، محلت را   ۲ــ B_2، اهل‌روزگاراست   ۳ ــ C،A، بفلك، P، این مصراع را ندارد   ۴ ــ P، بالشی   ۵ ــ نسخ دیگر ، مینمایند

برآوردکه از پیش من دور شو و از خانهٔ من [بیرون] رو که من یك لحظه با تو نمی‌باشم. شیخ گفت که: ترا به‌آرزوها خواسته‌ام، اکنون به‌رایگانت نمی‌گذارم. آن زن جماعتی ازکدخدایان[1] را حاضر ساخت و طرح جنگ و خصومتی انداخت. شیخ فرمودند که: مرا مبلغی خرج شده، آن زن گفت که: دو مقدار آنچه خرج شده از مال من گیر[2] و مرا طلاق ده. [نظم]:

جنگ با زن چو اتفاق افتاد عاقبت صلح بر طلاق افتاد
زینهار از قرین بد زنهار وَ قِنا رَبَّنا عَذابَ النّار[3]

بعد از آن حضرت‌سلطان فرمودند که: هرکرا حکایتی و نقلی در[باب] مکر زنان و حیله‌گری ایشان به‌خاطر باشد، به‌عرض رساند. همگنان متوجه این کمینه شدند. معروض داشته شد که: در زمان قدیم زنی بود در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال، مصوران ختا و ختن را[4] از نسخهٔ جمالش قلم اندیشه شکسته بود و خوبرویان روی زمین را انگشت حیرت[5] بدندان تعجب[5] خسته، او را محبوبی بود، روزی از وی شکوه می‌نمود و می‌گفت: ترا در عشق و محبت من قصوری و فتوری واقع شده، ترا مثل پیشتر نمی‌یابم، گفت: به‌واسطهٔ آنکه‌ازشوهرتومی‌ترسم‌وازهیبت‌اومی‌هراسم. گفت: تو خاطرجمع دار که من همچنان کنم که اگر فی‌المثل در نظر شوهر خود با توصحبت دارم به‌نوعی که شوهر من معاینه می‌دیده باشد حیله‌ای می‌توانم انگیختن که (161 b) وی نداند ونفهمد. گفت که: این چه حکایت است و چه مهملات است[6]؟ مگر بامن سر هزل و مسخرگی داری؟ این چگونه تواند بود؟ گفت:شوهر مرا باغی است که بستان ارم را ازاو بردل

1 ـ C،A، گدایان؛ B_2، آن‌زن‌این مراتب را که‌شنید فی‌الفوراقرباو کدخدایان کند خود را 2 ـ C،A، آنچه خرج شده از من بعد چندان گیر 3 ـ قرآن، سورهٔ۲ آیهٔ ۲۰۱،وسورهٔ ۳ آیهٔ ۱۶ 4 ـ نسخ دیگر، چین را 5ـ در C،A، این دوکلمه جا به‌جاشده‌اند 6 ـ T، حکایات؛ B_2، ندارد

داغی است، به آنجا می‌روی و در میانهٔ باغ حوضی است و بر کنار آن چناری است در غایت بلندی و ارجمندی و بر یک جانب حوض بوتهٔ گل نسترن است که گوئی گنبد سپهر است که از گلها پر ستاره است، تو در میان گلبن نهان می‌شوی و متوجه می‌باشی که هر گاه به‌تو اشارت کنم بیرون می‌آئی. آن شخص به‌فرمودهٔ وی به‌مقام موعود رفت و آن زن خود را ملول گرفت و سفیدهٔ ملالت و غازهٔ کلفت برچهره مالیده غمگین و محزون نشست. شوهرش [از در] در آمد و گفت: ای جان و جهانم و ای سرو روانم ترا چه رسیده و چه چیز ترا غمگین گردانیده؟ آهی کشیده و گفت که: من پنداشتم که تو مرا دوست می‌داری و تخم مهر[1] مرا در مزرع سینه می‌کاری، امروز حقیقت حال تو معلوم شد که ترا پروای من نبوده، از آنجا می‌گویم که امروز عورتی آمده بود به‌تقریبی می‌گفت که به‌باغ شمار فته بودم و آن مقدار تعریف آن باغ نمود که دماغ من آشفته گردید و به‌خاطرم آمد که مردم بیگانه به‌گلگشت و سیر آن باغ می‌روند و من از تماشای آن محرومم. هرگز شوهرم نگفت که بیا به آن باغ رویم و فراغی ورزیم. شوهرش خندان شد و گفت: ای بی‌عقل این را سبب ملامت ساختن چه معنی دارد، برخیز تا به آنجا رویم. هر دو متوجه آن باغ شدند و بر لب حوض در سایهٔ آن درخت چنار منزل گرفتند، مانند دو شاخ گل که از نسیم صبا بر هم پیچند در هم آویختند و طرح مواصلت انگیختند. بعد از آن، زن گفت که: ای خواجه مرا به‌خاطر می‌رسد که به‌این درخت بر آیم و این باغها که در نواحی این باغ است در نظر در آرم و نسبت آن باغها را به‌این باغ ملاحظه نمایم در چه درجه و مرتبه است. مرد گفت: مبادا که ترا از بر آمدن این درخت تشویشی واقع شود. گفت: به‌احتیاط برخواهم آمد. برخاست و بر آن درخت بر آمد. چون به‌ذروهٔ آن درخت رسید پایان نگاه کرده فریاد بر کشید [و] شوهرش را گفت:

1 — T، P: محبت، B_2: امید

ای بدبخت، روی تو سیاه ترا چه شد وچه پیش آمد که‌شخصی بدین شکل و شمایل با جامه‌های چنین ـ واوصاف محبوب خود را گفتن گرفت که این نوع کسی ـ ترا جماع می‌کند. ای سیاه‌روی حیز وای‌نامرد بی [162a] تمیز شرم نمی‌داری وازکی باز تو چنین شده‌ای؟! مردگفت: سبحان‌الله ای زنك تو دیوانه شده‌ای، چه مهملات است که[1] می‌گوئی ؟زودتر فرود آی که کسی این‌حکایات را نشنود. آن زن فرود آمد و بی‌هوش گردید. بعد از آن که به‌هوش آمد، به‌غلاظ و شداد سوگند خوردن‌گرفت[2] که به‌همین نوع که گفتم سرمویی خلاف نیست. بعد از زمانی آن مرد رادغدغه‌ای شد، بر آن درخت بر آمدن‌گرفت. آن زن محبوب خود را اشارت کرد از میان بوتهٔ گل نسترن بر آمد و در میان خرمن‌گل خزید و غنچهٔ نشکفته را درگل‌شکفته خزانید[3]. آن مرد از بالای درخت در پایان نگاه‌کرد، دید که شخصی به‌آن اوصاف که‌زنش می‌گفت [بازنش] به‌عشرت مشغول است. فریادبر آورد[که واویلا][4]، همان نوع که زنش می‌گفت گفتن‌گرفت. زن‌گفت: مهمل‌مگوی، من که می‌گفتم تو باورنمی‌کردی غالباً خاصیت این درخت این است.

چون این حکایت به‌آخر رسید، حضرت سلطان بسیار بخندیدو گفت هنوز شب‌پگاه است و ما را خواب نمی‌آید.حکایت دیگر فرمائید.معروض داشته شدکه در زمان قدیم شخصی بود کدخدا نمی‌شد و می‌گفت [که] از مکر زنان اندیشه می‌کنم که : إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ[5]. اتفاقاًکتابی در مکر زنان به‌دست وی افتاد. آن را مطالعهٔ بسیار کرد و به‌خودگفت‌که : همهٔ انواع و اصناف مکر زنان را دانستم ، غالباًکه مکر زنان در من‌تأثیرنکند. زن‌صاحب جمال عیاره‌ای بود، او را به‌عقد نکاح خود درآورد و در نگاه داشتن[وی

۱ ــ چنین است در C،A   ۲ ــ C،A: خورد   ۳ ــ P، B_2: خلایند
۴ ــ چنین است در C،A   ۵ ــ قرآن سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۲۸
✿ س ۸ : سرموی

هیچ] دقیقه‌ای نامرعی نمی‌گذاشت. [آن] زن را محبوبی‌بود رنگریز، چند گاهی که گذشت و ایـام مفارقت میان ایشان متمادی شد، کسی را بـه‌وی فرستاد که مرا طاقت مفارقت تو نمانده، شوهر من کار برمن تنگ ساخته و مرا در گرداب حیرت انداخته، امامن هم تدبیری کرده‌ام واندیشه‌ای‌نموده‌ام می‌باید که فردا در دکان خود را آب‌بسیار افشانی، به‌مرتبه‌ای که‌گل شود[1] من مکری خواهم انگیخت و به‌وسیلهٔ آن به‌تو خواهم آمیخت. چون‌وقت صبح شد و رنگریز صنع[2] کُنْ فَیَکُونُ در دکان رنگریـزی افـق را آب زد چنانکه دوشیزگان کواکب لغزیده برزمین افتادند، استاد رنگ‌ریز در دکان خود را آب زده‌گل ساخت. آن عورت به شوهرش‌گفت که: بسیارچرکین شده‌ام، می‌خواهم که به‌حمام روم وسروتن بشویم. شوهرش ملاحظه کرده باخود گفت که: در رفتن و آمدن چون من همراه باشم اوچگونه مکری‌تواند کرد. به‌رفتن (162 b) حمامش راضی شد. هر دو همراه شدند. چـون زن به‌در دکان رنگریز رسید، پای خود را سست‌کرده خود را درگل انداخت‌و چادر خود را گل‌آلود ساخت‌که ممکن نبود که از آنجا انتقال تواندکرد. فریاد برآورد که: آه‌کدام بدبخت وکافر این راه را چنان‌گل ساخت؟ آه‌چه سازم و چه‌چاره کنم، به‌این چادربه‌کجا توانم رفت؟ آن مقدار غوغاکرد که شوهرش‌گفت که: دراین‌سرا درآی و چادرخود را بشوی واین سرای‌است که محبوب رنگریز در این سراست. القصه درآمد و با محبوب دست در آغوش‌کرد و به‌عیش و عشرت مشغول شدنـد و شوهـر در بیرون نشسته کتاب مکر زنان مطالعه می‌کرد تاکه عاشق و معشوق از کار فارغ شدنـد و و چادر زن خشك شد. استاد رنگریز بیرون آمد وگفت: ای خواجه، این چه‌کتاب است‌که مطالعه می‌کنید؟ گفت: درباب مکرزنان نوشته‌اند. گفت:

---

۱ ـ P، سازی ۲ ـ C،A، جنید(؟)

شما این‌کتاب را از اول تا آخر خوانده‌اید ؟ گفت: آری. استاد رنگریز گفت که : [در این‌کتاب] هیچ‌جا حکایت پالغزك[1] به‌نظر شما درآمده؟ گفت: نی. گفت: این حکایت را در حاشیهٔ این کتاب نویسید و بر ریش خود مخندید و دیگر این‌کتاب را مطالعه مفرمائید که به‌مکر زنان خدای تعالی بس آید[2] [والله تعالی اعلم][3] .

---

۱ ــ B_2، پای‌کفشرك
۲ ــ B_2: خدای تعالی اعلم است؛ T، خاتون‌ـلار مکریغه تانکری بس ئیلکای
۳ ــ چنین است در T،P
* س ۱ : اخیر

[۳۱]

گفتار[1]

در موضع قازقرد[2] که کوهی است در نواحی اسپجاب که مشهور است به‌قصبهٔ سیرام، خیمه وخرگاه و سراپرده‌وبارگاه به‌عیوق فلک‌لاجوردی برابر ساختند و در دامن آن کوه فلک شکوه طرح صحبتی انداختند. در آن روز عالی‌جناب معالی انتساب[3] سلالهٔ اعاظم‌العلما خلاصهٔ اماجدالفضلا پسر مولاناعصام‌الدین ابراهیم، مولانا میرجان از ولایت بخارا تشریف حضور شریف ارزانی فرمودند[4] و به‌خاکبوسی عتبهٔ علیه، شرف استسعاد یافته خود را در سلك افاضل درگاه عالم‌پناه انخراط نمودند. در اثنای آن‌مجلس به تقریبی گفت و گوی صبح در میان افتاد . مخدوم زادهٔ اعظم به‌این‌بیت رطب‌اللسان گردیدند که :

صبح برآمد زکوه دامن اطلس‌کشان
چون نفس جبرئیل ازگلوی‌اهرمن

عالی‌جناب سلطنت مآب سؤال‌فرمودند که: این بیت از کیست که در این مدت به این لطافت کلامی مسموع نشده ؟ کمینه به‌عرض‌رسانید که

---

۱ ــ T،C،A، حکایت ۲ ــ نسخهٔ ۱۴۴۰ ، قارقرو؛ P، فارعرد(؟)؛ T، فاقرد؛ B_2،قارفورت ۳ــ T؛عالیجامعالیجایکاه ۴ــ C،A، تشریف‌آوردند

این بیت از امام فخر رازی است، از قصیده‌ای که موسوم است به‌بال‌مرصع که مطلع آن قصیده این‌است .

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن
اشك زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

(163 a) و این قصیده‌ای است که بسیاری از مهرهٔ[1] افاضل در صدد جواب این قصیده شده‌اند و لاف تفضل و تفوق[2] زده‌اند، از آن جمله مولانا هلالی که او را درد چشم واقع شده بود و در مدح امیرالمؤمنین‌حسن و[3] حسین این قصیده را جواب گفته والتماس [شفای][4] نور باصره نموده و به‌مراد رسیده ، الحق [بسی] خوب گفته و در معانی سفته و آن قصیدهٔ [وی] این است :

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن
جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن
ساغر سیمین شکست‌ساقی زرین‌قدح
پیکرپروانه سوخت شمع زمرد لگن
آتش موسی نمود از کمر کوهسار
دامن گردون گرفت آه دل کوهکن
بیضهٔ زرین نهاد طایر مشکین جناح
جلوهٔ طاووس کرد طوطی‌شکر شکن
شمع فلك را نشاند شعشعهٔ[5] آفتاب
شعله در انجم فکند مشعلهٔ انجمن

---

۱ ـ T، زمره ۲ ـ A،C، توفق ۳ ـ B_1، و امیرالمومنین؛ T، و امام ۴ ـ P،B_1، شفا و؛ T، نور باصره سفاسین ۵ ـ A،C، مشعلهٔ

حضرت خضر فلک خلعت خضرا گرفت
یافت به عمر دراز چشمهٔ ظلمت وطن
از خم طاق فلک شمع جهانتاب او
تیغ زبان تیز کرد گرم شد اندر سخن
گفت فلک نیست این بلکه در ایوان عرش
چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن
آن دو شریف حرم آن دو جهان کرم
آن دو امام[۱] زمان آن دو امیر زمن
مهر و مه روز و شب لعل و در بحر و کان
سرو و گل آب و گل جان و دل مرد و زن
هر دو بر اوج کمال چون مه و مهر سپهر
هر دو به باغ جمال چون سمن و یاسمن
هر دو شه یک بساط هردو مه یک فلک
هر دو در یک صدف هردو گل یک چمن
شیفتهٔ باغ آن غنچهٔ خضر الیاس
سوختهٔ داغ این، لالهٔ خونین کفن
بندهٔ هندوی آن[۲] خسرو ترک و ختا
صید سگ کوی این، آهوی دشت ختن
سر علم عهد آن بیضهٔ بیضا فروغ
مهره کش مهد این زهرهٔ زهرا بدن
والد ایشان قریش مولد ایشان حجاز
منبع ایشان فرات معدن ایشان عدن

---

۱ ــ T، همام   ۲ ــ T، وی

ناقهٔ ایشان‌سلیم‌چون [1] تن سلمی سلیم
مهرهٔ دل در مهار رشتهٔ جان در رسن
لعل‌طراز خدش‌حضرت سلمان فارس
شانه‌کش کاکلش خدمت[2] ویس‌قرن
زهره جبینان ظهور کرده ز کوهان او
همچو طلوع سهیل از سرکوه یمن
صحن[3] چراگاه‌او خاک‌زمینی که‌هست
خاروخس آن‌زمین رشك گل‌ویاسمن[4]
کاش ز خاك هرات بر لب آب فرات
بختی[5] بخت‌افکند رخت‌من‌وتخت‌من
یا فکند برسرم سایه همای حجاز
یا شود این استخوان طعمهٔ زاغ‌وزغن
تازجمال‌حسن گفت‌وکمال‌حسین (163b)
نظم هلالی گرفت حسن کمال‌وحسن
ای‌دو شفای قلوب ای دوعلاج‌صدور
عرضه‌کنم بر شما درد دل خویشتن
رفته فروغ بصرمرده چراغ [6] نظر
کرده دلم را حزین گوشهٔ بیت‌الحزن
چشم و چراغ منید گر نظری افکنید
باز شود این چراغ در نظرم شعله زن

۱ ــ T، سلیم چون تن ایشان ۲ ــ C،A، حضرت ۳ ــ T، همچو
۴ ــ چنین است در C،A، نسخ دیگر، نسترن ۵ ــ B_2، سختی ۶ ــ T، نورجمال

٭ س ۳ : لعل طراز حیش ٭ س ۱۴: شاید: حسن وکمال‌حسن

نفس دغل از درون کام ده و دام نه [۱]
دیو دنی از برون راه زن و چاه کن
رشتهٔ جان تاب زد آتش دل سر کشید
شمع صفت سوختم مردم از این سوختن
سر فکنم خامه را [۲] درشکنم نامه را [۳]
ختم کنم بر دعا مهر نهم بـر دهـن
ظل شما مستدام نور شما بـر دوام
تا فکند ظل [و] نور بر دل و جان علم و ظن [۴]
جان شما غرق نور نور شما در حضور [۵]
تا فتد از ابر فیض سایه به خار و سمن

مولانا زلالی که از جملهٔ سرامد شعرای خراسان است ، این قصیده را در مدح امیرمحمد امیریوسف جواب گفته والحق از بسیاری بهتر گفته [۶] و درر معنی آبدار سفته و آن قصیده این است که نوشته شد :

خورد بسی پیچ و تاب دلو ملمع رسن
تا بدر آمد ز چاه یوسف گل پیرهـن
کرد زلیخای صبح پیرهن صبر چـاك
راز دلش فاش گشت بر سر هر انجمن
داد به زال سپهر طرفه ترنجی ز مهر
طرفه که شد هم ترنج بر کف او تیغ زن

---

۱ ـ T، کام ده‌دانه‌ام   ۲ ـ A،C، نامه را   ۳ ـ A،C، خامه را
۴ ـ B_2، نعله‌زن؛ T، این مصراع را ندارد   ۵ ـ T، این مصراع را نـدارد
۶ ـ A،C، از او بسیار خوب گفته؛ T، الحاق کوبلاردین یخشی‌آیتب دور
﹡ س ۱۰ : ...سایه برخار وسمن

دامـن زال فلق شد ز کفش پـر شفق
بـسا سپه زال زر ریخته خـون پشن
خسرو چین بی‌درنگ تاخت به‌سرحد زنگ
ساخت به‌خون لاله‌رنگ ساحل بحر عدن
تا ملك زنگبار کـرد بـه رسم نثار
دامن دشت حبش پـر ز عقیق یمن
شد ز چراگاه مهر آهوی مشکین‌شام
ریخت ز جیب سپهر نافهٔ مشك ختن
ریخت کواکب سحر چون برهد از خطر
بـر گذر بـاد صبح گلبن پـر نسترن
شعشعهٔ عیسوی تافت برین تیره دیر
بر همه کرد آشکار تیرگـی بـرهمن
کسوت هستی سپرد[1] زنگی شب زنده‌دار
بـرد یمانیش بـرد صبح ز بهـر کفن
پای در ایوان نهاد شاه زبرجد سریر
شعله به‌کیوان رساند شمع زمرد لگن
این همه تلبیس چیست برهمه ظاهر کنم
این همه نیرنگ چیست فاش بگویم سخن
خسرو چارم سریر[2] آمده از روی مهر
سوده رخ زرد خویش بردر میرزمن
میرمحمد سیر میرمحمد کـه هست
پور نبی و ولی نـور حسین و حسن

1 ــ P، سپرد؛ A،C، شب؛ T، به‌بر 2 ــ B_2، سپهر
✿ س ۱۲ : شب زنده‌وار ✿ س۱۹ نسخه: بدل B_2 مناسب تراز متن می‌نماید

سید صاحب کمال واقف ماضی و حال
نیست در این قیل و قال نیست در آن لا و لن
همچو حسین و حسن راسخ و ثابت قدم
در سنن مصطفی بـــر سنن بوالحسن
با دل طاهر ز عیب بی خلل و رشك و ریب
واقف اسرار غیب کاشف سر و علن
نطـــق دلاویـــز او لعل گهر ریـــز او
شکر طوطی فریب طوطی شکرشکن
آمده از روی قدر همچو پدر صدر و بدر
بدر بسیط زمین صدر بساط (164a) زمن
رایحهٔ مشك اگر با[1] نفسش دم زند
نزد صبا واجب است تاختنش تا ختن
ای چو لوای نبی رایت و رأیت بلند
وی چو حسین علی خلقت خلقت حسن
جد شریف تو بود علت غائی کـــن
ذات لطیف تو هست زبدهٔ نو و کهن
رفتن یادت ز دل رفتن روح از جسد
بودن مهرت به جان بودن جان در بدن
ای گل باغ رسول سرو ریـــاض بتول[2]
داده خدایت قبول در نظر مرد و زن
این چه قد دلرباست وین چه رخ جان‌فزاست
یوسف مصری کجاست تا بدرد پیرهن

۱ — C،A: بر   ۲ — C،A: بطول
✿ س ۱۵ : علت غائهٔ کن

غنچه‌و سوسن به‌باغ در صفتت گنگ‌ و لال
نیست اگر باورت[1] جلوه‌نما در چمن
سوسن‌ و وصف‌قدت[2] غنچه و ذکر لبت[3]
آن‌به کدامین‌زبان وین[4] به کدامین‌دهن
از فلکم‌شکوه‌ای‌است‌یك‌نفس‌ای‌نور چشم
چشم زمن برمدار گوش به‌حالم فکن
درد نهانیم هست‌در دل و دردا که‌نیست
هیچ کس این راز را معتمد و مؤتمن
نقدخلوص من‌است‌پاك زهر غل و غش
لوح‌ضمیر من‌است‌صاف[5] زهر مکر و فن
همچو زر کم‌عیار چند زند روزگار
بر محك امتحان نقد من ممتحن
آینهٔ خلق توست[6] باهمه پاك از غبار[7]
طوطی‌طبعت‌به‌لطف‌باهمه کس‌در سخن
طوطی‌طبعم‌چراست‌بی‌تو چنین گنگ‌ و لال
بی‌تو سیاه ازچه‌روست‌آینهٔ بخت‌من
معرضی[8] از صحبتم‌همچو فرشته‌زدیو[9]
دورم‌ازاین‌خاك‌درهمچو غریب‌ازوطن
کاش بودچون سگان‌منزلم این آستان
تا بنمایم به‌خلق منزلت خویشتن[10]

---

۱ ــ C،A، یاورت ۲ ــ C،A، زبان ۳ــ C،A، دهان ۴ ــ C،A، وان؛ T، این ۵ ــ نسخ دیگر ، ساده ۶ ــ C،A، تو ۷ ــ B_1، پاك زهرعیب وعار ۸ ــ T، معرض؛ B_2، میرمی(؟) ۹ ــ T، تسو
۱۰ ــ T، این بیت را ندارد .
✿ س ۱ : ... درصفت

لیك به‌بخت سیاه[۱] من که و این آرزو
مسند جم چون شود تکیه‌گـه اهرمن
پرتو[۲] صدق‌خلوص‌از‌سخنم‌ظاهر‌است
راست چونور یقین‌ازپس جلباب‌ظن
کعبهٔ وصل تو دورما به‌میان پا به‌سر
مانده از فرط شوق خستهٔ خار محن[۳]
نیست صبا راگذار[۴] ازبرمن سوی‌تو
ورنـه‌توهـم بشنوی بـوی اویس‌قرن
مفلسم و مدبـرم نقد قبولیم بخش[۵]
نقد قبول تـو بس مایهٔ اقبال مـن
ای به‌رخ با جمال اختر بـرج کمال
در[۶] همه فن بی‌مثال زبدهٔ اربـاب فن
بیهده لافی[۷] شنواز[۸] کرم وفضل خود
برمن بیهوده‌گوی طعن فضولی مزن
نظم من ازمدح تو می‌زند ازنـور دم
گرچه مرا پیش تو نیست حد دم‌زدن
در چمن مدح تـو می‌شکفد باغ باغ
طبـع زلالی که‌هست باغ‌چمن درچمن
گرچه‌سخن‌پروران مرد[۹] دقیق‌اندلیك
نیستشان جـز ثنا[۱۰] درسخن من سخن

۱ــ T، نژند ۲ ــ T، برتوز ۳ــT، B_8، این‌بیت‌را ندارد ۴ــ نسخ دیگر : گذر ۵ ــ T، قبولم بوبخش ۶ ــ A، C، وز ۷ ــ T، سهو و ملالی ۸ ــ جز نسخه T، وز ۹ ــ T، هردو ۱۰ــ P ــ نثار
✿ س۳: شاید: صدق وخلوص ✿ س ۱۳ : بیهوده

ورسخنی‌هستشان[1] اینك میدان‌و گوی[2]
گو به‌بلاغت بیا گوی فصاحت بزن
جنس‌سخن[3] فاخراست‌مشتر ئی‌نیستش
در ثمین است شعر[4] لیك ندارد ثمن
چیست‌بهای‌سخن آنکه‌تو گوشش کنی
ورنه‌چه‌حاصل که‌هست(164 b)پاك‌چودر عدن
حزن ببرد این مدیح[5] ازدل محزون‌ما
ز آن شده تاریخ‌او[6] اذهب عناءالحزن
تابود از زاغ شب ظلمت کین آشکار
تافکند باد صبح مهرهٔ مهر از دهن
چشم‌حسودتو باد دوخته چون‌چشم‌باز
جسم عدوی توبادطعمهٔ زاغ وزغن[7]

این کمینه را در آن اوقات شتری بودبغایت عظیم هیکل و قوی جثه، چنانچه در سلسلهٔ اوزبکیه او رانظیر و همتا نبود. اتفاقا ساربانان قضا وقدر آن شتر را به‌راه بیابان عدم جهاز[8] بستند ومهار اورا به‌دست غارت گر تقدیر سپردند. چون قصیدهٔ بال مرصع و اکثر قصایدی که تتبع آن نموده‌اند مشتمل بود برتعریف و توصیف‌شتری، به‌خاطر رسید که آن قصید را تتبع نموده به‌مدح اعلی حضرت سلطنت منقبت خاقانی موشح گردانیده ، جایزه و صلهٔ آنرا به‌طلب شتری تبدیل[9] گرداندبه‌حکم الفال‌علی‌ماجرا[10] آن‌قصیده

۱ ــ T، در سخن پستشان ۲ ــ $T،B_2$، اینك و. میدان کوی؛ P، اینك میدان کوی ۳ ــ A،C، بسی ۴ ــ نسخ دیگر ، نظم ۵ ــ T، به‌بیخ ۶ ــ P، ما ۷ ــ از اینجا تا پایان این‌گفتار از T حذف شده است ۸ ــ A،C، مهار ۹ ــ P، مذیل؛ B_2، مریل ۱۰ ــ P، ماجری

✿ س ۳: درسخنی ✿ س ۸: شاید: اذهب‌عنا الحزن ✿ س ۱۲ : چشم عدوی

گفته شد و آن عالی حضرت یك قطار شتر صلهٔ آن قصیده عنایت فرمودند، و آن قصیده این است:

داد زلیخا تمام گوهـر و مشك ختن
تاکه شداورا به‌کام یوسف گل پیرهن
پیش زلیخا دوید کـرتهٔ یوسف درید
یوسفش اکنون کشید کرتهٔ مشکین‌زتن
باز همایون خصال[1] پر زده عنقا مثال
ساخت نهان زیربال‌بیضهٔ زاغ وزغن
کوهکن‌آسا میان بسته فلك تـا روان
ساخته از کهکشان نهرعمیق[2] از لبن
شد چو درصبح باز از کرم کار ساز
دلبر شیرین بـه‌نـاز شد به‌سر کوهکن
فیل‌فلك بودچست‌پشه برو بود زشت
گشت‌زصبح‌نخست برپشه‌خرطوم‌زن
یا[3]یدبیضا نمود موسی صبح و ربـود
ریش‌زفرعون زودگشت از آن ممتحن
گوهر و[4] اخگر عیان‌کرد پی امتحان
اخگرخور دردهان‌کردوبرست‌ازفتن
شعبده‌بـاز قدر کـرد به‌وقت[5] سحر
مهره‌صفت[6]قرص‌خور[7]چست‌برون‌ازدهن

---

۱ ــ A،C، مثال ۲ ـ A،C،B₂، عقیق ۳ ــ B₂، تـا ۴ ــ P، ندارد ۵ ـ A،C، یقوت ۶ ــ A،C، مهر صفت ۷ ــ A،C، مهر
ب س ۵ : کورتهٔ یوسف

چون فلک لاجورد داشت بسی داغ و درد
صبح ز کافور کرد مرهم داغ کهن
آزر دون ذلیل داشت بتان جمیل
یافت شکست از خلیل هم وثنی هم وشن
صبح به جاروب نور ظلمت شب ساخت دور
کرد سلیمان ظهور گشت نهان اهرمن
زنگی شب بی حساب سنگ زدی از شهاب
داشت به سر ز آفتاب روز از آن رو مجن
شام که خیل نجوم داشت به گردون هجوم
ساخت جلا[1] شاه روم آن همه را از وطن
مهر که گاه ستیز شب شد ازاو در گریز
هست چو شمشیر تیز در کف شاه زمن
خسرو ملک عجم شاه سکندر حشم
آنکه به قول و کرم ریخته در عدن
رستم دستان و سام یافته زو رسم و نام
چاکر اورا غلام بهمن و گیو [و] پشن
ای شه خورشید چهر[2] گشته اسیرت سپهر
بهر خود از صبح و مهر (165 a) ساخته تیغ و کفن
ناقهٔ قهر تو زد بر تن گردون لگد
کز مه و مهرش بود داغ لگد بر بدن
ای تو سمی رسول یاورت آل بتول
داده خدایت قبول در[3] دل هر مرد و زن

۱ ـ C،A: جدا ۲ ـ C،A: خورشید مهر ۳ ـ C،A: بر

نسام محمد ترا تخت مخلد تـرا
بخت مؤید تـرا از کـرم ذوالمنن
قهر تـو گاه ورود می کند اندر وقود
آتش سوزان و دود لاله و سرو چمن[۱]
لطف تو ای پادشا کرده ز روی صفا
اخگر سوزنده را همچو عقیق یمن
ای شه فرخ نژاد خسرو با دین و داد
بشنو ازاین نامراد بهرخدا یك سخن
بود مرا یك شتر گوهرش از فیل نر[۲]
درنظر عبد و حر بود یکی کـرگدن
داشت‌دو کوهان‌چو کوه‌طالب‌اوصدگروه
ازپی او درستوه هم طلل و هم دمن
بود چهارش ستون لیك تنش بیستون
گشته‌چو اژدرنگون‌گردنش ازکوه‌تن
از لمعات آفتاب داده هزاران طناب
تاکه‌دهدچرخ و[۳] تاب‌بهرمهارش‌رسن
بودچوسیل‌مهیب [ز] آن‌دوکوهان‌نجیب[۴]
اشترك او عجیب وقت تك و تاختن
همچو غزال[۵] تتار کاکـل او مشکبار
گاه شدی تار تار گاه شکن بر شکن

۱ ـ C،A: سمن   ۲ ـ C،A: پر، P: در عظم از فیل بر، B_9: در عظیم از فیل نر   ۳ ـ چنین است در A   ۴ ـ ؟   ۵ ـ P، B_9: بتان

٭ س ۵ : پادشاه

بـاد شمال و صبا بــود به پیشش هبا
سنگ شدی توتیا ز آن کف‌خار اشکن
بودسحابی‌شگرف‌داشت‌به‌هم‌رعدوبرف[۱]
برق‌نمی‌بست‌طرف‌زوچوشدی‌گامزن
خوش‌رورهوار بود بی‌خبراز باربود
خوردن اوخاربود لیك فشاندی‌سمن
این شتر نازنین رفت ودلم شد حزین
ماند همه بر زمین کار من و بسار من
لطف شهی بی‌نظیر گرنشود دستگیر
وای به‌جـان فقیر با همه بـار محن
تا شتر چرخ را از پی قـوت و غذا
هست بـه وقت مسا دانه زعقد پـرن
باد هزاران هزار خم چوفلك زیربار
ناقه تــرا بر قطار جمله به‌وجه حسن
واصفی ازجمـع ناس بهرشه جم اساس
فاتحه‌ای التماس دارد از این انجمن

---

۱ ــ B_3، برق

[۴۲]

داستان غیاث‌الدین محمد خراسانی[۱]

در بلدهٔ[۲] پرك که یکی از مواضع ییلاق آن حضرت بود، جمعی از افاضل ولایت[۳] بخارا مجتمع بودند. آن حضرت خطاب به‌این کمینه نموده فرمودند که: شیخ‌العالم شیخ می‌فرمودند که: شما را در خراسان خویشاوندی بوده که امور غریبه از وی به‌ظهور آمده بوده[۴] امـا: حکمت شنیدن از لب لقمان صوابتر.

معروض داشته شد که: این کمینه را درخراسان پسرخاله‌ای بود اورا غیاث‌الدین محمد نـام در جمیع علوم و فنون او را مهارت تمام خصوصاً در منطق و معانی [و] بیان در مباحثه و مناظـره اورا نظیر و عدیـل نبود و از جمیع علوم غـریبه بهره‌ای تمام داشت، در علم موسیقی کمالش(165 b) بـه مرتبه‌ای بود که در هر آهنگ و آوازه و مقام وشعبه و صوت و نقش وعمل و قول که گفتندی کاری در بدیهه بربستی که استادان این فن را در دایـرهٔ حیرت‌افکندی وعلم‌شعبده را نوعی می‌دانست که هرگاه بر کنار معرکهٔیکی

---

۱ ــ در اینجا افتادگی نسخهB تمام و دنباله مطلب در این‌نسخه آغازمی‌گردد
۲ ــ A،C،P،B_a،بلدی ۳ ــ P،فاخره،T، و سمرقند ۴ ــ نسخ دیگر، و امور غریبه از وی نقل‌می‌کردند

از مشعبدان گذشتی و آن مشعبد خبر می‌یافت، دویده پیش وی‌آمده سر بر زمین نهاده تخم نیاز می‌پاشید که خدا را مرا رسوا مساز و در فتنه‌گری و شهرآشوبی به‌مرتبه‌ای بود که در هرمجلسی و محفلی که وی بودی، گریبان پاره نشدی و سرو دندان نشکستی ممکن نبود؛ یك نوبت در مجلسی به تحریك وی جنگی واقع شد که هفت‌کس کارد خورد و چهار تن مرد وسه کس به‌مرتبهٔ مردن رسید و چهار کس زن ایشان مطلقهٔ ثلاثه شد و گریبان و جامهٔ پاره را حد و حسابی نبود. وی می‌گفت آدمی به‌شر است هر که‌به‌شر نیست بشرنیست و همواره [مرا] طعن وتشنیع می‌کرد که تا کی مثل‌دختران در خانه خواهی بود؟ تا سیر و سفری نکنی، آدمی نخواهی شد، چنانکه گفته‌اند: [رباعی]:

تا به‌دکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن وقت‌کز جهان بروی [1]

و گفت مرا دغدغهٔ طوف سلطان خراسان[2] است، توبرادر منی به من همراه شو که من ترا غنیمتم؛ القصه‌به‌وی همراه شده به‌مزار سلطان خراسان‌رفتیم، و در درون مسجد جامع‌پایابی است که مردم آنجا وضومی‌سازند، جهت وضو ساختن در آنجا درآمدیم و به‌وضو ساختن مشغول بودیم که آوازی آمد که اینك دو خراسانی آمده [در این پایاب] خود را افسار[3] می‌کنند [که در وضو مسح گوش و گردن می‌کشند، رافضیان به‌ظرافت می‌گویند که‌خود راافسار می‌کنند] غیاث‌الدین محمد را دیدم که دامن قبا رابرمیان محکم کرده

---

۱ ــ T، مصرع، سفرکورما‌کان آدمی خام ایرور ۲ ــ P، طواف امام سلطان خراسان، B، طواف؛ B_2، طواف سلطان محمد خراسانی ۳ ــ A،C، افتار
✿ س ۱۲ : هرگز ای خادم آدمی نشوی ✿ س ۱۳: برو در جهان ..

و در زیر جامه یکاویزی داشت، آنرا گرفته از غلاف نیم‌کش کرد. من گفتم که: چرا چنین کردی؟ گفت که: این حرام‌زادهٔ رافضی را مثل بزغاله‌سر می‌برم. گفتم که: تو دیوانه شده‌ای و از عقل و خرد بیگانه گشته‌ای؟ جماعت رفضه ترا پاره پاره می‌سازند. گفت: من پروای مردن خود ندارم، دیدم که بغایت به‌جد است. بنیاد زاری کردم و گفتم: ای برادر ازبرای خدا بر حال من رحم کن که من به‌تو[1] اعتماد کرده به‌غربت افتاده‌ام و غیر از تو کسی ندارم، مرا خوار و زار واسیر و گرفتار مگردان، باری قبول کرد. چون از پایاب بیرون آمدیم دیدیم که قریب به‌پنجاه کس از رفضه برسر پایاب جمع شده‌اند و تعرض می کنند و می‌خندند، فقیر غیاث‌الدین محمد را زاری کرده تسکین دادم تا از مسجدجامع بیرون آمدیم.(168 a) و فقیر را مصاحبی بود در خراسان، خواجه نصیر نام که هفت قلم را در خراسان بلکه در هفت اقلیم کسی مقدار[2] او نمی‌نوشت، خصوصاً خط تعلیق را محقق گشته بود که‌خوشنویسان ثلث او نمی‌نوشتند و فقیر باوی در ملازمت فریدون حسین میرزا می‌بودم واو برمنصب کتابداری انتساب داشت و منشور کتابداری او را این فقیر انشا کرده‌بود وآن منشور این‌است[3].

چون حضرت علیم وهاب‌الذی عِندَهُ أُمُّ ٱلْکِتابِ[4] کتابداری کتابخانهٔ إِنَّ کِتابَ ٱلْأَبْرارِ لَفِي عِلِّیِّینَ[5]، کِتابٌ مَرْقُومٌ[6]، یَشْهَدُهُ ٱلْمُقَرَّبُونَ[7] را به کتابدار [ان] کِراماً کاتِبِینَ[8] یَعْلَمُونَ ما تَفْعَلُونَ[8] تفویض فرمود و کتب سماویه وصحف قدسیه را برصحیفهٔ کُنْ فَیَکُونُ[9] ازقلم[10] بدایع رقم ن وَٱلْقَلَمِ

۱ ــ B، B_2، بر ۲ ــ P، برابر ۳ ــ T ؛ متن منشور را ندارد
۴ ــ قرآن، سورهٔ ۱۳ آیهٔ ۳۹ ۵ ــ قرآن ، سورهٔ ۸۳ آیهٔ ۱۸ ۶ ــ قرآن ، سورهٔ ۸۳ آیهٔ ۲۰ ۷ ــ قرآن، سورهٔ ۸۳ آیه ۲۱ ۸ ــ قرآن، سوره ۸۲ آیهٔ ۱۱ ، ۱۲ ۹ ــ قرآن ، سوره ۲ آیهٔ ۱۱۷ ؛ سورهٔ ۳ آیهٔ ۴۷ ، ۵۹ ؛ سورهٔ ۶ آیهٔ ۷۳ ؛ سوره ۱۶ آیهٔ ۴۰؛ سوره ۱۹ آیهٔ ۳۵ ؛ سوره ۳۶ آیه ۸۲ ؛ سوره ۴۰ آیهٔ ۶۸ ۱۰ ــ A، C، بقلم

* س ۷ : خار * س ۱۶: کتابِ * س ۱۷ : یَشْهَدُه

وما یَسْطُرُونَ[۱] به‌دیباچهٔ یَمْحُوا ٱللّٰهُ مٰایَشٰاءُ وَ یُثْبِتُ[۲] و خـاتمهٔ جف ٱلْقَلَمُ بِما هوکاینٌ إلَی یَوْمِ ٱلدّینِ آراسته در دبیرستـان عَلَّمَ بِالْقَلَمِ[۳] عَلَّمَ ٱلانْسٰانَ مٰالَمْ یَعْلَمْ به‌مقتضای مؤدای فَاحْکُمْ بَیْنَ ٱلنّاسِ بِالقِسْطِ[۴] مـا را به‌مطالعهٔ کتاب معدلت‌نامهٔ رعیت پروری و رسالهٔ سعادت خاتمهٔ مـرحمت گستری که مقصد اقصی و مطلب اعلـی کتاب سیرالملوك و رسالـهٔ منهاج السلوك اساطین[۵] عدالت آثار و خواقین نصفت مقدار است امرفرمود.چون دانستن قواعد و ضوابط تقلید و پیروی ایشان به‌تتبع و تصفح[۶] کتب‌قصص و تواریخ که مخبراز کیفیات حالات و منبی‌ازحکایات و واقعات ایشان‌است منوط ومربوط بود ، همگی همت عالی نهمت بر جمع و احراز آن کتب مقصور و محصور گردید ؛ بعداز حصول آن مطلوب و وصول آن نفایس محبوب‌القلوب‌مضمون ارقام سعادت انجام‌آنها بر وجهی دستورالعمل‌اقوال و افعال ما آمد که کتاب ظفرنامهٔ حشمت وجهانگشائی و تاریخ گزیدهٔسلطنت و مملکت آرائی‌مابه‌عنوان‌إنّا جَعَلْنٰاكَ خَلیفَةً فِی‌ٱلأرْضِ فَاحْکُمْ بَیْنَ ٱلنّاسِ بِالْحَقِّ[۷] وَ لاتَتَّبِعِ ٱلْهَوَیٰ[۸]ودیباچهٔ إنّی‌جاعِلُكَ لِلنّاسِ إمٰاماً[۹]موشح وموضع است ؛ شاهنامهٔ کتابخانهٔ پادشاهان نامدار و خسروان عالی‌مقدار آمد الحَمْدُ لِلّٰه‌الّذی هَدٰانٰا لِهٰذا وَ مٰا کُنّٰا لِنَهْتَدِیَ لَوْلا أنْ هَدٰانٰا اللّٰهُ[۱۰] وچون‌یوماً فیوماًاین‌تحف‌وهدایاماننددولت‌روزافزون‌درتزایدوتضاعف‌بودوخاطرانوررا به‌مطالعه ومکاشفهٔ‌آنها ساعةفساعةمیل‌ورغبت (166b) تمام می‌افزود، واجب[۱۱]

۱ـ قرآن ، سوره ۶۸ آیهٔ ۱ ۲ـ قرآن ، سوره ۱۳ آیهٔ ۳۹ ۳ـ قرآن ، سوره ۹۶ آیهٔ ۴ ، ۵ ۴ ـ قرآن ، سوره ۵ آیه ۴۲ ؛ در قرآن به‌جای « الناس » ، « بینهم » آمده است ۵ ـ B_1، سلاطین ۶ ـ A،C: تفحص، P: تصیفح (همینطورا) ۷ ـ تمام نسخ ، بالقسط ۸ ـ قرآن ، سوره ۳۸ آیهٔ ۲۶ ۹ ـ قرآن ، سوره ۲ آیه ۱۲۴ ۱۰ ـ قرآن ، سوره ۷ آیه۴۳ ۱۱ ـ در تمام نسخ ، و واجب

✿ س ۳ : موادی

و لازم نمود، تعهد[1] و محافظت آنرا به‌عهدهٔ امینی گذاریم[2] که‌صحایف کتاب احوالش از رقوم خیانت و تصرف مانند کتب صحیحه و رسایل مصححه از وصمت نقص و خلل مصون و محروس باشد تا شیرازه داران[3] کتب را در جلد محافظت درآورده ضبط نماید و عندالاحتیاج به‌اشارت و ایمای آنچه مقصود ومطلوب باشدبه‌مطالعهٔ عالی رساند. وچون‌جناب‌فضایل مآب[4] قدوة‌الکتاب خواجه‌نصیر خطاط بدین صفات حمیده و خصال پسندیده موصوف ومعروف بود، ملت مدید و عهد بعید است که مانند قلم‌سر اطاعت برخط فرمان نهاده وخود را به‌انامل اختیار و اقتدار مـا کَقَلْبِ الْمُؤمِنینَ بَیْنَ اَلاِصْبَعَیْنِ مِن‌اَصابِعِ اَلرَّحْمٰنِ باز داده کتابداری کتابخانهٔ همایون را به‌وی تفویض نمودیم و من‌حیث‌الاستقلال او را متصدی این‌امر گردانیدیم؛ سبیل برادران نامدار نصرت شعار وفرزندان کامگار سعادت دثار[5] و امرای دولت فرجام و صدور ذوی‌الاحترام و وزرای عالیمقام وارکان دین و دولت و اعیان ملك وملت و جمهور انام وقاطبهٔ خواص و عوام ممالك محروسه آنکه مولانای مشارالیه را متقلد ومتصدی این امر شناسند [و آنچه‌ازمراسم و لوازم این امر است برای وی مفوض شناسند[6]] وهیچ‌کس را به‌وی‌شریك و سهیم ندانندوچون به توقیع وقیع[7] اشرف اعلی‌مزین‌گردد اعتماد نمایند.

و وی در مشهد رضویه در مدرسه امیر ولی‌بیك ساکن بود با غیاث‌الدین محمد به‌خانهٔ وی‌متوجه شدیم. جمعی‌ازفضلا وظرفاوشعراحاضر بودند، غیاث‌الدین محمداز تعرضات‌روافض‌بسیار مقبوض ومکدر بودوبه‌هیچ وجه خاطرش نمی‌گشود. خواجه نصیر چون منشأ [آن] کلفت دانست، گفت: مخدوم، این ولایتی است که‌حالا از جهة ضبط و سیاست سلطان حسین میرزا

۱- C،A، آنرا ۲- T،B،B₂، نمایم ۳- B، شیرازه‌داران؛ B₂، دوران ۴- C + جناب قدوة ... ۵- A، آثار ۶- در تمام نسخ فقط کلمهٔ «دانند» آمده است. ۷- A، رفیع

خلد ملکه به‌این نوع شده و الا در قدیم‌الایام سنیان اینجا کجا می‌توانستند بود [و] گفت : منقول است که سیستانیی در این ولایت آمده بود و در روز عاشورا روافض مجمعی ساخته بودند و سیستانی اتفاقا در آن مجلس بود ، دید که کلانتر رافضیان برسر تکیه نشسته و بروتها فرو هشته وهمه مبتهج و از دایرهٔ ایمان واسلام خارج، چون از طعام فارغ شدند و ازلعنتهائی که داشتند واپرداختند ، کلانتر روافض گفت که : آن بی‌ادب ظالم را بیاورید خاك بردهانش [1] (167a) ناگاه صورتی آوردند از چوب ؛ شکل آدم [2] پیری و گفتند که این ابابکر است. مهتررقضه روی به‌وی آورده گفت: شرم نداشتی و [ترا] حیا مانع نآمد [3] [که] خلافت را که حق مرتضی علی بود بناحق از او گرفتی و بر وی تغلب کردی ؟ شخصی که آن [صورت] به‌دست او بود ، سرش فرود آورد یعنی بد کرده‌ام . پس بفرمود که او را به ضرب چوب پاره پاره کردند . بعد از آن فرمود که صورت دیگر حاضر ساختند که این عمر است . به‌وی عتاب آغاز کرد که آن پیر می‌گفته‌باشد که من پیرم ومحاسن سفید دارم فی‌الجمله او را مناسبتی به‌این امربود، تو چه می‌گوئی ؟ او را نیز [به‌ضرب چوب] در هم شکستند . بعد از آن صورت حضرت[4] عثمان را آوردند، او را نیزبه‌همین طریق ازهم‌گذرانیدند . از آن پس‌صورتی آوردند از همه خوبتر و بزرگتر که این علی است. گفت تراخدای شیرخود خوانده و ترا صاحب ذوالفقار ساخته و اسدالله الغالب نام کرده، تراچه شد که زبون آن جماعت شدی و به‌نلحق کردن این جماعت تن در دادی؟ او رانیزفرمود که به‌ضرب چوب درهم شکستند . صورت دیگر آوردند که مصطفی است صلی‌الله‌علیه وسلم گفت خدای تعالی همه موجودات را به‌طفیل [5] تو خلق

۱ ــ سه کلمه اخیر فقط در A آمده است ۲ ــ C،A: آدمی ۳ ــ نسخ دیگر : نشد ۴ ــ چنین است در A ۵ ــ A: تفهل

کرده[۱] که : لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ و ترا داماد و پسر عمی بود که در حق او گفته که لَحْمُكَ لَحْمِي وَ دَمُكَ دَمِي ، چرا در وقت رفتن حکم نفرمودی که به‌غیروی کسی در خلافت دخل نکند ؟ بفرمود که آن صورت را نیز پاره پاره کردند . پس از آن صورتی آوردند که این خداست ، آن رافضی روی به‌وی آورده گفت : تو خدائی و عالم[۲] به‌فرمان تو است چرا تقدیر نکردی کـه خـلافت بـه‌غیر علی نصیب کس دیگـر نشود. سیستانی دید که به‌این صورت نیز همین نوع معامله سازند، در پیش وی سنگی نهاده بود برداشت و برپیشانی آن رافضی زد که مغزهـای او پـریشان شد، آن جماعت بهم در افتادند ؛ سیستانی آن صورت را در زیر بغل گرفته از آنمعرکه بیرون دوید و جمعی در پی وی دوان،خود را درسرائی انداخت و درآنرا محکم کرد[۳] اتفاقاً در آن سرای جمعی از سیستانیان بودند اورا که دیدند پرسیدند[۴] که ترا چه حال است ؟ او تمامی احوال را[۵] شرح داد (167b) گفتند عجب کار خطرناك کردی ترا خدای خلاص کرد. [سیستانی] گفت: خوب‌می‌فرمائیدمن نیز[۶] خدای را خلاص کردم [و] آن‌صورت را از زیر بغل بیرون آورد .

خواجه نصیر چون این حکـایت گفت و ایـن در معرفت سفت غلغله خندهٔ حضار مجلس به‌ثریا رسید وغنچه نشاط غیاث‌الدین محمد شکفته گردید وهریك از افاضل درشکست روافض حکایتی گفتن گرفتند[۷]. یـکی گفت : سلطان محمد خدای‌بنده[۸] که‌یکی از اولاد چنگیزخان بود شخصی اورا رافضی ساخته بوده و مولانا‌ارشد که در لطافت و ظرافت مشهور [و معروف] است در ملازمت او می‌بوده‌و آن پادشاه را به‌مولانا مباسطتی می‌بوده[۹]،یك‌نوبت[۱۰]

۱ ـ چنین است نسخ T،A؛ نسخ دیگر، آفریده ۲ـ C،B_2، عالم‌موجودات
۳ ـ نسخ دیگر، ساخت ۴ـ نسخ دیگر، پرسیدند وگفتند ۵ـA، حال را
۶ـاین کلمه فقط در B،B_2، آمده‌است ۷ـA، گفتند ۸ـT، خدابنده
۹ ـ A، بود ۱۰ ـ A، روزی

پرسیده که مولانا شپش کافر است یا مسلمان! مولانا ارشد فرموده‌اند که نشاید که گویم مسلمان است زیرا که او را می‌کشند [و] کشتن مؤمن روانیست، و نشاید که گویم کافر است از آن سبب[1] که کافر را خدای تعالی نجس گفته که إِنَّمَا ٱلْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ[2] پس با وی نماز گزاردن روا نباشد، غالبا که آن [بدبختك] رافضی است. چنین گویند که آن پادشاه به‌همین [سخن][3] از رفض برگشت و به دین اهل سنت و جماعت درآمد. کسی نقل نمود که همین پادشاه در تسنن به‌مرتبه‌ای رسید که‌چون به سبزوار آمد حکم کرد که عمر نامی پیش من آرید و الا شمایان را قتل‌عام می‌کنم. آن جماعت بسی گشتند در گلخن حمام پیر مفلوك مریضی‌یافتند که او را از حیات رمقی بیش نبود. او را در زمبری نهاده پیش پادشاه آوردند. پادشاه درغضب شد که ای‌مردکان از این‌ولایت این نوع عمر پیش من می‌آرید؟ در میان رفضه‌ظریفی‌بود گفت: شاها معذور دارید که در این آب وهوا عمر بهتر از این نمی‌شود. پادشاه در خنده شد و ایشان را بخشید.

شخصی دیگر چنین نقل کرد که سنئی از ولایت خراسان به سبزوار آمده [بودوشخصی] بود از غلاة رفضه نام [امیرالمومنین][4] عمر را در کف پای خود به‌سوزن و نیل کنده‌بود وپای خود را بر نجاستها می‌نهاد. روزی همین‌شخص دیوار می‌زد و خراسانی رامزدور گرفته بود، رافضی بر سر دیوار نشسته بود و سنی به‌وی گل می‌داد، نگاه‌کرد بر کف پای وی نام حضرت[5] عمر را نوشته دید. بیل‌را محرف کرده تیغ‌وار چنان برساق پای او زد که پایش قلم گردید. آن رافضی بیفتاد و بیهوش (168 a) شد. جمعی‌این سنی راگرفتند [وگفتند]: چرا اینچنین کردی؟ گفت: نام‌کسی را بر کف پای

۱ ـ نسخ دیگر، زیراکه ۲ ـ قرآن، سورهٔ ۹ آیهٔ ۲۸ ۳ ـ B_a، C، مقدار ۴ ـ از نسخهٔ A افزوده شد ۵ ـ چنین است در نسخهٔ A

خود نقش کرده که من هربار که می‌بینم تصور می کنم‌که تیری است که برچشم من‌می‌خورد. آن جماعت رفضه‌گفتند که: ای‌عزیز تو از ما بسیار در پیش بودی، ما به‌گردپای تونمی‌رسیم [و او را]تعظیم وتکریم بسیار کردند .

القصه آن شب از این نوع حکایات بسیارگذشت تا به‌وقت نقاره[1] نشسته بودند و میادین حکایات می‌پیمودند . غیاث‌الدین محمد گفت: مخادیم شب بی‌گاه شد ومرا داعیهٔ سرآب است، خواجه نصیر گفت: حمامهای مشهد بهترین حمامهای ربع مسکون است وحمام خلیل نیزه‌چی [2] بهترین حمامهای مشهد است و در ترجیح وی این گفت که: مولاناسلطانعلی مشهدی یك قطعه و دوبیت به‌خط جلی نوشته و آنرا در سرحمام بردیوار چسفانیده که مولانا می‌فرموده[اند] که: هرگز از قلم‌من مثل آن قطعه و آن دوبیت‌بیرون‌نیامده.

و آن قطعه این است :

صحن حمام همچو فردوس است
گر چه باشد بنایش از گل و خشت
خوب رویان در او چو حورانند[3]
فوطه‌ها پر ز زله‌های بهشت

و آن دو بیت این است :

تا به حمام خرامد مه من پیوسته
طاس آبی است مرا دیده وابرودسته
از پی خدمت آن ترك چگل دیدهٔ من
هست هندو بچه‌ای لنگ سفیدی‌بسته

غیاث‌الدین محمد به‌فقیر گفت که: برخیز که‌خود را زودتر به‌مطالعهٔ آن

---

۱ ـ C، نقارهٔ سحر ۲ ـ A، نیز، ص a ۱۶۹ نیزجی ؛ B_2، خلیل‌خان
۳ ـ T، غلامانند

ابیات رسانیم و دیدهٔ رمدیدهٔ خود را به‌مشاهدهٔ آن خطوط منور گردانیم. فقیر گفتم که: از برای مطالعهٔ قطعه‌ای این مقدار مشعوف بودن یعنی چه؟ غیاث‌الدین محمد به‌این قطعه رطب اللسان گردید که:

می‌فزاید نور چشم آدمی[1] از هشت‌چیز
گر میسر می‌شود در وی[2] نظر کن هر زمان
درزر و در مصحف و شیخ کبیر[3] و شاه‌عصر[4]
روی خوب و خط خوب و سبزه و آب روان

بعد از مطالعهٔ آن قطعه به‌حمام در آمدیم و در درون گرمخانه نشسته در بر روی خود از غیر بستیم؛ لحظه‌ای گذشت. شخصی در گرمخانه را گشادو در ما نگاهی کرده گفت: افساریکان[5] خراسانی اینجا بوده‌اند؟ و صحابهٔ کرام را[6] بسیار دشنام داد و زبان به‌سخنان نافرجام گشاد. غیاث‌الدین محمد گفت: ای واصفی به‌حق این جای پاکان[7] که اگر دخل کنی و او را حمایت نمائی اول مهم تراکفایت سازم و بعد از آن به‌وی پردازم. گفتم:

به آن سگ هیچ کاری نیست (168b) مارا
به‌آن خر[8] هیچ باری[9] نیست ما را

آن مردك به‌گرمخانه در آمد و ازپیش ماگذشته[متوجه] پرخاب[10] شد[چون] سر [در] درون آب‌خور کرد. غیاث‌الدین محمد خود را به‌دو قدم به‌او رسانیده دست در دو شاخ او[11] کرده سر او را در آب جوشان غوطه داد و دو سرپای او راگرفته نگاه داشت‌تا زمانی که مضمون: أُغْرِقُوا فَاُدْخِلُوا نـارا[12] متحقق

---

۱ ـ T، نور چشم آدمی افزون شود ۲ ـ T، با او ۳ ـ T، کبار
۴ ـ P،B،T، عدل ۵ ـ T، افسارکی خراسانی‌لار؛ C، سگ‌سنیان (در حاشیه)
۶ ـ C،B،B_2، کبار را ۷ ـ T، بوپاك‌لار جای حقی ارچون ۸ ـ زن، B_2، سك
۹ ـ B، B_2، کاری ۱۰ ـ چنین است در تمام نسخ ۱۱ ـ B، دو شاخهٔ وی
۱۲ ـ قرآن، سورهٔ ۷۱ آیهٔ ۲۵
✿ س ۱۹ : فادخُلُوا

گشت. چون سر وی را بدر آورد او را در درون آبخور انداخت [و] مرا گفت:

چــو آتش در زدی در بیشه بگریز
بسان دود پیچـان ز آتش تیـز

فی‌الحال از فوطه‌دار جامه طلبید، وی گفت: شماهمین زمـان [در] آمدید و سر و تن ناشسته بیرون می‌روید[۱]؟ گفت: مـا مردم مسافریم، راه‌دور درپیش داریم. به‌جامه‌خانه آمدیم، مرا حالتی طاری[۲] شد که به جای گریبان پـاچهٔ تنبان برسر می‌کشیدم و پیراهن را تنبان خیال‌کرده آستینهایش را در پـای می‌کردم؛ در این حـالت گلخن‌تاب در پس [در] حمام آمده فـوطه‌دار را آواز دادکه آواز شرفهٔ [آب] آمد غالباکه سقف آبخور گرمخانه افتاده از کنارهٔ دیگ آب می‌چـکد و آتش‌نمی‌افروزد[۳]. فوطه‌دار درون حمام درآمده فی‌الحال بیرون دوید و سر به‌گوش‌حمامی آورده حکایتی گفت. غیاث‌الدین محمد مزد حمام را به‌پیش حمامی نهاده عزم[۴] بیرون کـردیم. حمامی گفت: جوانان ساعتی توقف نمائیدکه اینجا کارغریبی[۵] واقع شده، سیف سراج که یکی از اعیان مشهد است درآبخور[۶] گرمخانه مرده است و به‌غیر شماکس در حمام نیست. غیاث‌الدین محمد آغاز تندی و بی‌حیائی کرده گفت: گیدی خر، سیف سراج را به‌ما سپرده بودی؟

مرده‌باشدبه‌کیر وخایه سگ   چیست‌در دهرقدر وپایهٔ‌سگ

در این گفتگوی بودیم کـه مردم در حمام در آمدن گرفتند[۷] و خبر به‌کسان سیف سراج رسید[۸]، از مرد و زن و بنده و آزاد وسیاه وسفید قریب پنجاه‌کس جمع شدند و [آن] مرده را درسر حمام بر آورده نهادند و آن جماعت مـا

۱ ـ B، برمی‌آیید ۲ ـ A، تاری ۳ ـ P، نمیسورد ۴ ـ A، قصد ۵ ـ A، امر غریب ۶ ـ جز نسخهٔ T، آخور ۷ ـ A، درآمدند ۸ ـ B، رسانیدند

را در لت کشیدند و آن مقـدار زدند کـه فوق آن متصور نباشد. بعضی [مردم] گفتند که در این شهر حاکم و داروغه و قاضی هست تا بر ایشان ثابت نشود، ایشان را جفا کردن معنی ندارد. القصه دست و گردن ما را بستند و ما را کشان کشان به‌در خـانهٔ امیر محمد علی کرباس فروش [که حاکم مشهد بـود حاضر] گردانیدند[1] و واقعه را به‌عرض رسانیدند. داروغه گفت: راست گوئید که این [واقعه] چگونه است(169a) و الا به‌ضرب چوب پوست شما راپاره می‌سازم. غیاث‌الدین محمد گفت که: ما در گرمخانه نشسته بودیم که‌شخصی در آمد بغایت قصیر قامت می‌خواست که آب بردارد، دستش به‌آب نرسیده سرنگون در آب افتاد و مرد. امیر محمد علی خندان شد و گفت: یـاران این طرفه مـردکی است، حکایت غریبی می‌گوید. در ایـن اثنا پیکی در آمد و سیبی آورده‌در پیش میر نهاد و گفت: پسران امیر تنگری بردی سیونچی و پسران امیرخلیل نیزچی واکثر میرزاده‌ها درسر چارسو[2] جمع شده‌اند وجهت‌طوی[3] به‌باغ دلپذیر می‌روند و انتظار شما می‌کشند. میر به‌اطراف و جوانب خود نگاه کرده دومردك ستاده‌بودند: یکی‌را پهلوان علی ودیگری را پهلوان شمس می‌گفتند، که درآن ولایت به‌زبر دستی[4] و سرهنگی ایشان دیگری نبرد. این هردو پیاده روان امیرمحمد[5] علی بودند، میر بـه‌ایشان گفت‌که: حالا مجال[6] پرسش نیست، اینها را مضبوط نگاه می‌دارید تا من از آن طـوی بر گشته تحقیق نمایم. این گفت و سوار شد. آن دوشخص مارا به‌خانه‌ای در آوردند که قزناقی داشت وما را درآنجا انداختند ومحبوس ساختند و در رابرروی ما قفل کردند. من گریه وناله می‌کردم و غیاث‌الدین محمد را به‌خدا حوالـه می‌نمودم ومی گفتم که: ای‌ظالم سنگین دل و ای‌بی‌رحم مهر گسل، این‌چه کار

---

۱ ــ A، بـردند ۲ــ P، چهـارسوق ۳ ــ A، توی ۴ــ A، بضبردستی ۵ــ C،B،B_2، امیرمحمد ۶ ـ B،T، محل

✿ س ۱۴ : امیرعلی

بود که کردی و این چه عمل بود که پیش آوردی؟ مرا از وطن جدا ساختی و در مهلکه و ورطهٔ بلا انداختی . این نوع حکایات می‌گفتم و زار زار می‌گریستم. غیاث‌الدین محمد گفت: ای یار عزیز:

دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست

گفت: ای برادر من کار ناشایسته نکردم که خلاف رضای خدا باشد، رافضی کافر بدبخت ملعونی که صحابهٔ پیغامبر را ناسزا می‌گفت او را کشتم، امید است[1] که این سبب استخلاص من گردد در روز قیامت . قریب به نماز دیگر بود که این دو پیادهٔ لاعن ملعون در آن خانه درآمدند و یاران مصطفی را صلی الله علیه و سلم آن مقدار سب و لعن کردند که حد و نهایت نداشت و الفاظ (169 b) و عباراتی پرداختند که هرگز در عمر خود به آن هجنت و رکاکت نشنیده بودیم؛ بعد از آن به دشنام ما انتقال کردند که ما به شومی این دو سگ سنی ازصحبت آن طوی محروم شدیم و میر امشب نمی‌آید و ما را امشب این سگان سنی را نگاه باید داشت .غیاث‌الدین محمد آهسته به من گفت که : ای برادر غم مخور که من امشب خود را و ترا خلاص می‌گردانم و این دو کافر رافضی لعین را می کشم . من گفتم ای برادر مثل مشهور است که :

تشنه در خواب آب می‌بیند

خلاصی چگونه ممکن باشد که ما[2] دستهای بسته باشیم و این دو عفریت در بیرون در نشسته[3] ، چون نماز شام شد و شمع روشن کردند پهلوان علی

۱ــ نسخ دیگر، وامیدوار ۲ــ B، دستهای ما بسته‌شد ۳ــ A، بسته

به پهلوان شمس گفت که: من در [خانه یك] شیشه شراب ناب[1] دارم، آن را می‌آرم و به کوری چشم این دو سنی آنرا می‌نوشیم و به ایذاء و جفای ایشان می‌کوشیم. القصه صحبتی آراستند و به عیش و عشرت نشستند و به قصد آزار فقیران برخاستند[2]، هر پیالهٔ زهر [وزقوم] که نوش می‌کردند[3]، افتتاح و اختتام آن به دشنام صحابهٔ کرام بود رضوان الله علیهم اجمعین. چون یك پاس از شب گذشت غیاث الدین محمد گفت: ای شیر مردان و ای کمربستگان شاه مردان چه شود اگر کرم نمائید و پیش‌تر آئید که یکچند سخن داریم بنابر دولت خواهی به‌عرض شما رسانیم. نشأهٔ شراب ایشان را [بر آن] داشت که پیش آمدند و گفتند که: چه می‌گوئید؟ غیاث الدین محمد گفت که: مقرر است که شما از ملازمان میرید و شما را علوفه و مرسومی متعین است، می‌خواهم که معلوم من شود که سالی به‌شما چه مقدار واصل می‌گردد. گفتند: به‌هر کدام ما یکصد تنگه می‌رسد. غیاث الدین محمد گفت که: کدخدا هم باشید؟ گفتند: بلی، متعلقان بسیار هم داریم. گفت: وای برشما چه حال پریشانی داشته‌اید ای شیر مردان و حلقه بگوشان حضرت مرتضی‌علی. چه شود که با ما معامله کنید که فایدهٔ دنیا و آخرت شما در آن باشد. ای عزیزان معلوم باشد که ما فقیران بی‌گناهیم و این در حق ما تهمت است. اگر ما به‌هر کدام شما یکهزار تنگه رسانیم و شما در خلاصی ما سعی نمائید هم شما غنی و مستغنی شوید و هم ما فقیران مظلوم (170 a) از کشتن خلاص شویم. مقرر است که روح مرتضی علی از شما خشنود[4] خواهد شد و اگر به خلاف این نمائید از کشتن ما شما را یك فلس حاصل نخواهد بود و در وبال و بزهٔ آخرت خواهید ماند. گفتند: اگر سخن شما راست باشد شما را خلاص

---

۱ ـ B، ناب ۲ ـ B_1،P،A، برخواستند ۳ ـ A، درقدح که می‌کردند

۴ ـ نسخ دیگر، راضی

✿ س ۱ : شراب خوب ✿ س ۸ : نشاء شراب

می‌سازیم[1]، گفت : روا باشد که ما [در این حال] به شما دروغ گوئیم؟ مقرر است که تا آن را ادا نکنیم ما را نخواهید گذاشت . ایشان گفتند [که] ما تأملی کنیم و شما را جواب گوئیم . من آهسته به غیاث‌الدین‌محمد گفتم که : ای برادر تو دیوانه شده‌ای این چه یاوه‌هاست [که] می‌گوئی،دوهزار تنگه در کجاست و کراست ؟ گفت آن زمان که درحمام بودیم تو از من پرسیدی که در بازوی تو در آن چرم چیست؟من گفتم که:تعویذ[2] و بازوبند امیرالمؤمنین علی است ، معلوم تواست که مادرم لعل پاره‌ای داشت که خدیجه بیگم آنرا به‌دو هزار تنگه[3] خریداری می‌نمود و مادرم سه هزار خانی[4] می‌طلبید،همان لعل است[5] در آن چرم که بربازو بسته دارم و آنرا به‌ایشان می‌دهیم‌ودستهای خود را ازبند می‌گشائیم و ایشان را می‌کشیم و آن لعل‌پاره‌را گرفته‌می‌رویم. بعد از آن غیاث‌الدین‌محمد گفت : آ[6] پهلوانان بر سر قول‌خود هستید یانه ؟ القصه فعل را گشادند و ما را ازقزناق بیرون آوردند . غیاث‌الدین‌محمد گفت: در بازوی من پارهٔ چرمی است بربسته ، آنرا بگشائید . گشادند [و] آن لعل پاره را بیرون آوردند . پهلوان شمس گفت : ازکجا معلوم[7] که این لعل‌پاره به‌آن مقدار ارزد ؟ غیاث‌الدین‌محمد خریداری خدیجه بیگم راگفت و قسم یادکرد . پهلوان علی گفت : در جوهرشناسی مقدار وقوفی دارم، من هزار تنگهٔ ترا قبول دارم[8] و آن لعل پاره را در تك بندی که [در میان[9]] داشت بربست. بعداز آن دستهای ما را گشادند وگفتند که : بروید هر کجا که خواهید . غیاث‌الدین‌محمد گفت مرا چیزی غریبی به‌خاطر می‌رسد ، شما

---

۱ ــ A، اگر شما راست می‌گویید که شما راخلاص سازیم ۲ــ A، تعویز
۳ ــ P، خانی ۴ ــ C،B₂، تنگه خانی ۵ ــ A، کـه ۶ ــ T، ای
۷ ــ B، معلوم است ۸ ــ B، آن مقدار وقوفی دارم‌که شرح ندارد بدو هزار تنگه قبول‌کردیم ۹ ــ A،B، لعل پاره را گرفت در میان بربست

ص س ۷ : خدیجه

به روحانیت شاه مردان ما را خلاص کردید ، ما خود رفتیم ، فردا که میر آید و خونیان ما را از شما طلب نمایند چه جواب خواهید گفت ؟ آن مردکان مست بودند، هوشیارشدند؛ درخواب بودند، بیدار گردیدند[1] و گفتند: رحمت برتو باد، راست می‌گوئی، چه‌سازیم وچه‌حیله‌پردازیم؟ غیاث‌الدین‌محمد گفت در این امر تأملی در کار است، ایشان گفتند: ما را چیزی به خاطر نمی‌رسد؛ در این باب خود فکری کن . غیاث‌الدین‌محمد گفت : من تأملی کرده‌ام اما گفتن آن خالی از اشکالی نیست ، (170 b) به‌عرض رسانم اگر مقبول باشد فبها و الآ رای عالی شما حاکم است. گفتند: بگوی . گفت : صورت حال می‌باید که [این] باشد که مایان در درون قزناق بوده باشیم وشما در بیرون، جمعی از یتیمان خراسانی برسر شما ریخته باشند و شما را بربسته و قفل قزناق را شکسته ما را خلاص کرده برده باشند . چون حال بر این‌منوال باشد شما را معذور خواهند داشت . هردو گفتند: ای‌جوان خوب تدبیری کردی و طرفه حیله‌ای پیش آوردی ، کار همین است و به‌غیر از این هیچ چاره نیست ، برخیز و این حیله برانگیز . غیاث‌الدین‌محمد اول قفل قزناق‌را در زلفین[2] کرد و تاب داده در هم شکست و دست وپای [ودهان] پهلوانان را محکم بربست، پس از آن[ازمیان] یکی کاردی گرفت و سر هردوراگوش تاگوش برید و تکبندی که لعل‌پاره در وی بود از میان پهلوان علی گشاد و گفت : ای واصفی چه محل اهمال است ؟ روبه‌گریز نهادیم [ودر]وقت‌صبح بود که در لب آب طرق[3] که در یک فرسنگی مشهد است به جانب خراسان رسیدیم و[به] بیراهه می‌رفتیم تا بعد از سه روز به‌خرگرد رسیدیم و مزار فایض‌الانوار امیرقاسم انوار را زیارت کردیم. ناگاه ازجانب‌نیشابور کاروانی

۱ ـ A، شدند ۲ ـ A، ذوالفین ۳ ـ B، طرق

رسید قریب به‌صدکس ، به‌ایشان همراه شدیم و در میان آن جماعت زنی بود در غایت حسن و جمال و بر خری سوار ، غیاث‌الدین‌محمد از آنجا که خباثت و شرارت[۱] او بود ، به‌آن زن آغاز آمیزش کرد و به‌آنجا رسانید که از[سیب] غبغبش شفتالو طمع نمود و نارپستانش را می‌سود[۲] ، مردم کاروان تعرض بنیاد کردند و شوهرش‌را حاضر ساختند . آن مردك را رگ غیرت [به‌حرکت در] آمده غیاث‌الدین‌محمد را گفت که: توچه کاره‌ای که به‌زن مردم‌دست‌درازی می‌کنی ؟ گفت . ای‌مردك تو خود اعتراف نمودی[۳] که زن مردم است ، مخصوص تو خود نیست . مردمان در خنده شدند و طرفگیها کرد که شرح نتوان‌کرد. از آن مردك پرسید که چندگاه‌است که این‌زن تو است؟ گفت ده سال . گفت : ای ناانصاف تو ده سال است که با او عیش می‌کنی[۴] بما ما یك زمان نمی‌رسد ؟ القصه جنگ شد ، غیاث‌الدین‌محمد مشتی‌بر[۵] دهان او زد که دو دندان او شکست . کاروانیان لت را در ما بستند و چندانی زدند که ما را مجال جنبیدن نماند . دست و گردن بربسته زن زنان (171 a) و کش کشان نماز شامی بود که به جام رسیدیم ، آن مردك ما را پیش داروغه برد و واقعه را عرض کرد . غیاث‌الدین‌محمد منکر شد ، آن مردك گفت : حالا[۶] مردم متفرق شده‌اند ، علی‌الصباح همه را حاضر گردانم که گواهی دهند. غلامی ایستاده بود ، [داروغه] گفت که : ای‌دلاور ، اینها را امشب به‌تو می‌سپارم [که] نغز نگاه‌داری و خوب محافظت کنی ، حاصل که ما را این‌غلام به‌چهار باغ میرآورد و به‌گوشهٔ آن باغ به‌خانهٔ خود برد و شمعی افروخت ودرخانه را برروی ما زنجیر کرد. غیاث‌الدین‌محمد بر اطراف وجوانب نگاه[۷] می‌نمود و خنده می‌کرد . گفتم‌ای برادر ، این چه خنده است .

---

۱ ــ P، + مزاج ۲ــ P، میستود؛ B، می‌بسود؛ T، مساس فیلورابردی
۳ ــ A، می‌کنی ۴ ــ C،P،B_2، میتوانی‌کــرد ؛ B، کــردی ۵ ــ A، در
۶ ــ B، حالا حالا ۷ ــ A، نکاهی

خنده که بی‌وقت گشاید گره [1] گریه از آن خندهٔ بی‌وقت به
هـــر نفسی خنده زدن بـــرق وار کوتهی عمر دهد [2] چون شرار

[نظم] :

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

ما را به‌حال خود می‌باید گریست. گفت: به‌این در نگاهی کن که به‌یك ضرب هریك تختهٔ او را به‌عالمی پریشان خواهم ساخت و هرجبزو اورا بـــه‌جائی خواهم انداخت ؛ در این سخن بودیم که غلام زنجیری به‌دست از درخانه [3] درآمد [و] گفت : جوانان معذور دارید ، میر به‌مهمانی به‌خانهٔ کسی رفته و شما را به‌من سپرده ، اگر اندك تقصیری واقع شود من در بلا می‌افتم . این زنحیر را برپای شما می‌مانم[4]. یك سر زنجیر برپای غیاث‌الدین محمد و یکی سر زنجیر برپای من نهاد و در خانه را مقفل ساخته[5] رفت .

چون پاسی از شب گذشت غیاث‌الدین‌محمد دوك پاره‌ای برروی دیوار دید، برخاست [و آنرا گرفت] و طاقیهٔ خود را آستر پاره کرد و پخته‌هـــا را بیرون آورد و به‌نوك دوك آنها را درقفل کرد و آن زنجیر را گشاد وبه‌اندك عمل در را ازپاشنه برداشت و مرا گفت از دنبال من‌جدا نشوی، و بـــه‌جانب در چهار باغ روان‌گشت و من در عقب وی[6] ؛ ناگاه از برابر ما سیاهی‌پیدا شد . غیاث‌الدین‌محمد برگشت [و به‌قصد همان‌خانه بر] گردید. امادرتاریکی راه غلط‌کرده به‌جانب دیگر ، پاره‌ای راه[7] رفتیم . ایـــوانـــی‌پیدا شد، در پیشان ایوان گنبد بزرگی ، در ایوان ستاده بودیم، دیدیم که آن‌سیاهی‌متوجه

۱ ــ نسخ دیگرجز C، B_2: خنده‌که بیوقت‌گشاید‌گره ۲ ــ B، T: بود
۳ ــ نسخ دیگر : بخانه ۴ ــ A: نهم ۵ ــ A: قفل ساخت و
۶ ــ B: میدویدم ۷ ــ A: راهی
✿ س ۱ : خندهٔ بیوقت نکشاید گره

ایوان‌است . غیاث‌الدین‌محمد گفت: من قنات‌خیمهٔ‌ای‌یافتم، درخود پیچیده در کنج‌ایوان‌خزید و من‌حیران‌شده به‌هرجانب‌می‌دویدم و پناه‌می‌طلبیدم. اتفاقاً تنور تنوک‌پزی در گوشهٔ ایوان نهاده‌بودند؛ خودرا دردرون آن‌انداختم و آنرا پناه خودساختم. ناگاه‌شخصی برروی فرش‌ایوان برآمده‌برپس‌در گنبد آمد، واصل قضیه آن بود که [در ولایت جام] سیدزاده‌ای میر[1] قریش نام (171 b) به داروغه مصاحب‌بود و به‌زن او تعلقی‌داشت و هرچندگاه‌داروغه‌را به‌مهمانی به‌خانهٔ‌خود می‌برده و صحبت‌شربی می‌انگیخته و داروغه‌را درخانهٔ‌خودمست‌طافح ساخته[2] به‌خانهٔ داروغه آمده بازنش صحبت‌داشته، القصه میرقریش غلامی‌را فرستاده که بیگه را خبر دهد از آمدن خود، آن‌غـلام آوازی دادکـه: ای سمن بر؛ از درون‌گنبد آوازی آمدکه: چه کسی؟گفت:منم سنبل، مرا میرقریش فرستاده که امشب محل‌است [و] داعیهٔ‌ملازمت شمادارم. کنیزک‌گفت: زینهار امشب‌نیاید که‌بیگه‌دردسر دارد میسر نمی‌شود. سنبل گفت: تو می‌دانی، من گفتم‌ورفتم، میرقریش البته خواهدآمد. من در درون تنور حال[3] غریبی [داشتم][4] که‌غیاث الدین‌محمد برسرتنور آمد. و گفت که: من‌امشب زن داروغه‌را می‌گایم. تو برپس درآی و تفرج کن. گفتم: ای‌بدبخت این‌چه حرکات است که‌درخون خودسعی‌می‌کنی؟ گفت: نامعقول مگوی وبرپس درآمد و سمن‌بر را آواز داد، گفت: چه کسی؟ گفت: منم‌امیرقریش. گفت: هله‌من‌سنبل‌را گفته‌بودم[5] که امشب محل‌نیست. گفت: ای سمن‌بربرای‌خدا مراهم طاقت‌نیست، جامهٔ‌خوبی نیاز تودارم، دررابگشای. سمن‌بر دررابگشاد وغیاث الدین‌محمد به‌گنبددرآمد. سمن بر دست اورابگرفت وگفت که: واقف باش که در این خانه، خانه دختران[6] بسیاراند، پای بر کسی ننهی، اورا برسربالین زن میر[7] رسانید[8]. چون به‌صحبت مشغول‌شدند[9]، غیاث

---

۱ ـ C،P،A، ندارد؛ T، أمیر قریش ۲ـ نسخ دیگر، میساخته ۳ـ A، بحال ۴ ـ B،B₂،P،C، دارم ۵ ـ A،P، گفتم ۶ـ نسخ‌دیگر، دختران ۷ ـ B، بیگه ۸ ـ A، آورد ۹ ـ A، شد

الدین‌محمد صاحب ذات العمود بود، چون آنرا به‌کار فرستاد. بیگه دید که این چیز دیگر است و به هربار نمی‌نماید؛ دست‌بر روی وی دراز کرد. غیاث الدین محمد نوریش بود [و] میر قریش کثیف‌اللحیه بوده ، آن زنك گفت : هی تو چه کسی؟ گفت : بیگه شما وصله نوشید [1] ، به اینها چه‌کار دارید . ایشان در [2] کار بودند که کسی برپس درآمد و سمن بر را آواز داد . گفت: چه کسی؟ گفت: منم میر قریش . سمن بر گفت: اوخ این کدام میر قریش است! در این گفت وگوی بودند که از در باغ روشنائی پیدا شد و شعاع وی‌برگوشهٔ ایوان افتاد . این‌شخص که با کنیزك سخن می‌گفت گریزان شد. من از تنور بیرون آمدم [ولگد بر در زدم] که: هی غیاث‌الدین‌محمد بگریز که بلا رسید. غیاث‌الدین‌محمد بیرون دوید و منشأ روشنی، آن که داروغه در خانهٔ میر قریش هشیار شده و گفته که: میر قریش کجاست؟ (172a) که صبوحی کنیم. گفته‌اند که: مست و بی‌خبر افتاده هرچند مبالغه کرده اورا حاضر نیافته‌در قهرشده، مشعل افروخته متوجه خانهٔ خود شده. وفقیر و غیاث‌الدین‌محمد بـه‌دنبال میر قریش شتافتیم و او را درگوشهٔ باغ یافتیم . غیاث‌الدین‌محمد اورا در لت کشید که‌ترا می‌رسد که به‌حرم میرما آئی، ترا پیش میرمی‌بریم. زاری بنیاد کرد که خدای را من در این ولایت [3] اسم‌ورسمی دارم ، مرا رسوا نکنید [4]. القصه ازدیوار باغ خودرا انداختیم وگریختیم . بعداز سه روز به‌کوسو رسیدیم که قصبه‌ای است در پانزده فرسنگی خراسان، آنجا حافظی بـود سلطان‌علی‌نام [5]، بغایت خوشخوان [6] و خوش‌الحان. هرچندگاه به هری می‌آمد وبه‌پدراین فقیراتحاد و اختصاص [7] تمام داشت، وی‌پیدا شد و مرا شناخت وما را دریافت وبه‌خانهٔ

---

۱ ـ B، وصیله ۲ ـ B، در عین ۳ ـ A، وقت ۴ ـ A، میکنید ۵ ـ P، و مبلغ یکهزارخانی دارم این نیاز شماست، زر را از او گرفتیم او را رخصت کردیم ۶ ـ A، خوش‌خان ۷ ـ A، اختصاصی

✿ س ۲ : نمی‌نماند ✿ س ۴ : کذا : وصله؛ شاید : وصیله

خود مراعات کرد. اما چون به‌من آشنا بود و غیاث‌الدین‌محمد را نمی‌شناخت اول به‌من پرداخت. این کارش، غیاث‌الدین‌محمد را بسیار تفاوت کرد که من کلانترم چون اول مرا در نیافت؟ حافظ از من پرسید که ایشان چه کسند ؟ غیاث‌الدین‌محمد از روی تعرض گفت: ما پسرخالهٔ ایشانیم ، باری به خانهٔ حافظ در آمدیم . ما را به‌باغچه‌ای درآورد[1] که خربوزه کشته بود. بر کنار جوی آب گلیمی انداخت و ماحضری آورد وگفت‌شما به‌این فالیز درآئید و خربوزه می‌نوشید تا من به‌صحرا رسیده برگردم . بر اسپی سوار شد و به‌طلب‌گوسفند رفت. در این حالت کنیزکی سبوی بردست در باغچه‌درآمد که آب به‌خانه برد. غیاث‌الدین‌محمد گفت : ای واصفی این داهك شهوت انگیز شوخ‌شنگی است مرا به‌وی عجب میلی [پیدا] شده. گفتم:ای‌بدبخت بی‌شرم و سخت دیدهٔ بی‌آزرم ، ازخدا نمی‌ترسی و از خلق شرم‌نمی‌داری‌و این چه خصلت و فعال است و این چه طریق و خصال ؟ مرد عزیزی ما را به‌خانهٔ خود آورده اعزاز و اکرام‌کرده ، این چه مهمل است که می‌گوئی و این چه طریقه است‌که می‌پوئی ؟ ازجای جست و گفت: مهمل تومگوی[2] و دوید و آن کنیزك را برگرفت و از جوی جست [و] در میان فالیز پشت[3] آن داه را برزمین نهاد و [دو] پای او را برداشت و تخم خیار فالیز فسق را در مزرع قباحت کاشت و آن داه فریاد می‌کرد و من کلوخ به‌جانب (172 b) او می‌انداختم و دشنام می‌دادم . او پروائی نداشت . آن کنیزك را شوهری بود غلام‌گبری سطبری [کافری] بلای خدائی ، ازصحرا آمد بیلی[4] به‌دست، از خانه پرسید که نادنج درکجاست؟ گفتندکه : مهمانان آمده‌اند به‌باغچه ، رفته‌که آب آورد . غلام بیل[5] به‌دست به‌باغچه درآمد و برلب جوی رسید

---

۱ ــ A، برد ۲ــ P، مهمل میکوئی؛ نسخ دیگر، ندارد ۳ ــ A، نشسته ۴ ــ A، بیل ۵ ــ A، بیلی

دیدکه شخصی زن او را جماع می کند . دوید و تیغ آن بیل را چنان برسر غیاث‌الدین‌محمد زدکه مقدارچهار انگشت درکاسهٔ سر او نشست. آن‌بدبخت بی‌اعتدال نیزکاردی‌کشیده برشکم آن‌غلام زدکه روده‌های وی ریخت وغلام فی‌الحال مرد . آن داه فریاد برآورد [1] وبه‌خانه درآمد. اهل آن خانه ناله و نفیر و غریو درگرفتند . در این وقت حافظ رسید و پرسید که این چه حال است ؟ گفتند : این نوع حادثه و واقعه دست داده. حافظ گفت: ای‌بدبختان فریاد و جزع و فزع وغوغا چه معنی دارد ؟ صد همچنان غلام[2] فدای آن عزیزان . این‌گفت و به‌باغچه درآمد . دیدکه غلام افتاده و مرده و چشمهٔ خون از کاسهٔ سر غیاث‌الدین‌محمد می‌جوشد . گفت: مخادیم‌معذور داریدکه آن غلام کافری بود به‌جزای خود رسید و به‌خانه در آمد و پاره‌ای نمد و آتش‌گرفته نمد را سوخته خون سرش را خشك بندکرد و طاقیه و دستاری آورد و برسروی بست و غلامان را فرمودکه:آن غلام مقتول را برند ودر گوشه‌ای دفن کردند . غیاث‌الدین‌محمد گفت : حافظ شما خاطر جمع دارید که ما اول بهای غلام شما را برخود قرار داده این‌کارکرده‌ایم . دویست خانی نو در خانه داریم به‌مجرد رسیدن آنرا ارسال خواهیم‌نمود[3]. حافظ گفت: از برای خدا این مفرمائید، هزار غلام‌چنان فدای مقدم شما باد. فقیر را حالتی شدکه از شرمندگی مرگ را از خدای می‌طابیدم. آن شب عجب به‌حال غریبی گذرانیدم . صباح[4] حافظ طعامی آورد چون از آن فارغ‌شدیم پیاده روی‌آمد و [حافظ را] گفت:شما ومهمانان شما رادار‌وغه‌طلب‌می‌نماید. غیاث‌الدین‌محمد گفت: داروغهٔ شما ماده‌خرکجاست؟ این پیاده‌رومی‌خواست که متعرض شود . حافظ گفت [که] : زینهارکه[5] خاموش باش ، ترا به‌اینها

۱ ـ نسخ دیگر ، برداشت   ۲ ـ A؛ صد همچو غلام مرد   ۳ ـ A، C، مینمائیم   ۴ ـ نسخ دیگر ، چون صباح شد   ۵ ـ نسخ دیگر ، تو

چه‌کار است ، حافظ به‌پیش داروغه رفت و گفت که : اینها از مخصوصان خدیجه‌بیگم‌اند، عنایت فرموده جرمانه‌ای که خیال فرموده‌اید ما به خدمت ستاده‌ایم. داروغه گفت: البته ایشان رابه نزد[۱] ما می‌باید آورد. حافظ (173 a) آمده به‌همراهی او پیش داروغه رفتیم . گفت که: کدام‌ایشان [۲] آن غلام را کشته است [۳] ؟ غیاث‌الدین‌محمد گفت : سبحان‌الله ! داروغهٔ ما عجب مرد گولی[۴] بوده است. گفته‌اند که : در همه‌کارها کسی‌را می‌باید که فراستی و کیاستی باشد ، این برادرمرا هیأتی[۵] است که مگس‌را از بینی‌خود نمی‌تواند پراند[۶] ، او را چه مجال کس‌کشتن است . داروغه‌گفت : این [چه] نوع کسی است ، غیاث‌الدین‌محمد برخاست و گفت : عزیزان اصول نگاه دارید و رقاصیی بنیادکرد که ماه [برفلك] از شرم وی دایرهٔ هاله در پیش رو[۷] گرفت[۸]. داروغه‌حیران بماند وگفت: امشب با اینها [۹] صحبتی می‌داریم . دامادی داشت عبدالمقیم نام در کمال‌حسن‌و لطافت‌ونهایت‌صباحت و ملاحت، مترشی[۱۰] بود که هر کس صفحهٔ جمالش مطالعه می کرد این مضمون را برزبان می‌راند :

برعارض چوماهت مشکین خط[۱۱] حواشی
سهوالقلم فتاده زان روی می‌تراشی

داروغه به‌وی‌گفت : از اسباب عیش چه داری که امشب می‌خواهیم بایاران صحبتی [۱۲] داریم، گفت :

---

۱ ـ نسخ دیگر ، پیش ۲ ـ B،P، ندارد ۳ ـ A، آن غلام را که‌کشته است ۴ ـ نسخ دیگر ، غریب‌کولی ۵ ـ B_2،C،P، ماهیتی ۶ـ A، راند ۷ـ A، بررو ۸ـ T، +وزهره کیم‌اوچ‌لانجی‌سپهر معنی‌سیدور آنینك تغنی‌سی فاشیدا خجلتی‌دین اوزچنگی کیبی‌کوشال کورارایردی ۹ ـ A، B_2، باینها ۱۰ ـ B، منططی ۱۱ ـ A، خطی ۱۲ ـ A، صحبت

یک خم شراب ناب دارم
یک لهجه [۱] پی کباب دارم
از قند [۲] و نبات و نقل و میوه
بی صرفه [۳] و بی‌حساب دارم [۴]

آن روز را به‌بازی شطرنج گذرانیدند . نماز شام که جام زرین آفتاب از دست ساقی‌دوران بیفتاد ودامنش از شراب‌لاله‌گون شفق گلگون شد، داروغه عبدالمقیم را فرمود که : در شهر هر کس را که حسن و آواز و اصول و صلاحیتی بوده باشد ، حاضر سازد[۵]. اما با وجود غیاث‌الدین‌محمد هیچ کس به‌ایشان نپرداخت[۶]. داروغه در آخر شب‌به‌حرم در آمد و گفت: شما صحبت را قایم دارید که صبح خواهم[۷] آمده صبوحی خواهیم[۸] کرد. اما شمع جمال عبدالمقیم‌از آتش شراب به‌نوعی[۹] افروخته بود که مرغ جان صاحب نظر به مثابهٔ پروانهٔ سوخته بود. غیاث الدین‌محمد آهسته به من گفت که: من امشب عبدالمقیم را میسازم[۱۰] .گفتم: ای خبیث‌مردار وای زشت سیرت بد کردار، تا کی در هلاك خود می کوشی و خود را در بازار رسوائی می‌فروشی؟گفت: دخل ندارد به‌کوری چشم تو می‌نهمش. در این مجلس نظر نام سر تراشی بود و از جملهٔ متعلقان عبدالمقیم بود و همواره نظر در او همی کرد[۱۱] و عبدالمقیم مست شده بالین طلبید و سر نهاد (173 b) و یك چند دیگر که بودند

---

۱ ــ C، B، بره ؛ A، نحه (؟)   ۲ ــ A ، و ونبات   ۳ ــ دیگر نسخ ، بیصرفه و بیحساب   ۴ ــ بصورت شعر فقط در نسخهٔ A آمده اما از نظر وزن مختل است   ۵ ــ نسخ دیگر، بود حاضر ساخت   ۶ ــ T: توضیحاً افزوده ، اما غیاث‌الدین‌محمد با وجود اولکیم آلار مونوناك بیله سازکیلما دیدیدلار هزارلاری ظاهرقیلدی و صنعت لاری کورکوزدی‌کیم بارچه تحیر بارماقین نیشلادیلار
۷ ــ A،ندارد؛ در C، خط زده شده   ۸ ــ خواهم (؟)؛ B، ندارد؛ T، صبح‌قیلیب صبوحی قیلغوم دور   ۹ ــ نسخ دیگر ، چنان   ۱۰ ــ C،B، میشانم؛ P، منشانم؛ T، سانچه دورمین   ۱۱ ــ چنین است در سایر نسخ

[همه] بی‌خود فتادند. غیاث‌الدین‌محمد گفت که: وقت کار من شد. برخاست وبند تنبان نظر راگشاد و آلت وی را تر ساخت و شمع را کشت و نیم شمع کافوری درلگن سیمین نهاد[1] و عبدالمقیم بیدار شد وفریاد برآورد که: شمع بیارید . غیاث‌الدین‌محمد خود را به‌پهلوی من انداخت و به‌مستی برساخت . چون شمع بیاوردند برسرمن و غیاث‌الدین‌محمد آمد ازمایان‌گمان نبرد، چون برسر نظر آمد وتنبان او را گشاده دید و آلت او را تر ، یقین اوشد کـه او کرده ، نوکران‌را طلبید و نظر فقیر بی‌گناه را [فرمودکه] صد چوب زدند. چون صباح شد ، داروغه آمد. پرسیدکه : شب‌چه مشغله بود؟ گفتند: جمعی اقسام[2] شده بودند . داروغه جامه خود رابه غیاث‌الدین‌محمد و عبدالمقیم جامهٔ [خود را] به‌این‌کمینه انعام فرمودند و ازآنجا متوجه هرات شدیم .

چون این حکایت به‌نهایت رسید و این داستان به‌پایان انجامید ، آن عالی‌حضرت اظهار نشاط و انبساط فرمودند.

درمجلس عالی ومحفل‌متعالی‌افاضل و موالی اکابر واعـالی[3] بسیار بـودند ، سخن در ملاحظه و احتیاط‌کردن [4] وعاقبت اندیشی نمودن افتاد. این دو بیت از حضرت شیخ نظامی‌قدس سره مذکورگشت[5]:

طعمهٔ دل گرچه ز جان خوشتر است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
مـرتبه‌ای کش ز فلك بیشی [6] است
مـرتبهٔ عـاقبت انـــدیشی است

---

۱ ــ نسخ دیگر ، نشاند ۲ ــ P، اقسوم؛ T، آقسم (بطور یقین اقسم ، کلمهٔ ترکی . مراد است یعنی ، مست) ۳ ــ A، ادانالی ۴ ــ A، کردند
۵ ــ نسخ دیگر ، شدکه ۶ ــ A، بیش

✿ س ۱۶، ۱۷: کذا ؛ در مخزن‌الاسرار نظامی این دو بیت چنین آمده است :
کامه وقت ارچه زجان خوشتر است — عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
منزل ما کز فلکش بیشی است — منزلت عاقبت اندیشی است
(مخزن‌الاسرار، به‌تصحیح وحید دستگردی ص ۱۱۷؛ و چاپ فرهنگستان علوم جمهوری آذربایجان شوروی ص ۱۴۷)

آن حضرت فرمودند که از میرزا بیرم خراسانی حکایتی می‌فرمودید در باب عاقبت اندیشی، اگر مذکور گردد دور نمی‌نماید.

معروض داشته شد که در ولایت خراسان در زمان سلطان حسین میرزا جوانی بود میرزا بیرم نام در کمال حسن و لطافت و نهایت خوبی و ملاحت، با وجود آنکه گلخنی[1] شده بود، در محفلی که جوانان نامی خراسان با وی جمع می‌شدند هیچ کس متوجه ایشان نمی‌شد و به‌زبان حال[2] بـه این ترانه مترنم بودند. [مصرع]: جائی که توباشی دگری راچه کند کس،وهفت قلم‌را به نوعی می‌نوشت که درهفت اقلیم او راکسی نظیر وهمتا نشان نمی‌دادند[3] و قانون را به‌قانونی می‌نواخت که زهرهٔ چنگی [از رشك او] چنگ خودرا بر زمین می‌انداخت. خواجه عبدالله مروارید که در این دو فن بی‌مثل و عدیم النظیر (174a) بـود، بارها دست او را می‌گرفت و می‌بـوسید و در دیـده می‌مالید و می‌گفت [که]: من هرگز به‌قابلیت این جوان دراین دو فن کسی نـدیده‌ام وتصور نکرده‌ام، و علم سیاق را بغایت خوب می‌دانست و بـه‌آن وسیله[4] دیوان رقیه‌بیگم کـه یکی از ازواج [طاهرات] سلطان ابوسعید میرزا بود، شده بوده ومهد علیا مستعده‌ای بود کـه در اشعار بـه‌نوعی گفت وگوی می‌کرده که مولانا بنائی و خواجه‌آصفی[5] می‌گفتند که: ما هربار که به‌مجلس مهد علیا می‌رویم از آنجا شرمنده بیرون می‌آئیم. واو را بـه میرزا بیرم میل عظیم پیدا شده بود و خود را آراسته کرده[6] بـه‌وی بـارها[7] عرض می‌کرد و او استبعاد واستنکاف می‌نمود، و بـه‌این بیت ابوعلی عمل می‌کرد کـه:

---

۱ ـ B، کلفتی ۲ ـ P، حال و مقال، B_2، بفرمـان حال و مقال، T، حال فـرمانـی بیرله ۳ ـ A، کس نشان و همتا نمیداد ۴ ـ A: واسطه ۵ ـ C،B،B_2، ندارد ۶ ـ P،B، ساخته؛ سایرنسخ، نـدارد ۷ ـ چنین است در نسخه A

وَاِیٰاکَ اِیّٰاکَ اَلْعَجُوزَ وَ وَطْیَها

فَمَا هُوَ اِلّا مِثْلَ سَمِّ الْاَرٰاقِمِ

پنج نوبت از خراسان فرار نموده به نشاپور و استراباد و بلخ و سیستان و قندهار رفت و مهد علیا کس فرستاده اورا آورد و بر وی تهمتی نهاد که مبلغ سیصد هزار تنگهٔ مرا تصرف نموده‌ای[1] . روزی به‌خانهٔ فقیر آمد و گفت ای یار عزیز، تو حلال مشکلات اهل عالمی و راه نمای و عقده گشای فرزندان بنی آدمی، هیچ پروای من نداری و فکری به‌حال من نمی‌کنی! این گنده پیر فرهادکش مرا عجب[2] زبون ساخته و در کورهٔ ریاضت انداخته و از محالات عقل است که من با وی آمیزم و به‌رغبت خون خود را ریزم:

به بی‌رغبتی شهوت انگیختن   به‌رغبت‌بود خون‌خود ریختن

وگفت حافظ خلیفه که صدر وی بود از برای وی عجب یك بیت و رباعی گفته بود. آن را خواند بسیار خندیدیم. آن بیت این‌است:

تا مشك بـه كـس كـردی كشتی مـن مسكين را
مثل تو نديده كس، مشكين كس مسكين كش

و آن رباعی این‌است

یاران ستم پیره زنی کشت مرا
کاواك‌شده چو نی‌ازاو پشت مرا
در جامهٔ خواب پشت سویش چو کنم
بیدار کند بـه ضـرب انـگشت مرا

گفتم ای برادر علاج این مرض این است که تمارض پیشه[3] سازی و خود را

۱ ـ P، جمله آتی را به‌طور ناقص آورده است   ۲ ـ P،B،B_2، غریب
۳ ـ چنین است در نسخ ۳۳۹۲ و ۱۳۲۰ و ترجمهٔ ازبکی؛ سایر نسخ ، عرض یا عارضه، B، ندارد

به بیماری اندازی و در تقلیل اکل و تکثیر ریاضت شاقه روزه و نماز شب و تلاوت کلام الله پردازی تا به‌قدر در جثه ضعف و نحافتی پیدا شود ومقرر است که عشق مجازی او روی در تنزل خواهد نهاد. گفت: عجب‌خوب گفتی مرا نماز فوت شده بسیار است وروزهٔ قضا شده بی‌شمار، به‌روزه و نماز و تلاوت مشغول شد[1]. اتفاقا (174b) در این اثنا او را مرض سرءالقنیة که مقدمهٔ استسقاست پیدا شد. کاربه‌جائی رسید که اطبا در معالجهٔ اوعاجز شدند و امید از حیات او منقطع گردانیدند ومرض وی منجر به دق شد. مهدعلیا او را [که] بدین حال دید، مهرهاز وی برچید[2] و ورق مهر ومحبت وی در هم پیچید. بعد از یك سال دیوان دیگر پیدا ساخت و از دفتر عشق میرزا بیرم بکلی واپرداخت. همین سبب صحت و استخلاص[3] او از آن مرض شد و نذر کرده بود که[4] از این ورطه خلاص گردد به‌غیر طالب‌علمی دیگر کارنکند و این ابیات را همیشه ورد زبان داشت که:

در کسب علم کوش که کلب از معلمی
آید برون ز منقصت سایر کلاب
بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب

[فرد] :

کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من
کسب کمال کن که عزیز جهان شوی

همیشه با یکدیگر بودیم و وادی مصاحبت می‌پیمودیم[*]؛ روزی در روی تخت [مدرسهٔ] گوهرشاد بیگم سیرمی کردیم، حسن‌علی‌مداح معرکه گرفته‌بود

---

۱ ـ نسخ دیگر، اشتغال نموده ۲ـ A، مهرا را از وی درچید ۳ـ A، خلاص ۴ـ در هیچیك از نسخ کلمهٔ لازم «چون» یا «اگر» نیامده، T، خلاص بولسا

* س ۴ : قضا شده

و منقبتی می‌خواند. ناگاه برزبان وی لعن یکی از اصحاب[1] پیغمبر گذشت. میرزا بیرم متغیر گشته گفت: این کافر را می کشم یادر کشتن او سعی می‌نمایم. فقیر گفتم: ای یار مثل این بدبخت در این‌شهر بسیارند و مانندما و توهم‌سنی بی‌شمار، چه لازم است که‌ما وتودر کشتن این رافضی سعی نمائیم؟ و دیگر این زمانی است که شاه اسماعیل [2] در عراق ظهور کرده عاقبت اندیشی تقاضای این می کند که در مثل این امور کسی‌غلبه نکند. گفت‌این [از] قبیل ضعف اسلام و طول امل است. این گفت ودر وی‌چسفید [و] جمعی دیگر با وی یارشده او را به‌پیش شیخ‌الاسلام بردند ورفض بروی ثابت کرده او را از دروازهٔ ملک ازحلق بر کشیدند. از این تاریخ پانزده سال گذشت. شبی در خانه باجمعی از یاران نشسته بودیم و گفت وگوی آمدن شاه اسماعیل در میان بود. یك پاس از شب گذشته بود که‌کسی حلقه بردرزد. در راگشادیم. میرزا بیرم ترسان و لرزان آمد وگفت که: شما خبر ندارید که شاه اسماعیل شیبك‌خان را زیرکرده و کشته‌و قلی‌جان [3] نام خواهر زادهٔ امیرنجم ثانی فتح نامهٔ شاه اسماعیل [4] آورده با جمعی یاران اتفاق نموده به‌مدرسهٔ امیر فیروز شاه که در سر چارسوق[5] میرزاعلاء‌الدین[6] است آمدیم. طالب‌علمان آنجا را به‌حالی‌دیدیم که: لَا یَمُوتُ فِیهاوَلاَ یَحْیی[7] از آن خبر می‌داد. گفتم ای یاران مترسید:

اگـر تیغ عـالم بجنبد ز جـای
نبرد رگی (175a) تا نخواهد خدای

وَعَلَی اَللّٰهِ فَتَوَکَّلوا إنْ کُنْتُمْ مؤْمِنِینَ[8] شب درآن مدرسه بودیم، صباح

---

۱ ــ A، C، صحابه ۲ ــ A، اسمعیل ۳ ــ چنین است در T، P؛ سایر نسخ، قلی‌جان ۴ ــ A، اسمیل ۵ ــ سایر نسخ، سوی ۶ ــ A، علاوالدین ۷ ــ قرآن، سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۷۴ ۸ ــ قرآن، سورهٔ ۵ آیه ۲۳

☆ س ۱۳ : قلیخان ☆ س ۱۶ : فیها ، یحیا

منادی کردند که اکابر و اشراف و اهالی و اعالی و موالی بـه‌مسجد [جامع] ملکان هرات جمع شدند ومنبر خطیب را بر کنار ایوان مقصوره بـر جانب شمالی نهادند و شیخ‌الاسلام و امیرمحمد امیریوسف و سید عبدالقادر و امیر ابراهیم و امیرخلیل و امیر جمال‌الدین وامیر خصال الدین و امیرابراهیم مشعشع و امیرمرتاض و قاضی‌اختیار و مولانا عصام‌الدین ابـراهیم و امیرعطاء الله[1] و سایر مـوالـی و اهالی در پهلوی ممبر جای گرفتند و کثرت‌خلق بربام و روی زمین به‌مثابه‌ای بود که اگر سوزنی انداختی برزمین نمی‌آمد و حافظ‌زین‌الدین که از اولاد مولانا‌شرف‌الدین [2] زیارتگاهی بـود به‌خواندن فتح‌نامه مقرر گردید و خوانی پر از زر سرخ کرده و چارقبی با تکمه‌های طلا بربالای آن‌گذاشته برپهلوی ممبر نهادند از بـرای خطیب؛ امـا میان حافظ حسن‌علی و حافظ زین‌الدیـن نزاع شد که بیشتر اکابر به‌جانب حافظ زین‌الدین بودند و بعضی بـه‌جـانب حافظ حسن‌علی سعی[3] می‌کردند. القصه حافظ‌زین‌الدین برممبر برآمد وفتح‌نامه را بنیاد کرد که [4]: قُلِ ٱللّٰهُمَّ مالِكَ ٱلْمُلْكِ تُؤْتِي ٱلْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ وتَنْزِعُ ٱلْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَآءُ[5]. خواجه عبدالله‌صدر می‌فرمودند که : هرگز بـه‌این آب و تاب انشائی ندیده‌ایم . چون فتح‌نامه به‌آنجا رسید که: فرموده‌اند که‌برهفده کس از صحابه لعن کنند ؛ حافظ زین‌الدین به‌جانب شیخ‌الاسلام و اکابر نگاه کرد[6]. شیخ‌الاسلام گفت که : آ حافظ فتنه مانگیز و خون خلایق را مریـز و هرچه می‌گویند بگوی. حافظ زین‌الدین قریب به‌ده سطر که در بـاب [امر] لعن بود [درمیان]گذاشت. قلی‌جان [7] آشفته گردید و گفت این چه کس است که در نشان شاه خیانت کرده؟! حافظ‌حسن علی گفت : وی چگونه لعن کند

۱ ــ A، عطاوالله ۲ــ A، شرف‌الدین‌علی ۳ــ A، توجه ۴ــ P، که اینست ۵ ــ قرآن، سورهٔ ۳ آیه ۲۶ ۶ ــ نسخ دیگر، متوجه شد

۷ ــ جز C،B،A، قلی‌خان

☆ س ۱۹ : قلیخان

[که] نام وی زین‌الدین‌ابوبکر است و پدر کلان وی شرف‌الدین عثمان است. امیرمحمد امیریوسف گفت: ای‌حافظ چه بدبخت‌کسی‌تو! چرا دروغ‌می‌گوئی؟ نام وی زین‌الدین‌علی است[1]. ملایادگار استرابادی گفت: ای امیر {محمد} تا به‌کی مداهنه توان کرد حافظ‌حسن‌علی (175 b) راست می‌گوید. فی‌الحال میر قلی‌جان [2] برخاست و حیدرعلی‌مداح را بر منبر فرستاد تا ریش و گریبان او را گرفته گفت: هی‌خارجی، زودباش لعن کن و او رامجال سخن هم نداد و و از ممبر فروکشید، هنوز برزمین [قدم]ننهاده بود که قیزلباشی شمشیر [3] [برسر او][4] زد که تا میان ابروی وی‌شکافت. قریب‌به‌ده قزلباش اورا به‌شمشیر در پای ممبرپاره‌پاره کردند[5]. [در مسجد جامع[6]] در آن دم روز رستاخیز برخاست[7]. حافظ خوش[کس] متعین بود از مریدان مولانا {نورالدین} عبدالرحمن‌جامی، گفت[8] که مسکین[9] حافظ زین‌الدین شهیدشد. می‌خواستند که او را نیز پاره‌پاره کنند. جمعی درخواست‌کردند و چهار هزارخانی قبول کردند [10] وخلاص شد. وپسر عالی‌حضرت معالی منقبت مولانا نورالدین عبدالرحمن‌جامی، {خواجه}ضیاءالدین‌یوسف در مسجد جامی بیهوش شد؛ اورا بردوش بیرون بردند و شیخ‌الاسلام و بعضی [از] اکابر را به‌همین‌حال‌بیرون بردند و حیدرعلی‌مداح چهارقب را پوشید واشرفیها راگرفت و مردمی‌که بر بالای بام بودند بسیاری[11] خود را انداختند و دست و پای ایشان شکست و قریب به‌هفت‌کس‌هلاك شدند، وفقیر و میرزابیرم و بسیاری چنان‌سراسیمه شده

---

۱ ــ سایر نسخ، وی زین‌الدین‌علی‌نام دارد ۲ ــ نسخه T، قلی‌خان
۳ ــ A، شمشیری ۴ ــ A، بوی ۵ــ A، پاره پاره‌کرده پرتافتندرحمة‌الله علیه ۶ ــ P، + مصرع ۷ ــ P، برداشت ۸ ــ A، شخصی‌گفت؛ T، اول جماعه دین برودیدیکم ۹ ــ B، B_2، C، T، ندارد ۱۰ ــ تمام نسخ، کرد T، قیزل قیلیب خلاص کیلدیلار ۱۱ ــ A، بسیار بیهوش شده
﴿۲﴾ س ۵ : قلیخان

بودیم که بردر مسجد که می‌رسیدیم آن مقدار شعور نمانده بود که[دانیم که] بیرون می‌باید رفت و ازپیش در بازمی‌گشتیم و به‌در دیگر می‌رفتیم و آنجا حال نیز همین بود؛ ازبالای مسجد جمعی از قزلباش اشرفیها بر سر مردم می‌ریختند وهیچکس پروای آن نداشت واز زمین برنمی‌داشت. باری پیدا شد وما را از آنجابیرون برد وهیچ نمی‌دانستیم که به‌کجا می‌رویم ، به‌پیش مدرسه و خانقاه سلطان حسین میرزا رسیدیم[1]، دانستیم که در کجائیم. ازمسجد جامع تابه‌آنجا رسیدن قریب به‌پنجاه‌سر دیدیم که برسر نیزه‌ها کرده می‌بردند ومی‌گفتند که: ای‌سنی‌سگان خارجی عبرت گیرید؛ و میرشانه تراش رافضی مشهوری بود، در لعن اصحاب صوتی بسته بود در آهنگ عراق وقریب به هزار کس به‌وی جمع شده بود [وآن صوت را می‌گفتند و به‌جانب سرخیابان متوجه بودند و هرکس به‌ایشان همراه می‌شد اورا مجال برگشتن نبود و هر زمان‌سربرنیزه می‌گذرانیدند تا بر سر مزار مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی رسیدند؛ قریب به‌ده‌هزارکس جمع شده‌بود][2]درآن دیارهرکجادر [وپنجره] وکرسی و تخته [که] بود همه رابربالای (176a) قبرمولوی انداختند وبلندی آن مقدار سرایوان مزار[3] بود، بعد ازآن‌آتش زدند؛ چون آتش درگرفت، از یـك تیرپرتـابی نـزدیك نمی‌شد رفتن؛ ازآتش نمرود یـاد می‌داد. فقیر ومیرزابیرم از یکدیـگر جـدا افتادیم، در سر محلهٔ مقریـان جمع کثیری لعن می‌کردند. طالب‌علمی که سالها به‌هم مصاحب بودیم و اورا سنی ومسلمان اعتقاد داشتیم پیدا شد، به‌اوگفتم: ای یار[4] چه ایستاده‌ایم و این مهملات را تا چند شنویم، بیا تا برویم[5]. آن بدبخت فریاد برآورد که [ای یاران] بیایید،

---

۱ ـ B، که رسیدیم
۲ ـ کلمات داخل قلاب فقط در نسخه‌های A،P، ۸۵۸۵ ، ۱۴۴۰ آمده است
۳ ـ B، B_2، C، T، هزارکز
۴ ـ A، برادر
۵ ـ P، از اینجا رویم

اینك خارجی؛ اینچنین[1] سخن که گفت آن معرکه برهم‌خورد و من فی‌الحال سر خود را فرودآورده در میان معرکه در آمدم و خود را از آن حرامزاده دور انداختم، در تفحص یافتن من شدند. در سر آن محله کوچه‌ای بود تنگ و طولانی که آنرا کوچهٔشفتالو می‌گفتند، در آن کوچه در آمدم به‌مجرد درآمدن، آن حرامزاده[2]مرا دید و فریاد برآورد که:ای‌یاران اینك‌آن خارجی، خلایق همه به‌دنبال من متوجه شدند و سنگ وکلوخ به‌مثابهٔ باران برسر من می‌بارید و من در آن‌کوچه می‌دویدم. ناگاه ازپیشان[3] کوچه کسی پیدا شد. از دنبال فریاد برآورد وگفتند اورا بگیر؛ وی دو دست خود رابه‌دو طرف دیوار کوچه رسانید، من دامن خودرا برزدم، او خیال کرد که من کاردی دارم، بترسید و سینهٔخود را بر دیوار نهاد وگفت من با توکاری ندارم برو هرکجاکه‌خواهی. از وی درگذشتم و به جوی‌آبی رسیدم در غایت بزرگی که آن آب در باغی می‌درآمدوآب مورئی داشت، خود را درآن‌جوی‌آب انداختم و درآن‌آب موری درآمدم. در میان‌آن میخها بودکه‌گذشتن ممکن نبود. سینه بر یك‌چوب نهاده زورکردم، [آن چوب] شکست. بیرون رفتم و خودرا برکنارآب‌گرفتم. چون خودرا درآن‌آب‌انداختم، درتنگ جوی[4] استخوانی بوده درکف پایم خلید[5]؛ خون ازوی‌می‌رفت، به‌خاطرم رسیدکه این جماعت از پی من آیند این راهنمای ایشان می‌شود. [مصرع]:

عاقبت وقتی همین خونم‌گرفتار آورد

فی‌الحال تنبان خود را بیرون آوردم، محکم بر جراحت [پای]خود پیچیدم[6] وبه‌یك جانب روان شدم. عمارت ویرانی[7] به‌نظر درآمد. به‌آنجا

---

۱ ــ سایرنسخ، همچنین ۲ــ B، همان طالبعلم برادر خوانده ۳ــ سایر نسخ، از پیش ۴ ــ A، آب ۵ ــ B، خزید ۶ ــ A، بستم
۷ ــ B، عمارت ویرانهٔ

٭ س ۱۹ : جراهت ٭ س ۲۰ : عمارلی ویرانی

در آمدم، خانه‌ای بود پر هیزم، به‌هر نوع [که بود] خودرا در زیر هیزمها جاکردم، آن‌طالب علم[آن جماعت را]گفت‌که: ای عزیزان اگر فی‌المثل یزید را بکشید (176 b) معلوم نیست‌که آن مقدار ثواب یابید . این شخصی است‌که شاه اسماعیل [۱] وتمام سلسلهٔ او را هجو کرده، تحفه‌ای برای شاه مثل او نیست. آن جماعت را به‌کشتن من ترغیب و تحریص‌کرده در این باغ در آورد. بردر این‌هیزم‌خانه رسیدند.جمعی گفتندمی‌توانَدبود[که] آن‌شخص در زیر این هیزمها خزیده باشد و بعضی استبعاد کردند.شخصی گفت: اگر [وی] در زیر [این] هیزمها نباشد من غلام علی نباشم . براین قرار دادندکه دراین هیزمهاآتش زنند[۲]، کسی ازپی‌آتش‌رفت. دراین اثنا غوغائی‌برآمد، سبب‌آنکه شخصی در این باغ بوده، این جماعت‌که درآمده‌اند[۳] از ترس‌درگریز شده[۴] جمعی ازپی او دویده او را گرفته سر بریده سر او را در سر نیزه کرده‌فریاد برآوردندکه:اینك او را یافتیم؛این‌جماعت‌که بردر هیزمخانه بودند همه برگشتند و از باغ بیرون رفتند .

بعد از مدتی از زیرهیزم برآمدم اما [۵] نمی‌دانستم‌که به‌کدام طرف می‌باید رفت. دیدم‌که بریك جانب باغ عمارتی است و عورتی مرا اشارت می‌کند، به‌جانب وی‌متوجه شدم. آن عورت‌مرا گفت: جان مادرعجب‌خلاص شدی، بیا به‌این خانه درآی . مرا به‌خانه درآورد [و] پیش من ماحضری از نان و جغرات حاضرکرد و گفت : جان مادر این را خور و رو به‌قزناق آور[۶]که شوهر من سبزواری است، مبادا که ترا بینند دیگر خلاصی‌محال است[۷]. من برخاستم وگفتم: ای مادر مرا پنهان‌کن‌که از ترس هلاك‌می‌شوم؛

۱ ــ A، اسمعیل ۲ ــ A، زدند ۳ ــ A، در آمدند ۴ ــ سایر نسخ، ترسیده روی بگریز نهاده ۵ ــ A، و ۶ ــ P، وبقز ناقدرآی ۷ ــ B، ممکن نیست

مرا در قزناق درآورد. زنبیلها نهاده بود، در زیر آن [زنبیلها] مرا پنهان کرد. چون از قزناق بیرون آمد[۱] شوهر او رسید، گفت: در سرمزار آن خارجی بودم. آن خوارج[۲] را عجب سوختند و در این باغ هم شنیدم که خارجیی را گرفته کشته بوده‌اند[۳]. اما دریغ که من به‌این ثواب مشرف نشدم . آن زن واقعه را تمام به‌شوهر خود حکایت کرد. بعداز زمانی آن مردك از خانه بیرون رفت .

اما میرزا بیرم که از این فقیر جدا افتاده در سر مزار [حضرت] مولوی بوده شنید که این فقیر را در آن چهار باغ به‌قتل رسانیده‌اند ، گریان و گریبان پاره خبر به‌خانه ما رسانید. قریب به‌پنجاه عورت راسر کرده به‌آن چهار باغ آورد. آن کشته را که‌دیدند برهنه‌افتاده‌غریو برکشیدند و گریبانها بردریدند [و] بربالای آن مرده افتادند. آن مرده برروی افتاده بود، خواهر این فقیر گفته که این بدن برادرم نیست، زیراکه در میانه شانهٔ برادرم خال سیاهی بود[۴] [و] در این بدن (177 a) آن [خال] نیست و اینرا خاطر نشان ایشان ساخت. براطراف و اکناف آن‌باغ می‌دویدند و می‌پرسیدند تا به‌آن خانه رسیدند . آن عورت ایشان را مراعات کرده به‌آن خانه درآورد وفقیر آواز آن جماعت را شناختم[۵] و فریادکنان از قزناق بیرون دویدم و یك یك مرا در[۶] کنار می‌گرفتند و روی به‌روی من می‌مالیدند وفریاد می‌کردند، همشیره‌ها و خویشان حلقه‌ها و انگشتریها [که] داشتند پیش آن عورت نهادند. نمازشام که سر خورشید انور را برنیزه‌های نور در شهرستان مغرب نهان ساختند و دوشیزگان گردون حلقه‌ها و انگشتریهای کواکب را در دامن زال فلك انداختند، متوجه به‌جانب شهر شدیم و نماز خفتن بود که به خانه خود رسیدیم بالخیر والسعادة فی‌الامن‌والامان .

۱ ـ B، همچنین که از قزناق بیرون آمد ۲ ـ B، خارجی ۳ ـ سایر نسخ، کشته‌اند ۴ ـ A، خالی بود سیاه ۵ـ A، شنیدم ۶ـ چنین است در A

بعد از چند روز جمعی از مهمانان به‌خانهٔ فقیر آمدند، اتفاقاً در خانه حلیم پخته بودند و موی سبلت این فقیر[1] [رسیده‌بود] به‌حلیم آلوده شده. یکی از مهمانان اظهار[2] کرد. فقیر فی‌الحال مقراض برداشتم و شارب خود راکوتاه ساختم[3]. آن جماعت گفتند. این را [نه]خوب کردید مگر مدت مدید از خانه بیرون نروید والا[4] سر در معرض این است[5]. بعد از دوروز ضرورتی پیش آمدکه البته بیرون بایستی رفت، آستین بردهان نهاده[6] می‌رفتم. چون این امری است غیرمعتاد [یك‌بار][7] دست از دهان برداشتم، قزلباشی بسر آن مطلع شد؛ گفت: هی‌یزید، سبلت خودرا بریده‌ای، دربدیهه‌این‌دفعیه‌به‌خاطر رسید، گفتم که : غازی به‌محل رسیدید که من به‌طلب مثل شما کسی بیرون‌آمده بودم، لله‌الحمد مرادم میسر[8] شد. معلوم شما بوده[9] باشدکه جمعی از خواجه زاده‌های زیارتگاهی[10] در خانه‌ای نشستند و فقیر نیز در میان ایشان بودم، ظرافت ایشانرا براین داشته که مرا گرفته موی لب‌مرا گشادند[11]، آن جماعت ده کس[12] اند که از هر کدام اقل[13] مرتبه هزار[14] تنگه می‌توان گرفت. شماکرم نموده از پی‌من می‌آیید، من در هرسرای که می‌درآیم شما از پی من‌درآیید . من می‌رفتم وتگاه[15] می‌کردم که خود را به‌کجا توانم انداخت و ازچنگ این‌کافر خود را[16] خلاص ساخت. گذر من به‌لب خای گازران افتاد، بر آن‌کنار خای درسرایی‌گشاده دیدم، رفته رفته چون نزدیك رسیدم، به‌دوگام خود رابه‌دالان انداختم و تنبه‌را در پس در محکم‌کردم و بربام دویدم و از آنجا به‌خانهٔ (177 b) همسایه فرود آمدم[17] و از آن طرف

۱- A، کمینه
۲ ـ P، T، اشارة
۳ـ A، کردم
۴ ... B_2، C، وگرنه
۵ـ T، باش معرضی فنادا درر
۶ ـ سایر نسخ، گرفته
۷ـ چنین است در نسخه A
۸ـ A، حاصل شد
۹ـ چنین‌است درA
۱۰ـ B، B_2، C، زیارت؛ P، زیارتگاه
۱۱ ـ A، داشته که موی لب مرا گرفتند
۱۲ ـ A، کش
۱۳ ـ A، اول؛ B، عقل
۱۴ـ A، ده‌هزار
۱۵ـ A، P، نگاهی
۱۶ ـ چنین است در A
۱۷ ـ سایر نسخ، دویدم

کوچه بیرون رفتم . آن قزلباش به‌آن در سرا آمد وغوغاکردن‌گرفت کـه زیارتگاهیان در این سرایند . محلتیان آمده‌گفتند که : ایـن غلط است،آن شخص‌شما را بازی داده؛ الحاصل‌که سیر این‌فقیر به‌مزار خواجه رخ‌بند افتاد، به‌مدرسهٔ قاضی‌نورالدین در آمدم. طالب‌علمان در سر صفه نشسته بودند ، در پیش ایشان نشستم ، دیدم‌که همان قزلباش به‌دالان ایـن مـدرسه درآمـد، فی‌الحال فرجی [خودرا] برسر پوشیده و خود را درپس پشت طالب‌علمان انداختم و ناله‌آغاز[1]کردم[که] الله چشمم . این قزلباش آمـد وبـرسر صفه نشست وکسی را پرسیدکه اینجا آمده بود؟ گفتندکـه : نـی . گفت: این شخص چه حال داردکه ناله می‌کند؟ گفتند: درد چشم‌دارد. گفت: دارویی دارم و به‌صدقه شاه [2] به‌چشم دردمندان می‌کشم . [من] فریاد برآوردم که مرا این دارو نمی‌باید، چند نوبت مردم دارو به‌چشم من‌کشیدنـد، [بسیار] زیان داشت . آن قزلباش در قهر شده دشنام داد و برخاست وبیرون رفت. برخاستم وکیفیت حال را به‌طلبه وانمودم[3]. بسیار خنده کـردنـد و تعجب نمودند .

چون شش ماه‌از زمان شاه اسماعیل گذشت[4]، شبی جمعی یـاران در بنده‌خانه فقیر بودند ، میرزا بیرم قانون‌ساز کرده بـود و خان‌زاده بلبل دایـره می‌نواخت‌وسیهچه خوانندگی می‌کرد و ملا[5] فضلی[6] وملا[7] اهلی و مولانا امانی و مولانا متبلی بدیهه می‌گفتند و طاهرچکه و ماه چوچك[8] رقاصی می‌کردند که [ازدرخانه] شاه قاسم کوکلتاش میرزا بیرم درآمد،گریبان‌دریده وسینه‌خراشیده [و]گفت: نماز دیگربه‌سر مزارامام فخررازی رسیدم[9]،جمعیتی بود، پرسیدم .

۱ــ A، بنیاد ۲ــ A، شاه اسمعیل ۳ــ سایر نسخ، گفتم ۴ــ نسخ دیگر، بعد از شش ماه از زمان شاه اسماعیل ۵ــ B، مولانا ۶ــ T، ندارد ۷ــ C،P،B،B2، مولانا ۸ــ C،P،B2، جوجوك ۹ــ A، بودم

گفتند : محب‌علی برادر حسن [علی] مداح از عراق آمده به‌قصد آنکه انتقام برادر خود را از میرزا بیرم کشد و ندا درداد که هر کس میرزا بیرم را به‌من تسلیم کند[1]، همسنگ سراو اشرفی به‌وی تسلیم می‌نمایم[2]. این سخن که مذکور شد، مجلس زیر وزبر گردید[3]. مجلسی که چون عقد ثریاجمع شده بودند، مانند بنات‌النعش منتشر گردیدند . میرزا بیرم گریان شد ومرا گفت: ای‌برادر مفارقت اقربا و خویشان و مصاحبان خراسان برمن آسان است ، اما دل بر مفارقت تو نمی‌توانم نهاد. گفتم: ای‌جان برادر از محالات عقل است که‌من هم از توجدا توانم بود . [بیت]:

گـر بود روزی معاذالله کـه نتوان دیـدنت
(178 a) واصف بیچاره را آن‌روزجان در تن مباد

حاصل‌که فقیر و میرزا بیرم و شاه قاسم با یکدیگر عهد وبیعت نمودیم و گفتیم[4] که تا زنده باشیم‌به‌اختیار از یکدیگر جدا نگردیم، متعلقان واقربا وخویشان خود را وداع و خیربادی کردیم و گفتیم [که:] هیچ سفر به‌صرفه‌تر از سفر مکه و مدینه نیست و متوجه شدیم . وقت صبحدم[5] بود که به مزار خواجه‌ابوالولید رسیدیم و آن دریك فرسنگی شهر هرات است و به‌هر محنت‌و مشقت[6] که بود، بعد از پنج روز به‌مشهد منورهٔ[7] امام‌رضا رسیدیم ، نماز پیشینی بود که در سرسنگ مشهدمعرکه‌ای دیدیم قریب به‌هزار آدم ولولی‌در نهایت[8] حسن معرکه‌گرفته ــ و نقشی مشهور شده بود درآهنگ بیاتی وآن را منسوب به خواجه‌عبدالله‌مروارید می‌داشتند و ورد زبان خلایق گشته بود ــ و آن لولی آنرا به‌نوعی می‌گفت‌که : هرکسی می‌شنید او را کیفیت و رقتی

---

۱ ــ A، نماید ۲ ــ B،P، اشرفی‌میدهم ۳ ــ A، شد ۴ ــ چنین است درA ۵ ــ A، صبح ۶ ــ A، مشفقت ۷ ــ این‌کلمه فقط در A، B_2، آمده، B_2، منوره مقدسه ۸ ــ سایر نسخ، غایت ؛ P، قریب بهزار کس جمع شده بودومعرکه‌گیر در غایت حسن‌معرکه‌گرفته

می‌شد. میرزا بیرم گفت: ای یاران از این‌معرکه برگذشتن‌به‌غایت[1] بی‌صورت می‌نماید. لحظه‌ای محظوظ شویم و کوفت راه از ما زایـل گردد بعد از آن فکر مسکن کنیم. در[2] این کثرت[3] که در آمدیم، شاه‌قاسم از ما غایب گردید، ما در کنار معرکه ایستاده بودیم [که] از روبـه‌روی ما[4] دیدیـم که شخصی [به‌جانب] ما اشارت می‌کند. فقیر به میرزا بیرم گفتم: می‌بینی‌شخصی روبه‌روی ما ایستاده اشارتی می‌کند؟ گفت: شاید به کس دیگری اشارت‌می‌کرده‌باشد. در این گفت و گو بودیم که از قفای ما جمع کثیری پیدا شدنـد و دستهای ما را برقفا بستن گرفتند[5]. ماگفتیم: ای‌عزیزان این چـه حالت است؟ شخصی پرسید که با اینها چـه داریـد به‌مجرد پرسیدن اورا درلت‌کشیدند[6] و سر و روی اورا شکستند و گفتند که: اینها خونیان ما اند و برادر ما راکشته‌اندوما از عراق به خراسان رفته‌ایم و از آنجا به‌دنبال ایشان آمده‌ایم؛ شما اینها را حمایت می‌کنید؟ مردم گفتند: ما را به‌اینهاکاری نیست.

القصه دست فقیر و میرزا بیرم را بربستند و سر و روی مـا را درهـم شکستند و ما را به‌درخانهٔ حاکم مشهد که عین‌القضاة نام داشت بـردند و او مردکی بودکه در سلسلهٔ شاه اسماعیل[7] به‌قد و قامت وعظمت جثهٔ[8] اودیگری نبود. جامهٔ زربفت دربر و تاج شاهی برسر و فوطهٔ زردوزی پیچیده، تـو گویی زبانهای‌آتشین از وی ظاهر گردیده؛ محب‌علی پیش وی به‌زانودرآمد (178 b) وگفت: ای‌خلیفه این‌دوکس کشندهٔ برادرم حسن‌علی‌مداح اند و مدت پانزده سال است‌که از غصهٔ اینها [کاسه‌های] خون خـورده‌ام. اکنون محل

---

۱ ـ A: بسیار ۲ ـ B: امادر ۳ ـ C، B، B_2، T: شهر ۴ ـ A: از روی ما ۵ ـ A: کرفتند؛ B_2: بستند وگرفتن ۶ ـ A: کرفتند ۷ ـ A: اسمعیل ۸ ـ A: عظمت و جثه؛ P: بقد وقامت عظیم بمثل جثهٔ او؛ B و عظیم جثه بمثل او؛ B_2: و عظیم جثه او؛ T: عظیم جثه لیکدا

آن آمد که خون اینها را لاجرعه درکشم[1] و محنت و جفای دور بوقلمون‌را فراموش سازم. عین‌القضاة گفت اول دوازده چوب‌دستور شاهی را کار فرمایم بعد از آن تحقیق نمایم. چوب یک‌گزی را خراطی کرده تسمه‌ای در دنبالهٔ[2] آن کشیده‌اند، هرگناهکاری که آوردند اول دوازده از این[3] می‌زنند، بعده تحقیق‌می‌کنند. میرزا بیرم را دوازده از آن زدند. چون نوبت به‌من‌رسید آواز برکشیدم[4] که به‌روحانیت حضرت‌مرتضی‌علی که تحقیق حال من کنید و به‌ناحق [برمن] جفانکنید. دوکس از آن‌جماعت که به‌محب علی‌همراه‌بودند، گفتند که: ما چنان می‌دانیم که این شخص آن یک را بسیار منع کرد و مبالغه‌نمود و آن یک قبول نکرد. عین‌القضاة گفت پس او را که گناهی نباشد وا[5] گذارید. مرا گذاشتند و میرزا بیرم را حکم شد که‌درسرسنگ پاره پاره سازند. محب علی به زانودرآمد و گفت من از سبزوار از پیش نورالقضاة که برادر شماست از برای آن آمده‌ام که این شخص را به‌پیش وی‌برم که هیچ تحفه پیش وی برابر این نیست. عین‌القضاة گفت تو می‌دانی. جمعی از نوکران عین القضاة ستاده بودند. محب علی گفت: یاران یک‌دوروز این [شخص] را نگاه دارید که من بعضی مهمها[6] دارم، از آنها واپسردازم [و] میرزا بیرم را به آنها سپرد و خانه‌ای بوددرپهلوی‌دیوانخانه‌وی رادرآنجا انداختند وردر آنرامقفل ساختند.

فقیر از آنجا بیرون آمدم باگریبان و جگر پاره به‌مدرسهٔ امیر دلی بیگ رسیدم. شاه قاسم پیداشد. گفت: میرزا بیرم کجاست؟ کیفیت حال را به وی گفتم. شاه قاسم گفت: باکی نیست، آن خانه که میرزا بیرم درآن محبوس است، به‌من نمای. گفتم: مرا در[7] خانه می‌شناسند، اگر آنجا مرا ببینند می‌گیرند. در این فکر بودیم که غوغایی برآمد که بقالی بر پیاده روی[8]

۱ ــ سایر نسخ: نوش کنم ۲ ــ A، دنبال ۳ ــ C، از آن؛ تمام نسخ، از آن چوب ۴ ــ A، برداشتم ۵ ــ C،P،Bz، اورا؛ B، ندارد ۶ ــ B، مهمانی ۷ ــ B، درآن ۸ ــ A، پیاده رو

عین‌القضاة جنگ کرده مشتی‌بر[1] دهان وی زده دندان وی را شکسته و آن پیاده‌رو به‌سر شاه‌اسماعیل [2] سوگند خورده که تا او را پیش عین‌القضاة نبرم نگذرم. خلق بسیار به‌در خانهٔ عین‌القضاة متوجه[3] شدند، فقیر و شاه‌قاسم هم در میان آن جماعت آمیخته به‌در خانه رفتیم؛ فقیر به شاه‌قاسم گفتم که: آن خانه‌ای که روی به‌قبله در (170 a) زعفرانی‌دارد، مقصود درون وی‌است. وی به‌اطراف و جوانبش نگاه[4] کرد وخنده‌ای زد؛ من گفتم چرا خنده کردی[5]؟ گفت: خلاص کردن میرزا بیرم درغایت[6] آسانی‌است، امامی‌باید که[ما] امشب[7] از این حویلی بیرون نرویم؛ برهرطرف می‌گشتیم وجای می‌طلبیدیم، دری به‌نظر درآمد. در آنجا درآمدیم، باغچه‌ای بود، بریك جانب روان شدیم، به‌در طویله‌ای[8] رسیدیم، قریب نماز شام بود که سایسان اسپان راجو ریخته بودند و میراخور مست افتاده وهرکس به‌گوشه‌ای رفته، ازیك جانب آواز پای جماعتی پیدا شد، شاه‌قاسم گفت: به‌غیر از آنکه در این طویله باید درآمد هیچ چاره نیست، هردو درآمدیم و در پیشان طویله انبار اسپ انباشته بودند جهت خشکی، در پس انبارها[9] نشستیم. چون پاسی[10] از شب گذشت، شاه‌قاسم گفت: بیا تابرویم و میرزا بیرم را بیرون آریم. گفتم: چگونه بیرون می‌آری قفل درغایت محکمی بردر و در به‌نهایت[11] استحکام؟ گفت: من آن در راکه دیدم خندیدم، شما پرسیدید که خندهٔ شما برای چیست[12]، خندهٔ من به‌واسطه آن بود که برسر درتابدانی دارد وپنجره در آن‌نشانیده‌اند[13]

---

۱ ــ A، در   ۲ ــ A، اسمعیل   ۳ ــ A، B، جمع   ۴ ــ A، نگاهی   ۵ ــ B، B_2، میکنی   ۶ ــ A، نهایت ؛ B_2، کمال   ۷ ــ A، شب   ۸ ــ B، طویلهٔ اسبان   ۹ ــ A، انبار   ۱۰ ــ صورت متن از B_2 است ؛ سایر نسخ ، پاس   ۱۱ ــ C، P، B، B_2، کمال   ۱۲ ــ P، B_2، چراخنده کردی؛ B، شما سبب خنده را پرسیدید؛ T، سیز کولکومیمین سوردینکیز
۱۳ ــ C، P، B_2، وپنجره دارد ؛ P، و پنجره؛ T، ایشیك اوزره پنجره‌لیغ تابدان کوردوم

در آمدن را ، از آنجا خیال کردم .

باری از آن ورطه بیرون آمدیم و به‌دیوار خانه رسیدیم. شخصی در پیش عین‌القضاة قصه می‌خواند، صبر کردیم تا عین‌القضاة و قصه خوان در خواب شدند، به‌در آن خانه آمدیم . شاه‌قاسم مرا [برگرفته] بر کتف خود گذاشت و کاردی به‌دست من داد و گفت یك چوب این پنجره را بتراش، چنان کردم بقیه از هم فروپاشید[1] . در درون آن تابدان نشستم وسردر درون خانه کردم و میرزا بیرم را آواز دادم، جوابی نشنیدم . شاه‌قاسم را گفتم: مبادا میرزا بیرم را از این خانه بیرون آورده باشند، گفت: از این چوبهای پنجره براطراف و جوانب خانه انداز شاید که در خواب باشد چنان کردم. [باری] بیدار شد و آواز داد. از تابدان خودرا به‌خانه انداختم ودستهایش چنان شخ[2] شده بود که پیش نمی‌آمد[3]. کتف وبازوی او را مالیده ملایم ساختم[و] از تابدان بیرون آمدیم. در میان حویلی جمعی خفتیده بودند ، درپس درحویلی آمدیم، در مقفل[و آن‌گاه] خروج متعذر نمود، راهی به‌بام ظاهر شد[4]، برآمدیم و دستارها و فوطه‌ها را درهم بستیم؛ اول میرزا بیرم را به‌کوچه فروگذاشتیم و بعد از آن شاه‌قاسم فرود آمد. فقیر بر (179 b) بالای بام حیران ماندم . شاه قاسم درکوچه‌پاره‌ای [راه]رفت، استخوانی[5] یافت وبربالای‌بام انداخت و مراگفت سرخم شده استخوان را بردیوار گذار و پایان آنراگرفته [خود را] فروگذار ، چنان کردم ، در نهایت[6] سهولت فرود آمدم.

شاه قاسم گفت : من وجب به‌وجب [زمین] این دیار را می‌دانم.شما تابع من باشید؛ و مصلحت آن است که به‌جانب نیشاپور رویم ؛ قریب به‌نیمشب بود که به کوه‌سنگین رسیدیم که در یك فرسخی مشهد است و آن

۱ ـ A: از هم پاشیدند ۲ ـ A: سخت ۳ ـ B: و دستهای ویرا چنان سخت بسته بوده‌اند که شخ شده به‌پیش نمی‌آمد ۴ ـ A: راهی ظاهر شد بجانب بام ۵ ـ A: استخوانها ۶ ـ سایر نسخ : غایت

✿ س ۲۰ : طابع

سیرگاه مردم آنجاست. در بالای آن کوه میرزا بابرقلندر سنگ‌بران را فرموده که خانه‌ای[۱] ساخته[اند] و با جوانان آنجا به‌سیر می‌آمده ، بر بالای آن کوه [بر آمده][۲] درون آن خانه درآمدیم ، دیدیم که دو کس در کنج آن خانه نشسته‌اند. چون ما را دیدند مضطرب شدند و گفتند چه کسانید؟ گفتیم : ما مسافرانیم ، ما هم پرسیدیم ، ایشان همین گفتند . گفتیم : یاران عجب خوبی واقع شد ، امشب با هم صحبتی می‌داریم[۳] ، چون نشستیم ملاحظه کردیم معلوم شد یکی از این دوجوان[۴] صاحب حسن است در غایت لطافت[۵]؛ آن جوان پرسید که : شما از کجایید و به کجا می‌روید ؟ گفتیم : از خراسان به‌عزیمت مکه[۶] بیرون آمده‌ایم. گفتند: ما هم تا استراباد همراه شماییم ـ و اصل قصه آن بوده که آن بقال‌پسری[۷] بوده در مشهد در میان خوبان ضرب‌المثل [بود] و میرقانونی چندگاه در مشهد بود ، این جوان شاگرد وی است و میرقانونی به استراباد رفته و عاشق این جوان وی را بد راهی داده که ترا به‌پیش استاد تو می‌برم، و او را ازمشهد بیرون آورده ـ آن جوان به‌عاشق خود گفت که : آن طعام را پیش آر که با یاران تناول کنیم، رویمالی آورد، در وی چند [نان] تنك و کباب شامی[۸] ، در کمال گرسنگی بودیم، به‌رغبت هرچه تمامتر تناول کردیم و سر نهاده به‌خواب رفتیم . در میان خواب و بیداری بودیم [که] جمعی درآمدند چوبها به‌دست [و] ما را زدن گرفتند؛ تا برخود جنبیدیم دستهای ما را برقفا بستند و سرهای مارا شکستند و از آن غار بیرون آوردند و از بلندی در پایان غلطانیدند [و] به‌جانب شهر کشان کشان متوجه شدند ، و این جماعت پدر و برادر و خویشان این پسر بودند که خبر یافته

۱ ــ A: خانه‌ای آنجا ۲ ــ از B آورده شد؛ T: اول تاغ اوستکاچیقرب
۳ ــ B: داریم ۴ ــ A: جوانی ۵ ــ A: خوبی ۶ ــ B: کعبه
۷ ــ A: پسر بقالی ۸ ــ T: و پارهٔ ماهی کباب

از پی آمده بودند، ما زاری بنیاد کردیم [وگفتیم] که ما اصلا از پسر شما خبر نداشتیم در این غار که در آمدیم ایشان‌را اینجا دیدیم. اینها گفتند که تا شما را به‌پیش عین‌القضاة نمی‌بریم نمی‌گذاریم. گفتیم: آه چه بلائی [پیش آمد][1] از آنچه می‌ترسیدیم، به‌آن گرفتار آمدیم، اگر صدجان داشته باشیم یکی به سلامت نمی‌بریم. آن جوان به‌پدر خود گفت: (180a) بابا این فقیران راست می‌گویند و ایشان از ما هیچ خبر نداشتند، از آن چه حاصل که این فقیران را در بلا اندازی و به‌دست آن کافران گرفتار سازی؟ اورا معقول افتاد و دستهای ما راگشاد ومارا رها کرد[2]. خدای را شکر بسیار گفتیم و از بیراهه متوجه نیشاپور شدیم.

بعد از سه روز به‌وقت چاشت[3] به‌بازار نیشاپور در آمدیم. میرزا بیرم گفت: عجب گرسنه‌ایم، مارا میل بریانی‌شد. به‌دکان‌بریان‌پزی درآمدیم، چون [بر زمین] نشستیم از بازار آواز غوغایی بر آمد وندای منادی به‌گوش رسید که سه‌کس به‌این صفت[4] وکسوت به[5] نیشاپور درآمده‌اند، ایشان را پوشیده و پنهان ندارند ودرهر کجا که ایشانرایابندکه پوشیده داشته باشند آن کوی و آن محله را غارت کنند و اهل آنرا به‌قتل رسانند. این راکه شنیدیم از بالا خانه فرود[6] آمدیم. بریان پز گفت: از پیشان دکان دری‌است، روی به‌گورستان، از آنجا بیرون روید. چون‌بیرون رفتیم، فقیرراتب‌محرق عارض شد [که] مجال رفتن نماند. میرزا بیرم و شاه قاسم درزیر دوش درآمده پاره‌ای راه رفته در سایهٔ قبری مرا خوابانیدند و درپیش من نشستند. هر زمان از بازار آواز غوغایی و مشغله‌ای برمی‌خاست. گفتم: آ[7] یاران، شمارا مصلحت که اینجا باشید نیست، یکدیگر را به‌خدای سپریم، به‌طرف استراباد متوجه

---

۱ ـ در A چنین است؛ T، ایردیکیم ۲ـ T، مرخص فلیدی؛ سایر نسخ، سرداد ۳ ـ سایر نسخ، وقت چاشت بودکه ۴ ـ A، نسبت ۵ ـ Ba، در صورت ۶ ـ A، فروز ۷ ـ T، ای

شوید؛ اگر زندگی باشد بـه‌هم ملحق خواهیم شد، والاوعده‌گاه صحرای محشر است. این گفتیم و گریهٔ بسیار کردیم و یک‌دیگر را وداع کردیم [و] به‌این گفتار مترنم شدیم:

بگذار تا بگریم چون ابر نو بهاران
کزسنگ ناله‌خیزد[1] روز[2] وداع یاران
با ساربان‌بگوئید احوال[3] آب چشمم
تا برشتر نبندد محمل به روز بـاران
سعدی به‌روزگاران‌مهری‌نشسته بردل
نتوان زدل برون کرد الا به‌روزگاران

فقیر در سایهٔ [آن] قبر افتاده بودم و دل‌برمرگ نهاده که آوازنوحه‌به‌گوش رسید که[4] می‌گفت:

کاش آن روزکه در پای تو زد خار اجل
دست گیتی بزدی سنگ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم
این منم برسر خاك تو که خاکم بـرسر

[رباعی]

رفتی که دلـم زبـار غـم رنجه کنی
یا خاطـرم از خـار[5] ستم رنجه کنی
من بی‌تو نمی‌زیم چو آیـی روزی
زنهار به خاك مـن قـدم رنجه کنی

[نظم]

۱ ـ T، لاله‌خیزد ۲ ـ A، وقت ۳ـ T، زاحوال ۴ ـ A، نه بآواز حزین ۵ ـ A، بار

فَارَقْتَ و لا حَبیبَ لی إلاّ انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظـن می‌بردم که در فـراقم بکشی
والله لَقَدْ[1] فعَلْتَ ما کُنْتُ ظَنَنْتُ

در میان [این] گریه و اندوه مرا خواب برد، چون بیدار شدم عورت صاحب جمالی دیدم که برسر من نشسته و به‌رویمالـی اشك (180 b) از روی مـن پاك می‌کند، مرا گفت ای جان مادر از کجایی و اینچنین کلفت‌مند و خـوار و زار چرائی؟ گفتم: ای مادر مهربان از خراسانم بـه غـربت افتاده و بیچاره[2] و ناتوانم و هیچ کسی ندارم که تیمار من نماید. گفت: ای جان‌مادر غم‌مخور من مادر تو، [ترا] غمخوارگی نمایم و بیمارداری کنم، اینك از بـرای تو کسی فرستم. بعد از زمانی غلامی آمد. استری آورد و به‌خانه بـرد. اما مرض من اشتداد یافت[3] و آتش تب تنور تنم را بتافت به‌مثابه‌ای که کسی را نمی شناختم؛ تا چهل روز بر این منوال گذشت[4]، بعد از آن عرق آبی بـر آتش [من] ریخت و مرض همچون دود از آتش گریخت.

چون به‌حال خود آمدم و قوت سیر و رفتار پیدا شد به‌سر چهارسوی نیشاپور آمدم، دکان حلواگری دیدم که به‌آن آراستگی هرگز نـدیده[5] بودم، فلك ازبرای طوافیش بارکش زرین آفتاب را بر سر نهاده طواف‌صفت به‌گرد دکانش می‌گردید[6] و اطفال کواکب نعل ماه نو را از برای حلوایش به‌هرسو می‌کشید، بردر آن دکان نشستم و تفرجی می‌کردم که استاد حلواگر

۱ ـ A: فقد ۲ ـ نسخ دیگر: بیمار ۳ ـ B: پذیرفت ۴ ـ A: بود ۵ ـ T: کورمامیش‌ایردیم، سایر نسخ: تصورنکرده ۶ ـ T: + وآی قرص‌لیموسین و انجم نقل‌دانه‌لارین سپهر اطباقینه سالیب زواریا نکلیغ‌آنی‌طواف فیلورایردی

* س ۷ : خار

طبقچه‌ای از حلوا پیش من آورد . من به خوردن آن مشغول بودم که از میانهٔ چارسو غلغله و مشغله‌ای برآمد . نظر کردم، جوانی دیدم که آفتاب و ماه استعارهٔ نور از روی او می‌کردند و گل و ریاحین از رشك عارض او عرق شبنم بر روی می‌آوردند؛ خلقی بی‌پایان از پیش من دوان گذشتند ، مرا حالتی دست داد که پارهٔ حلوا که در دست داشتم بر زمین افتاد . استاد حلواگر پیش [من] آمد، گفت: ای جوان وای بر جان تو، واقف حال خود باش، این[1] جوانی است که در عشق وی بسیار همچو تو سر[در] باخته‌اند و جان درمعرض بلاانداخته ، این پسر سید[2] زین‌العابدین نیشاپوری است لاتحصیل وصاله[3] حَتّٰی یَلِجَ ٱلْجَمَلُ فِی سَمِّ ٱلْخِیاطِ فقیر برخاستم و از پی او روان شدم، کوچه‌ای پیدا شد، در دوجانب جوی آب روان و بر کنار هرجوی درختان و سنگ‌ریزه‌ها در تك جوی به‌مثابهٔ مروارید، در میان این کوچه ایوانی دیدم که سر به کیوان کشیده ، ازآنجا در گذشتم ، در نهایت آن کوچه پیری دیدم که وضو می‌ساخت ، مرا دید، پیش دوید و مرا دریافت و پرسش نمود و گفت: خیرمقدم ، شما مسافر می‌نمایید ، ازکجا قدم رنجه فرموده‌اید؟ گفتم: از خراسان، فقیر رامراعات کرده به‌خانه‌درآورد و برکنارهٔ حوض گلیمی انداخت و ماحضر حاضر ساخت .

چون فصلی حکایت گفته شد ، پیر گفت: ای[4] مخدوم این بنده‌خانه‌جا و مقام شماست[5] و این کمینه پیرغلام و آن مقدار تملق کرد که حد آن همان باشد . نام فقیر را پرسید. گفتم که : واصفی . گفت: آن واصفی که شاگرد مولاناحسین واعظ است؟ گفتم: آری . باز برخاست و فقیر را کنار گرفت و گفت: اشتیاق مردم نیشاپور به‌ملازمان شما به‌مرتبه‌ای است که معلوم‌نیست

۱ ـ سایر نسخ: که این ۲ ـ T،B،A: ندارد ۳ ـ قرآن، سورهٔ ۷ آیهٔ ۴۰ ۴ ـ A: که ۵ ـ B،A: شما

(181 a) که به مهدی آن مقدار بوده باشد! عجب به محل رسیدیـد کـه پسر امیر زین‌العابدین امیر رفیع‌الدین حسین کافیه تمام کرده و شرح ملا ابتدا کرده مختومه و مفتوحه را صحبتی ساخته‌اند و تمام افاضل نیشاپور راطلبیده‌اند و اهل حسن و ارباب ساز و نواز همه آنجا حاضراند و مجلسی است که تا بنای نیشاپور است اینچنین مجمعی کس یاد ندارد؛ و آن پیر بـه‌خانهٔ میر متوجه شد . قریب به‌نماز خفتن بود که با جمعی کثیر آمد و گفت: ذکر[1] شما آنجا گذشت، غریب غوغایی‌شد و گفتند که:ایشان شاگرد مولانا‌حسین‌واعظ‌اند وحیثیات شما را به مولانای مذکور[2] به مراتب تـرجیح کـردند و بـه‌آنجا رسانیدند که از در روم تا اقصای هند امروز به‌جمعیت[3] و فضیلت ملازمان کسی نیست؛ و برادر امیر زین‌العابدیـن، امیر عـلی‌اصغر فرمودند کـه: ازایـن تاریخ دو[4] ماه شد که من [در] هری بسودم در خـانهٔ خواجه عبدالله‌صدر، شبی مولانا واصفی را طلبیدند ، افاضل خراسان و عراق جمع بودند ، نسبت‌وی‌را به آن افاضل، مثل سحبان وایل[5] به ذاژ باقل یـافتیم . فقیر گفتم : مخادیـم خوب لطف فرموده و می‌فرمایید. [امـا] فقیر در همین نیشاپور چهل روز مریض بودم و حالا ایام نقاهت است و من درکمال ضعف و نحافت،[اگر] امشب فقیر رامعاف دارید می‌تواند بود. گفتند:حاشالله[6] که‌شما رامعذور‌دارند، اگر نمی‌روید جزم دانید که امیر [علی]اصغر و امیررفیع‌الدین‌حسین می‌آیند و شما را می‌برند . چاره ندیدم و با آن جماعت متوجه‌گردیدم . چون بـه‌آن محفل رسیدیم. شمعها بردست همه میان حـویلی متوجـه شدنـد . فقیر از روحانیت پیران واستادان خـود استمداد همت طلبیدم . اهـل‌آن مجلس در

---

۱ ــ B، B_2، T، ذکرخیر ۲ــ نسخ دیگر ، حسین واعظ ۳ ــ A، به‌حیثیت ۴ ــ P، ده ۵ ــ نسخهٔ T در حاشیه آورده ، وایل نام شهر(!)
۶ ــ A، C، T، حاش ؛ P، حاشا که

تعظیم این کمینه مبالغه به‌حدی رسانیدند که فوق آن متصور نباشد، امیرعلی امیر فرمودند [که] : امشب ساز و نواز و گفت و گوی و همهٔ امور را به‌گوشه‌ای مانید که مآثر و سوانح و فضایل مولانا واعظی مغتنم[1] است. امیر زین‌العابدین فرمودند که : سالهاست [که] ما در آرزوی وعظ مولانا حسین واعظ بودیم [و] آن میسر نشد و این را نیز شنیده‌ایم که مولانا حسین به‌شاگردی ایشان فخر می‌کرده‌اند و می‌فرموده‌اند که : میان من و شاگرد من تفاوت همین است که وی خوش‌آواز است و من خوش‌آواز نیستم. امشب می‌خواهیم که از ایشان وعظ شنویم. به‌مجرد همین گفتن، جمعی رفتند و از مسجد جامع منبر را حاضر ساختند و بر کنارهٔ ایوان گذاشتند و مشاعل در میانهٔ حویلی افروختند و خلق نیشاپور از مرد و زن قریب به‌پنجهزار کس بر بامها و سرهای دیوارها و سر درختان جمع شدند. در آن شب [بر] فقیر (181 b) یقین شد که مولانا حسین واعظ را مرتبهٔ ولایت بوده، زیرا که مرا ضعفی عارض شده بود که از محالات می‌دانستم که توانم قدم[2] بر منبر نهم، توجه به‌روحانیت آن عزیز کردم، [دیدم که] در پیش من حاضر گردید و [مرا] گفت: [برخیزو] غم مخور که ممد و معاون تو منم. مرا[3] قوتی شد، برخاستم و به‌جرأت تمام برمنبر برآمدم. ایام عاشورا بود، حکایت امیرالمؤمنین حسن و [امیرالمومنین] حسین که در روز عید غمگین بودند، به‌خاطر رسید.

و آن حکایت این است که در روز عید حضرت رسالت صلی‌الله علیه وسلم می‌خواستند که به‌عیدگاه روند، اثر ملال بر چهره[4] آن دوگوشوارهٔ عرش مشاهده نمودند. فرمودند که: ای‌جگر گوشه‌های من، در این روز همه

۱ ــ T،C،B، منقسم، T، یعنی اقسام‌لاری کمالایلاری نینك کوبدور ۲ ــ A، که قدم ۳ ــ B، و فی‌الفوذ مرا ۴ ــ B، چهرهٔ مبارك

٭ س ۶ : مولانا حسین شاگردی

اطفال شادمان و خوشحال‌اند، شما [۱] چرا غمگین‌ایــد[۲] ؟ گفتند : ای‌جــد [۳] بزرگوار همه عرب زاده‌ها جامه‌های نو دارند [و] جامه‌های ماکهنه است . فی‌الحال حضرت جبرئیل نازل شد. دو جامهٔ سفید آورد از حله های بهشت، حضرت فرمودند که : ای‌جانان پدر ، اینك از جامه خانهٔ الهی از برای شما جبرئیل جامه آورد . شاهزاده‌ها هنوز ملول بودند. پرسیدند که: اکنون‌سبب ملال چیست ؟ گفتند : جــامه‌های همه رنگین است و جامه‌های [مــا] سفید. حضرت رسالت حیران شدند . جبرئیل گفت : یا محمد ، حیران مباش[۴]. ظرفی طلب[۵] و آنرا پرآب کن[۶] [و] قدرت خدای را مشاهده کــن[۷] . تغاره‌ای [۸] را پرآب کردند ، جبرئیل [۹] گفت : از فرزندان پرسید که هرکدام را چــه‌رنگ می‌باید[۱۰] ؟ امیرالمومنین‌حسن رنگ سبز طلبید و امیرالمومنین‌حسین رنگ سرخ [طلبید]. جبرئیل هر دو جامه را در آب فرو بردند و هــر دو را گفتند کــه : دست در آب‌کنید و از برای خود جامه برآرید . به فرمان خدای تعالــی جامهٔ امیرالمؤمنین‌حسن سبز و جامهٔ امیرالمومنین‌حسین سرخ از آب بیرون‌آمد. جبرئیل آهسته به‌پیغامبر[۱۱] گفت : یا محمد هیچ دانستی که هرکدام آن رنگ مخصوص راچرا اختیار کردند؟ سر آن این است[۱۲] که آنکه رنگ‌سبزاختیار کرد به‌زهر هلاك خواهندکرد و آنکه رنگ سرخ طلب نمود ، جامه‌هــایش به‌خونش[۱۳] سرخ[۱۴] خواهندکرد .

القصه جامه‌ها را پوشیدند و از خانه بیرون آمدند و هنوز اثر ملال بر[۱۵] چهرهٔ ایشان ظاهربود، حضرت رسالت فرمودندکه: هنوزچرا غمگینید[۱۶]؟

۱ــ B، شمایان ۲ ــ B، می‌نمایید ۳ ــ T،B_2،P،C، پدر ۴ ــ B، چرا حیرانی ۵ ــ دیگر نسخ، طلب کن ۶ ــ P، ساز ۷ ــ P، نمای ۸ــ T،B، طقاره؛ B_2،C، طغاره ۹ــ A، حضرت جبرئیل ۱۰ــ B، حضرت پرسیدند ۱۱ ــ B، بحضرت رسالت دستگاه ۱۲ ــ P، آن‌سر آن‌است ۱۳ــ C،B،B_2، بخون ۱۴ــ B، وآغشته ۱۵ــ C،P،B،B_2، در ۱۶ ــ P: غمگین‌شدید

گفتند: عرب‌زاده‌ها بر اشتران[1] (182 a) سوارند و ما[2] پیاده‌ایم، حضرت فرمودند که : من شترشما، یکی را بردوش راست و یکی را بردوش چپ نشانیدند. شاهزاده‌ها گفتند : ای پدر شتران عرب‌زاده‌ها مهـار دارند[3] و شتر مـا مهار ندارد ، آن حضرت یك گیسوی عنبربن [خود را] به‌دست امیرالمومنین حسن دادند و دیگری را به‌دست امیرالمومنین حسین . گفتند: شتران عرب‌زاده‌ها عف می‌کنند و شتر ما عف نمی‌کند، حضرت فرمودند که عف عف[4]؛ جبرئیل آمد و گفت: یا[5] محمد ، خدایت سلام می‌رساند و می‌گوید که: به‌عزت وجلال ما که دیگر عف[6] مگوی که اگر دیگر عف‌گویی در کل کاینات یك ناآمرزیده نماند و آفریدن عفو[7] و عقوبت ما عبث می‌شود ؛ اینکه مذکور شد ، غلغله و فریادی برآمد که گویا [8] زلزله در نیشاپور افتاد . امیر زین‌العابدین چکمن سقرلات‌ــل‌نبانی ــ که جامهٔ خاص شاه اسمعیل بوده، به‌رسم تحفه به‌میر فرستاده بود ــ به‌این کمینه انعام فرمودند، و امیرعلی اصغر و امیررفیع‌الدین حسین و امیرحسین هرکدام اسپی به‌زین و لجام[9] انعام فرمودند . قریب یك هفته سادات و نقبای نیشاپور فقیر را مهمانداری کردند؛ بعد از آن امیر قوام‌الدین جعفر که پسر کلان امیر زین‌العابدین [و] [10] به‌کورنش شاه [11] رفته بـود ، از عراق آمد ، و اختلاط او به‌این کمینه به‌نوعی در گرفت که از مقولهٔ لَحْمُكَ لَحْمی و دَمُكَ دمی خبر می‌داد .

شبی در مهمانخانه نشسته بودم و از وسوسهٔ عشق امیررفیع‌الدین حسین گریه و ناله‌ای داشتم ، ناگاه دیدم که از در خانه امیر قوام‌الدین جعفر درآمد ، طاقیه برهٔ سیاهی برسر و لنگی دربر و شمشیر برهنه‌ای در دست که به‌مجرد

۱ــ A، شتران ۲ــ B، مایان ۳ــ A، دارد ۴ ــ B،A،P،C، عفو ۵ ــ A، ای ۶ ــ B،A،P،C، عفو ۷ــ B_1، عف ۸ــA، گویا روز رستاخیز شد و یا ۹ ــ B، لگام ۱۰ ــ از نسخهٔ T افزوده شد

۱۱ ــ P: شاه اسماعیل

ص ۱۵ : کورنیش

دیدن بر دم آن شمشیر رشتهٔ حیات بریده می‌شد، من که او را دیدم به‌خاطر رسید که نشاید که کسی خیانت کرده به‌قصد هلاك من اورا برانگیخته باشد، صورت مرگ خود را در آئینهٔ تیغش مشاهده نمودم. وی‌دید که من ترسیدم خندان شدو گفت: مترسید، من امشب می‌خواهم که به‌جایی روم و آن کسی[1] که مقرر است به[2]همراهی من اینجا نیست وهیچ کس اعتماد ندارم. از شما توقع آن است که به‌من همراه شوید. به‌غیر قبول و اطاعت چاره ندیدم. شبی بود در غایت سیاهی و تاریکی[3].

سَقَی اللهُ لیلاً کَصُدْغِ الکَواعِبِ[4]

شب عنبرین خال و مشکین ذوائب

اندك بارانی می‌بارید، امیرقوام‌الدین به‌این بیت مترنم بود[5] که:

صبح دم عزم[6] چمن کن که هوا معتدل است

(182 b) وزنم‌نیم‌شبی راه نه‌گرد ونه‌گل‌است

و اصل واقعه آن است که به امیرقوام‌الدین‌جعفر[7] زن حاکم نیشاپور که امیرحسین بازاری است، امشب کس فرستاده [اورا] طلبیده، سوی چارباغ وی‌روان‌شدیم و به‌پای‌دیوارش رسیدیم، پای بردوش‌من‌نهاده‌بردیوار برآمد ومرا بالاکشید، هردو ازدیوار باغ درآمدیم، چون‌نزدیك عمارتش‌رسیدیم، جمع کثیری‌رسیدند، کاردها وختجرها و چوبها به‌دست، امیرقوام‌الدین‌جعفر رو به‌گریز نهاد و من از پی‌وی به‌دیوار رسیدیم، قدم بردوش من نهاد و به‌دیوار برآمد وگریخت، آن جماعت مرا در لت‌کشیدند و دستهای مرا برقفا بستند؛ می‌خواستند مرا پیش امیرحسین برند، بعضی مصلحت ندیدند

---

۱ ــ A: کس ۲ ــ A: با ۳ ــ دیگر نسخ، در غایت تاریکی
۴ ــ B: الکواکب ۵ــ سایر نسخ، گردید ۶ــ T: سیر ۷ ــ سایر نسخ، امیر قوام‌الدین جعفر را

✿ س ۸: کصدغ (به‌فتح صاد) ✿ س ۱۲: راه نگرد و...

و گفتند که : [این‌را] امشب نگاه می‌باید داشت و صباح پیش میربرد . مرا به‌بالاخانه‌ای بر آوردند ، سه‌آشیانه بود درغایت بلندی که سر سرو وسفیدار به‌کنارهٔ بامش نمی‌رسید و مرا درآن خانه انداختند و درش را مقفل ساختند و جمعی در بیرون ایوان خفتیدند . با خود اندیشه‌کردم که صباح که در خانه راگشادند[1]، درنیشاپور خودکسی نیست که مرا نشناسد ، مرا چه‌گویند ؟ و من با ایشان چه‌گویم؟ و خواهندگفت[2] که شما [خـود] واعـظ و شاگـرد مولاناحسین واعظ باشید، دزدی وشبروی به شما چه نسبت دارد ؟ مردن ازاین حال بهتر است ، و مرا تکلیف خواهندکرد که آنکس که پابردوش شمانهاد وگریخت چه‌کس بود ؟ اگرگویم فتنه‌ها برخیزد و خونها ریزد و اگرنگویم چگونه تواند بود؟ دیوانه‌وار به‌گرد خانه می‌گردیدم و دست بـه‌دیـوارهـا می‌کشیدم ؛ معلوم شد که این چهار در دارد ، سه به‌جانب چهارباغ و یکی به‌جانب کوچه ؛ آن در که به‌جانب کوچه بود گشادم ، درپس در پنجره‌ای بود،کارد فرنگی داشتم وآنرابه‌کارد ازپیش برداشتم؛ امابلندیش به‌مرتبه‌ای بودکه خود را از آن نتوان انداخت. در تنگ‌خانه‌گلیم ابریشمی بوداندیشه کردم‌که این‌راکمند می‌توان ساخت. آنرا هشت پاره ساختم وبرسر یکدیگر گره‌کردم، اما چیزی که یك سر وی را به‌او بندم نبود، بخـاطر رسیدکه در محاذی این در ، یك در دیگر هست ، آنراگشادم و یك سرآنراگره[3] کردم و درمیان در انداختم و درهـا راپیش‌کشیدم،گـره در پس در محکم شد ، (183a) آن سر دیگر از در[4] جانب‌کوچه پایان انداختم و به‌سهولت هـرچه تمامتر از بالاخانه به‌کوچه‌فرودآمدم[5]، و خدای را شکر بسیار گفتم و به‌یك جانب روان شدم. پاره‌ای راه‌رفتم، ازکوچه بند نیشاپوربرآمدم، شاهراهی

---

۱ ــ دیگر نسخ ، کشایند ۲ ــ A، خواهم‌گفت ۳ ــ سایرنسخ ، گرهی ۴ ــ A، دربیرون ۵ ــ A، خود را بکوچه انداختم

پیدا شد ، به‌سرعت تمام روان شدم، قریب به‌وقت صبح[۱] بود که به‌سربلندی رسیدم. در پایان آن مردم صحرا نشین بودند چون فرود آمدم ، خیل‌سگان هجوم کردند و جامه‌های مرا از هم کندند و پایهای مــرا مجروح ساختند[۲] ، فریاد کردم ، مردم از خیمه‌ها بیرون دویدند و مرا درلت کشیدند و دستهای مرا برقفا بستند، جهت آن‌که‌چند نوبت دزد خودرا به‌خانه‌های ایشان زده ، اموال ایشانان را[۳] برده بوده ، مرا نیز از جملهٔ دزدان خیال کردند[۴] [و] مرا در خیمه‌درآورده[۵] پای مرا از ستون خیمه گذرانیدند [و] زنجیربه‌دو سرپای من گذاشتند ؛ صباح یگان یگان می‌آمدند و مرا می‌زدند که فلان [و]فلان، چیزهای ما راکه بردی چه‌کردی؟ راست بگوی. حال بر این منوال بود تــا نیم روز، ناگاه‌از جانب سبزوار چهار سوار پیدا شدند ، زهـرهٔ من آب شد که مبادا به‌طلب من می‌آمده باشند؛ اهل خیمه بیرون آمدند و پـرسیدنــد ، گفتند [کــه] : مــا از خراسان به سبزوار تحصیل بــرده بودیم، اکنون‌زر نوکرده[۶] به خراسان می‌رویم ساعتی می‌خواهیم که اسپان خود را آسایش بدهیم؛ ایشان را به‌خیمه در آوردند، نزدیك به این خیمه‌ای‌که فقیر در [وی] بند[۷] بود،بعد از زمانی‌یکی‌از آن چهار کس به‌این خیمه در آمد و درفقیربسیار نگاه‌کرد وگفت : شما از خراسان نیستید؟ گفتم: بلی ، گفت : به میرشاه‌ولی کوکلتاش آشنایی داشتید ؟ گفتم : من استاد پسر ویم. فریاد زد و پیش دوید گفت : شما ملاواصفی اید که بدین حال گشته‌اید [این چه‌حال‌است؟][۸] دست‌در گردنم کرد وگفت : مرا نمی‌شناسید؟ من سلطان مرادم زرگــر میر شاه منصور، آن سه کس و اهل خیام [همه] آمدند و براحوال مــن زار زار گــریستند .

---

۱ ــ A، بصبح ۲ ــ A، کردند ۳ ــ سایر نسخ، چیزهای ایشانرا
۴ ــ A، کرده ۵ ــ P، درآوردند و هردوپای مــرا درخیمه استوار بستند ...
۶ ــ P، زره‌نو؛ T، ندارد ۷ ــ سایر نسخ، محبوس ۸ ــ A،P، ندارد

سلطان مراد آن مردم را گفت: ای کورباطنان آن مقدار شعور ندارید که این مرد عزیز اهل این کار نیست و به‌وی اهانت و خواری می‌کنید؟ فی‌الحال زنجیر از پای من برداشتند و عذرخواهی بسیار کردند و از برای این‌محقر[1] سروپای آوردند و گوسفندی کشته دعوتی ساختند.

چون از آن دعوت واپرداختند، سلطان مراد مرا گفت: مخدوما (183 b) شما را به‌هیچ حال نمی‌گذاریم و به خراسان می‌بریم و به‌قوم و قبیلهٔ [شما] می‌پیوندیم و از امیرشاه‌ولی هرچه‌می‌طلبیم مقصود ما حاصل است. فقیر نیز راضی شدم، [قریب] نماز دیگر بود که یکی از مردم صحرانشین‌از نیشاپور آمد وگفت: در شهر غریب [امری] واقع شده وشهر نیشاپور زیر و زبر گردیده و واقعه را تمام نقل کرد؛ القصه سلطان مراد اسپ‌کتل[2] خود رابه‌این فقیر داد وهمین زمان متوجه شدیم ونماز شام بود که به‌سقایه‌ای که در دو فرسخی‌نیشاپور بود فرود آمدیم [و] بعد از شش روز به‌خراسان رسیدیم، بالخیروالسعادة فی‌الأمن والأمان.

چون‌این‌حکایت به‌عرض رسید، آن‌عالی‌حضرت فرمودند[که]:جناب فضایل مآب معالی اکتساب مولاناقتبلی چنین نقل‌می‌کردند‌که: [ملازمان را در خراسان] خویشاوندی[3] غیاث‌الدین محمد [نام بوده و] در زمان شیبک‌خان کارهای غریب کرده و امور عجیب به‌صفحهٔ ظهور آورده، خاطر به‌استماع آن بسیار مشعوف [ومصروف] است، به‌عرض رسانیده شد که در تاریخ‌سنه ثلاثة‌عشر وتسعمایه[4] درروز عاشورا درحویلی امیرشاه ولی کوکلتاش خدیجه بیگم که در سلسلهٔ چغتای در در خانهٔ سلطان‌حسین‌میرزا به‌کلانی واعتبار و اختیار

---

۱ ــ سایر نسخ، فقیر   ۲ ــ A، کوتل   ۳ ــ A، خویشاوند شما

۴ ــ C، B، B₂، ثلاث عشر؛ T، توقوز یوز یکرمه اوچ

او نبوده آن پادشاه می‌گفت که : فرزندان حل[1] کوکلتاش در نزد[2] من از فرزندان من مقبول‌ترانده و تمامی امرای [عظام] ذوالاحترام[3] سر انقیاد بر خط فرمان او داشتند و تخم امید در مزرع بندگی و اطاعت او می‌کاشتند. صحبتی بود که در زیر گنبد کبود آنچنان محفلی کس ندیده بود، سلطان محمود[4] خواننده این غزل را می‌خواند که :

این چه مجلس، چه بهشت، این چه مقام است اینجا[5]
عمر باقی رخ[6] ساقی لب جام است اینجا
دولتی گر[7] همه بگذشت از این در نگذشت
شادیی گر[8] همه بگریخت غلام است اینجا

دیگری بدین ترانه مترنم بود که :

ما می همی‌خوریم و حریفان غم جهان
روزی به‌قدر همت هر کس مقدر است

و جمله از آن غافل که هر ساعت از بارگاه[9] غیب این ندا در می‌دهند که :

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلك شان بگذارد که قراری گیرند

دیگری [این بیت را][10] می‌خواند که :

عالم آب که بیرون برد از دل غم را
غم نداریم اگر آب برد عالم را

امیرشاه‌ولی باین بیت رطب اللسان بود که :

---

۱ ــ A، ندارد، P، ولی، B_a، آن؛ T، علی ۲ ــ سایر نسخ، پیش
۳ ــ A،P، احتشام ۴ ــ P، محمد ۵ ــ A، سه مصراع بعد را ندارد
۶ــ لب ۷ ــ T، از ۸ ــ T، کز ۹ــ P، راز دان؛ C،B،B_a، هر ساعت را کارهای؛ T، هر ساعت داغیب دین بوندا ۱۰ ــ چنین است در A،T

* س ۹ : شادی

من و جام شراب و روی نیکو

اگر جمشید می‌آید بیا گو

ناگاه شخصی از در درآمد و گفت: ای میر [این چه مهملات است؟] برخیزید و بگریزید اگر مجال دارید، خبر در نزد[1] خدیجه بیگم آمد که شاه[2] بدیع الزمان و مظفر(184 a) حسین‌میرزا در ییلاق چهل دختران صحبتی آراسته بودند و مجلس‌آرایان به‌تزیین و ترتیب مجلس برخاسته‌که خبر رسید که شیبك‌خان از شهر نسف که عبارت از قرشی است ایلغار کرده رسید، امیرذوالنون ارغون که سپهسالار و بهادر آن سلسله بود با ده هزار مرد مکمل مسلح دلیر صاحب‌شمشیر که در روز جنگ در طلب ناموس وننگ ممات را برحیات مقدم می‌داشتند، به‌قراولی سوار شدند در موضع قرتاب[3] که در یك‌فرسخی چهل‌دختران است بــه‌هم رسیدند و جنگ در پیوستند. لشکر شیبك‌خان به‌مثابهٔ سیلی که خاشاك را بردارد مردم ذوالنون ارغون را برگرفتند[4] و او را فرود آورده‌کشته سرش را بر نیزه کردند[5]. پادشاهان که‌شنیدند[ما] بقیهٔ آلسِّیِنْ کَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ[6] متفرق شدند و خان با پنجاه هزار کس به‌نواحی شهر رسید. میر شاه ولی مست طافح بود .[چون] این سخن را شنید توگویی طشت‌آتشی برسر او ریختند ! از روی اعراض گفت: ای قلتبان شوم خبر و ای‌سیه زبان قبیح منظر، این‌چه حکایت‌موحش و این چه خبر ناخوش بود که آوردی و مجلس ما را فسرده کردی ؟ شیبك اوزبك را چه مجال آنکه برسر پادشاهان ما آید، و شمشیر کشید و قصد کشتن وی کرد، فقیر و جمعی [که] با وی [طریق] گستاخی داشتیم گفتیم :

۱ - دیگر نسخ: که خبر آمدبه‌پیش ۲ - A: میرزا ۳ - B₂، پرتاب ۴ - P: نیز گرفتند ۵ - A: به‌نیزه گرفتند ۶ - قرآن، سورهٔ ۷۴ آیه ۵۰ - ۵۱

✿ س ۲: اگر جمشید می‌آمد

به تندی سبک دست بردن به تیغ
به دندان گزی پشت دست از دریغ

لحظه‌ای صبر فرمایند اگر کذب وی ظاهر شود کشتن وی در غایت آسانی است. در این گفت و گوی بودیم که آواز پای اسپان درسر کوچه [1] ظاهر شد، به‌صدمتی که تو گفتی که: إِنَّ زَلْزَلَةَ ٱلسَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ [2] به‌ظهور پیوست و سقف فلك از طنطنهٔ وَنُفِخَ فِي ٱلصُّورِ [3] در [4] هم شکست. در نیم ساعت نجومی از هزار کس که در آن‌مجلس گرامی [5] بودند به‌غیر فقیر و غیاث‌الدین محمد و میرشاه ولی و اهل حرمش هیچ کس نماند. من وغیاث‌الدین محمد در دروازه را مضبوط کردیم و امیر شاه ولی دست در دامن فقیر زد و گریان شد و گفت: ای مخدوم شما مدت هفت سال است که پیشوا و مقتدای منید و زر و جواهر را طفیل شماداشتم [6] وبا وجود سوء مزاج وبدفعلی [7] که مراست که به‌پادشاهان سرفرود نمی‌آوردم، در اطاعت و انقیاد شما سعی به‌جان ودل به‌ظهور می‌رسانیدم و به‌پسرمن که شاگرد شماست [8] بارها می‌گفتم که به‌فرمودهٔ حضرت (184 b) امیرالمومنین علی رضی‌الله‌عنه [9] که: أَنَا عَبْدُ مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفاً إِنْ شَاءَ بَاعَ [وإِنْ شَاءَ] [10] أَعْتَقَ، وی غلام زادهٔ شماست ازشما توقع آن‌داریم که‌در این واقعهٔ هایله ما را دستگیری کنید و شما و برادر شما غیاث‌الدین محمد از ما نبرید؛ اگر از این ورطه زنده بر کنار آیم، عذرخواهی شما رانمایم و الا فَإِنَّ ٱللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ ٱلْمُحْسِنِينَ [11].

فقیرباخود گفتم سبحان‌الله! زهی بزرگ خدائی که‌اینچنین متکبری را [12]

---

۱ ــ سایر نسخ، از کوچه ۲ ــ قرآن، سورهٔ ۲۲ آیه ۱ ۳ ــ قرآن، سوره ۱۸ آیه ۹۹ ۴ــ A، از ۵ ــ از A نقل شد ۶ ــA، کردم ۷ ــ A، بدفعالی ۸ ــ A، بود ۹ ــB، کرم‌الله وجهه؛ نسخ دیگر، ندارد ۱۰ ــ A،T، باعتی ۱۱ ــ قرآن، سورهٔ ۱۱ آیه ۱۱۵ ۱۲ ــ A، شخصی را؛ B، متکبری را باچنون زاری انداخته؛ P، نگاهداشت میکند

ـ که یك نوبت شخصی کسی را کشته بود و در خانهٔ وی مختفی گشته سلطان حسین میرزا سه نوبت به وی کس فرستاد که آن‌خونی را به‌من فرست تا تحقیق نمایم، وی خبر فرستاد که من تحقیق کرده‌ام بر وی تهمت است ـ همچنین زار و زبون گردانیده [که] به حکم : اَلْغَرِيقُ يَتَعَلَّقُ بِكُلِّ حَشِيشٍ به این فقیر کمینه که اضعف عباد‌الله است آن مقدار کار می‌کند که ما را بیرون میارید. پسر و زن و دخترش که در ربع مسکون مثل ایشان در حسن و ملاحت و صباحت نبود، جمع شدند و دامن من و غیاث‌الدین محمد را گرفته گریه و فغان[1] در پیوستند که ملائکهٔ ملا[2] اعلی [از چشم اختران] بر ایشان خون گریستی، از کنیزکان و خانه دختران نیز ده نفر جمع آمدند و مصحفی در میان آورده سوگند خوردیم که از شما به‌اختیار جدا نشویم. فقیر گفتم: از نقود و نفایسی که دارید که قابل انتقال است آن مقدار که ممکن است می‌باید برداشت؛ به‌گنجینه خانه درآمدیم، ده صندوق نهاده بود، سرهای آنها را گشادیم، پنج صندوق پر از تنگه و دو پر از اشرفی و یکی پر از دسته‌های[3] کارد و خنجر و شمشیر و دو پر از لعل و زبرجد و یاقوت و زمرد[4] و مروارید بود. گفتم[5] که: به‌غیر از[6] جواهر برداشتن بی‌صرفگی‌است[7]. همیان‌های تنگه را خالی کردیم و پر از جواهر گردانیدیم و آنچه زیاده آمد پر از اشرفی و دسته‌های مرصع گردانیدیم، و این افراد که بودند از مرد و زن به‌قدر قوت برمیان بستند. فقیر گفتم که: اگر حالی از حویلی [بیرون] می‌رویم[8] ممکن نیست که به‌شهر درون توانیم رفت[9]؛ صبر باید کرد که شب برسر دست [در]

۱ ـ A، زاری ۲ ـ A،P، ملأ ۳ ـ T، دسته مکللی ۴ ـ در A، ۸۵۸.۵، ۱۴۴۰ چنین است ؛ سایر نسخ، زمرد و در ؛ شاید از زمـرد به‌در تبدیل یافته ۵ ـ A، با خود گفتم ۶ ـ A، از مروارید و ۷ ـ T، بیصرفه‌لیقی ۸ ـ A، برویم ۹ ـ A، شهر غه کیرا آلغایمیز

ه) س ۶ : میآرید

آید[۱] ، من وغیاث‌الدین محمد در دروازه را تابه‌میانش خاکریز کردیم، نماز شام‌که دوشیزگان بنات‌النعش همیان مجره را[۲] پر از جواهر نحوم (185a) و فلوری کواکب کرده به‌گرد کمر بستند به‌بام خانهٔ همسایه بـر آمـده از در سرایش بر آمدیم ، نماز خفتن بود که به‌در دروازهٔ ملك رسیدیم، دروازه‌بان آشنا بود، در را[۳] گشاد، به‌شهر در آمدیم. امیر شاه ولی گفت :به‌خانهٔ [ما] و متعلقان ما رفتن بغایت بی‌صورت است ، اگرچه حویلی شما[۴] همین‌حکم[۵] دارد ، اما شما را به‌اکابر و شیخ‌الاسلام اختصاص بسیار است ، ظاهر حال آن است‌که حویلی شما سالم ومصون و محروس ماند. القصه بـه‌خانهٔ فقیر متوجه شدند. دوپاس از شب گذشته بود که رسیدیم وایشان را در مهمانخانه در آوردیم و همیان‌ها را در میان[۶] دیگی‌که در نهایت بزرگی بود کردیم و فقیر وغیاث‌الدین‌محمد آنرا به‌نوعی مدفون ساختیم‌که اگر فـی‌المثل لشکر اوزبك آن مدفون را در آن حویلی دانستی بدرآوردن از آنجا نتوانستی . امیر شاه ولی گفت‌که بودن ما در این منزل مصلحت نیست، فقیر فکر[۷] کردم یارانی‌که دایم لاف [دوستی‌و] یگانگی ویك جهتی می‌زدند و می‌گفتند[۸] که:

یـار مشمار آنکه[۹] در نعمت زند
لاف یـاری و برادر خـوانـدگـی
یار[۱۰] آن باشد که‌گیرد دست دوست
در پریشان حـالـی و درمانـدگـی

دوازده‌کس[۱۱] به‌خاطر رسید ، متوجه ایشان شدم. بعضی روپنهان کـردند و

---

۱ ـ A، + چون شب برسر دست آمد   ۲ ـ C،B₂، پنجره ؛ T، ندارد
۳ ـ A، دروازه را   ۴ ـ B، شما هم   ۵ ـ P، صورت   ۶ ـ چنین است درA   ۷ ـ A، فکری   ۸ ـ A، باین بیت مترنم بودند   ۹ ـ P، یارآن باشد که   ۱۰ ـ سایر نسخ، دوست   ۱۱ ـ A، و ازآن مردم

بعضی عذر گفتند که: شما را درون حدقهٔ[1] خود جای می‌دهیم اما آن جماعت که شما می‌گویید، جای دادن ایشان مستلزم اسیری[2] و غارت آن کوی و محله است[3] که ایشان آنجا باشند، در بر گشتن به‌پای بالاخانه‌ای رسیدیم، جمعی نشسته بودند غالباً مجلس شربی بود. یکی می‌گفت که: امیرمحمدصالح ازبرای چغتای عجب رباعی [خوبی] گفته و آن رباعی را خواند که:

مسکین چغتای که کوندوزی تون دور آنغه[4]
احوال پریشان و قرا کوندور آنغه[4]
مغرور بولوب بر یوزیغه[5] سیغماس ایدی
سچقان توشکی[6] ایمدی مینگ التون دور آنغه

این رباعی را یادگرفتم وبسیار گریستم و [گریان] به‌خانه آمدم، امیر شاه ولی گفت سبب گریه چیست؟ گفتم که: این رباعی مرا به‌گریه آورد، واو وتوابعش نیز گریهٔ بسیار کردند و کیفیت یارانرا گفتم. بغایت ملول گردیدند، گفتم که: لَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ[7] نومید مباشید که خداوند مسبب‌الاسباب ومفتح‌الابواب است، سبب‌خواهد ساخت ودری خواهد گشاد. علی‌الصباح به حکم (185 b) مَنْ طَلَبَ شَيْئاً وَجَدَّ وَجَدَ وَمَنْ قَرَعَ بَاباً وَلَجَّ وَلَجَ از خانه بیرون آمدم، گذر من به‌پای حصار افتاد، شخصی پیش آمد و گفت: شما را متردد می‌بینم و پریشان می‌یابم. سبب چیست؟ گفتم که: تو اول حال خود راگوی. گفت: پیش از این به هفت سال شبی در خانهٔ حافظ نور ابریشم‌کار در محلهٔ ملکیان بودیم، شما تقلید مولاناحسین واعظ کردید بر وجهی که اهل آن مجلس همه گریان شدندو گفتند که: ما را در مجلس مولاناحسین واعظ هرگز این کیفیت دست نداده، از آن

۱ ـ T،P: حدقه چشم ۲ ـ سایر نسخ: اسیر ۳ ـ سایر نسخ: اند
۴ـ T: آزکا ۵ ـ T: کا ۶ـ T: توشوکی ۷ـ تمام نسخ: الخاسرون؛
قرآن، سورهٔ ۱۲ آیه ۸۷

وقت من بنده و مخلص و خدمتگار[۱] شمایم. گفتم‌که: حالا کجایی ودر چه کاری؟ گفت: پسری داشتم طالب‌علم و حافظ بغایت خوش‌آواز، او را می‌خواستم‌که کدخدا سازم؛ از برای او سراچه‌ای ساختم‌که از قصر بهشت یاد می‌داد. ناگاه قاضی قضا اورا به‌حوری از حوران بهشت عقد بست واز دنیا نقل نمود[۲]. مرا گفت‌که: شما حال خود را بیان فرمایید. گفتم‌که: مرا جمع خویشانند[۳] که از [ولایت] سبزوار آمده‌اند و در این غوغا هیچ جای ندارم‌که ایشان را آنجا فرود آرم. گفت: اینك این سرای[۴]، مرا پسر خردی است، تا به‌سرحد کدخدایی او، خویشاوندان شما آنجا باشند منت عظیم می‌دارم. بغایت خوشحال شدم. با وی به‌آن سراچه رفتم. همچنان جای دیدم‌که هر که در وی قدم می‌نهاد نمی‌خواست‌که از آنجا بیرون‌نرود. آمدم با امیر شاه ولی گفتم و از برای وی و پسر وی اوحدی[۵] پیدا کردم و هر کدام دستاری به‌علاقهٔ پایان به‌سر نهادند و جزودانی به‌طریق طالب‌علمان در بغل وعورات چادرهای کهنه برسر، متوجه‌شدیم وگفتم: پراکندهٔ‌یکدیگر می‌باید رفت[۶]. به‌این اسلوب به‌آن حویلی در آمدیم.

اما خدیجه بیگم در باغ شهر در آمد و تمام اکابر و اعالی و موالی و اعراف [واشراف] و ارباب وکلانتران [هرات را] طلب نموده گفت: شمایان سالها به‌دولت سلطان‌حسین‌میرزا دولتها دیدید وکامرانیها کردید، شمایان را[۷] رعایتها و و نوازشها که وی کرد هرگز هیچ پادشاهی نسبت به‌امثال شمایان[۸] نکرده، اکنون پسران وی را اینچنین حادثه و واقعه‌ای روی[۹] داده

---

۱ ــ نسخ دیگر، معتقد ۲ ــ سایر نسخ، فرمود ۳ ــ سایر نسخ، است ۴ــ B، اینك سرای‌مذکور ۵ــ T، کهنه دلقی ۶ــC، پراکنده یکدیگر را می‌باید ومیروید؛ P، نیز چنین است، یکدیکر میبایید...؛ B، «میبایید» را ندارد؛ B_2 میباید ۷ ــ سایر نسخ، شمارا ۸ ــ B، شما مردم‌وفقرا ۹ ــ سایر نسخ، دست؛ T، روز بیریب‌دور

* س ۸ : پسرخوردیست

ایشان اگرچه گریخته‌اند بنابر مصلحت است ، باز [بر] گشته برسر این شهر خواهند آمد و ازشما مناسب‌چنان می‌نماید که (186 a) حقیقت ورزید وحقوق پدر ایشان را منظور دارید و این شهر را محافظت نمایید وعیال و اطفال مردم هرات را به‌دست جماعهٔ اوزبکان که‌معاش‌ایشان به‌مردم سمرقند و [تمام] ماوراءالنهر مشهورو معلوم است نیندازید .

شیخ‌الاسلام و امیرمحمد[1] امیریوسف و قاضی اختیار و امیر سید عبدالقادر و سایر اکابر گفتندکه: ای بلقیس زمان و [ای] زبیدهٔ دوران ، شما راست می‌فرمایید، این بر تقدیری است که از شاهزاده‌های ما امیدواری باشد ، شما خود می‌دانیدکه شاه بدیع‌الزمان و فرزندشما مظفر حسین‌میرزا بعد از وفات‌پدر چگونه پادشاهی کردند؛ وخلق را از ایشان هیچ‌گونه امیدواری نیست و شاعری قطعه‌ای گفته که تمام خلق[2] [آنرا] ورد زبان دارند که :

سلطان حسین شاه جهان کز علو قدر
بودش فراز گنبد فیروزه بارگاه
رفت و بماند بـرفلك سلطنت از او
مـانند مهر و مـاه دو شاه جهان پناه
لیکن به‌هردو نسبت شاهی بود چنانك
بریك‌دوچوب پاره ز شطرنج نام‌شاه[3]

دیگر [ایشان][4] همچنین شکستی نیافتندکه ایشان را امکان معاودت باشد ، اکثر امرای ایشان کشته شده و تمامی یراق ایشان از دست رفته وشیبك‌خان پادشاهی است در غایت غیوری ، اگر سرکشی نماییم بعد از فتح ، یکی مایان را[5] زنده نمی‌گذارد و تمامی شهر را اسیر و غارت می‌کند، خود

۱ ــ A، امیرمحمد و ۲ ــ A، مردم ۳ ــ A، زشطرنج پادشاه
۴ ــ B، +: ۵ ــ B، ما را

فرمایید که این فایده داشته باشد که ده روز یا یك ماه این کار کنیم و مآل کار این باشد.

خدیجه‌بیگم گریان شد و گفت: راست مـی‌گویید و از اکابـر بحلی[۱] خواست[۲] و [ایشانرا] اجازت داد. اکابر به‌مدرسهٔ شیخ‌الاسلام متوجه شدند و مجمـع ساختند و قرار دادند که کلیدهای شهر را به‌پیش‌خان فرستند. قریب نیم روز سلطان علی نام درزی بود [در مدرسه] در دوید و گفت ای‌شیخ[۳] و ای اکابر، مژدگانی و شادمانی[۴] [مر] شما را، اینك ابوالمحسن[۵] و برادرش کپك میرزا با پنجاه هزار سوار مسلح ومکمل از مشهد ایلغار کرده رسیدند، در سر خیابان نزدیك بـند قـارون بودم که از جانب ساق‌سلمان گـردی پیدا شد که:

زسم ستوران در آن پـهـن دشت

زمین شش [شد] و آسمان گشت هشت

من پیش دویدم، سواری پیش‌راند[۶] وگفت توچه کسی؟ گفتم: آه مـن فلان کس‌ام، دریـغ از خراسان دریـغ ازخراسان. گفت: پیشترآی، و پارهٔ نباتی[۷] به‌دست من داد و گفت: من محمدولی‌بیگ ام، (186 b) ایـن نبات را بـه‌پیش شیخ‌الاسلام بر وبگوی که: غم‌مخورید، میرزا ابوالمحسن ومیرزا کپك با پنجاه هزارسوار رسید. شیخ‌الاسلام[۸] تبسمی کردند وگفتند که: کذب این سخن اظهر من‌الشمس و ابین من‌الامس است. آن شخص گفت: مخـدوم شما مـرا بند ساخته نگاه دارید اگر غیر واقع باشد مرا پاره پاره سازید، نبیرهٔ ملازادهٔ مولانا[۹] عثمان سمرقندی[۱۰] را به‌سر خیابان فرستادند که خبری آرد، رفت و آمد و

---

۱ ـ C،B،B_2، بحیلی؛ T، بحللیق ۲ ـ سایر نسخ، طلبید ۳ ـ A، شیخ‌الاسلام ۴ـ P، شادمانی باد ۵ـ T، ابوالمحسن میرزا ۶ـ A، دوید ۷ ـ A، نبات ۸ ـ جـز A، شیخ تبسمی ۹ ـ A، ملا

۱۰ ـ T ، مولانا عثمان سمرقندی نبیره‌سین

گفت که : تمام خیابان از اوزبکان مملو است [1] [و] از آنها اثری [پیدا] نیست . آن مردك را گفتند که اکنون چه می‌گویی ؟ گفت که : در دروازه ملك شخصی به‌غلاظ و شداد سوگند خورد و این نبات را به‌من داد. [من] باور کردم . او را لت بسیار کردند و گذاشتند؛ مقرر شد که علی‌الصباح کلید شهر را با تحف و هدایا [چنان] که رسم می‌باشد به‌پیش خان برند. و خان از برای زن مظفر حسین‌میرزا که دختر یکی از پادشاهان اوزبك بود و به‌حسن و خوبی شهرهٔ عالم بود، غزلی گفته و فرستاده بود . چون شب شد، خدیجه‌بیگم خود را [2] در قلعهٔ اختیارالدین متحصن کرد[3] و زن مظفر حسین‌میرزا در نیامد . چون صباح شد، اکابر شهر کلیدهای شهر را با[4] پیشکش، و سوری[5] در [سر] خیابان به‌پیش خان بردند . خان شیخ‌الاسلام را به‌نوعی اعزاز و اکرام [6] کرد که فوق آن متصور نباشد، وزن مظفر حسین‌میرزا را طلبید. گفتند که: شوهر وی زنده است و این زن در نکاح وی است چگونه می‌شود؟ خان بغایت مضطرب گردید . میرمحمد امیریوسف و قاضی اختیار گواهی دادند که : مظفر حسین میرزا او را مطلقهٔ ثلاثه گردانیده است . این سخن راست بود، اما باز اورا تحلیله کرده به‌نکاح در آورده بود ، و این را از خان پنهان داشتند و حضرت خان در اولنك کُهد ستان[7] که در یك فرسخی شهر هرات است ، به‌جانب دروازه‌خوش به طرف شرق بیگم [را] به‌جمیع توابع و لواحق به‌اساس و کوکبهٔ تمام در لب آب کهدستان نهضت نزول فرمود[8] ، به‌ساعتی که تفاخر بدان کند ایام[9]، به‌حبالهٔ عقد نکاح[10] در آورد و میریادگار کوکلتاش که پدر امیر شاه‌ولی بود او را رعایت کردند [و] بر درخانهٔ بیگم

۱ ــ A، پرست ۲ ــ در A، چنین است ۳ ــ سایر نسخ ، شد
۴ ــ A، به ۵ ــ A،C، سودین؛ T، سورون ۶ ــ A، اکرامی ۷ ــ A، کوهدستان؛ T، کهدستان ۸ ــ T، بیکم‌نی آندا توشوردیلار؛ P،... فرمود که
۹ ــ چنین است در A،P؛ سایر نسخ ، بآن انجم کند ۱۰ ــ P، وبحباله‌بعقد ونکاح؛ B،C، B₂، بحبالهٔ عقد در نکاح؛ T، حبالهٔ عقد و نکاحیغه

بغـایت معظم و صاحب (187 a) اختیار شد . چـون امیر شاه ولی شنید کـه امیریادگار نزد[1] خانم اعتبار یافت ، فقیر را گفت که : شما روید و خبر سلامتی ما را به وی رسانید . باخود گفتم کـه بـی‌تغییر لباس رفتن مناسب نیست، به‌خانهٔ یکی از خویشان خود رفتم و جامهٔ چرکین [پارهٔ]کنیزکـی را دربر کردم و فوطه پاره پارهٔ غلامی را با طاقیه‌ای که لایق آن بودبرسر[2] تا به‌پیش ابرو پیچیدم و عصای شکستهٔ بشونی بربسته به‌دست گرفتم و تفأل کردم کـه به‌خانهٔ خود می‌روم، اگر اهل خانه مرا نشناختند رفتنم میمون و مبارك است و اگر شناختند رفتن از دایرهٔ عقل و خرد بیرون است. چون به‌خانه درآمدم همه در فریاد شدند که این گدا کیست که اینچنین گستاخ در ایـن خـانه در می‌آید ! چنانکه کنیزکان چوبها گرفته برسر ورویم زدن گرفتند و مرا ازخانه بیرون کردند، باز آمدم و گفتم که راست گویید که مرا شناختید یانـه! اکنون که[3] دانستند چندانی خندیدند که بر زمین غلطیدند وگفتند که : ایـن تلبیس [از] برای چیست. گفتم در آن مصلحتی است که شما نمی‌دانید و متوجـه کهدستان شدم و بـه‌در[4] خانهٔ امیریادگار کوکلتاش نشستم . در وقتی کـه آش می‌کشیدند چشم امیریادگار به‌من افتاد . گفت : به‌این گـدا چیزی فرستید . پاره‌ای گوشت در طبقی نهاده پیش‌من آوردند؛ آش آرنده‌را شناختم، به‌وی[5] گفتم که : مرا می‌شناسی ؟ گفت : الله ملا این چـه حـالت است!؟ گفتم : خاموش [و] آهسته به‌میر گوی که فلان آمـده و ازکسان شما خبر آورده ، خیمه را خلوت ساختند و فقیر را آنجا درآوردند. امیریادگار در آمدو مرا دید ، بسیار بخندید و بعد از آن به‌گریه درآمد و احوال فرزندان پـرسید . به‌تفصیل گفتم. خدای را شکر بسیار به‌جای‌آورد وگفت : ای مولانا کاسهٔ ما

۱ ــ سایر نسخ ، پیش   ۲ ــ A، برسر نهادم   ۳ ــ «که» فقط در A آمده است   ۴ ــ سایر نسخ ، در نزدیك   ۵ ــ A، و

به روی آب است . نمی‌دانم که عاقبت ما چون خواهد بود . بیگم شما را بسیار یاد می‌کند و می‌طلبد همچنین معلوم کرده‌ام که می‌خواهد [۱] که خزینهٔ خود را از میانهٔ اوزبکان بیرون آرد و آن دختر که دستوزهٔ [۲] سلطان [۳] ولی ماست او را هم به گوشه‌ای پنهان سازد که بسیار کس قصد وی دارد.

جمالش باغ پر میوه‌است وغوری‌وش غرضناکان
خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش

در این گفت و گوی بودیم که گفتند (187 b) اینك بیگم آمد ، در خیمه مرا که دید از خنده صفرا کرد و گفت: ای ملا کجا بودی و از کوکم چه خبر داری. از احوال آنها مجملی شنید و خوشحال گردید و برخاست و دست مرا گرفت و به خرگاه درآورد . در غایت عظمت صندوقها بر بالای هم نهاده و در گوشهٔ خرگاه یکی دختری پری پیکری نشسته که آفتاب [وماه][۴] ازتاب جمال جهان آرایش [۵] بی‌تاب [وتوان][۶] می‌گردید . بیگم گفت که این را می‌شناسی ، که این دختر [۶] دستوزهٔ [۷] سلطان‌ولی کوکم است که [۸] دم به دم این [دختر رز][۹] می‌ربایند و داغی برجگر خستهٔ [۱۰] ما می‌نهند که هیچ حکیم و جراحی آنرا علاج نتواند کرد و این صندوقها را که می‌بینی اکثر پر از جواهر و یواقیت است، معاذالله که خان یا یکی از اوزبکان دانند که در این صندوقها چیست [۱۱] ، دربارهٔ اینها چه فکر می‌کنی [۱۲] ؟ گفتم: اینها [را] به اتفاق غیاث‌الدین‌محمد می‌بریم ، پدرم در حویلی خود سردابه‌ای ساخته [۱۳] و در آنرا در جایی ترتیب کرده که مگر آن حویلی را تا روی آب بکنند

---

۱ ـ A، می‌باید ۲ ـ C،P،T،B_2، دستوره ۳ ـ A، محمد ۴ـ از A، نقل شد ۵ ـ سایر نسخ ، جمالش ۶ـ چنین است در A ۷ـ P،B_2،T، دستوره ۸ ـ از A، نقل گردید ۹ ـ از نسخهٔ A، افزوده شد ۱۰ ـ جز نسخهٔ A، برجگر ما ۱۱ ـ سایر نسخ ، چه چیز است ۱۲ ـ A، میکنید ۱۳ ـ A، مرتب ساخته بود

که آن ظاهر گردد، در این سخن بودیم که دخترخـانه‌ای در آمـد و گفت کـه: گدایی آمده و می‌گوید که به‌قراگوزاَنکه[1] سخنی دارم. من گفتم: کراماتی گویم، وی غیاث‌الدین محمد است، از آن دخترخانه پرسیدم که آن گدا ریش زردی‌دارد؟ گفت: آری. گفتم: بی‌تردد[2] اورا در آر، چون به‌خیمه‌در آمد، بیگم از خنده‌سست گردید؛ گفت: ای‌سارق‌ترا چه‌شد که به‌گرد مانمی گردی؟ گفت: ای‌بیگم‌جهت ظاهر است. باری فقیر مخیل‌خود رابه‌وی گفتم. گفت: احسنت، خوب‌خیالی کردی. فرمودم که‌پاره‌ای کرباس آوردند و [همیانها] و خریطه‌ها دوختند، بیگم فرمود که: هیچ کس را به‌نزدیك این خـرگاه نگذارند و سر یك صندوق راگشادند. [چهل صندوقچه از وی بیرون آمد همه پر جواهر، آنها را در همیانها وخریطه‌ها کردم، صندوقهای‌جامه راگشادند] وجامه‌بیرون آوردند[3] ازگریبان تا به‌دامن مرصع[4] به‌جواهر، میریادگار گفت: در این جامه سی هزار تنگه خرج شده، جامهٔ خود را بیرون کردم و آن جـامه را در بـر کردم[5] و دامن آنرا به‌گرد کمر محکم کردم و یك همیان جواهر را بـربالای دامن برگردکمر[6] بربستم و جـزودان‌کهنه‌ای داشتم، رخنهای[7] طلا و [طلا] آلات را از دستوانه[8] [و خلخال] و انگشتری وگوشواره[9] در وی کـرده در بغل نهادم و دست چپ خود را از سر دست تا زیر بغل به کرباس پیچیده در میان هر پیچ بر اطرافش جواهر تعبیه کرده (188 a) و رویمال چرکینی را دو سر[10] گره کرده درگردن انداختم و دست خود را حمایل ساختم و آن مقدار که‌گنجایش داشت جواهر در درون رویمال بـرگرد دست نهادم و آن جامهٔ کهنه را بربالای آن پوشیدم و غیاث‌الدین محمد هم بـر این نهج ساخته بـی

۱ــ A،B،P، اینکه؛ T، قراکوز کاسوزوم‌بار ۲ــ A، بردو ۳ــ A،جامه‌بر آمد ۴ــ C،T،B،B₂،مکلل ۵ــ A، بوشیدم ۶ــ A، بگرد کمر باطراف دامن ۷ــ سایرنسخ، ورخته‌ای؛ T، نـدارد ۸ــ T، دستهانه ۹ــ A، و غیره ۱۰ــ A، درس

آنکه دست حمایل کند قایدمن‌شد؛ از آب کهدستان گذشتیم و من ناله می‌کردم و غیاث‌الدین محمد اوزبکان را می‌گفت که: برای خدا بر این شکسته فقیر رحمی کنید[که] وی حاجی و سید است و دست اوشکسته، اوزبکان پول و تنگه می‌دادند. بر این منوال شب و روزمشغول بودیم، در عرض هفت روز آن سر انجام یافت. روز هشتم که رفتیم امیریادگار را دیدیم که طاقیهٔ چرکین بر سر وفرطه‌ای پاره پاره بر وی[1] پیچیده وجامهٔ غریبی دربر، غیاث الدین محمد گفت: غالبا فلک‌ستیزه‌ای[2] زده، پیش‌رفتیم وحال پرسیدیم گفت:

احوال درون خانه از من مطلب[3]

خون بر در آستانه می‌بین ومپرس

ای عزیزان:

چه گویم که ناگفتنم بهتر است

زبان دردهان پاسبان سر است

بیگم قباحتی کرده که اگر خاکدان دهر را به‌غربال فنا ببیزند علاج[4] آنرا نیابند، بیگم را به‌خاطر رسیده که [تخم] مهرگیا راکه در هاون محبت به دستهٔ مودت کوفته شده، به‌غربسال شوق [ب]بیزد و زنسان غر در حین جماع حرکتی می‌کنند که معاشران ازآن به‌غلبیره تعبیر می‌نمایند، بیگم تقلید ایشان کرده، خان گفته که: من ترا جماع می‌کنم یا تو مرا جماع می‌کنی؟ بوقحبه ایسش گفته ازپیش وی بیرون آمده ودیگر پیش وی نرفته و دستوزهٔ[5] سلطان ولی را اوزبکی گرفته بامادرش به شهر برده. گفتنم: الهی کمر بیگم بشکند، این چه حرکت قبیح است که کرده!امیریادگار گفت: مخادیم چه

۱- P، بربالای آن ۲- چنین‌است در B_2؛ دیگر نسخ(به‌طور وضوح)، شتره ۳- A، میبین ومپرس ۴- A، که علاج ۵- B_2،T، دستوره

ایستاده‌اید، روید و هر کدام به‌گوشه‌ای[۱] پنهان شوید؛ [ولاعلاج][۲] بر گشته پیش امیر شاه‌ولی آمده[۳] قضیه را عرض کردیم. روز قیامت شد! [بیت]:

با سینهٔ ریش و چشم پرخون رفتیم از این سرای بیرون

بعد از دو روز به پیش امیر شاه‌ولی[۴] رفتم، سلطان ولی را دیدم که گریبان چاك زده[۵] و کاردی به‌دست گرفته و چندان گریسته که چشمهای وی ورم کرده[۶]، مرا که دید فریاد بر آورد که مخدوم مرا بحل کنید که من خود را می کشم:

مرا صد بار مردن به که یك دم (188 b) زیستن بی او، مرا طاقت فراق ماه‌چوچوك نیست. گفتم: ای فرزند به‌غیر از صبر و تحمل [هیچ] چاره نیست، غیاث‌الدین محمد آید باوی مصلحتی بینیم. روز دیگر غیاث‌الدین‌محمد را در بازار دیدم، به‌او گفتم که قضیه این‌است، چه‌فکر مـی کنی؟ گفت: من خبر یافته‌ام که ماه‌چوچوك را حسین[۷] قنکرات[۸] برده‌است[۹] و او در لب خای[۱۰] دیناران است و پای مادر اوشکسته که در راه کهدستان از اسپ افتاده و آن دختر کاردی به‌دست گرفته که هر کس پیش من می آید اورا و[۱۱] خودرا می کشم، من درخلاصی[۱۲] آن دختر تدبیری کرده‌ام، شاید که موافق تقدیر آید؛

آن‌چه‌سعی‌است من‌اندرطلبش بنمایم

این‌قدر هست که‌تغییر قضا نتوان کرد

گفت برخیز که: اَلْوَقْتُ سیفٌ قاطِعٌ، محل اهمال نیست، وبه‌جانب دروازه‌ملك روان شدیم ودر بیرون دروازه، مردم بلوکات انگور جهت‌فروختن آورده

---

۱ ــ A، بگوشه‌ای‌خودرا کشیده ۲ــ ازA؛ افزوده‌شد ۳ــ سایرنسخ ؛ رفتیم و ۴ ــ A، + کوکلتاش ۵ ــ A، پاره کرده ۶ ــ A، گرفته ۷ ــ B، حسین‌بی ۸ ــ C، B_2، قنقرات ۹ ــ C، B، B_2، کرفته؛ P، ندارد ۱۰ ــ A، جای ۱۱ ــ A، یا ۱۲ ــ A، خلاص

✿ س ۱۶ : آنچه سعی است من‌اندرطلبش نمایم

بودند، دو کوارهٔ انگور خریدیکی را برپشت من بست و یکی را به‌پشت خود، به‌جانب لب خای[1] دیناران روان‌شدیم. به‌در سرایی رسیدیم که‌جماعت اوزبکان درون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند . پرسیدیم، گفتند که : این‌سرای امیرحسین‌قنگرات[2] است ، در آن حویلی درآمدیم ، دیدیم که در سر صفه شخصی نشسته در غایت عظمت و قریب به‌پنجاه[3] اوزبك پیش او دست پیش‌گرفته [ایستاده‌اند][4] و در پیشان ایوان خانه‌ای است و در آن خانه عورتی است تکیه[5] کرده ناله می‌کند . من و غیاث‌الدین‌محمد کواره‌های انگور را پیش آن اوزبك [برزمین] نهاده در خانه دویدیم و درپای آن عورت افتادیم که : ای بیگم ولی‌نعمت ما این چه حال است و این‌چه اوقات است ؟ ای‌کاش دیده‌های ما نابینا شود که شما را بدین حال نمی‌دیدیم[6] ، امیرحسین گفت : شما چه‌کسانید ؟ گفتیم : ما برزگران این بیگم‌ایم ، ایشان در غوسلان باغی دارند که در تمام خراسان به‌خوبی ولطافت آنرا نظیر و همتا نیست ، قریب به‌پانصد خروار انگور دارد[7] و آن انگورها همه تلف می‌شود . امیرحسین گفت: غم مخورید که آن باغ تعلق به‌ماگرفته[8] و شما هم تعلق به مادارید، شمارا رعایت و تربیت خواهم کرد . انگورهای [آن] باغ را به ما شراب اندازید . بیگم را دیدیم که به‌ما نگاه غریبی دارد و دانسته که ما از برای‌کاری آمدیم . فقیر از خانه بیرون آمدم ویك کوارهٔ انگور را به اوزبکان بخش کردم ویك کوارهٔ(189a) انگور را به‌خانه در آوردم و گفتم که این انگور را نگاه دارید تا فردا وقت انگور آوردن .

---

۱ ـ A، بجانب‌جای ۲ ـ C، B_2، قنقرات، A، قنغرات ۳ ـ P، پنجاه هزار (!) ۴ ـ از نسخ A، T، افزوده‌شد ۵ ـ B_2، تنك (!) ۶ ـ A، B، نه‌ببنیم ۷ ـ چنین است در B، A، P، ویست (؟) ؛ C، B_2؛ انگوریست T، باردور ۸ ـ P، بمافرار گرفته

☆ س ۲ : به‌درسرای

ماه چوچوك در پیشان خانه می‌گریست. گفتم: برخیز و در این کواره‌در آی چه محل گریه است. سلطان ولی خود را شاید که کشته باشد، در کواره در آمد، برگهای تاك را[1] بربالای وی انداختم. غیاث‌الدین‌محمد گفت [که تو] این کواره را به‌من گذار که قوت برداشتن آن نداری، کواره‌ای خالی بر پشت گیر، چنان کردیم و از میان اوزبکان بیرون آمدیم. نماز دیگر[2] بود که به‌پیش امیر شاه‌ولی آمدیم. سلطان ولی را دیدیم [که] زار زار می‌گریست و گریبان دریده وسینه خراشیده[3]، پیشتر آمدم و گفتم:

مژده ای دل که‌مسیحا نفسی می آید
که زانفاس خوشش بوی کسی می آید

گفتم غم مخور که مقصود و مراد حاصل [شد]. غیاث‌الدین محمد کواره را برزمین نهاد، ماه چوچوك مانند آفتاب که از زیر ابر برآید ازکواره بیرون آمد، غریو وغلغله از این جماعت برخاست.

چه خوش باشد که‌بعداز انتظاری به امیدی رسد امیدواری

زن امیر شاه‌ولی عنبرچه‌ای داشت که درخراسان مثل آن نبود، از گردن برآورد به غیاث‌الدین محمد داد و دختران امیر شاه‌ولی[4] انگشتریها وگوشواره‌ها[ی خود را] به‌فقیر دادند. بعد از آن فقیر به‌غیاث‌الدین‌محمد گفتم که: مصلحت نمی بینم که ما با توابع و لواحق خود دراین شهر باشیم؛ آتشی افروخته‌ایم که از روزی که آتش از سنگ و آهن کُنْ فَیَکُونْ[5] بیرون شتافته اینچنین التهاب [و اشتعال] نیافته، مناسب چنان می‌نماید که: احمال و اثقال خودرا پنهان سازیم و عیال و اطفال خود رابه‌قصبهٔ اوبه فرستیم. گفت:عجب خوب

۱ ــ A: برگهارا ۲ ــ P: شام ۳ ــ T: + فغان تار تار ایردی
۴ ــ A: دختران او ۵ ــ قرآن سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۱۷، سورهٔ ۳ آیهٔ ۵۹،۴۷ سورهٔ ۶ آیهٔ ۷۳، سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۴۰، سورهٔ ۱۹ آیهٔ ۳۵، سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۸۲؛ سوره ۴۰ آیهٔ ۶۸

به‌خاطرت رسیده [مصرع :

در زبان بود ترا آنچه مرا در دل بود]

فی‌الحال به‌حویلی خود آمدیم [و] جواهر مدفونه که [در] مهمانخانه بود بر آورده در سردابه به جواهر خدیجه بیگم ملحق ساختیم و همین زمان [۱] غیاث‌الدین‌محمد الاغان‌کرایه کرده والده وهمشیره ها و [عشایر] و اقربا [از عمات[۲] و خالات و جاریات] همه را گرفته متوجه اوبه شد[۳]، و فقیراشیا و امتعهٔ خانه به‌خانه‌های خویشان‌کشانیدم و مولانا امانی که ازمشاهیرشعرای خراسان است[۴] درپای حصار دکان نخود بریانگری داشت و دربالای دکان حجره‌ای ساخته بود[۵] که مجمع شعرا و فضلا بود . آنجا رفتم وگفتم که : یکچند روز بالاخانه را مخصوص این کمینه ساز و خانهٔ پیشان دکان را از برای مهمانان گلیم انداز، فی‌الحال‌کلید بالاخانه را از سر دستار بر آورده به‌این‌کمینه تسلیم کرد. به‌آنجا برآمدم و درخانه را به‌روی [خود]بستم‌ودر پس پنجره‌نشستم، قریب نماز پیشین بود که شخصی [طاقیهٔ] توپی پاره‌برسر وجامهٔ‌کهنهٔ چرکین کوتاهی تابه‌سر زانودربر، پای‌برهنه ازدر دکان‌درگذشت، به‌خاطرم رسید که‌این امیریادگار [۶] [کوکلتاش را] می‌ماند، (189 b) مولانا امانی را آواز دادم و گفتم‌که : شخصی بدین صفت از در دکان گذشت، از پی او دوید و بینید که‌کیست . رفت و گریان بازگشت‌وگفت: میریادگار بود . به وی رسیدم ، مرا در بغل گرفت وبسیار بگریست و فوطه وکفش وفرجی خود رابه‌وی‌دادم وگسیل‌کردم وگفت: ای مولانا واصفی بیوفائی و دغایی دنیا را ببینید، که‌پارسال که شما درقلعهٔ نیره‌تو بودید و من آنجا [آمده] بودم وی هزار نوکر مسلح و مکمل داشت و سر تکبر وگردن تجبر به‌ذروهٔ

---

۱ — A، ساعت ۲ — B,C، جماعت ۳ — P،A، شدیم ۴ — T، درز ؛ سایر نسخ، بود ۵ — A، حجره داشت ۶ — A، یادگار را

افلاك برمی‌افراشت و هزار جفت گاو زراعت وی [بود][1] و سبزه‌زار فلك کمینه مزرعه از مزارع او می‌نمود . اکنون ببین که کار او بـه‌کجا رسید و مهم او به‌چه جا انجامید !

همان منزل است ایـن جهان خراب
کـــه دیـــده ست ایـــوان افراسیاب
همان منزل است ایـــن بیابـان دور
کـه گـم شد دراو لشکر سلم و تور

روز دیگر وقت چاشت بود که غلغله و مشغله ازپای حصار برآمد ، دیدم شخصی بر اسب یابویی سوار دو دست درپیش بسته و کسی در قفای او نشسته ، چون نیك نگه‌کردم امیرشاه‌ولی بود و قریب سیصد سوار اوزبك با وی همراه، مولانا امانی ازپی رفت و بعد از زمان ممتدی آمد در غـایت تغییر وگفت : امر غریبی واقع شده ، امیرشاه‌ولی دخترخـانه‌ای داشت در غایت حسن وجمال ، او را محبوبی بوده ، اورا شب به‌خانه آورده بوده ، امیرشاه‌ولی واقف شده فرموده که : انویی را در آتش سرخ ساخته وگریبان فرجی[2] مخمل قرمزی او را اوتوکش کرده‌اند، آن دخترخانه بیرون برآمده[3] و فریاد برآورده که اینك امیرشاه‌ولی‌کوکلتاش دراین سرای است، امیراوروس[4] برادر امیرجان وفا درگذر بوده، حاصل[5] که امیر شاه ولی و زن او را دستگیر کردند[6] و دیگران گریخته‌اند . به امیرشاه‌ولی گفته‌اند [که] مالهای‌خدیجه‌بیگم کجاست؟ او گفته که : شما را بهسر [آن] مالها برم، آن‌اوزبکان را به‌حویلی شما برده، من‌هم ازپی رفتم، پس در حویلی‌خاکریزبوده به‌تبرزین‌شکستندو

---

۱ ـ از P نقل شد؛ T، و هینك جفت قوس‌اوکوز زراعتین‌فیلورایردی ۲ـ C،P،B،B_2، فریجی ۳ ـ B، دویده ۴ ـ A، اورس ۵ .. A، که حاصل ۶ ـ سایر نسخ ، وزن ویرا گرفته‌اند

✲ س ۱۱: زمانی ممتدی

در آمدند و مهمانخانه‌را کافتند هیچ نیافتند، میرشاه‌ولی را در شکنجه کشیدند. گفت: مرا شکنجه کردن هیچ فایده نـدارد مگر آنــکه مولانا واصفی را پیدا سازید. وحالاً شما را خانه به‌خانه و کوی‌به‌کوی می‌طلبند. مصلحت چیست؟ گفتم: اختصاص و امتزاج مرا به‌شما [در این شهر] همه‌کس می‌داند ، اینجا بودن بلکه در این شهر بودن خود را مناسب نمی‌بینم . به‌خاطر می‌رسد که به کوسو روم، آنجا یاران دارم که مرا می‌توانند نگاه داشت و صبر کــردم که نماز شام شد . مولانا امانی را وداع و خیرباد کردم و گفتم :

رفتیم ما و داغ[1] تو بردیم یـادگـار
بر یاد ما[2] تو هم‌دل خودرا[3] نگاه دار

چون پاره‌ای راه رفتم به‌خاطر رسید که به‌حکم حدیث نبوی صلی‌الله علیه وسلم : أُسْتُرْ ذَهابَكَ و ذَهَبَكَ و مَذْهَبَكَ (190a) من بدکــردم که رفتن خود را به کوسو به مولانا امانی گفتم، اگر نعوذ بالله او را گیرند [و] انــدك جفایی کنند در این که هادی می‌شود و مرا به‌دست اوزبکان می‌اندازد، ترددی نیست. در فکر شدم که کجا روم، ناگاه آوازی به‌گوشم آمد که کسی می‌گفت: ای‌حسن، نصرالله را بگوی [که ما به سیستان رفتیم[4]] اگر می‌روی پس‌فردا ما را در سر پل‌مالان می‌یابی. باخود گفتم که : این لسان‌الغیب بود ، خاطر به‌رفتن سیستان قرار یافت . و از غرایب امور آنکه در سبزوار شنیدم[5] که مولانا امانی را گرفته خانهٔ او را غارت کرده‌اند [و او] اوزبکـان را سر شده به کوسو رفته[6] والله تعالی اعلم[7] .

---

۱ ـ نسخ دیگر، درد ۲ ـ P، ندارد ۳ ـ P،A، ما را
۴ ـ P، میرویم ۵ ـ B، شنیده شد ۶ ـ B، + و مرا نیافته و جفاهای عظیم دید
۷ ـ B، والله‌اعلم بالصواب

[۴۴]

گفتار

در ذکر فضایل و کمالات مولانا صبحی که نور صبح فضیلت از جبین او می تافت و مجلس افاضل از فضایل او زیب و زینت می یافت

در تاریخ سنه ثلاث و ثلاثین و تسعمایه[1] بود که عالی حضرت، معالی منقبت، سلطان الاعظم، مالك ملوك العرب و العجم، مظهر انوار السلطنه، ظل الله، یَاوِیْ إِلَیْهِ کُلُّ مَظْلُومٍ أَلَّذی عُنْوانُ مَعْدَلَتِه بِکَرِیمَةِ إِنَّ اللّهَ یَامُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْاِحْسانِ[2] مَوْسُومٌ السلطان بن السلطان، مظفرالدین سلطان محمد بهادرخان خلد ملکه از ییلاق بلندی پرك[3] متوجه به دارالسلطنهٔ تاشکند شده در نواحی شرابخانه جمعی کثیر از شعرا و فضلا در رکاب همایون همراه بودند؛ چنانکه داب آن حضرت بود ابیات شیرین و حکایات رنگین مذکور می گردید. شخصی بدین بیت مترنم شد[4] که:

بود در دعوی ابرویت مه نوتیز و تند
دید چون خورشید رویت کرد خود را کرد و غند

۱ــ T، توقوزیوز اوتوز اوچ ۲ــ قرآن، سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۹۰ ۳ــ A، ترك؛ P، B، بدون نقطه؛ T، بلائی پرکه ۴ــ A، گردید

* س ۶ : ثلاثه

جمعی از سواران روی به‌آن خواننده‌آوردند و از وی التماس اعادهٔ [آن] کردند. آن حضرت فرمود که: این بیت از کیست که جمع ما را گرد و غند ساخت و همه را در گرداب حیرت انداخت. فقیر گفتم: صاحب این مطلع مولانا صبحی ادیهی [که] این مطلع نیز از اوست [که:

جبهٔ برپنبه‌ای دارم من از فضل اله
ادیهی را در میان پنبه می‌دارد نگاه

و ایضا این مطلع از اوست که]:

نسبت چشمت به‌نرگس کردم و شرمنده‌ام
از خجالت همچو نرگس سر به‌پیش افکنده‌ام

و در این صوتی بسته در مقام چهارگاه که مصنفان خراسان مسلم می‌دارند [که] در غایت خوبی واقع شده. آن حضرت فرمود که شیخ‌چیستری[1] مولانا صبحی را بسیار تعریف می‌کرد که ندیم شیوه و مجلس آرایی در خراسان مثل او نبود و می‌گفت که: ملازمان شما را به‌وی خصوصیت تمام و اتحاد لاکلام می‌بوده، اگر از حالات و حکایات وی شمه‌ای مذکور گردد، دور نمی‌نماید.

معروض داشته شد که: مولانا صبحی می‌فرمود که: به مقتضی وَ لِلّٰهِ عَلَی ٱلنَّاسِ حِجُّ ٱلْبَيْتِ مَنِ ٱسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلاً[2]، و به‌حکم و أَذِّنْ فِی ٱلنَّاسِ بِٱلْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالاً[3]، مرا داعیهٔ حج مصمم گردید. (190 b) اتفاقا به مولاناخیاطی که خیاط ازلی خلعت فضیلت [را] به قامت او دوخته بود و مولاناریحانی که ریاض دانش از فوایح روایح انفاسش معطر می‌نمود، ملاقات واقع شد. ایشان را در این معنی ازخود عازم‌تر یافتم، به‌دلالت هادی

۱ ـ چنین است سایر نسخ ۲ ـ قرآن، سورهٔ ۳ آیهٔ ۹۷ ۳ ـ قرآن، سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۲۷

* س ۱۲ : مجلس‌آرای * س۲۱: دلالت‌هاوی

دین قویم و هدایت دلیل مستقیم متوجه شدیم . منازل و مراحل طی کرده تا به‌شهر شیروان رسیدیم . شاه شیروان پادشاهی بود در غایت فضل و کمال و نهایت حسن و جمال ، اختلاط او مقصور و محصور به‌شعرا و فضلا بود و بجز این طایفه باکسی الفت‌نمی‌گرفت، به‌در کریاس اورفتیم. حاجبی‌بیرون آمد و پرسیدکه : چه‌کسانید و از کجا می‌آیید ؟ گفتیم: از خراسان می‌آییم و عزیمت[1] طواف کعبه داریم [و] اسامی خود را عرض نمودیم . حاجب برگردید وبعد از مدتی بیرون‌آمد و درما نگاهی‌کرد. مولانا خیاطی درمیان ما قوی‌هیکل و طویل قامت و خوش محاوره بود ، [اورا] گرفته بـه‌درون حرم برد . مدت مدید گذشت ، هیچ‌کس بیرون نیامد. قطعه‌ای به‌خاطر آمد آنرا نوشته به‌دست‌کسی پیش پادشاه فرستادیم وآن قطعه ایـن بـود :

مـا سه کس آمـدیـم بـر در شاه
هـر یـکـی را ز فضل پیرایـه
چـه سبب بـود ایـن نـمی‌دانیم
کان یـکـی کیر گشت و ما خـایه

پادشاه این قطعه را مطالعه نموده خنده بسیارکرده ما را طلبید و تعظیم‌بسیار کرده[2] در آخر مجلس هرکدام ما را یك صد تنگه انعام فرمود وگفت‌که : شیفته و فریفتهٔ صحبت دلاویـز شما شدیم و شما بـه‌عزیمت طواف بیت‌الله بیرون آمده‌اید ومجلس [ما] غالبا مشتمل بر ملاهی و مناهی‌است ، چگونه تواند بود ؟ این رباعی به‌خاطر رسید[که] :

راهی استز کعبه تا به‌مقصد پیوست
از جانب میخانه رهـی دیگر هست

۱ ــ A عزیمت خانه ۲ ــ A، نمود
* س ۹ : قطعه بخاطر آمد .

لیکـن ره میخانـه ز آبـادانـی
راهی‌است که کاسه‌می‌تواندادبه‌دست

به‌مجرد خواندن این رباعی ، شوری در مجلس افتاده و پادشاه را کیفیتی دست داد . فرمود که انگیز صحبتی کردند و اسباب عیش و عشرت به‌مجلس آوردند . آن شب آن پادشاه به‌هرکدام از ما یك هزار تنگه[1] انعام فرمود.

چون از آن‌جا برآمدیم ، گذر ما به‌در خراباتی افتاد که به‌آنجا درآمدیم و مدت ده روز آنجا مکث[2] متمادی شد . چون بیرون آمدیم در در خرابات یاری پیداشد که دستارهای ما [را] از رهن [شراب] بیرون‌آورد و این بیت را خواند که :

ز راه میکـده یـاران عنان بگـردانید
چراکه‌حافظ‌ازاین‌راه رفت‌ومفلس‌شد (191 a)

به‌یکدیگر گفتیم که : یاران قباحت غریبی واقع شد، مبلغ مال را تلف کردیم، دیگر خود ازپادشاه طمع کردن معنی ندارد . چه‌کارکنیم؟ فقیر گفتم مرا تدبیری به‌خاطر رسیده که خالی از غرابتی نیست و آن، آن است که مولانا ریحانی بسیار به مرگ نزدیك است و روز زندگانی او از غبار صرصر مرض بغایت تاریك ، او را به‌مرض سکته[3] می‌میرانیم و آتش سوگ دماغی درمی‌گیرانیم خبر به‌پادشاه می‌رسد . ازبرای تکفینش چیزی مـی‌فرستد، باز او را به‌حال می‌آریم . اتفاق براین افتاد. مولانا ریحانی بی‌حس و حرکت گردید، به‌مرتبه‌ای که ما را تردد شد که مـگر واقـع[4] بـاشد . مولانا صبحی می‌فرمود که من و مولانا خیاطی پیازهای کوفته در آستینهای خـود کشیدیم و آنرا بر دماغ داشتیم[5] ؛ [به‌مرتبه‌ای که] کاسه‌های دیدهٔ مابه‌مثابهٔ قدح پرخون

۱ ـ P ، از ما ازهزار تنکه ۲ـ A، مکث‌آن‌جا ۳ ـ C، B، B_2، شکسته ۴ ـ A، مرده ۵ ـ A، پیازها در آستین گرفته و آن را فشرده بدماغ داشتیم

گردید. آوازه در شهر افتاد که مولانا ریحانی سکته شده ، خلق شهر هجوم نمودند ، خبر به‌پادشاه رسید؛ گفت: حیف از مولانا ریحانی که خوش یار [و] ندیمی[1] بود . صدر پادشاه آمد وجهت تکفین یك‌هزارتنگه آورد . من گفتم که:در ولایت مارسم‌است که یاران‌خود راخودغسل می‌دهند. خانه‌را خلوت‌ساختیم و بربالای سر مولاناریحانی نشستیم؛ و مشتی بربینی او زدم که خون به‌مثابهٔ چشمه برجوشید . ریحانی برخاست و بنشست . آوازه در شهر افتاد که : مولاناریحانی زنده شده ، نواب پادشاه همه آمدند [و] غریب غوغایی شد . پادشاه تخت روان خود رافرستاد که مولاناریحانی را بیاورند، چون او را به‌پیش پادشاه آوردند . گفت: ای ریحانی از آن دنیا می‌آیی‌از پدر من چه خبر داری؟ گفت: شاها معذور داریدکه فقیر به‌دوزخ نرسیدم و پدر شما را ندیدم . پادشاه بخندید [و] انعام و عنایت لاکلام در حق وی مبذول گردانید . بعد از چند روز رخصت طلبیده متوجه سفر حجازشدیم .

چون به شماخی رسیدیم ، بوردر دروازه جوانی رادیدیم که‌می‌خرامید و این ندا از سروش غیبی به‌گوش هوش می‌رسید که:

زیرپا دامن‌کشان زلف دوتای او ببین
زیر پاافتاده چندین سربه‌پای او ببین

به‌یاران گفتم که :

سوی کعبه چه روم‌جانب بطحا چه‌کنم
یار اینجاست من دلشده آنجا چه کنم

القصه یاران را وداع کردم و رو به‌سوی خانهٔ آن جوان آوردم ، در نزدیك خانه‌اش (191 b) مسجدی بود ، آنجا معتکف شدم . نماز شامی[2] بود که جماعتی آمدند و نماز را به‌جماعت گزارده رفتند . شخصی آمد و گفت که:

۱ ـ A، + مجلس‌آرائی ۲ ـ B_2، شام

شما را خواجه می‌طلبد. گفتم: ای عزیز از خانهٔ خدا مرا به‌خانهٔ‌مخلوقی‌چه می‌بری و به‌چشم‌گدایان[1] [به‌سوی‌من] چه نگری؟ آن‌شخص رفت و بعد از زمانی چراغی [به‌دست] به‌مسجد در آمد و ازپی‌اش مردی خوش محاوره لباسهای فاخر پوشیده پیش من آمد و مرا تعظیم کرد وقواعد تکریم به‌جای آورد. بعد ازآن غلامان و خادمان دستارخوانی و خوانی[2] بروی طبقهای طعام آماده[3] آوردند.[و] پیش من نهادند. خواجه پرسش و تفقدی آغاز کرد و نوازشی به‌تقدیم رسانید که هرگز از هیچ کس مشاهده نیفتاده بود. بعد از طعام دیدم‌که همان جوان‌که دل در محراب ابرویش در نماز است و جان حزینم در پیشش در سجدهٔ نیاز، از در مسجد در آمد و سر درگوش پدر آورده سخنی گفت. آن خواجه منبسط گردید وگفت: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ اَلَّذی اَذْهَبَ عنّا[4] اَلْحُزْنَ ودست مرابوسیدن‌گرفت وگفت: ای‌عزیز، ورای این پسر مرا پسری است بغایت [5] به‌قابلیت و مقبول[6] و مدت مدید است که بربستر مرض صاحب‌فراش‌است و از وی مقطوع‌الطمع شده بودیم. حالا این برادرش نویدی رسانید که برادرم عرق‌کرد و تب وی مفارقت‌نمود[7]. من این عطیه را از برکت قدوم[8]متبرک ملازمان دانستم، چه‌شود اگر به بنده‌خانه‌قدم‌رنجه فرمایید‌وسرمفاخرت ومباهات‌بندگان رابه‌ذروهٔ‌سپهرعزت رسانید. دعوتش را اجابت نمودم،مرا به‌مهمانخانه درآوردند واحترام بسیار کردند. صباح خواجه پیش من‌آمد و گفت: مرا ضرورتی‌واقع شده به‌فلان‌ده می باید رفت، و پسر خود راگفت: ای شاه‌قاسم خدمت درویشان را مغتنم دانی و ایشان را کماینبغی‌محترم داری وبه‌این بیت‌مترنم‌گردید که:

---

۱ ـ C،B،B_2، گریان ۲ ـ C،B_2، دستارخانی وخانی؛ B، دستار خانی و خوانی،T،P، دستارخانی ۳ـ C،B_2، طبقها آماده ۴ـA، عن ۵ـ A، و بغایت ۶ ـ B، قابلیت و مقبولی ۷ ـ A، زایل گردید ۸ ـ سایر نسخ ، قدم

روضهٔ خلد برین صحبت درویشان است
مایـهٔ محتشمی خـدمت درویشان است

و سفارش بسیار کرد و رفت . مولانا صبحی فرمودند که بعد از رفتن خـواجه من و این پسر در مهمانخانه به‌کام دل نشستیم[1] و با یکدیـگر پیوستیم . آن جوان گفت ای مخدوم ، عنایت نموده فرمایند که شما از کدام درویشانید و از کدام سلسله‌اید و نسبت شما به‌کدام یك[2] ازمشایخ کرام قدس‌الله ارواحهم منتهی می‌شود ؟ (192 a) گفتم : ای شاه جوانان و ای ماه تابان ، چه سلسله و کدام شیخ [مصراع] :

کدام یار، چه دل ، خانهٔ که می‌پرسی؟

من یکی عاشق پیشهٔ خبیثهٔ واجب‌القتل کشتنی پاره پاره کردنی . وسر فـرود آوردم و گفتم : بزن براین ته‌سرمن ، آن جوان تقصیر نا کرده چنان آپونی[3] زد که [بیت] :

مغز چون پنبهٔ توپـی[4] به‌در آمـد زسرم
همچنان زد سر آن سرو روان آپونی[5]

از جای جستم و به‌آن جوان پیوستم و به‌یکدیگر به‌کشتی در آویختیم [و] چون جان و جسد بهم آمیختیم گاهی او را به‌آستان می‌انداختم و گـاهی سینهٔ خود را[6] فرش او می‌ساختم [نظم] :

لب بـه‌لب مـی‌شدیـم و کام بـه‌کام
چون دو مغز انـدرون یـك بـادام

آخر از مـن ربـود صبر و قـرار
کاف الف دال و نون شد آخـر کار

---

۱ — A، نشسته   ۲ — C، B₂، یکی   ۳ — T، اویونی، و در حاشیه، یعنی غواچه‌دور؛ نیز، یونی   ۴ — T، یونی   ۵ — T، اویونی   ۶ — A، اورا

تا یك هفته کار همین بـود و کـردار اینچنین ، بعد از آن کـه پـدرش آمـد دیگر آنجا بودن مصلحت نبود ، اجازت طلبیده متوجه خراسان شدم .

چون به هرات رسیدم ، در وقتی بود که امیر ذوالنون ارغون در هرات بود و او کسی بود که الوس جغتای و مردم زمین‌داور و قندهار او را به ولایت اعتقاد داشتند و تخم محبت[1] و ارادت او در زمین دل می‌کاشتند و منشأ اعتقاد آن بود که مجرم و گناه‌کار را که پیش او می آوردند می‌فرمود که: تیری را در آتش سرخ می‌ساختند و برزمین می‌انداختند و آن متهم را می گفت که : آن‌تیر را بردار، اگر بی‌گناه‌می‌بود آن تیر سرخ را مانند برگ[2] لاله از زمین برمی‌داشت و اگر گناه‌کار[می]بود، مثل شعلهٔ آتش در[3] جان او علم می‌افراشت[4] و این کلام را طغرای نشان خود ساخته بود: هـزبرالله الصایـل هو ذوالنون الکامل. به‌خاطر رسید که این مردك خالی از کودنی و حماقتی نیست[5]. قصیده‌ای در مدح او گفته شد و در تحمیق او درر معانی سفته گردید . صلهٔ آن قصیده مبلغ هزار شاهرخی انعام فرمود و گفت[6] که : از ملازمت من مفارقت منمای که سعادت دارین ترا در ضمن ملازمت من حاصل خواهد شد . اتفاقا او را در همین روز عزیمت زمین داور [و قندهار] مصمم گردید، یك قطار شتر و نه اسب با زین ولجام و خیمه و خرگاه و پنج غلام انعام فـرمود . اختلاط و امتزاج و مصاحبت درجه‌ای اعلی یافت. چون به زمین‌داور رسیدیم ، روزی بعد از نماز بامداد از خرگاه بیرون آمدم . دیدم که عورتی از دور بـه‌تعجیل می آید ، دانستم [که] متوجه درگاه میر است . خود را در پس خرگاه کشیدم و چشم به روزنی نهادم . آن عورت در آمـد [و] از کیسهٔ خـود لتهٔ کبودی برآورد و گفت : فلان آغاچه به‌درد ولادت گرفتار است و احوال او بغایت

۱ ـ A، تخم مهر　۲ ـ P، برگ گل؛ A، برگ گل و　۳ ـ A، بر
۴ ـ A، میزد　۵ ـ B، نخواهد بود　۶ ـ سایر نسخ ، انعام کرد وفرمود

تنگ و تار ، از برای ملازمان شما صد تنگه فرستاده [که] از برای او فـاتحهٔ فـایحه[1] بخوانید کـه ازنفس فـرح بخش شما،خدای تعالی او را شفایی و گشادی کرامت فرماید. (192 b) میر فاتحه خـوانـد و آن لتهٔ کبود را در کیسه انداخت و آن عورت برگشت . برقفای [آن] خرگاه پشته‌ای بـود قریب به‌دویست قدم، برآن پشته‌برآمدم و روی به‌قبله سر به مراقبه فرو بردم. بعد از زمانی میر از خرگاه برآمد و پرسیدکه : آن کیست‌که بربالای تل‌برآمده و سر به‌مراقبه درپیش افکنده ؟ گفتندکه : مولانا صبحی است . گفت: اورا طلب نمایید . چون آمدم ، گفت: ای‌بچهٔ شیطان [چه‌کار می‌کردی وباز] از مادر خود چه مکر وحیله می‌آموختی و چه آتش فتنه می‌افروختی ؟ گفتم : ای‌میر همه عمر را در بطالت و خذلان نمی‌توان گذرانید . گاهی تـوجـه به‌جانب[2] قدس خداوندی[3] نیز مـی‌بایدکرد . میرگفت : آری شما تـوجـه فرمایید[4] . باری امروز از واردات عالم غیبی به‌شما چه‌وارد گشته ؟ گفتم : [در] سجنجل ضمیر منیر من اینچنین تصویر پذیرفته که امـروز بـه‌شما از عالم غیب فتوحی رسیده ؛ میر حیران شد چنانکه دهـان او از حیرت بـاز ماند . گفت: هان گوی آن چه‌چیز است،اگرگویی آنرا به‌تو ارزانی‌دارم، ذکری چند گفتم و سر به‌صندوق سینه افکندم[5] و سر برآوردم وگفتم‌که : نقده‌ای‌است . میر گفت اگرگویی چند است آن مقدار دیگر بروی افزایم، باز به‌ذکر مشغول شدم وبعد از مراقبه‌گفتم‌که : غالباً صدعدد است،میرگفت که : اگرگویی در چه چیز بسته است باز آنرا مضاعف سازم.گفتم:همچنان که دراهم کـواکب در طیلسان‌کبود می‌باشد، آن دراهـم درلتهٔ‌کبود است.

---

۱ ـ T،A، ندارد ۲ ـ T،A، بجناب ۳ـ T، اقدس‌الهی جنابی‌غه؛ سایر نسخ ، آلهی ۴ ـ C،B₂، میفرمایید ؛ B، شما چه توجه‌کردید ۵ ـ نسخه B، از اینجا افتادگی دارد

میردست در کیسه[1] [در] آورد و آن‌لته درپیش‌من انداخت از من‌بی‌اختیار خنده ظاهر شد. میرگفت: هی بچهٔ شیطان تو از این معنی خبر داشتی؟دخل ندارد از تو چیزی می‌پرسم اگر یافتی پانصد تنگهٔ دیگر بر آن می‌افزایم و اگرنه از تواسترداد می‌نمایم. گفتم: بفرمایید. گفت: بگوی که در دل‌من چه چیز است. گفتم در دل شما محبت خدای و رسول‌خدای. گفت: هی بچهٔ شیطان [مکار]مرا عجب جایی گرفتی [که] دم نمی‌توانم زد. گفت: خوب قبول کردم، اما یك چیزی دیگر می‌پرسم اگر یافتی‌پانصدتنگه دیگر می‌افزایم[2] و اگرنه آنها را از تو می‌ستانم. گفت: بگوی که این زمان در دل من چه می‌گذرد. گفتم: در دل مبارك شما این می‌گذرد که: صبحی عجب‌مردك حرام زاده‌ای است، ببینید[3] به‌چه مکر این زرها از من می‌گیرد؟ میر خندان شد و گفت: والله که راست می‌گویی که بعینه همین بود [در خیال من،] و فرمود که یك هزار تنگه و اسپ و سروپا از برای من آوردند.

مولانا صبحی می‌فرمودند که: میرفاضل نام‌کوکلتاشی داشت که او را بسیار دوست می‌داشت و کزیو که یکی ازقصبات معمورهٔ زمین داور است به‌وی داده بود [و]وی‌آنرا به‌ظلم وتعدی بسیارویران‌کرده هیچ‌کس را حد آن نبود که احوال خرابی آنرا به‌عرض میر رساند. مردم کزیو پیش من آمده عرض‌کردند و من پیش میر آمدم (193a) وحکایتی انگیز کردم. میر گفت که:[تو]این را دروغ می‌گویی تاسوگندنمی‌خوری از تو باورنمی‌کنم. گفتم: به‌آن خدایی که هفده هزار ونهصد و نود ونه عالم درقبضهٔ اختیار و اقتدار اوست‌که راست می‌گویم. میرگفت: مردك هژده هزار عالم بود،

۱ ـ A، بکیسه ۲ ـ سایر نسخ: بر آن زیاده می‌گردانم ۳ ـ تمام نسخ: به‌بینهد؛ T، کورونك

* س ۲۰: آن‌خدای که

یك عالم دیگر کو ؟ گفتم . یك عالم دیگر کزیو بود که خـراب گشته، میر خندان و منبسط گردیده کزیو را صلهٔ این لطیفه به من بخشید[۱] .

۱ ـ P، T: + والله‌اعلم بالصواب

[۳٤]

گفتار

در ذکر مولانا کاتبی نیشاپوری و باباسودایی باوردی

نماز شام که فراشان شبستان فلك نیلی‌فام شادروان ازاسیاب آفتاب را در شهرستان مغرب [بر] افراختند وگلیمهای محفوری شام را در پیش‌طاق رواق [ایوان] سپهر لاجوردی انداختند ، حضرت سلطان‌الاعظم مولی ملوك العرب والعجم مالك رقاب الامم ناصر کلمة‌الله العلیا المترقی علی‌الدرجات العلی الممدوح بلسان‌العبد والحر مظفرالدین سلطان محمد بهادر در دیوانخانهٔ تخت کیکاوس فرمود که: جشنی ساختند و طرح صحبتی انداختند ، یکی از حضار مجلس [به][1] این بیت که:

درون اردوی آدم ندیده چـون تو سوار[2]

قضا ، که معرکه‌آرای لشکر قـدر است

مترنم گردید . آن عالی‌حضرت از این کمینه پرسید که این شاه‌بیت از کیست؟ که از استماع آن بغایت متأثر شدیم . به عرض رسانیده شد که این بیت از

---

۱ ـ هیچیك از نسخ ندارند ؛ A، این بیت را خواندند ؛ T، بوبیت‌کا مترنم بولدی ۲ ـ T، سوادی

۞ س ۳ : باباسودای

مولانا کاتبی است که در منقبت حضرت شاه اولیا سلطان اتقیاء اسدالله‌الغالب علی‌ابن‌ابی‌طالب گفته و مطلع آن قصیده این است :

به چشم عقل[1] ، اقالیم سبعه گنج[2] زر است
ولی چو درنگری اژدهـای هفت سر است

آن حضرت فرمود که کاتبی در کدام زمان بوده و از کدام پادشاه[3] تربیت یافته ؟ به عرض رسید که شاه بایسنغر بن شاهرخ میرزا[4] مربی او بود و ابتداء اختلاط او به آن پادشاه چنان‌بوده که‌وی از نیشاپور به هرات آمده و کریـاس سدره اساس آن پادشاه در باغ‌سفید می‌بوده ، کاتبی در آن بـاغ درآمده متوجه حجره‌ای شده که پادشاه با خواص و ندماء [زمرهٔ اختصاص] خود در آن حجره نشسته بوده‌اند. پادشاه ملاحظه کرد، شخصی دید[بغایت] قوی [هیکل] و طویل‌قامت ، دستار پاره پاره برسر وجامهٔ ساربانانه دربر، پادشاه گفت : تو چه کسی و از کجایی ، به‌چه‌کار می‌آیی؟ گفت: مرد شاعر پیشه‌ام واز راه دور ولایت نیشاپور می‌آیم. پادشاه گفت : مناسب قامت و دستار خود بیتی گوی. گفت :

قـد بلند دارم ، دستار پـاره پاره چون آشیان لك‌لك بر کلهٔ مناره

پادشاه خندان شد و او را طلبید و در سلك شاعران درگـاه عالم‌پناه منخرط گردانید ، باباسودایی که از مخصوصان[5] ونـدیمان آن آستان سپهر آشیان بود وخود را (193 b) از حلقه بگوشان و متعلقان آن سلسله [می‌نمود] و او شاعری بود بغایت پهلوان و او را در آن زمان ملك‌الشعرا می‌نامیدند واین بیت از ابیات اوست که درمدح میرزا بایسنغر گفته :

۱ــ P، بچشم و عقل ۲ ــ B₂، گنج و ۳ــ C، B₂، کس ۴ــ چنین است در T، سایر نسخ ، میرزا شاه‌رخ ۵ــ افتادگـی نسخه B در اینجا به‌پایان می‌رسد

✿ س ۱۵ : دارم و دستار ✿ س ۱۷ : باباسودای (در تمام موارد)

اختاچی جلال تو گوی سپهر را   بردم اسپ بسته چو خرمهرهٔ کبود

بسیار متغیر شد ؛ میرزا تغییر او را دریافت ، کتاب شیخ‌سوزنی در پیش او بود ، گشادند این بیت برآمد که :

تاکی ز گردش فلك آبگینه رنگ   بر آبگینه‌خانهٔ طاعت زنیم سنگ

میرزا فرمودند[1] که‌این‌قصیده‌را یاران‌می‌باید که‌جواب‌گویند، وفرمود که درجوار دیوانخانه ازبرای‌مولانا کاتبی حجره تعیین فرمودند. بابا[2] سودایی در سیاه چاه غم گرفتار محنت و اندوه گردید . بـا خود گفت که کاتبی از مشاهیر عالم است و مرا قوت سرپنجهٔ او نیست [مصراع][3]:

روباه را چه قوت سرپنجهٔ اسد

تـا کـار من بـه او به‌کجا انجامد . دراین فکـر واندیشه بود که جمعی از جوانان که پروانه‌صفت برحـوالی[4] شمع شبستان‌جاه و جـلال آن پـادشاه می‌بودند و به باباسودایی محبتی داشتند ، وی را در غایت آشفتگی دیدند . پرسیدند ، گفت : ای دوستان من و [ای] ریاحین بوستان جان من، تا غایت به ناموس زیسته‌ام ودر عمر خود مغلوب و ذلیل هیچکس نگردیده‌ام وهیچ کس برمن ظفر نیافته و سرپنجهٔ ناموس مـرا کسی نتافته ، حالا غنیم غالبی پیدا شده واو را پادشاه با من در مقام معارضه ومقابله [در] آورده؛جوانـان گفتند که: بابا شما غمگین نباشید که مولانا کاتبی را امشب چنان‌مشغول سازیم که وی اصلا به شعر نتواند پرداخت وکشتی اندیشه را در بحر شعر نتواند انداخت، وشما امشب آن قصیده رابه دلخواه تمام سازید و صباح کاتبی را در مجلس پادشاه در دایرهٔ خجالت و شرمندگـی اندازید ؛ این گفتند و به خانهٔ کاتبی درآمدند ؛ دروقتی که چهار بیت از آن قصیده درسلك نظم کشیده

---

۱ ـ A، گفتند   ۲ ـ C، B، + به؛ در نسخ دیگر، تا کلمه «مشاهیر» حذف شده است   ۳ـ B، این‌کلمه را درحاشیه آورده است   ۴ ـ A، حالی

بود [و آن ابیات] این است[۱]:

ای راست‌رو قضا به کمان تو چون خدنگ
بر ترکش تو چرخ[۲] مرصع دم پلنگ
هم مهجهٔ لوای ترا آسمان غلاف
هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ
انجم برای پیشکشت ز[۳] اطلس سپهر
بالای هم نهاده چو تجار تنگ تنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
هریك به روز معرکه صیاد صد نهنگ[۴]

جوانان که در آمدند، کاتبی را حیرتی دست داد که دوشیزگان معانی که از در دیوار خلوتخانهٔ دل به مثابهٔ صور صورتخانهٔ چین به جلوه‌گری آمده بودند، از خجالت ایشان در پس پردهٔ تواری مختفی گردیدند. (194 a) القصه تاوقت صبحدم کاتبی را مشغول داشتند و نگذاشتند که به شعر مشغولی نماید. علی‌الصباح بعد از ادای ما وجب علی‌المسلمین حضرت [پادشاه] شعرا را طلبید[۵]. کاتبی و بابا سودایی به مجلس حاضر شدند[۶]. حکم شد که اول کاتبی قصیدهٔ خود را انشا نماید. کاتبی کاغذی که آن چهار بیت در آن نوشته بود خواندن گرفت، چون به سی بیت رسید جمعی که در پهلوی او بودند، اظهار تعجب نمودند[۷]. پادشاه پرسید که: چه می‌گویید؟ گفتند که: در این کاغذ چهار بیت بیش[۸] نیست و این شخص قریب به سی بیت خواند

۱ ــ در نسخهٔ B، بقیه مطالب در حاشیه قید شده است ۲ ــ چنین است در B،T، چتر ۳ ــ C، B_2، ندارد ۴ ــ در T این بیت پس از بیت اول آمده ۵ ــ دیگر نسخ، طلب فرمود ۶ ــ سایر نسخ، کاتبی و باباسودای را مجلس حاضر آوردند ۷ــ B، همچنان مطالب را درحاشیه آورده است ۸ــ دیگر نسخ، + نوشته

و هنوز می‌خواند ، نمی‌دانیم که‌این چه نوع سری است ! پادشاه پرسید . کاتبی گفت که : بی‌گاه چهار بیت گفته شده بود که جمعی از یاران[1] به رسم مهمانی به بنده‌خانه آمدند و دیگر مجال گفتن نماند ، صباح که پادشاه بنده را طلب‌نمودند، مجال عذر گفتن نبود . دربدیهه به این‌قصیده اشتغال نمودم. باباسودایی گریبان[2] انصاف گرفت و گفت [مصراع] :

انصاف گفته‌اند[3] بالای طاعت است

[بیت]

گر ز تو انصاف آید در وجود　　به که عمری در رکوع ودرسجود

هرچه درحق تو می گفته‌اند هزارچندان بوده‌ای؛ [فرد] :

می‌شنیدم که بهتر از جانی[4]　　چون بدیدم هزار چندانی[5]

ابتداء[6] آشنایی [و اختلاط] بابا سودایی و میرزا بایسنغر آن بوده که جمعی از ظرفا در خیابان نشسته بودند و با هم مطایبه می‌کرده‌اند و باباسودایی هم درگوشه‌ای نشسته بود. ناگاه میرزا بایسنغر می‌گذشته[7] جماعت مردم همه از جای‌برجسته‌اند و میرزا را تعظیم کرده‌اند، اما بابا از جای برنخاسته [8] و تعظیم نکرده ، آن جماعت[9] او را طعن کرده‌اند که پادشاه می‌گذرد چرا تعظیم نکردی ؟ بابا گفته که مرا پروای پادشاهان عالم‌نیست . آن‌جمع گفته‌اند توپسر کیستی ؟ گفته که : من پسر خدایم . آن جماعت‌گفته اند [که]: هی مهمل مگوی. خدای تعالی ازفرزند منزه است، توکافرشدی،

---

۱ ـ B، + مهمان　　۲ ـ P، ندارد　　۳ـ B، شیوه‌ایست　　۴ ـ T، که مردمیدانی　　۵ـ بااین‌کلمه‌متن نسخه B در حاشیه تمام می‌شود وپایین‌تر با جوهر قرمز نوشته، تم‌تم‌تم　　۶ ـ T، گفتار باباسودای بهله میرزا بایسنغر تینك اختلاط و آشنالیقی ابتداسی بیانیدا　　۷ ـ A، گذشت　　۸ ـ A، برنخواسته

۹ ـ P،C،B_1، جمع

✿ س ۱۱ : آشنای

غوغایی شد؛ خبر به‌میرزا رسید. فرمود که: اورا حاضرساختند. میرزا پرسید که: [ای] دیوانه، از توهمچنین نقل می کنند که گفته‌ای که : من پسر خدایم. گفت : بلی ، گفته‌ام و می‌گویم . میرزاخندان شد وگفت: پس قدرتی‌نمای، گفت: هرچه فرمایید به تقدیم رسانم . میرزا را چهره‌ای بود بغایت‌صاحب جمال ، اما عیبی داشت که چشمهای اوبسیار تنگ بود. میرزاگفت چشمهای این جوان بسیار تنگ است [قدرتی نمای و چشمهای] وی را [1] از این‌عیب بری ساز وگشاده گردان . گفت : شاهاآنجا[2] گستاخی می‌شود ، [آن] کار پدر من است اگر فرمایید [من] آن‌چشم دیگروی را گشاده گردانم . میرزا خندان شد وگفت این لایق‌آن است که همواره ملازم درگاه عالم‌پناه باشد. فرمود که او را به سروپای مناسب ملبس‌گردانیده (194 b) براسپ تازی‌نژادی مقرون رکاب همایون‌گردانند . روز به‌روز ترقی و تقرب او به‌آن آستان عرش‌آشیان زیاده می‌شد .

چنین گویند که میرزا بایسنغرکه یکی از اولاد ذوی‌الاحتشام میرزا شاهرخ بود ، همواره اختلاط به اصحاب فضل وارباب فضیلت می کرده طایفهٔ اهل بینش و دانش رو به درگاه عالم‌پناه او می‌آوردند ، و او را برادری بود میرزاجوکی نام که در سلسلهٔ سپاهیان آن زمان به پهلوانی و بهادری ، او را عدیل وهمتا نبود ، گویندکمان او راهیچ پهلوانی نمی‌توانست کشید، و تیر هیچ سخت‌کمانی به نشانهٔ او نمی‌رسید . به وی‌گفتند که : برادر شما همیشه به خوش‌طبعان وظریفان صحبت می‌دارد ومؤانست او [مقصور ومحصور] به اهل ادراك است وشما به‌مردم بی‌قابلیت وبی‌صلاحیت آمیزش می‌نمایید، [بیت] :

همنشین تو از تو به باید [3] تا ترا عقل و دین بیفزاید

۱ــ A، او را ۲ــ A، این ۳ــ T، B_2، باشد

برادر شما را ملازمی است باباسودایی نام‌که در معرکهٔ اهل فضل فص خاتم سروری است و نص دیباچهٔ فضیلت‌گستری ؛ میرزاجوکی قاصدی به پیش برادر فرستاد که تعریف و توصیف باباسودایی که ملازم آن[۱] آستان است بسیار شنیده می‌شود ، اگر او را به این جانب رخصت فرمایند تا از[۲] صحبت روح‌افزایش این کمینه نیزمحظوظ‌شود[۳]، دور نمی‌نماید. باباسودایی از رفتن ابا نمود و بهانه‌ها و معذرتها پیش آورد . وچون خبر به میرزاجوکی رسید در خشم شد و فرمود که جمعی‌در کمین شدند، در[۴] وقتی که از در خانهٔ میرزا بایسنغر به خانهٔ خود می‌رفت، او را گرفته کشان‌کشان به‌آن درگاه حاضرآوردند . باباسودایی خود را ملول‌گرفت و سر در گریبان اندوه فرو برد . میرزاجوکی گفت : آن‌کسی را که تعریف می‌کردند همین‌است یا خودکسی دیگراست ، از این خود رایحهٔ ادراك به‌مشام [طبع] نمی‌رسد. گفتند: شاها همین است، اما در وادی ستیزه اظهار وفاداری می‌نماید. میرزا فرمود که : شمشیر او را آوردند و سرو پای او را گرفتند وگفت به سر خودم‌که این مردك را دو نیم‌میرنم[۵]. سودایی گفت [از] برای خدا دست از من بدارید و صنع خدا را[۶] مشاهده نمایید[۷]؛ او را گذاشتند . برخاست [و] رقاصی وسماعی [در]پیوست‌که زهرهٔ چنگی‌چنگ خودرا برفلك لاجوردی درهم شکست .

اتفاقاً میرزا بایسنغر از این معنی خبریافته‌کسی را فرستاد که ببین که سودایی چه [نوع سلوك] می‌کند . آن شخص خبر آورد که : ای پادشاه سودایی همان نیست‌که در ملازمت شمابود، اینجا حکم مرده‌ای داشت ،

۱ـ P، T، (اول)   ۲ـ A، در   ۳ـ A، گردد   ۴ـ سایر نسخ، که در   ۵ـ کذا در متن   ۶ـ سایر نسخ ، آلهی را   ۷ ـ سایر نسخ ، فرمایید

* س ۱۴: شاید: دو نیممیز نم (؟)

آنجا کارها می‌نماید و صنعتها می‌پردازد که عقل عقلا حیران است. میرزا بایسنغر [را][1] بسیار تفاوت کرد. فرمود که: هرگاه که سودایی اینجا حاضر شود، هیچ کس متوجه او نشود و او را سلام (195 a) نکند[2] و جواب سلام [او] ندهد و هرگاه من دست به دستار خود رسانم، گریبان او را گرفته از پیش من برآرند که ترا حکم کشتن شد [و] به نوعی مبالغه نمایند که او را یقین شود که واقع است [و] اورا به در باغ برند وجلاد را طلبند وحیل واهمال می کرده باشند تا من از در چهارباغ بیرون آیم. بعد از سه روز که بابا سودایی به کورنش حاضر شد به مقتضای حکم عمل نموده در عرق بارگاه ستاده کسی نمی‌گوید که بابا زنده است یا مرده، دست برآورد که ارواح مزارات این دیار را و خفتگان بیدار را ثواب تکبیر فرستیم. حضار مجلس خندان شدند. میرزا دست به دستار رسانید، سرهنگی گریبان بابا را گرفته [اورا] بیرون کشید که ترا حکم کشتن کرده‌اند[3]. یگان یگان پیش می آمدند[4] و می گفتند[5] که این چه حال است؟ لعنت بر آن کس که خدمت مخلوق کند، ببینید که اینچنین کسی را که درهمهٔ آفاق او را نظیر و همتانیست، بی گناه او را حکم کشتن می‌فرمایند. بابا را حال غریبی دست داد و دل برمرگ نهاد و او را به در باغ آورده خلایق گریه می کردند و تأسف می‌خوردند و جلاد چشمهای او را بسته شمشیر در دست برگرد او می گشت، که آواز هیاهویی برآمد که میرزا رسید و گفت: هنوز این مردك را نکشته‌اند. چون بابا آواز میرزا را شنید برجست و گفت: شاها از برای خدا یك سخن دارم، از من بشنو، من خون[6] خودرا[7] بحل کردم. میرزا گفت [که] او را بیارید، چون او را پیش آوردند، گفت: بگوی چه سخن داری؟ گفت: شاها این

۱ ــ A، P، ندارد ۲ــ A، نگوید ۳ــ A، کردند ۴ــ T، + خلایق ۵ــ P، پیش‌آمده میگویند ۶ــ B_2، خود ۷ــ C، B_2، P، ترا

٭ س ۱۸ : هیاهوی

سخنی نیست که آشکارا توان گفت به غیر آنکه به‌گوش مبارك شما گویم[1] امکان ندارد. پادشاه خندان شد و گفت اورا بردارید و بر پس اسپ نشانید تا سخن خود را بگوید، چون اورا برپس اسپ‌نشانیدند لب به‌گوش میرزا رسانید و گفت سخن این است که اسپ خود را تیزتر بران که اگر یك لحظه دیرتر می‌آمدی این قلتاقان[2] تمام مرا کشته بودند. میرزا خنده زنان به باغ درآمد و فرمود که بزم عیش‌انگیز کردند، بذله‌گویان[3] ومجلس‌آرایان جمع گردیدند؛ میرزا به بابا سودایی گفت: امروز ابواب الطاف و عنایات‌ما بر روی تو مفتوح است، طلب‌کن از ما هرچه می‌خواهی. گفت: شاها از تو می‌طلبم که امروز تا وقتی که پادشاه تخت فلك لاجوردی به سراپردهٔ مغرب درآید پادشاهی خود را به من تفویض نمایی[4]. میرزا قبول نمودند و از اریکهٔ پادشاهی برخاسته به درون[5] حرمسرا درآمدند. باباسودایی بر تخت پادشاهی نشست و قاعدهٔ حکومت و فرمان‌روایی در (195 b) پیوست. از هرکس در سینه عداوت و کینه‌ای داشت او را درهم شکست [و] در خزینهٔ پادشاهی راگشاد و به هرکس هرچه خواست داد. اسپان خاصهٔ طویلهٔ پادشاهی را به جوانان و چهره‌های خواص[6] بخشید و گفت که [مصراع]:

سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنم است

چه معنی دارد که پادشاهی یك روزه را در کنج‌خانه گذرانیم، مناسب چنان می‌نماید که به[7]تخت آستانه که بولی[8] گاه پادشاهان است[9] رویم و به طمطراق تمام باده نوشیم وتعظم[10] و تحکم فروشیم، القصه به کوکبه ودبدبهٔ

---

۱ ـ تمام نسخ ، گویند ؛ B_2 ، گویم ؛ T ، دیسام
۲ ـ B_2 ، قلتبانان
۳ ـ A ، بزله‌گویان
۴ ـ سایر نسخ ، نمایند
۵ ـ A ، بردرون
۶ ـ P ، میرزا ؛ C ، B_2 ، ندارد ؛ T ، پادشاه محرم چهره لاری غه
۷ ـ A ، بر
۸ ـ A ، لولی ؛ P ، بول ؛ T ، سیرکاه‌لار
۹ ـ A ، شاهانست
۱۰ ـ P ، تعظیم ؛ T ، تعظیم و تکریم ؛ C ، B_2 ، ندارند .

تمام سوار شدند و متوجه تخت آستانه گردیدند. به میرزا رسانیدند که: ای پادشاه اگر توانید تفرج و نظارهٔ سودایی نمایید وقاعدهٔ سلطنت یادگیرید . چنین گویند [کـه] میرزا در لباس طالب‌علمان درآمده [اوحدی پوشید و] جزودانی دربغل انداخته دستاری آشفته [وار] برسر بست چنانکه اورا کسی نشناسد،به‌کنار معرکهٔ سودایی حاضر شد و در پس درختی مختفی گردید . سودایی راکه نظر بروی افتاد او را شناخت، کسی را که در پیش سودایی بود و پیاله می‌داشت گفت که فلان برپس سرخود نظر کن و متوجه من باش که ترا چه می‌گویم ، در پس‌آن درخت چنار جـوانی ایستاده و درخت را پناه خود ساخته ، از معرکه بیرون می‌روی و خود را بر قفای او می‌رسانی واو را مضبوط می‌گیری، همین‌اسپی‌که بروی سوارم به توارزانی می‌دارم. آن کس از معرکه بیرون رفته متوجه گرفتن میرزا شد . چـون میرزا واقف گردید رو به‌گریز نهاد وآن‌کس در قفایش دوان تابه‌دیواری رسید، همچو[1] کبك دری [برآن] دیوار[2] [بر] دوید واز وی خلاص شد .

چون پادشاه فلك نیلگون به‌سراپردهٔ مغرب درآمد دولت پـادشاهی باباسودایی به‌سرآمد جمعیتش‌که چون ثریا مجتمع بودند مانندبنات‌النعش متفرق‌گشتند . علی‌الصباح که خسروخاور سر از دریچهٔ مشرق برآورد، شاه بر تخت خود قرار[3] یافت . ارکـان دولت واعیان حضرت هرکدام به مقام خود متمکن‌گردیدند . میرزا روی به بابا سودایی‌آورد[4] وگفت [که] : ای سودایی ترا در این پادشاهی‌کردن چه چیز خوش آمد ؟ گفت : ای پـادشاه عالمیان در تخت آستانه که صحبت می‌داشتیم جوانی همچون ماه تابان و

---

۱ ــ A، همچون ۲ــ A، بدیوار ۳ــ P، چو ؛ وجمله را بصورت مصرع آورده است ۴ــ P، کرد ؛ C، B_2، کرده گفت .

آفتاب درخشان بر کنار معرکه حاضر آمده بود، به گرفتن او متوجه شدیم بخت‌یاری وسعادت یاوری ننمود، آن‌جوان گریخت[که] اگر اورا می‌گرفتیم هم ما حضوری[1] می‌کردیم (198 a) و هم شما .

---

۱ ـ A : حضور

[۴۵]

داستان خمسهٔ متحیره

در تاریخ عاشر شهر جمادی‌الآخر[۱] سنه ثلاث[۲] و ثلثین و تسعمایه[۳] بود که عالی‌حضرت سلطنت منقبت کیوان‌رفعت مشتری‌منزلت خورشیدصفوت مریخ صدمت سلطان‌الاعظم مالك رقاب الامم المختص بعواطف ملك‌المنان مظفرالدین سلطان‌محمد بهادرخان به قصد شکار متوجه کنار آب پرك گردیدند که در یك فرسخی شهر تاشکند است؛ در میان راه به این کمینه گفتند که: خاطر متوجه است به استماع حکایت[۴] خمسهٔ متحیره که از فحول علما و رؤس فضلای خراسان بودند. معروض داشته شد که [شاها][۵] تاخمسهٔ متحیرهٔ فلك لاجوردی در[۶] روش و رفتار خود دربرج زبرجدی متحیراند، دشمنان جاه وجلالت دربیابان خذلان سرگشته و سرگردان باد، معلوم رای انور بوده باشد که سر این سلسله عالی‌جناب حقیقت انتساب آفتاب فلك فضل[۷] و کمال

---

۱ ـ P ، محرم‌الحرام (کذا!) ۲ ـ A ، P ، احدی ۳ ـ T ، تاریخ توقوزیوز اوتوزاوچدا ؛ C ، ۹۳۱ ۴ ـ A ، حکایات ۵ ـ از P ، T ، افزوده شد ۶ ـ P ، و ۷ ـ دیگرنسخ ، فضیله .

قطب سپهر دانش و افضال کمال‌الملت‌والدین مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی قدس‌الله‌سره‌السامی بوده، و دیگر مولانا کمال‌الدین شیخ حسین[1] و دیگر مولانا شمس‌الدین صاحب‌کشف و دیگر مولانا داود و دیگر مولانا معین‌تونی این پنج کس بوده‌اند که هیچ ذوی‌العقولی ششم ایشان را تجویز نمی‌کرده و این جماعت [از جملهٔ] تلامیذ مولانا[2] محمد جاجرمی بوده‌اند[3]، و مولانای مذکور همچنان کسی[4] بوده که در سن هژده سالگی در وقتی که امیرسید شریف قدس سره در باغ زاغان درس می‌فرمودند، در حوزهٔ درس ایشان حاضر بوده‌اند و مسئلهٔ کحل در میان بوده ؛ چنین گویند که میرسید شریف را هفت نوبت از سخن برگردانیده بوده‌اند ؛ این جماعت در پیش مولانای مذکور شرح تجرید مولانا[5] علی قوشچی می‌خوانده‌اند .

مشهور است که این جمع را برمدرس به نوعی استیلا دست داده‌بوده که یک سخن‌را به ایشان[6] به اتمام نمی‌توانست رسانید . مولانا شبی در تأمل شد، با خود گفت : اگر حال براین منوال باشد و اشتهار یابد من که اعلم العلماء این زمان ام و در مضمار دانشوری قصب‌السبق از شهسواران میدان بیان می‌ربایم، چنان‌ظاهر شود که از عهدهٔ شاگردان‌خود نمی‌برآیم[7]، زهی شرمندگی وزهی رسوایی ! پس فکرو تدبیر آن‌است[8] که تمارضی[9] [می]باید کرد و عذری پیش‌آورد که چند روزی ایشان را بیکار سازیم و در وادی لوندی اندازیم، چون به‌وقت[10] درس حاضرشدند[196 b]وجزوهارا برآوردند، جناب مخدومی[11] فرمودند که ای عزیزان چند گاه است که [فقیر] در خود

۱ــ T ، مولانا حسین شیخ   ۲ــ T ، + حاجی   ۳ــ A ، میکرده‌اند
۴ــ A ، همچنین کس   ۵ــ A ، ملا   ۶ ــ سایر نسخ ، برایشان   ۷ ــ سایر نسخ : بیرون نمیآیم   ۸ ــ A ، پس تدبیری باید کرد   ۹ ــ P ، تمام راضی   ۱۰ــ A ، وقت   ۱۱ــ A ، مولانا .

✲ س ۱۶ : رسوای

ثقلی و تشویشی می‌یابم، به‌خاطر رسیده که تنقیه باید کرد والا مرض مستولی می‌گردد و بعد از استیلا دفع آن متعذر است[۱]. طالب علمان گفتند که مخدوما معاذالله که آن ذات شریف وعنصر لطیف را عارضه‌ای دست دهد، زحمتهای ما فقیران کان لم یکن می‌گردد. مولانا فرمودند: اَلضَّروراتُ تُبیحُ اَلْمَحْظوراتِ، چهل روزی ملاحظه لازم است. چون از خانه مولانا بیرون آمدند، حضرت مولانا[۲] جامی فرمودند که ای عزیزان شما هیچ دانستید که حضرت مخدوم ما را چه عارض شده؟ گفتند: ندانستیم. حضرت مولوی فرمودند مایانیم مرض مولاناکه به‌ما درمانده‌اند و هیچ علاجی نمی‌یابند؛ می‌خواهندکه مایانرا[۳] چند روزی بیکار سازند و به‌خود پردازند وبعداز آن همان نسبت سابق پیدا می‌شود. همه گفتندکه: یاران هیچ معنی ندارد که مایان[۴] خود را ضایع سازیم، مناسب چنان است که ما نیز مشغول باشیم و نقد اوقات خود را در پای اراذل[۵] نباشیم[۶]. مولانا داود فرمودند که بجز این نتواند بود که به‌درس یکی از مدرسان این شهر حاضر شویم و گفت وگوی را قایم سازیم. حضرت مولوی فرمودند[۷] که کدام مدرس است [در این شهر] که تاب مناظره ومباحثهٔ ماداشته باشد، افخم واعظم ایشان مولانازاده بحرآبادی است، همه حاضر بودیدکه در روز تعزیهٔ پدر خواجه اسماعیل حصاری بر او چه داروگیری[۸] گذشت. مصلحت آن است که ما هم اتفاق کنیم و هر روز به‌تعیین قرعه یکی از مایان مدرس شویم. برهمین قرار یافت جای درس بادغیسك مسجد [جامع]ملکان مقرر شد[۹] آنجا رفتند. قرعه به‌نام مولوی[۱۰]

---

۱ ــ سایر نسخ، می‌شود ۲ ــ A، مخدومی ۳ ــ سایر نسخ، ما را

۴ ــ سایر نسخ، ما ۵ ــ تمام نسخ، ارازل (B_2، ازازل؟) ۶ــ T، ارازل

۷ ــ A، فرموده‌اند ۸ ــ P، C، B_2، داروی ۹ ــ ایاقینه ساچماغای

T، درس موضعی بادغیسك مسجدیدا مقرر بولدی ۱۰ ــ A، مولانا

* س ۱ : میابم * س ۱۵ : افخم

جامی افتاد[1] . آن روز ایشان[2] درسی فرمودند که در تصور ایشانان[3] درنیامده بود . هر روز یکی از آن جمع مدرس می‌شدندتا مدت چهل روز [و] جناب مدرس در این مدت [شب و روز] مشغولی مـی‌نمودند و مقدمـات غالبی به‌زعم[4] خود [5] برشاگردان [6] ترتیب می کردند .

چون چهل روز گذشت ، مولوی را خاطرجمع شد که آن‌مقدارسخن مرتب‌گردید که‌تایك‌سال‌شاگردان درزیر بارآن مباحثه زبون ومغلوب‌خواهند بود. مولوی را [7]غلامی بود فتاح نام ، گفت : برو آن جماعت را حـاضر گردان، گفت آنها راکجا توان یافت؟ (197 a) مولوی فرمودند که درشرابخانهٔ میرزا رستم و میرزا بهادر[8] خواهند بود . چون غلام به سرچارسوی هرات رسید آن روز [مخادیم] به‌اتفاق به‌حمام پیرهرات در آمده بودند . در وقتی که‌از حمام برآمده بودند[9] ، غلام رسید و پیام مولوی بدیشان رسانید . هـم از آنجا متوجه شدند و به تقبیل عتبهٔ علیه‌مستسعد گشتند و به‌رشحات مطرات[10] بکاء شوق، صفحات وداد و محبت را محشی گردانیدند ، و گفتند : مخدوما هم امروز افتتاح سبق می‌نماییم . القصه جزوها را برآوردند و آغـازگفت و گوی کردند. مولوی‌هرمقدمه‌ای که‌بر آن اعتماد داشتند،چون‌القا می‌فرمودند حریفان آن را به‌وجوه دفع می‌نمودند که‌مـولانا در دست خمسهٔ متحیره، متحیر شده، گفتند: ای‌عزیزان [مصرع] :

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

ای فرزندان مرا هیچ مرضی نبود ، در عقال[11] سر پنجهٔ شما عاجز شدم و از

۱ــ سایر نسخ ، برآمد ۲ــسایر نسخ، ایشان را ، T، آلارغه ۳ــ سایر نسخ ، ایشان ۴ ــ P، برضمم ۵ ــ A، + دراین مدت ۶ ــ A، بشاگردان، B_4، برغم شاگردان ؛ T، مقدمات‌لار شاگردلار رغمی اوچون‌ترتیب برورایردیلار ۷ ــ A، مولانا را ۸ T، میرزا رستم شرابخانه‌سیدا ومیرزا بهادر شرابخانه‌سیدا ۹ــسایر نسخ، برآمدند ۱۰ــP، نظرات ۱۱ــ عقالینیکز عقابی‌سرپنجه‌سیدا

عهدهٔ سبق گفتن شما بیرون نیامدم، تدبیری کرده بودم، اکنون بدانید که از آنجا که شاهباز طارم چهارم که عبارت از خورشید است از آشیانهٔ لاجوردی پرواز می‌نماید تا به آنجا که پر به دریای مغرب می‌زند ، هیچ احدی سبق شما را در هیچ علمی نمی‌تواند گفت . روید و درهر کجا که خواهید و هرچه خاطر شما خواهد درس گویید .

چون از پیش مولوی بیرون آمدند، حضرت مولانا جامی [1] به وادی عشق و تصوف افتادند و مولانا شیخ‌حسین و مولانا معین‌تونی به تحصیل و مطالعه مشغول شدند. مولانا داود به منصب صدارت سلطان محمود ابن سلطان ابوسعید مستند گردیدند. مولانا شمس‌الدین صاحب کشف صدر سلطان ابوسعیدمیرزا شد . چنین گویند که مولانا شیخ‌حسین به مرتبه‌ای جد و جهد نمود و ابواب علوم را [2] به نوعی گشود که شهرت تمام یافت که در مباحثه و مناظره هیچ کس حریف او نبود . به درس هر مدرسی که رفتی بنای فضیلت و علم او را مندرس گردانیدی ، مدرسین اجتماع نمودند و گفتند که : ما را عجب مشکلی پیش آمده که شیخ‌حسین [3] که از شاگردان مولانا [4] محمدجاجرمی است به نوعی ترقی نموده که در شهر هیچ کس را با او مجال مجادله و مناظره نیست و این سبب بی‌ناموسی همه دانشمندان می‌شود ؛ مصلحت چیست ؟ همه گفتند که : صلاح در آن است که او را به دیوانگی و خبط دماغ اشتهار می‌دهیم و دقت‌های [5] او را به هذیان و مالایعنی می‌برآریم . برین قرار داده شد . کار به مولانا (197 b) شیخ‌حسین مشکل گردید و مدت یک سال بر این منوال گذشت. عاقبت‌الامر کتابهای خود را در جوالی کرد و به پشت حمالی داده [6] [متوجه شد] به باغ

۱ ـ A، حضرت مولوی ۲ ـ A، علم را ۳ ـ T، حسن شیخ
۴ ـ T، + حاجی ۵ ـ B_2، دقیقه‌های ۶ ـ سایر نسخ ، برپشت حمالی نهاده

✿ س ۱۸ : بهزیان

شهر که دیوانخانهٔ سلطان ابوسعید میرزا آنجا بود؛ در وقتی که اکابر و اعالی و افاضل[۱] و موالی آنجاحاضر بودند حمال را گفت که درجایی که دادخواهان عرض احوال می‌کنند جوال را برزمین نهاد. اکابر دیدند که حریف بدین طریق پیش آمد، زهرهٔ ایشان در بدن به‌مثابهٔ مرغ نیم بسمل درطپیدن آمد؛ به‌یکدیگر اشارت می‌کردند[۲] و کشتی ایشان در گرداب حیرت افتاده بود که چشم‌پادشاه بر وی افتاد، یساول‌را گفت: از وی [ب]پرس که تو کیستی و در آن جوال چیست؟ به‌زانو درآمد و گفت: تو پادشاهی کـه در مشارق و مغارب عالم به‌داد و عدل و دانایی و مشکل‌گشایی تو پـادشاهـی نیست. امروز در پایتخت تو برمن ظلمی وستمی می‌رود که درکافـرستان فرنگ و ختای و سومنات‌هند نرفته و نمی‌رود، این‌علما که نشسته‌اند اعتبار و اعزاز واکرام ایشان به‌اعتبار دانستن این‌کتابهاست که در نظر شماست و این‌کمینه همه‌این کتابها را برهمهٔ این‌مدرسان به‌استحقاق[۳] تمام درس می‌گویـم بـروجهی که اکثر ایشان سخنان مرا نمی‌فهمند، ایشان به‌آن عزت و حرمت‌و من به‌ایـن محنت و فلاکت. پادشاه به‌شیخ‌الاسلام وحضار مجلس نگاه کـرد و گفت ای‌شیخ‌الاسلام[۴] من مهمات دین و اسلام را به‌یـد درایت و کف‌کفایت شما [باز] گذاشته‌ام، این شخص اگراین‌سخنان را[۵] راست می‌گوید وای‌برشما، و اگر دروغ می‌گوید وای بر وی!ا شیخ‌الاسلام به‌موالی خطاب‌کرد و گفت: شما چه می‌گویید؟ همه‌گفتند که: پیشوا ومقتدای ماشمایید، هرچه‌شمافرمایید سخن همان است. شیخ‌الاسلام فرمودندکه شاها تقصیری از ما واقع شده وی راست می‌گوید تدارك آن نمایم. این‌بگفتند و برخاستند[۶].

---

۱ ـ چنین است در A ۲ ـ A: کـردند ۳ ـ A: بـراستحقاق
۴ ـ در تمام نسخ، حذف شده است ۵ ـ سایر نسخ: سخن را ۶ ـ A، P: برخواستند.

چون از مجلس بیرون آمدند . شیخ‌الاسلام مولانا شیخ حسین را کنار گرفتند وچکمن سقرلاط که دربر داشتند بر کتف وی انداختند و دستارخـود را برسر وی[1] نهادند و او را براسپ خود سوار کردند و با موالی به مدرسهٔ میرزا شاهرخ که در پای حصار است در آمده مولانا شیخ حسین را اجلاس فرمودند . مولانا آن روز درسی گفتند که همهٔ موالی و اعالی و اهالـی را مهر سکوت بردهان‌نهاده شد (a 198) وفرمودندکه ما درمجلس پادشاه آوازی بلندکردیم تاآن به‌لاف وگزاف محمول نشود . می‌گویم که بنای‌این‌مدرسه شریفه[شك‌نیست] ازگل وخشت است، من‌ثابت می‌سازم که‌از نقره‌وطلاست، کیست‌که‌گوید لانسلم [نسا] بروی ثـابت گـردانم، هیچ‌کس را مجال آن نشدکه دم زند . کیفیت مجلس را به‌پادشاه رسانیدند ، پادشاه شیفته وفریفتهٔ وی‌گردید و مقرب‌الحضرت پادشاه شد، بروجهی‌که مهمات مملکت وامور شرعیه به‌تمام مفوض و موکول به‌قبضهٔ اختیار و حیطه اقتدار وی شد .

چنین‌گویندکه با وجود این همه مشاغل درس را تعطیل نمی‌کـرد[2] وسرآمد درس وی مولانا رئیس بود . منقول است که مولانا رئیس مدت مدید به‌جایی رفته بود و در آن ایام مولانا مدرس هم سبقان وی را بی‌مطالعه‌درس می‌گفته[3]،غلام مولانا در بازار[4] مولانا رئیس را دیده [نماز شام][5] که مولانا انگیز مطالعه‌کرده بوده‌اند،غلام‌گفته‌که: در بازار مولانا رئیس رادیدم.مولانا فی‌الحال برخاستند وکتابهایی‌که درپیش نهاده بودند برداشته در طاق‌نهادند وکتابی‌که سبق مولانا رئیس بود در پیش نهادنـد . مولانا رئیس مـولوی را به‌جان[6] می‌رسانید وبه‌گفت وگوی نمی‌ماند،کار به‌جایی‌کشیدکه شاگردان‌را

---

۱ ـ A، و دستاری‌که برسر داشتند بروی نهادند   ۲ ـ P، نمیفرمودند
۳ـ T، مولانا مدرس بیمطالعه دلخواه‌لاری چه درس‌آیتورایردیلار   ۴ ـ A، نماز
شام   ۵ ـ A، ندارد   ۶ ـ C،P، بجای
✿ س ۸ : نقره طلاست .

فرمود که‌اورا لت [و اذا کردند][1] وادب بلیغ نمودند . مولانا رئیس ترك‌درس مولوی کرده در شرابخانه‌ها[2] می‌گردید. روزی مولوی درس می‌فرمودند ، جمعی از شاگردان سر آمد [درپیش‌ملا][3] دیر آمدند . مولوی پرسیدند که سبب تأخیر[4] چه‌بود؟ گفتند که: درخیابان بودیم که‌غوغایی پیداشد.پرسیدیم، گفتند که : عبدالرحمن چلبی ازروم آمده، واوهمچنان کسی بوده که‌ازشاگردان مولوی جمعی به‌روم رفته به‌وی ملاقات کرده‌اند،ازسخنان مولوی طلبیده، یك چند سخن را نقل کرده‌اند؛ گفته که : شماراست می‌گویید، یا از وی‌شما را رنجشی شده بر وی ثقیفه می‌بندید ، کسی که وی‌را ملا ودانشمند گویند این نوع هذیانات و مزخرفات می‌گوید ، این چه سخن باشد ، خدای را که اینچنین نگویید . این حکایت را[5] به‌مولوی رسانیده بودند [و] ملا[6] از وی بسیار می‌ترسیده[7] و از وی حساب [8] می‌گرفته . چون به‌حضرت [ملا][9] خبر آمد [10] از حال و پرکار [11] رفتند و با خود گفتند که از آن چه می‌ترسیدیم اکنون پیش آمد. چون به‌خانه آمدند [به‌بعضی] از شاگردان‌معتمد گفتند که: ای فرزندان [12] (198 b) تا بغایت به‌ناموس [13] زیسته‌ام ، اکنون می‌ترسم که پردهٔ ناموس من دریده شود ؛ این غنیمی است که شما شنیده‌اید که به‌من چها می‌گوید . یکی از شاگردان گفت [14] که: [مخلوما] کسی را به‌مثل مولانا رئیس شاگردی وملازمی باشد از چلبی بلکه از ابو علی و افلاطون‌چه باك! [مصرع]:

---

۱ ـ از نسخهٔ A نقل گردید ۲ ـ A،C،B_2؛ سرابخانه ۳ ـ A، ندارد ۴ ـ A، ندارد ۵ـ P،T، حکایت ؛ A، سخنان را ۶ ـ T، موسوی ۷ـ A، ترسیده ۸ـ P، اجتناب ۹ـ T، مولوی ۱۰ـ A،C،B_2، او را شنیدند ۱۱ ـ C، اول‌پرکال آورده و سپس تصحیح کرده‌است، T، ندارد ۱۲ ـ P، فرزند ؛ B_2، ندارد، T، عزیزلار ۱۳ـ دیگر نسخ، بنام و ناموس ۱۴ ـ A، شاگردان گفتند، P،C،B، آن شاگرد گفت ، T، شاگردلاریدین بری

✿ س ۴: غوغای

بدمست را به‌غمزهٔ ساقی حواله کن

مولوی فرمودند که رئیسك از من رنجیده و به‌درس من نمی‌آیـد . گفت[۱] : مخدوما وی بندهٔ شماست ، سهل است[۲] من گوش او راگرفته پیش‌شما آرم، رفت و مولانا رئیس را از شرابخانه یافت و گفت : حضرت مخدومـی ترا می‌طلبد . گفت: آری چلبی تا پیدا نشد، مولوی را یاد مـا نیامد . گفت : مهمل مگوی، مولوی[۳] ولی نعمتند؛ [و] او رابه‌ملازمت آورد . مـولـوی گفت که: ای فرزند [به‌خدایی خدا[۴]که] درشتی من به تو ازمحض شفقت‌و محبت بود[۵] . گفت: مخدوما خاطر عاطر جمع دارید که به‌همت عالی شما [که] چلبی [که] تصحیف جلبی است او را رسوای عالم سازم، [مصرع] :

سزای کون کافر کیر ملحد[۶]

چون روزدیگر شد[۷]آوازه در شهر افتاد کـه چلبی به خانهٔ مولاناشیخ حسین می‌رود . خوش طبعان و مدققان مترصد ومترقب آن مجلس شدند[۸]،در وقتی که درس مولانا[۹] قایم شد ، چلبی با جمع شاگردان خوش طبع‌به‌درس مولانا[۱۰]درآمد، به‌هیبت و صدمتی کـه رعشه بربدن مولوی عـارض شد ، به‌تواضع تمام پیش دوید و تعظیم و تکریم[۱۱] به‌تقدیم رسانید و از راه ورنج سفر چنانکه معهود است پرسید . اتفاقـا شرح تجریـد مولاناعلی قوشچی در میان‌بود، حضرت مولوی خواستند[۱۲]که ترك[۱۳] درس نمایند و به‌مهمانداری چلبی گرایند ، وی گفت[که:] مخدوما سالها در آرزوی [استفـادهٔ] درس

---

۱ ـ A، گفتند (T، دیدی)　　۲ ـ A، + یکی از شاگردان گفت، ایـن جملهـ چنانکه ترجمه ازبکی هم تایید می‌کند دراینجا غلط افتاده وباید درس۱۱۸۹ (۱۰) می‌آمد　　۳ ـ سایرنسخ ، مخدومی　　۴ـ T، خدا اوچون　　۵ ـ A، و مرحمت‌است　　۶ ـ T، ندارد　　۷ـ A، + روزی　　۸ ـ A، متوقع ومترصد بودندکه　　۹ ـ A، ملا　　۱۰ ـ A، مـلا　　۱۱ ـ A، + تمام　　۱۲ ـ P،C،B₂، می‌خواستند　　۱۳ ـ A، + درك

ملازمان بودیم. البته عنایت فرموده فایده دریغ نفرمایید. اتفاقاً مولانا رئیس دیرتر آمد و چشم مولانا در[۱] راه [او] بود. اهمال و تعلل مولانا را سبب آن شد[۲]. بالآخره ضرورت شد. مبحث به‌بحث وجود رسیده بود ومولوی را در آنجا سخنان بسیار بود، چـون در آن شروع نمودنـد و چند سخنی مذکور شد، چلبی آغاز سخن کرد و گفت: مخدوما در ولایت روم بعضی از طلبه سخنی که از ولایت خراسان بدانجا می‌بردند[۳] و به‌شاگردی ملازمان انتسابی داشتند از خواص و مزایا و سوانح و نتایج[۴] طبیعت عدیم المثال ملازمان پرسیده می‌شد بر آن محمول می‌گردید که از آنجا که (199a!) خباثت طبع طالب‌علمان است، آن سخن را[۵] به‌مـلازمان بـر اسلوب ثقیفه[۶] می‌بسته باشند؛ اکنون که این سخنان شنیده شد، معلوم گردید که آن طلبه بیان واقع می‌گفته‌اند. این چه مهملات ومزخرفات و عندیات است. هیچ گوش این هذیانات ترا[۷] مشنواد؛ ومولانا را همچنان در هم آورد که گویا کبوتر ضعیفی در چنگال عقابی زبون گردید[۸]؛ ناگاه مولانا رئیس در آمد، به‌مجرد در آمدنش همان حال که مولوی را [از] در آمدن چلبی روی[۹] داده بود، چلبی را نیز [از] در آمدن مولانا رئیس همان حالت واقع گردید. مولانا رئیس فرمودند که: اگر این کمینه را نیز از گفت‌وگوی مخادیم اطلاعی باشد، دور از کار نمی‌نماید؛ مولوی گفت وگوی خود را تقریر نمودند، مولانا رئیس فرمودند که اگـر مولاناعلی‌قوشچی این‌سخنان را می‌شنید، قلم تزییف بر سخنان خود می‌کشید. چلبی و مولانا رئیس درهم افتادند و در تعرض‌وتشنیع بر روی[۱۰] هم گشادند؛ عاقبت‌الامر چلبی به‌نوعی عاجز و زبون ظاهر شد که حضار مجلس را رحم

۱ــسایر نسخ، بر ۲ ــ A، سبب اهمال وتعلل ملاآن بود که ۳ــ C، B_2، P، می‌آمدند ۴ــ P، B، B_2، مترایح(؟) ۵ــ سایرنسخ، سخنان‌را ۶ــT، + و افترا ۷ــ A، هزیانرا ۸ــسایر نسخ، گردیده که ۹ــ سایر نسخ، است ۱۰ ــ دیگر نسخ، بروی

براو آمد . مولانارئیس گفت: ای چلبی برخود چه داشتی که به‌رسوائی علم افراشتی، ما ترا طالب‌علم خیال می‌کردیم ، توخود غریب[1]زبون ظاهرشدی. الحاصل که چلبی از مجلس به‌نوعی بیرون رفت که شرح [آن] نتوان کرد.

چون[این]حکایت به‌نهایت رسید، آن عالی حضرت سلطنت منقبت فرمود که: داستان عبدالواسع جبلی یك نوبت در ییلاق‌شاهرخیه افتتاح نموده بودید[2] ، مانعی پیدا شد که به‌اختتام نرسید. اگر آن داستان از اول تاآخر[3] مسموع گردد دور نمی‌نماید[4].

معروض داشته شد که‌میان سلطان محمود غزنوی و حسن میمندی مدتها این‌مناظره ومجادله بود که سلطان محمود می‌گفت کـه قابلیت و استعداد در آدم ذاتی و فـطری استبـه سعی وکوشش مـربی‌حـاصل نمی‌شود؛ [و] حسن میمندی مـی‌گفت[5] هرچند آدمی ناقابل وبی‌صلاحیت بـاشد ، به‌تربیت مربی و اهتمامش عدیم‌المثل ومعدوم‌النظیر می‌گردد .

روزی این هر دو مناظر[6] به‌رسم شکار برآمده از لشکر جدا ماندند ، گذرشان به‌دامن کوهی افتاد . سلطان محمود دیدکه شخصی بربالای جوزبنی برقلهٔ‌کوهی برشاخی نشسته وپایان شاخ را می‌برد. حسن میمندی راگفت‌که: از مکابره درگذر و نظر برسر این درخت انداز و این‌شخص را مشاهده‌کن و انصاف بده‌که تربیت در این شخص چه اثر داشته بـاشد . حسن گفت: با وجود این اگر تربیت یابد از نـوادر عـالـم می‌گردد. سلطان محمود در اعراض (199 b) شد وگفت : تواین مرد را تربیت‌کن تا ببینم چـه می‌کنی؟ این‌گفت و برگذشت . حسن فریادکردکه [این شاخ را مبر و] فـرودآی ، فرودآمد. حسن پرسیدکه: چه‌نام داری؟ گفت:مرا عبدالواسع جبلی می‌گویند

---

۱ ـ دیگر نسخ ، + ر ۲ ـ A، اتفاق افتاده بود ۳ ـ A،اخیر
۴ ـ دیگر نسخ ، مناسب مینماید ۵ ـ A،P، گفت ۶ ـ P،B_1، مناظره ؛ C، در مناظره ؛ T، ندارد
✿ س ۸: فطرت

مرد کهستانی‌ام؛ پشتهٔ هیزمی به‌شهرمی‌برم و می‌فروشم و اوقات می‌گذرانم. نوکران حسن‌رسیدند، فرمودکه‌او را براسپی سوار کردند وبه‌خانهٔ خود برد و به‌جمعی از شعرا وفضلاکه در ملازمت او بـودند سپرد و گفت: میان من وسلطان ماجرایی است، اگر به‌اعانت شماجانب من قوت‌گیرد و راجح شود شمارا آن مقدار رعایت و تربیت نمایم‌که از مال و منال عالم غنی و مستغنی گردید؛ می‌باید که به‌این شخص اصلا نثر سخن نگویید و به‌یکدیگر هر چه گویید می‌بایدکه منظوم و موزون باشد . مدتی به‌این اسلوب گذرانیدنـد ؛ روزی به‌سیر صحرا رفته بودند به‌کنارپنبه زاری رسیدند، شتری ستاده‌بود، عبدالواسع گفت :

اشترا[1]، کج‌گردنا، دانم[2] چه خواهی کردنا
گردن‌نمودی کج مگر پنبه بخواهی کندنا[3]

جمع شاعران که آنرا شنیدند خوشحال شدند وپیش حسن آمدند و واقعه‌را به‌تفصیل گفتند . حسن آن جماعت را انعام بسیارکرد و فرمودکه آن بیت‌را به‌خط جلی بردیوار گرمخانهٔ حمام[4] نوشتند در جایی‌که سلطان روی به‌آن جانب می‌نشیند .

چون سلطان به‌حمام درآمد وبه‌جای معهود قرار گرفت ، سر تراش را فرمودکه سرش‌را تراشد ، در وقتی که‌مویهای‌زیرمحاسنش‌را[5] می‌تراشید، چشم سلطان بدان بیت افتاد . خواندکه:«اشترا[6] کج‌گردنا دانم[7] چه‌خواهی کردنا» چون سر تراش شنیدکه [سلطان‌گفت]:«دانم چه‌خواهی کردنا» دست وی بلرزید واستره از دست وی بیفتاد.سلطان فرمودکه اورا گرفتندوگفت:

---

۱ ـ T: ای اشترا   ۲ ـ T، بینم   ۳ ـ P، خـوردنا   ۴ ـ A، بدیوار حمام   ۵ ـ تمام نسخ، که در زیر محاسن است   ۶ ـ T، ای اشترا
۷ ـ T، بینم

راست گوی، چرا دست تو لرزان شد و استره از دست تو افتاد؟ گفت: به‌جان زنهار ، حال اینست که امرای سلطان به‌اتفاق با برادر سلطان یار شده‌اند و مرا از راه برده گفتند که: اگر سلطان را سر می‌بری سر ترا در تربیت از کیوان [در] می‌گذرانیم . من[که] قصد این کار کردم، سلطان فرمودند که : «دانم چه‌خواهی کردنا» من خیال کردم که سلطان مطلع شده این سخن[را] گفت. سلطان خدای را شکر بسیار گفت و پرسید که: این بیت کیست که حرز جان من شد و سبب امن و امان‌من گردید؟ حسن میمندی به‌زانو در آمد و گفت: شاها این بیت همان کس است که بر (200 a) سر شاخ نشسته پایان شاخ را می‌برید . سلطان‌محمود عبدالواسع را در تربیت کشید ؛ کار او به‌جایی رسید که در مدح سلطان قصیدهٔ چار درچاری[1] گفت که حضرت مولوی جامی در بهارستان فرموده‌اند که از آن وقت که آن قصیده را گفته هیچ کس ازعهدهٔ جواب او کماینبغی بیرون نیامده و آن قصیده این است :

که دارد چون تودلداری، نگار چابك[2] و دلبر
بنفشه‌زلف و نرگس چشم‌ولاله‌روی‌ونسرین‌بر
نباشد چون جبین‌وزلف ورخسارولبت‌هرگز[3]
مه روشن، شب تیره، گل سوری، مـی احمر
ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تـو هستم
به دل گرم وبه‌دم سرد وبه‌لب‌خشك وبه‌دیده‌تر
ندارم از غم و رنج و جفا و جور تـو خالی
لب ازباد وسر از خاك و رخ‌از آب‌ودل‌از آذر
به‌مانند دل و عیش وسرشك و چشم من داری
دهان تنگ وسخن تلخ و لبان‌لعل و میان لاغر

۱ ــ سایر نسخ ، چار درچار ۲ــ A، و چابك ۳ــ T، لب گوهر

به‌حسن و رنگ وبوی‌وطعم، در عالم ترادیدم
قداز سرو وبرازعاج‌وخط‌ازمشك ولب‌ازشکر
سزد گر من‌تراخوانم[1] به‌طوع‌وطبع وجان‌ودل
کنم‌خدمت، برم فرمان، نهم گردن،شوم چاکر
شهنشاهی،سرافرازی، خداوندی[2]، جهانداری
معز دین، معین حق، مغیث خلق، شه سنجر
جهانداری که بی‌یار وقرین و جیش و شه آمد
به علم‌وحلم وعزم و جزم‌وبزم‌ورزم وفخروفر
خداوندی که وقت‌جود وحرب‌ومهروکین‌دارد
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
شهی‌کاو هست‌گاه جنگ وسنگ‌وسیرت‌وهمت
زمان خشم وزمین حلم‌و ملك قدر وفلك‌مجمر
به‌تدبیر و دها و عدل و توفیق است[3] همواره
مخالف‌سوز ودولت‌سازوملك‌آرای‌ودین‌پرور
درخت عز و تمکین وجلال و قدر او دارد
سعادت بیخ‌ورفعت‌شاخ‌وقوت‌برگ‌وحشمت‌بر
بود پیوسته عمر و رای و بخت و دولت اورا
ملك داعی، فلك راعی، جهان بنده، قضا یاور
بیندازند پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او
هژبران‌چنگ‌وپیلان‌یشگ[4]‌ومارانزهر ومرغان‌پر

---

۱ ــ C،P: خانم ۲ــ A: خداوند ۳ــ A: عقل و تدبیرست؛ T: عدل و توقیع ۴ ــ A: لنك ؛ B،B₂،C: اشك ؛ P: یسك ، T: پسك

زبخت و دولت و تـأیید و یمن او همی‌خیزد
زخارا زر، زکان گوهر، ز یم عنبر، ز نی‌شکر
بماند در ثنا و شکـر و مـدح و آفـریـن او
زبان عاجز، خرد حیران، سخن قاصر، قلم مضطر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن[1] ملکت
ظفر یاره، امل خاتم، هنر حلقه، شرف زیور
ترا زیبد گه جنگ و مصاف و کسر در هیجا
فرس گردون، کمر جوزا، سپر کیوان، علم محور
به چین و ترك و هند و روم پیشت برزمین مالند
(200 b) جبین فغفور و رخ چیپال و لب خاقان و سر قیصر
شود خصم ترا در دیـده و کام و دهـان و لب
بصر ناوك، زبان ناچخ، سخن ژوبین، نفس خنجر
بریزد زهره و دندان و شاخ و پنجه در رزمت
زببر و یوز[2] و فیل مست و کرگ تند و شیر نر
تراشد چون سلیمان را وحوش[3] وطیر و جن و انس
قضا سغبه[4]، قدر سخره، جهان بنده، زمان چاکر
بـه هنگـام نبرد و دانش و یـارا[5] و آرایش
زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر

۱ ــ A، کردنی ۲ ــ T، پلنك روز ؛ در A،P، خوانا نیست ۳ ــ A، سلیمـانوار وحش ۴ ــ B₂، صغبه ؛ CT I - II، سنبه؛ T، ندارد (سفته؟)
۵ ــ T، یارای ؛ سایر نسخ ، یاری

[۳۶]

داستان

خواجه نظام‌الملک خوافی که وزیر سلطان‌حسین میرزا [۱] بوده در [ولایت] خراسان

روزی در چهارباغ شاهرخیه جمعی از فضلا و شعرا در ملازمت حضرت سلطان[حاضر] بودند. آن حضرت از این کمینه پرسیدند که[سلطان مغفور مرحوم] [۲] سلطان‌حسین‌میرزا را وزیری بوده که او را نظام‌الملک می‌گفته‌اند و [همچنین] مشهور است که هرگز از باغ وزارت مثل اوسروی نخاسته و بر زیلوی امارت، مانند او سروری ننشسته و او نسب خود را به‌صحابهٔ کبار رضوان‌الله‌تعالی علیهم اجمعین درست کرده بوده وبه‌آل‌عباس خود را منسوب گردانیده ؛ شجره‌ای نوشته بود که تمامی اکابر و اعالی و اهالی[۳] ولایت خراسان نام خود را بر[۴] آن شجره نوشته بودند و آنرا پیش [حضرت] مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی [قدس‌الله سره‌السامی] فرستاد[۵] و آن حضرت ازثبت نام شریف خود ابا کردند . خواجه‌نظام‌الملک به ملازمت

---

۱ ـ P، + بود و اصل از ولایت خراسان ۲ ـ چنین است در A

۳ ـ A، اهالی و اکابر و موالی و اعالی ۴ ـ A، در ۵ ـ A، بـردند

مخدومی آمده نیازمندی بسیار نمود. آن حضرت از روی ظرافت این رباعی را فرمودند تا برآن شجره نوشتند:

آنرا که بود نور نبی در بشره
حاجت نبود به‌تلول وعرض[1] شجره
و آنراکه ز رخ نتابد این نور سره
شجره ندهد به غیر لعنت ثمره

روزی پادشاه باخواص درگاه‌سپهر اشتباه نشسته‌بودند، ازلعل بورك[2] سخن در میان افتادکه ازآن زمان که لعل رمانی آفتاب از [کان] بدخشان سپهر بیرون‌آمده، جز ع دیدهٔ هیچ بیننده‌ای‌برمثل آن لعل نیفتاده و آن‌برابر دل گوسفندی بوده و نام هژده پادشاه را بر وی کنده بودند. میرزا بابر قلندر فرموده که: آنرا در هاونی صلایه کرده‌واز برای معاشران معجون ساخته‌اند. سلطان حسین میرزا فرموده‌اندکه مرا در درج سلطنت لعلی‌است که درخزانهٔ هیچ پادشاهی‌نبوده، بعضی از مخصوصان گفته‌اند که: شاها ماهرگز نشنیده‌ایم که آن لعل به وزن(201 a) چه مقدار باشد. فرموده‌اند که: تخمیناً[3] به سنگ خراسان شصت من باشد. همه حیران شده‌اند[4]که دراین‌اثنا خواجه‌نظام‌الملك پیدا شده[5]، پادشاه فرموده‌اند[6]که: آن لعل کـه‌تعریف کرده‌ام[7] وی است. بی حقیقتی دنیا و بی‌وفایی پادشاهان را بین‌که این چنین لعلی را عاقبت‌کاهربا ساختند و آن‌پادشاه بارها می‌گفته که کمال‌الدین حسین که پسر کلان نظام‌الملك است چشم راست من است و پسر خرد وی‌که عبدالملك است چشم چپ من است، وکمال‌الدین‌حسین شعر را بغایت خوب‌می‌گفت وخوب‌می‌شناخت

---

۱ ـ T، بطول و خوض و شجره ۲ ـ T، یوزوك لعلی ۳ ـ از A به‌متن افزوده شد ۴ ـ P، شدند ۵ ـ A، شده‌اند ۶ـ P، فرمودند
۷ ـ سایر نسخ، کردم

وگفت و گوی[۱] شعریهٔ او بـه مثابـه‌ای بود کـه در مجلسی که افـاضل[۲] سخن شعر درمیان می‌انداختند، وی که به‌سخن درمی‌آمد، [همه]مهر سکوت به دهان می‌انداختند. این مطلع از اوست کـه در وقتی که بند بر[۳] پای او افکنده[۴] از لب آب مرغاب به شهر می‌آوردند گفته بود:

بر پای بود بند و به ره سنگ[۵] جفـایم
ترسم که جهد آتش و سوزد سر و پایم

این بیت نیز از اوست که[۶]:

ما آبگینه‌ایم و شویم در شکست تیز
آزرده گردد آنکه بود در شکست ما

این معما به‌اسم قاسم نیز از اوست:

تا سرو ناز قـد تو از چشم شد نهان
سروی برآمد از نم چشمم به‌یاد آن

و سبب زوال و هلاک[۷] نظام‌الملک بـا دو پسر و عماد الاسلام و نظام الدین کرد که[۸] خواهرزادهٔ نظام‌الملک بـود و خواجه عبدالعزیز و خواجه محمود شاه‌فرهی[۹] آن بود که‌محمدمومن‌میرزا که نبیرهٔ سلطان‌حسین‌میرزا بـود و پسر بدیع الزمان میرزا، دراستراباد حـاکم بود. سلطان‌حسین‌میرزا بـه‌انگیز خدیجه بیگم پادشاهی استراباد را به مظفرحسین میرزا که پسر خدیجه بیگم بود داده بـود؛ چون مظفرحسین میرزا به استراباد لشکرکشید، محمدمومن میرزا به‌جنگ برآمد وگرفتارشد و این مطلع از اوست [که] در آن وقت[۱۰] گفته بود:

---

۱ ـ A، بگفت و گوی ۲ ـ A، اکابر ۳ ـ A: در ۴ ـ دیگر نسخ: نهاده ۵ ـ A، خار ۶ ـ از اینجا تاپایان بیت معما در نسخ C، B_2،T، حذف شده است ۷ ـ بـه سایر نسخ: افزوده شده، این‌جماعت‌که ۸ ـ T، کرکه کیم، A، کرکه، C، کرکه، در نسخهٔ B_2، کر، خط زده شده؛ P، دکرکه ۹ ـ T: فراهی ۱۰ ـ A: که‌گرفتار شده بود

منم کز تیغ من بس بیشه خالی از[۱] غضنفر شد

فلك یاری نکرد ای دوستان، دشمن مظفر شد

در آن وقت میرزا بر لب[۲] آب مرغاب خیمه و خرگاه زده نشسته[۳] بود. مظفرحسین میرزا، محمد مؤمن میرزا [را] به‌هرات فرستاد. چون خبر رسید[۴]، خلایق از مرد و زن وسفید و سیاه و پیر وجوان به پل‌سالار که در چهارباغ هرات[۵] است به استقبال بر آمدند[۶]. [آن] شاهزاده را مقرر شد که در قلعهٔ اختیارالدین محکم سازند و کتوال قلعه بی‌بی‌محب‌جنگی[۷] بود، هجوم خلق هرات را به سلطان (201 b) حسین‌میرزا رسانیدند. به خواجه‌نظام‌الملك مشورت کرد که خلایق[۸] هرات[۹] ازدحام نموده‌اند، مصلحت چیست؟ خواجه فرمودند که:

لشکر بد عهد پراکنده به رخنه‌گر ملك سرافکنده‌به

میرزا در حال مستی فرمودند که نشانی به بی‌بی‌محب‌جنگی[۱۰] نوشتند ومبالغه نمودند که هرگاه که نشان برسد، اهمال و تعلل جایز ندارد، ومحمدمومن را به‌چلهٔ کمان به‌چله‌خانهٔ عدم فرستد. نیم شب بوده که‌نشان رسیده و کتوال به‌مقتضای فرموده[۱۱] عمل نموده، صباح خبر[۱۲] در شهر افتاد که از روز رستاخیز خبر می‌داد. تمامی شهر از مرد و زن کبود پوش شدند و طرح تعزیت را در باغ نو که قریب به باغ زاغان است انداختند. شعرای خراسان به مراثی شروع نمودند؛ گلخنی استرابادی که سرآمد شعرای آن زمان بود، این[۱۳] قطعه از وی شهرت یافت که:

---

۱ ــ A: کز ۲ ــ A: بیت ۳ ــ ازA: اضافه شد ۴ ــ به‌سایر نسخ «از» افزوده شده ۵ ــ دیگر نسخ: خراسان؛ T: شهر ۶ ــ دیگر نسخ: استقبال نمودند ۷ ــ C: بدون نقطه؛ B،A: چنگی؛ P: بی‌بی‌جنگی ۸ ــ P،C، B_2: مردم؛ T: خلایق ۹ ــ P: + همه ۱۰ ــ T: جنگی ۱۱ ــ دیگر نسخ: امر؛ T: بیروق ۱۲ ــ سایر نسخ: خبری؛ نسخ C، B_2: دو کلمهٔ آتی را ندارد ۱۳ ــ P: و این

بازار ظلم باز رواج دگر گرفت
زان کافری که مومن دین را[۱] شهید کرد
آنجا یزید آمد و کار حسین ساخت
اینجا حسین آمد و کار یزید کرد

در میانهٔ باغ درخت صنوبری بود که درسایهٔ آن هزار آدم می‌نشستند. گلخنی [پشت] بر آن درخت نهاد. شعرا درگرد[۲] او جمع بودند، غواصی[۳] که از مشاهیر شعرابود، مرثیه‌ای گفته‌در سردستارخود[۴] خلانیده بود. گلخنی گفت: ای غواصی آن بوق را [که] درسر خلانیده‌ای و از اسرافیل خبر می‌دهی از سر برآور وصیحه‌ای در دم ؛ غواصی مرثیه را بر آورد و مطلع مرثیه این بود که :

دلا ز گردش گردون[۵] بیمدار دریغ
نه یك دریغ که هرساعتی هزار دریغ

چون [این] مطلع را خواند، گلخنی در هجو وی طرد وعکس[۶] بنیاد کرد که:

گیدی کس پاره زن[۷] زن جلب
زن جلب[۸] گیدی کس پاره زن

ابیاتی گفتن گرفت که باوجود آن ماتم جان سوز ؛ خلق از خنده بر زمین غلطیدند وگفت : ای مردك خر تو از برای چرخ مرثیه‌گفتی نه از برای شاهزاده؛ دیگر اگر سعدی و سلمان و ظهیر و خاقانی و انوری زنده می‌بودند هرگز به‌مرثیه این شاهزاده مبادرت نمی‌نمودند [ومی‌گفتند] [۹] که شعر ما چه در خور[۱۰] و لایق اینچنین[۱۱] شاهزاده باشد ؛ اما امروز من مطلعی گفته‌ام که

---

۱ ـ T، مومینئی را ۲ ـ A، بگرد ۳ ـ T، خواصی ۴ ـ از A افزوده شد ۵ ـ T، دوران ۶ ـ A: نزد ۷ ـ A، زنی؛ B_2: زن ۸ ـ C، B_2، جلبی ۹ ـ A، P، ندارد ۱۰ ـ A، خور ۱۱ ـ A، این

اگر این شاعران در این زمان بودندی غاشیهٔ هواداری مرا بـر دوش جان و حلقهٔ بندگی مرا در گوش اذعان می کشیدند ؛ از شاعران کـه جمع بودند به‌غیر صدقـنا و سلمنا چیزی ظاهر نشد. التماس[1] آن مطلع نمودند (202 a) گلخنی خواند که :

آفتاب من به‌زیر خاك و من شب تا سحر
خاك بر سر می‌کنم تا آفتاب آیـد بـدر

همه شاعران [که جمع بودند][2] نعره و نفیر بـر آوردند کـه از زمان وفات آدم الی‌یومناهذا هیچ شاعری اینچنین مطلعی نـگفته. فقیر در آن وقت در سن سیزده سالگی بودم. به‌مولانا ناامانی که خویش [این] فقیر بود، گفتم: این‌چه مهمل مطلعی است [که‌گفته؟][2] گفت: هی خاموش کن که ترا رسوای عالم می‌سازد، آن مردك حـاضر شد. گفت: ای مولانا امانی این پسرك چـه می‌گوید؟ مولانا امانی گفت: این مطلع شما [را] تعریف می‌کند و می‌گوید که: این مطلع چـه‌لطیف واقع شده! گلخنی گفت: وی لطافت این بیت را چه می‌داند؟ فقیر به‌زانو در آمدم و گفتم: اگر چه لطافت [این] بیت شما را نمی‌دانم، اما قباحت بیت شما رامی‌دانم و می‌فهمم. چون ایـن سخن [را] گفتم، غلغله از این جمع[3] بر آمد. گفتم: عزیزان یك زمان متوجه من باشید تا قباحت این را خاطرنشان سازم:

آفتاب من به زیر خاك و من شب تا سحر
خاك بر سر می‌کنم تـا آفتاب آید بـدر

این بعینه همین عبارت است که کسی گوید که : من شب تا سحر قـرآن می خوانم تا آفتاب آیـد بدر . برخوش‌طبعان ذوی[4] العقول این پوشیده نیست

---

۱ ــ P، استماع ۲ ــ از A، افزوده شد ۳ ــ C، B، P: مجمع
۴ ــ A، T: ذو

که : این ترزیق[1] محض است ؛ دیگر [ای] مولاناگلخنی این چه معنی دارد که خاك آن شاهزاده را برسر می‌کنید ؟ مگر شما نباش یعنی کفنکش‌اید که شاهزاده را از خاك بیرون می‌آرید ! ؟ این که گفتم خلق فغان برآوردند . گلخنی را حالتی پیدا شد که به مردن نزدیك رسید. فقیر گفتم: این مطلع را اصلاح می‌توان کرد ، به این نوع که :

آفتابم زیر خاك و شب من خونین‌جگر

خاك بر سر می‌کنم تا آفتاب آید بدر

گلخنی دست در بغل کرد و دیوان خود را که به مولانا سلطان علی مشهدی نویسانیده بود ، به این فقیر به‌رسم صله بخشید واز برای این کمینه ازجمعی که نشسته بودند[2] فاتحه التماس نمود [و] به کلانی و باباتی رسوائی خود را پوشید .

بعدازآن واقعهٔ هایلهٔ محمد مؤمن میرزا ، پادشاه ،کینهٔ خواجه‌نظام‌الملك را در دل گرفت و او را به توابع او گیرانید و به شهر[3] هرات به قلعهٔ اختیارالدین فرستاد . بعد از یك ماه به میرعبدالخالق ابن امیر فیروزشاه نشانی آمد که دو پسر نظام‌الملك را در درون قلعه گردن زنند وپوست کنند و پرکاه سازند و نظام‌الملك را در روی پل دروازه پوست کنند و نظام‌الدین کرد[4] و عبدالعزیز را در پای (202 b) حصار پوست کنند [و خواجه عمادالاسلام در سر بازارملك و خواجه محمودشاه فرهی را درسرچارسوی پوست کنند]، روزی که نشان آمد این کمینه با پدر خود در درون قلعه بودم ، صباح که خواجه نظام‌الملك نماز بامداد گزارده بود[5] و به اوراد مشغول شد[6] که نشان را به

---

۱ ـ C، ترزیغ ، B_2: برزلع ؛ A: ترضیع (کذا!) ۲ ـ سایر نسخ، از برای‌این‌فقیر ازاین‌جمع فاتحه التماس نمود ۳ـ A، درشهر ۴ ـ A،C،P، کر؛ B_2: کرد، اما خط زده است، T، نظام‌الدین کردنی وعبدالعزیزنی ۵ ـ A، نماز بامداد را خوانده ۶ ـ A، شده

دست او دادند . چون مطالعه کرد روی به‌آسمان کرد و آهی کشید که از صلابت[1] آن ، قلعه به لرزه درآمد . پسران را طلبید و نشان را به دست ایشان داد . چون خواندند هردو بیهوش شدند[2]. خواجه نظام‌الملک گفت : جانان پدر از حالت امیرالمؤمنین حسین و دشت کربلا و هفتاد و دو کس از [فرزندان و] خویشاوندان او و احوال[3] پیغامبران که وَيَقْتُلُونَ ٱلنَّبِيِّينَ بِغَيْرِ ٱلْحَقِّ[4] از آن یاد می‌دهد در پیش نظر آرید و بی‌دلی و بی‌تحملی نکنید و صبر کنید و ثواب یابید و به درجهٔ إِنَّمَا يُوَفَّى ٱلصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ[5] برسید . برادر کلان می‌گفت که خدا را که مرا اول بکشید که مرا طاقت دیدن کشتن برادرم نیست، و برادر خردتر زاری می‌کرد و می‌گفت که شما که کلانترایید طاقت نمی‌آرید من چگونه تحمل توانم کرد ! ؟ القصه هرکدام خود را بربالای آن دیگر می‌انداختند و خود را سپر آن دیگر[6] می‌ساختند . عاقبت‌الامر هردو را کشته و پوست پرکاه کرده از دروازهٔ ملک آویختند . مشهور است که پسر خواجه افضل که غنیم اینها بود مردکی بود در غایت بی‌اندامی و ناهمواری ، اسپ [سوار[7]] از دروازه در می‌آمد [وبیرون می‌رفت] و در مرده‌ها نگاهی می‌کرد[8] . پسر شادی گوینده که از ظرفای خراسان است[9] حاضر بود، گفت : هان چه نگاه می‌کنی ؟ با وجودی که پرکاه است هنوز بهتراز توست:

ای دوست برجنازهٔ دشمن چو بگذری

شادی مکن که با[10] توهمین ماجرا[11]رود

اما کشتن محمود شاه فرهی را خلق بسیار نامناسب دیدند وپادشاه را نکوهش

---

۱ ـ A، + او ۲ـ C، B_2، + و مدهوش کشتند ۳ـ دیگر نسخ، حال ۴ ـ قرآن ، سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۱ ۵ ـ قرآن ، سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۱۰
۶ ـ A، پسر برادر ۷ ـ B_2، سواری ۸ ـ A، + د ۹ ـ C، بود B_2، بود، بعداً خط زده، P، ندارد ، T، ایردی ۱۰ـ T، بر ۱۱ ـ T، رسد

و سرزنش بسیار کردند زیراکه به‌کرم و جود و سخاوت و جوانمردی او در امت محمدی[۱] صلی‌الله علیه و سلم[۲] کسی یاد نمی‌داد، و در ولایت فره هرنماز دیگر منادی درمی‌دادند که مسافر وغریب کجاست؟ همهٔ غربا تا[۳]نماز شام به‌خانهٔ خواجه در ده پشتو[۴] حاضر شوند و هرشب اقل‌مرتبه ده‌خروار جو مقرر بود که بـه چهارپایان[۵] مهمانان صرف می‌شد و این شهرت تمـام دارد که بدیع‌الزمان میرزا که پسر کلان سلطان حسین میرزا است[۶] در وقتی‌که به پدر یاغی شده بود ، به خانهٔ خواجه محمود (203 a) شاه عبور نموده بود در وقتی که خواجه درخانه‌نبوده ، میرزا درمهمانخانهٔ وی نهضت نزول‌فرموده، خانگی[۷] خواجه در فرود آمدن[۸] میرزا دو هزار طبق ماهیچه کشیده بوده و خلق اطراف [و اکناف] عالم در این متعجب و متحیرند[۹] . اما فقیر بعد از وفات خواجه‌که به‌ولایت سیستان می‌رفتم، در خانهٔ خواجه نزول واقع‌شد. خواجه را وکیلی بود سلیمان نام‌که تمام مهمات را وی‌کفایت می‌کرد . وی گفت‌که:مهمانی بدیع‌الزمان میرزا را من سرانجام‌کرده بودم و کیفیت‌آن بود که این ده خواجه که پشتو نام دارد، یك هزار[۱۰] خانه مردمند. چون شنیدم که بدیع‌الزمان میرزا می‌آید، به خانه‌ها خبر رسانیدم که در هرخـانه دوطبق ماهیچه مالیده تیار مانند مع اسباب و ادوات، و مقرر گردانیدم که‌پادشاه‌که فرودآید[۱۱] بربام خانه‌طبلی را[۱۲]آواز دهیم،می‌باید که‌چون‌آوازطبل برآید، ماهیچه‌ها بـه یك بار در دیگها آورد . همچنان کردند کسی که تدبیر آن نمی‌داند حیران می‌ماند . و همچنین خواجه سلیمان حکایت کرد که از این

---

۱ ـ سایر نسخ ؛ محمد ۲ ـ چنین است در نسخ A،T ۳ ـ ازA افزوده شد. ۴ ـ A، در ده پشتو در خانهٔ خواجه ۵ ـ C،P: چهاروایان؛ A،چهارپایان ۶ ـ دیگرنسخ، بوده، T: ندارد ۷ A،خوانکی؛ T،خواجه اویلوکی ۸ـA، فرآمدن ۹ـ نسخ دیگر، در این امر درتعجب وتحیرند ۱۰ ـ C،B، دوهزار بار ، P، وهزار ۱۱ ـA، فروزآید ۱۲ـA، طبل‌را

امر عجیب‌تر و غریب‌تر روایت کنم استماع فرمایید.

روزی در همین موضع که نشسته‌اید خواجه نشسته بودند و فقیر رو به روی ایشان شطرنج بازی می کردیم[1] که از در مهمانخانه جوان صاحب جمالی درآمد و از پی سپاهی شمشیربندی ترکش حمایلی[2] درآمد و در برابر خواجه ایستاد. خواجه در وی نگاهی کرد و گفت که: نشینید[3]. نشستند. بعد از زمانی باورچیان دستارخوانها آوردند، جمع کثیری بود. خواجه فرمودند که اول پیش آن جوان و سپاهی آش نهادند، همه دست به طعام بردند[4]، آن جوان دست کشیده می‌داشت. خواجه فرمودند ظاهراً در این طعام شبهه‌ای نباشد زیرا که ما مردم[5] دهقانیم و در زراعت نیز احتیاط می‌نماییم[6]. جوان چون این را شنید درگریه[7] شد:

ژاله از نرگس فرو بارید و گل را آب داد
وز تگرگ روح‌پرور مالش عناب داد

گفت: ای خواجه حال غریبی دارم، اگر فرمایید به عرض رسانم. خواجه کارد به دست گرفته و همه حضار مجلس برهمین حال[8]؛ گفت: ای خواجه من خواجه‌زاده‌ای‌ام از عراق؛ به حکم قضای الهی از دست من خطایی رفت و در عالم مستی دوکس به دست من کشته شدند، خونیان مرا گرفته حسب[9] الشرع برمن اثبات کردند و هرچند پادشاه و اعیان عراق به مصالحه و دیت سعی کردند، قبول نیفتاد[10]، مرا به کسی سپرده بودند، آن شخص مرا گریزاند، به خراسان آمدم و از نوکران[11] امیرمحمد برندوق (203 b) برلاس شدم.

---

۱ ــ A: میکردم؛ T: اونیارایردیم ۲ ــ C، B_2: سپاهی که شمشیر حمایل کرده برسر؛ P: سپاهی ترکش بسته برمیان شمشیری حمایل کرده برسر؛ T: سپاهی قلیچین حمایل قیلیب ۳ ــ دیگر نسخ: و فرمود که بنشینید ۴ ــ دیگر نسخ: آوردند و ۵ ــ A، T: مرد ۶ ــ C، B_2: احتیاطی نمیکنیم؛ P: احتیاطی؛ A: احتیات ۷ ــ A: بکریه ۸ ــ T: خواجه باشلیغ‌یارغه مجلس حضاری آنینگ‌ساری متوجه بولدیلار ۹ ــ دیگر نسخ: بحسب ۱۰ ــ دیگر نسخ: نکردند ۱۱ ــ دیگر نسخ: و نوکر

بعد از شش ماه این جوان چون بلای ناگهانی وقضای آسمانی[1] از پی من آمد و محضری از عراق آورد و دعوی خود را برمن به ثبوت رسانید. اعیان خراسان شفیع شدند. به‌دیت راضی شد. امرای درخانهٔ سلطان حسین میرزا پنج هزار تنگه انعام فرمودند و مرا گردن یاری نداد که پیش هرلئیمی دست کفچه کنم. شخصی مرا گفت که: این مشکل از نزد[2] خواجه‌محمودشاه‌فرهی حل می‌شود. از این جوان بسیار درخواست کردندکه به اینجا راضی شد، دیگر شما حاکمید.

خواجه که این‌را شنید، تبسمی کرد و گفت: ای‌خواجه‌زاده، من مرد دهقان خاکشورانی‌ام، زراعت می‌کنم وحاصلات آنرا صرف فقرا ومساکین می‌سازم، شما خود می‌گویید که: امرای ذوی‌الاقتدار درخانهٔ سلطان حسین‌میرزا این مهم شما را کفایت نکردند، من چگونه توانم کرد؟! این راکه گفت: آن جوان چون ابر نوبهار گریان شد. خواجه خندان‌گردیده گفت: خواجه‌زاده طعام خورید انشاءالله که آن مهم‌کفایت شود. طعام خوردند. بعد ازآن خواجه دیوان خود را طلبید و[3] دوات و قلم برداشت و نوشتن‌گرفت. [آن‌مقدار نوشت که] دیوان‌گفت: مخدوما نوشتگی از حد و عد درگذشت، یکی حساب‌کنیم[4]. خواجه گفت: ای فلان، عجب[5] کاری کردی و [ما را][6] از وادی‌کرم دور انداختی وافسرده ساختی، اکنون[7] گرم شده بودیم، می‌خواستیم که دامن و بغل او را[8] پرسازیم [نگذاشتی؛ چون] حساب کردند پنجاه هزار تنگه شده بود. پانزده هزار از برای دیت جدا ساختند وپنج‌هزار تنگهٔ دیگر از برای [آن] محصل[9] وپنج هزار دیگر ازبرای

۱ ــ A: آسمان ۲ــ دیگر نسخ: پیش ۳ ــ دیگرنسخ: + گفت
۴ ــ P: + بـادی ۵ ــ A: چکادی؛ T: طرفه‌ایش ۶ ــ T: منی
۷ــ از A نقل شد ۸ــ T: آنینك؛ دیگر نسخ: خود را ۹ ــ P: مخلص

پنج نوکــرکــه بــا ایشان همراه بــودند و مــابقی بیست وپنج هزار تنگهٔ دیگررا به‌آن جوان تسلیم‌کردندکه یکچند روز در شهر هری سیر و لوندی سازید[1] و متوجه وطن مألوف خود گردید . و خواجه محمودشاه را سه پسر بوده و خردتر ایشان خواجه افضل نام داشت، و شهرت تمام داشت‌کــه در چهار صد[2] خراسان بــه حسن و ملاحت و صباحت اودیگــری نبود، و خط نسخ‌تعلیق را بغایت خــوب می‌نوشت واز دو وجه[3] به خوبی خط او کسی نشان نمی‌داد و این قطعه از درج مولانا سلطان‌علی را نقل‌کرده بودکه :

گر عرض‌کند سپهر اعلی[4] — فضل فضلا و فضل افضل

از هرملکی به‌جای تسبیح — آواز آیدکه افضل افضل

وآن قطعه را پیش مولانا سلطان‌علی برده بودند ، مولانا بسیار متردد شده‌اند که (204 a)آن قطعهٔ وی[5] باشد یا نباشد .

چهل[6]روز فقیررا درفره نگاه داشتند [وخدمتها] وتکلفات ومهمانیها کردندکه در سلسلهٔ پادشاهان امثال‌آن متصور نباشد ، بعد از چهل روز در وقتی‌که مارا اجازت می‌دادند، اسپی با زین‌ولجام به‌این‌کمینه‌تعیین‌فرمودند[7] [که] تا اشهب روز با ادهم شب در چراگاه سپهر می‌چرید آنچنان تگاوری به مرغزار جهان نخرامیده و از برای برادر و شاگرد فقیر هرکـدام اسپی با زین ولجام مناسب مقرر فرمودند و سروپای لایق نیزکرم نمودند و تــا کاروان‌گاه [که] از فره تاآنجا نیم‌فرسخ است همراهی‌کردند .آنجا فرود آمــده طعامی‌کشیدند و فقیررا وداع‌کردند و برگشتند . برادرکلان[8] چند قدمی‌که راند[9] برگشت ، گفت : مــا دستوری داریم کــه کسی راکــه گسیل

---

۱ ـ دیگر نسخ؛ کنید ۲ ـ B_2، ۱۴۴۰ : حد ، T؛ ندارد ۳ ـ P؛ واردوجه ؛ T: ندارد ، گویا محو شده باشد ۴ ـ T؛ افلاك ۵ ـ T؛ کیم اول قطعه آنینك کی بولغای مویا اوزکا نینك ۶ ـ T؛ القصه چهــل ... ۷ ـ A؛ نمودند ۸ ـ دیگر نسخ ، کلانتر ۹ ـ C، B_2؛ آمد

می‌کنیم مصافحه می‌کنیم، دست در بغل درآورد و کاغذی درهم‌پیچیده‌ای در کف دست من نهاد[1]، و برادر میانه و خرد[2] نیز برهمین اسلوب[3]، برادر و شاگرد را[4] مصافحه کردند. چون فرودآمدیم[5] و زرهسا را حساب کردیم هفتصد تنگه بود. این نوع سخاوت و کرم مگر از حاتم‌طائی منقول باشد.

---

۱ ـ دیگر نسخ: آن را در بغل نهادم ۲ ـ دیگر نسخ: خوردتر
۳ ـ دیگر نسخ: + چون برگشتیم ۴ ـ دیگر نسخ: + نیز همین ۵ ـ
A: فرزز آمدیم

[۳۷]

داستان[1] میرك زعفران[2]

در تاریخ هشت صد و نود و نه[3] بود که در شهر هرات جوانی پیدا شده بود[4] که او را میرك زعفران[5] می‌گفتند . لاله‌عذاران گلرخسار را از رشك عارض او چهره زعفرانی گشته و از اندوه لعل درفشانش اشك ارغوانی می‌نمود، و او را عاشقی بود که او را سرخك کرباس‌فروش می‌گفتند . و مشهور است که او را شصت هزار بیت به خاطر بود ، از آنجمله خمسهٔ خواجه خسرو که سی هزار بیت است یاد داشت و او را در آن امتحان کرده بودند ، در علم ادوار و موسیقی مهارتش به مثابه‌ای[6] بود که در هر آهنگ که فرمودندی که صوتی یا عملی یا نقشی باید بست ، در بدیهه او را به نوعی ادا نمودی که استادان این فن ازحلقه بگوشان او شدندی[7]، و شاه محمد میرك [نام][8] جوان دیگری بود که بعضی ازعشاق اورا به میرك زعفران ترجیح می کردند . روزی سرخك کرباس‌فروش در بازار ملك مـی‌گـذشت . شاه محمد میرك در رسید[9]

---

۱ ـ A: دستان　　۲ ـ P: زعفرانی　　۳ـ T: سکز یوز توقسان‌توقوز

۴ ـ A: شد　　۵ ـ P: زعفرانی　　۶ ـ سایر نسخ : مهارت و قدرتش بدرجهٔ

۷ ـ C: شدندی　　۸ ـ از P، نقل شد　　۹ ـ دیگر نسخ : رسید

✿ س ۱۱ : شدی

به‌اساس[1] و کوکبه و دبدبه که مگر حضرت یوسف را بوده باشد، و اوصاف سرخك را بسیار شنیده بود وبسی متوجه بود که به او اختلاط کند و به‌عشوه و کرشمه صید خود (204 b) گرداند . کسی او را حاضرساخت‌که اینك سرخك کرباس فروش ؛ او را طلب نمود وگفت: جهت چیست که با وجود این [همه] فضایل که ازتو نقل می‌کنند صحبت و اختلاط خود را به میرك‌زعفران مقصور و محصورگردانیده‌ای ؟ فقیران دیگرهستندکه قدر ترا از او بیشترمی‌دانند. سرخك گفت شما راست می‌فرمایید اما :

هردم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری

ماییم وخاك کویش تا جان ز تن برآید

شاه محمد یکی را فرمودکه از اسب فرودآمد و او را سوارکرده[2] بر ردیف او گردید[3]. شاه محمد گفت او را به تو سپردم، اگر غایب می‌شود ترا هلاك می‌سازم . این گفت و به جانب گازرگاه روان شد [و] به‌چهارباغ امیرعلیشیر[4] فرودآمد . چنین گویندکه خبر بسه میرك‌زعفران رسید . کسی را فرستاد که : برو و تحقیق کن که سرخك چگونه اختلاط می‌کند . آن‌کس خبر رسانیدکه هرگز سرخك را به این شوق و ذوق درمجلس شما ندیده‌ایم. میرك فرمود که از درخت بهی یك چند چوب آوردند . آنهـا را مارصفت حلقه ساخته در تغارهٔ آب گذاشت . چون سرخك بعد از دو روز آمد ، اتفاقاً برف عظیم می‌بـارید ، میرك به او گفت : جناب کجا تشریف داشتند ؟ وی آغاز[5] عذرخواهی نمود . گفت : خاموش باش‌که تـا دویست چوب برتن برهنه نخوری با من طمـع آشنایی مکن . چون سرخك این راشنید، دست زد

۱ ــ باساسه ۲ــ دیگر نسخ : او را به‌عقب سوار کرده و ۳ــ A: کردند ۴ ــ P: رسیده ۵ ــ دیگر نسخ ، بنیاد

وگریبان درید و خود را عریان گردانید و در میان سرای میرك سینهٔ خود را برتودهٔ برف نهاد و میرك یکی از آن چوبها برداشت و گفت حساب نگاه‌دار تا غلط نشود. چون به ده رسید، پرسید که: چند شد؟ گفت: گمان می‌برم که پنج شده باشد. میرك گفت: که غلط کرده‌ای، ده شد. گفت: لا والله که ازپنج نگذشته، باز از سرگرفت. چون به بیست رسید، پرسید؛گفت: تِلْكَ عَشَرَةٌ كَامِلَةٌ[1].میرك که [این] حالت مشاهده کرد، آتشی در دلش افتاد که نتوان گفتن. چوب را بربام پرتاب کرد وگریبان تا به دامن چاك زد و سینهٔ خود برپشت وی نهاد و چون ابرگریان شد و گفت: ای یار اگر شمه‌ای از اندوه من واقف گردی، به جای آب، خون ناب از دیده روان گردانی.

پادشاهزاده‌ها و میرزاده‌های خراسان را داعیهٔ بندگی و ملازمت میرك بود [و] میسر نمی‌شد. خواجه (205 a)کمال‌الدین حسین[2] ابن خواجه نظام‌الملك را در عشق وی عنان اختیار از دست رفت، مصاحبان خودرا طلبیده گفت: ای یاران[3] کار من خراب است، چه تدبیر می‌کنید که هلاك می‌شوم، سلطان علی ندیم که از مشاهیر خراسان بود گفت: [ای میرك] نشنیده‌ای که مولانا شرف‌الدین علی یزدی چه‌فرموده؟ [بیت]:

شرف ز سیم‌بران کام دل مجو بی‌زر
بـه زر گشاده شود آنچه بست اسکندر

[خواجگی] فرمود[4] چند تخمین کرده‌ای سرانجام آن مجلس را؟ گفت: پنجاه هزار تنگه، میرك را طغایی است که او را ماه‌باریك می‌گویند واختیار میرك به دست اوست. و او مردی‌است بغایت ظریف و اوباش [و] او را

۱ ـ قرآن، سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۹۶ ۲ ـ T، حسن؛ P، ندارد ۳ ـ دیگر نسخ، عزیزان ۴ ـ A: گفت
٭ س ۱۶: مجوی ٭ س ۲۰: طغای ایست

بیست هزار تنگه قرض است،اول قرض اورا ادامی‌باید کرد،دیگر سر وپای میرك و اسپ و زین [و] پیشکش ده هزار تنگه می‌باید و بیست هزار تنگه‌دیگر به‌سایر خراجات.خواجه‌زاده‌فرمود که:پنجاه‌هزار تنگه به‌سلطان علی سپارند و او را والی این امر متعالی گردانند . القصه بعد از ترتیب وسایل و وسایط سلطان علی ندیم: میرك زعفران را[1] بـه خانهٔ خواجه‌کمال‌الدین حسین[2] آورد . چنین گویند که در شهر هرات هرجوانی که در حسن و زیبایی نامی داشت ودر میدان صباحت وملاحت علمی می‌افراشت ، اورا به این‌مجلس آوردند و از خواننده و سازنده آنچه سرآمد بود حاضر گردانیدند و شعرا و ظرفا و ندما و حریفان مجلس‌آرا هر که لایق و مناسب این مجلس بـود طلب نمودند، و این، درفصل زمستان بود و برف عظیمی باریده بود و کمال اسماعیل در این معنی بیتی گفته [و] الحق در لطافت[3] سفته :

مانند پنبه‌دانه که در پنبه تعبیه است

اجرام[4] کوههاست نهان درمیان برف

میرك‌زعفران[5] فرمودند که از فصول اربعه مرا هیچ فصل بهتراز فصل خـزان نیست که اوراق اشجار متلون‌گشته و باد آنرا برسرسایران چمن می‌افشاند. خواجه‌کمال‌الدین حسین[6] کـه این سخن شنید از مجلس بیرون خـرامید و به تیم بزازان کس فرستاد که ازقماشهای قیمتی مثل پارچه[7] و زربفت و ابیاری [واطلس ختایی و دیبا و اکسون] و قماشهایی که چشم بیننده مثل‌آن ندیده صد پرچه[8] آوردند و استاد تونی درزی که خیاط سلسلهٔ سلطان حسین میرزا بود [آوردند که] این اقمشه را برگهابریدند وفرمود که آنرا در چادرشبها کردند

---

۱ ــ P، زعفرانی را ۲ ــ T، ندارد ۳ ــ A: معنی ۴ ــ C: احرام ؛ T، جهان ۵ ــ P: زعفرانی ۶ ــ از A، نقل شد ۷ ــ T،P: تاجه ؛ A: ناخواناست ۸ ــ دیگر نسخ ؛ پارچه

☆ س ۱۸ : قماشهای

و بربالای‌بام رو به‌روی ایوان نگاه داشتند که هر[1] وقت‌که اشارت فرمایند ریختن‌نمایند. میرك فرمودند که‌مگر خواجه‌زاده را از صحبت ماملالی شده که از این صحبت غیبت فرموده‌اند[2]؟ ناگاه خواجه‌زاده (205 b) درآمدند و گفتند که: مخدوما برزبان درربار گوهرنثار شما گذشت که‌فصل خزان را تعریف کردید، به‌خاطر رسید که عمر غنیمت است و بر وی اعتمادی نیست چنانکه گفته‌اند :

همچوبلبل، های و هویی کن که‌برخواهد پرید
مرغ روح از شاخسار عمر[3] تا هی می کنی

مناسب چنان نمود که آن فصل از کتاب [عنایت] الهی خوانده شود و آن باب از [دفتر] فضل نامتناهی مطالعه کرده شود، چه باشد اگر ما دعا کنیم و شما آمین گویید، شاید که به برکت آمین‌شما دعای خسته‌دلان مستجاب گردد. این گفت و دست به دعا برآورد، خواجه که[4] گفت :

من دعامی‌گویم او[5] آمین، خدایا[6] از کرم
در دعای من مبین، ضایع مکن آمین او[7]

چادرشبهای برگها را از بام‌گشادند. باد آنها را در درون خانه درآورد. میرك که این را[8] مشاهده کرد، بسان‌گل سیراب گریبان تا به دامن چاك زدند[9] وتمام اهل مجلس گریبان‌چاك زده فریاد وفغان‌برآوردند. پیران صحبت‌دیده که درآن مجلس حاضر بودند می‌فرمودند که تا بنای هرات است معلوم نیست که همچنان صحبتی منعقد شده باشد. والله تعالی اعلم.

---

۱ ـ P: میرك ۲ ـ A: فرمودند ۳ـ نسخ دیگر : مرغ عمر از شاخسار روح ۴ ـ دیگرنسخ ، خواجگی گفت ؛ T: دعاغه قول کوتاریب‌دیدی
۵ ـ A: و ۶ـ دیگرنسخ ، آلهی ۷ ـ P (A: امنی) امن اوضایع‌مکن
۸ ـ A: اینهارا ۹ ـ کذا در تمام نسخ ؛ T: چاك قیلیب ناله‌غه کیردی
٭ س ۷ : های هوی

[۴۸]

داستان علم[1] عزیمت افراشتن سلطان صاحب‌قران کیلدی محمد سلطان به‌صوب ولایت خراسان

در تاریخ نهصد و سی و پنج[2] بود که مظفرالدین سلطان محمد بهادرخان متوجه ولایت خراسان شد. عساکر همایون[3] چون [به‌ولایت] مرو شاهجهان[4] نزول فرمود، روزی جمعی ازشعرا و فضلا تشریف حضور ارزانی‌داشتند. شخصی از دور پیدا شد [و]به سرعت‌هرچه تمامتر متوجه‌این مجلس گردید. چون‌رسید، پرسید که‌مولانا واصفی کدام‌است؟مخادیم‌اشارت‌فرمودند. فی‌الحال در پای این فقیر افتاد وروی‌خودبه‌کف‌پای‌این کمینه‌نهاد. هرچندمنعش کردم میسرنشد. گفتم: ای‌عزیز توچه‌کسی و مقصود و عرض تو چیست[5]؟ گفت: من مرد شاعرم و از بخارا به این لشکر همراه گشته‌ام ودرچول شیر شتر[6] اسپ من سقط گردید و [همهٔ] این راه را پیاده طی کرده‌ام و قصیده‌ای گفته‌ام درمرثیهٔ اسپ خود [و] بعضی ازمقاصدی که دارم در آن‌قصیده درج کرده‌ام.

---

۱ ـ از A، نقل شد ۲ـ T، توفوزیوز اوتوزبیش ۳ ـ A، نصرت آیین ۴ـ B_2،C،P، شاهجان ۵ـ A، ای‌عزیز مقصود توچیست ۶ـ A، و جون شیرشتر؛ P: و در خوبی شیر شتر ؛ T: وقتیکیم شیرشتر موضعینه یتکاچ آتیم سقط بولدی

چون مرا به ملازمان معرفتی نبود گستاخی کرده بی‌وسیلهٔ شما[۱] آن قصیده‌را به عرض سلطان رسانیدم[۲]. چون بنیاد کردم و دوبیت‌خوانـدم، آن حضرت پرسیدکه این قصیدهٔ خود را به فلانی خوانده‌ای؟ گفتم : نی . (206 a) فرمود که برو و به عرض او رسان اگر پسند او افتد، همین مقدار گوید که این قصیده بد نیست، مدعای ترا حاصل گردانم. وآنچه مقصود[۳] توست به تو ارزانی فرمایم . اکنون مخدوما از رضای خدا که مرا محروم نگردانید . گفتم که قصیدهٔ خود را بخوان کـه مخادیم اصغا نمایند . چون بنیاد کرد مصرع اول مطلع ناموزون[۴] بود . بیت ثانی بی‌معنی و از حلیهٔ نظم بیرون، یاران بنیاد خنده‌کردند و او را شرمنده ساختند . به یاران گفتم‌که طالع این مردك مدد کرد که [این] درحضور شما واقع‌شد ، حـالا مصلحت درآن می نماید که به اتفاق ازبرای وی قصیده‌ای گوییم و به حضرت سلطان گذرانیم[۵] و مدعایش را به حصول[۶] رسانیم . مقرر است که پسندیدهٔ[۷] کرم خواهـد بود . حاصل [کـه] در یك لحظه آن قصیده را سرانجام نموده شد ؛ او را بـا قصیده به حضرت اعلی بردیم و به عرض رسانیدیم . فرمودند[۸] که [دو بیت اول را شنیده بودم ناموزون بـود . گفتم : آری به اصلاح مخادیـم ایـن قصیده موزون شد . فرمود که] آن قصیده قابل اصلاح نبود ، شما قصیده‌ای دیگر فرموده‌اید. باری به هرتقدیر مدعیات او به‌حصول پیوست. اسب خوبی بـه زین و لجام و سر و پای مناسب به وی انعام شد و منصب احتساب[۹] مرو به وی مفوض‌گردید[۱۰].

---

۱ ــ نسخ دیگر: + خواستم‌که ۲ ــ نسخ دیگر : رسانم ۳ ــ A، مداعی ۴ ــ A، بی‌موزون ۵ ــ دیگر نسخ، رسانیم ۶ ــ دیگر نسخ : بوصول ۷ ــ دیگر نسخ : پسندیده‌ام ؛ T، مقرردورکیم پسندیده‌توشوب سلطان‌کرم قیلغوسیدور ۸ ــ T، + سلطان ؛ دیگر نسخ : فرمود ۹ ــ C،B₁،P، در ۱۰ ــ A، شد

روز دیگر که حضرت سلطان در دیوانه‌خانهٔ دولت‌پناه بر تخت سلطنت نشست ، از این کمینه پرسیدند که : بسیار از شاعران دیده می‌شود که امثال ایـن مهملات و مزخرفات می‌گویند و در آن‌بسیار جد و جهد[1] می‌نمایند؛ آیاآنرا چنانکه هست اعتقاددارند یا ازروی ظرافت بامردم طرح مسخرگی می‌اندازند ؟ فقیر به عرض رسانید که ماهیت و حقیقت ایـن نوع مردم را دانستن بسیار مشکل است[2]، اینك مولانا احمدی[3] سمرقندی این نوع ابیاتها دارد که :

از مو نتوان ساخت میانی که تو داری
وز غنچهٔ سیراب دهانی که تـو داری
برنـالهٔ شبهای اسیران نکنی گـوش
فریاد از این خواب گرانی که تو داری

و ایـن بیت هم از اوست کـه در هجو مولانا سلطان محمد[4] کوسهٔ خماکتی[5] گفته که :

الا ای کوسهٔ ترك شبان خنجکرایلی[6]
مثال‌ریش‌تو گفتم خس[7] موسیچه‌قندیلی

در گنبد مشهد حضرت سلطان خراسان قندیلی[8] آویخته ، موسیچه بـر سرش جهت آشیانه‌خاشاك آورده[9]، ریش وی‌را به‌آن تشبیه نموده. ملاحظه فرمایید که از این [بیت تا آن] دوبیت چه مقدار تفاوت فـاحش است ، هیچ کس نگوید که قایل این ابیات یك‌کس است و ایـن بیت نیز از اوست کـه در

---

۱ ــ کذا در P،T؛ ندارد ؛ A: تجدد (؟) ؛ C، B_2: بجد (؟) ۲ ــ در A: چنین است ۳ــ P: رحمی ؛ A: احمد ؛ C،T: احمی؛ B_2: اجمی ۴ــ سایر نسخ: احمد ۵ ــ A: خجاکتی (؟) ؛ C،T: حجاکتی ؛ P، B_2: حجالتی ۶ــ T، C، B_2: خجکرانی ۷ــ A، P، C، B_2: حسن ۸ــ دیگر نسخ: + طلا ۹ ــ دیگر نسخ : جمع کرده

جواب [این] غزل حضرت مولوی که[۱] (206 b) :

دی[۲] چو[۳] دید آن مه مرا از راه[۴] گردیدن چه بود
و [آن] روان گشتن به خاك نرم غلطیدن چه بود[۵]

گفت[۶] که :

در سمرقند آن همه عمدا بگردیدن چه بود
رفتن و آن گه به خاك نرم غلطیدن چه بود

حضرت مولوی در ایام لوندی در سمرقند [سیر] مـی‌فرمودند[۷] که گذر ایشان به سر کوی جوانی افتاده که او را خاك نرم می‌گفتند. جوان را ظرافت بر آن داشت که گفت این خر خراسانی اینجا بـه چه کار آمـده ؟ حضرت مولوی فـرمودند: از بـرای آنکه مـی‌خواهد به‌خاك نـرم غلطد . مطلع مولانااحمدی[۸] اشارت بر آن است .

امیرعلیشیر شاعران را فرمود که قصیدهٔ شتر حجرهٔ کاتبی را جواب گویند. مولانااحمدی آن قصیده را به مدح امیرعلیشیر تمام کرد. به‌وقت خواندن چون به‌این بیت رسید که :

به‌پیش حجرهٔ تو چون شتر زنـم زانـو
اگر ز حجره چو اشتر برون کنی گردن

امیر فرمودند که : ای مردك تو مرا هجو کرده‌ای ، فرمود که او را بربسته در حوض آب انداختند و او را همچون سگ تـر ساختند . در لب حـوض گربه‌ای بود ، در حوض افتاده غوطه خـورد[۹] . چـون احمدی سر از آب بر آورد[۱۰] و گربه را به‌آن حال دید ، فریاد بر کشید که : ای امیر این گربه نیز قصیدهٔ شتر حجره را جواب گفته ؟ میر خندان شد و او را بخشید . هوا سرد

---

۱ ـ A، گفته   ۲ ـ T: ندارد   ۳ ـ P، چه   ۴ـ A، از دور
۵ ـ P، و آن روان گذشتن و آنکه بخاك نرم ؛ T، و آن روان بگذشت، بـر خاك غلطیدن   ۶ ـ A، و اوگفته   ۷ ـ A، میفرموده‌اند   ۸ ـ سایر نسخ، احمد   ۹ ـ A، خورده   ۱۰ ـ A، از آب بر آمد

بود ، پوستینی به‌او انعام فرمود . احمدی از برای آن پوستین قصیده‌ای گفت، مطلع آن قصیده آن بود که :

مرا یك پوستین انعام از آن میر کلان آمد
که از بوی بدش شهری به‌فریاد و فغان آمد

چون این مطلع به‌میر رسید در بدیهه فرمود که :

ترا ز آن پوستین انعام کان بوی گران آمد
تو بودی در میان پوستین، آن بوی از آن آمد[1]

در خراسان [طرفه] مردك دیگری بود که اورا علی‌لاری می‌گفته‌اند. تعریفش را از اشعارش استخراج می‌توان نمود . سلطان حسین میرزا بَرَّدَالله مَضْجَعَهُ شاعران را به‌جواب این شعر حضرت مولوی که[2] :

من آواره را گر دل به‌جای خویشتن بودی
کجا زین گونه رسوا گشته درهر انجمن بودی

امر فرمود ، علی‌لاری این غزل را بدین نمط[3] جواب گفته که :

اگر لعل بدخشان را عقیق شعله آهی ز یوسف مصر من بودی
زلیخا را چون چراغ چشم من سوزد که ای خود کاشکی روی او باروی من بودی
به‌گرد بیستون از جوی شیرش خسرو پرویز بسی اگر مانع نمی‌گشتی
قروت و شیر و قیماق و پنیر و ماست بهر کوهکن بودی
ز حیض و غازهٔ لیلی و اشك چشم مجنون دشت و صحرا را
شقایقهای نعمان لاله‌های سرخ و زردش در چمن بودی (207a)
عبیر خاك کویش عنبر سارا گلاب افشان برد[4] هر دم
که همچون در و مروارید اشك من به‌رویش آب‌زن بودی

۱ ـ T ، داستان علی‌لاری را که ذیلا می‌آید ندارد ۲ ـ A ، امر فرمود
۳ ـ A ، طریق ۴ ـ برد (؟)

علی‌لاری اگـــر شعر تـــو گـــردد همچو شعر خسرو و جامی
چو طـوطی آینه از روح سلمان در سخن بـا وی حسن بـودی

در این اثنا امیرمحمدحاجی‌سمرقندی این شعر راکه :

آسمان زانجم زره پوشیده هرشب تا سحر
تا خدنگ آه من بـر وی نیایـد[1] کارگـر

به خراسان فرستاده بود و جوابش را علی‌لاری چنین گفته بود که :

برقعی برتخت سلطان از ترنج افشاند نـارنج هـر صحر
پوست[2] یـوز و پلنگ از زخـم تیرش مهر می آرد سپر
دختر سلطان مشرق را کـه زال چـرخ صبح اسفیده کرد
شاه مغرب کـرد ازالـه دختر خـون شفق دادش خبر
ینکه‌کی[3] چون کرد زهره مشتری از بهر ساچق یك طبق
کرد پر در[4] از کـواکب از سپهرش چـادر او از ستر[5]
کوفت [کوس] چرخ وسنج ماه وخور مریخ‌بر[6] بام زحل
کرد حنا و نگار از خـون ثورش در تغار چـرخ تـر
از دنانیر و دراهـم[7] گـر علی‌لاری نیابد وصله‌ای
همچو بنایی و قاسم[8] احمدی[9] گو باد برکیر اولار[10]

در شاهرخیه ترك[11] لنکی[12] بودکه شعرهای تـرکـی امیر علیشیر را بغایت خوب جواب می‌گفت. اما قصه خوان[13] [کلی] را به‌فـارسی این

۱ ــ P، نکردد ۲ ــ A، ۸۵۸۵ ، ۱۴۴۰ ، C_T III، پوستین، نسخ دیگر ، پوستی ۳ ــ مفهوم نشد ؛ ۱۴۴۰ ، بیلکی ؛ ۳۳۹۲: نیلکی ۴ ــ C، B_4، ۳۳۹۲ ؛ زر ؛ ۱۴۴۰ ، پرداز (؟) ۵ ــ کذا در I،II ، C_T؛ در نسخ دیگر ، لایقرأ ؛ ۱۴۴۰ ، جامه‌وار آستر (؟) ۶ ــ C_T I،II، از ۷ ــ A: از دراهم و دنانیر ۸ ــ P: قایم ۹ ــ A: احمد ۱۰ ــ کلمه واضح نیست ؛ افتادگی نسخه T در اینجا پایان می‌یابد ۱۱ ــ T: تـرککی ۱۲ ــ T، ندارد ۱۳ ــ A: جوانی را ؛ T، اما کلی بارایردی فارسی‌تیملی‌بیله آنی بونوع هجوایتب ایردی کیم ؛ P، جوان کلی را

نوع هجو کرده بود که :

کی به کیرم سر کل سابقه‌ای بـود ازل
بلکه برخایهٔ من صدقه شدی صد سر کل
ای کللك ریش مپندار کـه آن بر منهت
هست برخایه [و] مویم رخ‌وریش‌تو بدل
سر بی‌موی تو گویم مثلا کیر من‌است[1]
کون بی‌موی تو این است‌مگر مثل‌و مثل
خنده‌ها چون بکند[2] برسر کل لاده کسان
برسر کـل سیه روی زدی نحس زحـل
همچو وی[3] برف‌صفت کلهٔوی[4]شوره کند
کل شکفت است به کیر سر من مثل‌حمل
لنگ لنگان چو[5] روم مجلس‌تو ای‌مداح
عذر من‌بشنو[و]بامن‌تو مکن کل کل کل[6]

این غزل نیز از[7] امور عجیبه[8] است . امـا رتبهٔ مولاناحسن‌شاه شاعـر از آن برتر است که اورا در سلك این طایفه توان داشت ولیکن در شعرطرفگیها و ظرافتهادارد، بنابران اورا دراین‌ردیف می آرند. قصیده‌ای‌جهت کدخدایی گفته و بسی در آنجا لطایف و ظرایف درج کرده و آن قصیده این‌است :

در شعر و در ندیمی و در علم‌و درادب
نی درعجم یکی‌چو من‌است‌و نه‌درعرب

---

۱ ــ P: ای کل ؛ مثلا چو سر کیر منست ؛ B_2،C: مثل کیرمنست (برخلاف وزن) ۲ ــ T، نکند ۳ ــ در CT III ، CT I،II: همچنین ، دیگر نسخ : د، ۴ ــ A: دی ، P: بی ۵ ــ B_2،C،T: چه ۶ــ این‌به‌نر کی ممکن است ۷ ــ A، در این غزل هزار امور ۸ ــ B_2،C: و غریبه؛ T: این عبارت را ندارد

دنیای دون که قدر ندارد بــه خاشه‌ای
در چشم همتم چوخلالی‌است ازخشب[۱]
استاد عصر خویشم و هرجا که می‌روم
ازمکّه، مصر وشام‌ودمشق‌است تاحلب[۲]
اینم(207 b)حسب‌بس‌است که‌بگذشتم‌ازنود[۳]
در لطف شعرو طبع مرا بس بود نسب
بیت مــن است از همه ابیات شاه بیت
شعر مــن است از همه اشعار منتخب[۴]
لیکن[۵] به دور خسرو غازی در این دیار
امسال اوفتـاد مرا حـالـت عجب[۶]
کو محرمی چنانکه توانم حدیث گفت
تاخود چه‌بود حاصل عمرم و ماکسب[۷]
عمرم به سر رسیده و در حـالت چنین
در سال هشتصد و نــود و نه سر رجب
در خانه جنگ کردم و بــردند بنده را
در پیش قاضیی که عزیزاست ومنتخب[۸]
بــار شریعت است که اشتر نمی‌کشد
آن اشتری که تنگ برو باشد[۹] و حطب
آنجا فتاد کوکبم از اوج تــا حضیض
آنجــارسید اخترم از رأس تــا ذنب[۱۰]

---

۱ ــ B، این بیت را ندارد ۲ ــ B، شادم برای‌آنکه نسب دارم‌وحسب
۳ ــ B، که هشتادم و نود ۴ ــ B، این بیت را ندارد ۵ ــ B، بنگر
۶ ــ B، مصراع دوم بیت هشتم را آورده است ۷ ــ B، ایــن بیت را ندارد
۸ ــ این بیت براساس بیت چهارم B تصحیح شد ۹ ــ B، بسته ؛ این بیت نیز براساس بیت ششم B تصحیح گردید ۱۰ ــ B، این‌بیت را ندارد

دارالقضاو بحث زن و شوی و جنگ و بانگ
از بعد گفتگوی به‌صد عیب[۱] وصد شغب
بگشاد پا ولی[۲] سر خود را خزید بـاز
بـا آنکه هرگزش نزدم[۳] از سر غضب
سوگند می‌خورم به کلام خدای خـود
از ابتدای فـاتحه تـا سورهٔ وقب[۴]
در جامه‌خواب آنچه‌ز مردی و راستی است
تا قدر و قوتی که مرا بود[۵] در عصب
من بـا وجود پیری خود کار کرده‌ام[۶]
گاهی دو هفته‌یك شب و گه هفته‌ای‌دو شب
سودای پیرمرد حریص و زن جوان
تا روز بوسه‌های جوانانه چپ و چپ[۷]
لب از لب حبیب جدا کرده‌ام به زور
می‌جویمش کنون من دیوانه لب به‌لب[۸]
او هم فتاده است به چاهی چو آن کسی
کـو از مناره‌ای بفتد بر زمین ترب[۹]
اکنون هزار سالـه ره اندر میان شده
از دلبری کـه دور نبودیم یك وجب

---

۱ ـ P، سوز؛ B، شور ؛ این بیت، بیت بیست وچهارم نسخهٔ B، است ۲ـ B، پای خود ۳ ـ A، ۸۵۸۵: نرود؛ T، II، I، ^{C}T: بفرودیم از غضب، C، B_{2}، بفرودم ۴ ـ قرآن، سورهٔ ۱۱۳ ۵ ـ T، هست ۶ ـ T، می کنم ۷ ـ B، این بیت را ندارد ۸ ـ ایـن بیت ، بیت هفتم نسخهB است ۹ـ B، من هم فتاده از سر خواری چو آن کسی کو از سر مناره فتد بر زمین ترب

✿ س ۲ : شعب ✿ س ۱۰ : هفته دوشب

در سر از آن شراب نمانده بجز خمار
خـارم به پا شکسته ازو پا شده به‌طپ[1]
آبـم ز سر گذشته و از غصه مـی‌طپم
کس نیست گویدم که در این آب و گل مطپ[2]
مشکل حکایتی است کسی را به آن کسی
کاو دست راست باز نداند ز دست چپ
در حالتی که گوشت ز ناخن جدا شود
آن خار خار در دل دردست با جرب[3]
مصحف به فال خویش گشادم به فال من
تَبَّتْ یَدَا أبِی لَهَبٍ آمـد و وَتَبّ[4]
مـادر زن حسود و بـرادرزن مسر[5]
یا رب کنند حشر قیامت به بولهب[6]
تعلیم می‌دهند که او پیر و تو جـوانْ
در دست هرچه داشته باشد از او بقپ
ترک‌اند هردوشان سخنی گر دو می‌کنم[7]
آن گویدم که تک تور و آن گوید اغزی یب
اول ایته‌دور که بار تورور[8] من اینه‌من که یوق
اول ایته‌دور که یوق نیمه هر قیدا بولسه تب

۱ ـ ۱۴۴۰، CT III، تا شده رطب؛ B، این بیت را ندارد ۲ ـ A، ۸۵۸۵، در ریگ همچو ماهی و میکویدم بطپ؛ B، این بیت را ندارد ۳ـ B، این بیت را ندارد ۴ ـ این، بیت دوازدهم نسخهB است، قرآن، سورهٔ ۱۱۱ ۵ـ B: مسیر؛ A، III، II، CT I، مرا ۶ـ این، بیت نهم نسخه B است ۷ـ T، بررغم هردوشان سخنی گردو میکنم؛ این، بیت دهم نسخه B است ۸ ـ A، CT III، باریوق و؛ B: یرماق و من ایتیم؛ این بیت، بیت یازدهم B است

نحسند مثل عقرب و مریخ هردوشان
زن همچو ذو ذنابه و مادر چو ذو ذنب
دشنام می‌دهند و به جائی نمی‌رسد
مانند خارجی که کند برامام سب[۱]
مانند دشمنی که شبیخون همی‌زند
از ترکتاز بر سر من می‌کنند دب[۱]
ناآمده قمار چو برگشت داو من
هربار من دوخرزنم و هردو چهار لب[۲]
در تنگنای ششدرم و مات مانده‌ام
درباختم هرآنچه مرا بد به یك قدب[۳]
مانند کودکی که نکرده سبق درست
وآنگه معلمش بگذارد سوی ادب
دیوانه گشته‌ام سخن من به ربط نیست
همچون‌کسی‌که بوزه خورد یاکه کنب
فرزند نیز مرده و مانده نبیره‌ها
طفلان نارسیده رسیده به جد ز اب
القصه همچو حمزه به صد مار[۴] کشته‌ام
عمرو امیه نیستم و معدی کرب
زن سنت است خواستن اما گذاشتن
نه‌فرض وواجب‌است،نه‌سنت‌نه‌مستحب[۵]

---

۱ ــ نسخه B، این دوبیت را ندارد ۲ ــ A، ۸۵۸۵: هربارا‌ودوخرزند و من چهار لب ۳ ــ کلمه ناخواناست، این بیت فقط در نسخ A،۸۵۸۵آمده، در A: قدم‌نب ۴ ــ A، ۸۵۸۵ : بار ۵ ــ بیت هشتم نسخهٔ B، است
✿ س ۱۰ : بود ✿ س ۱۴ : همچو کسی

مردم عزب به خانهٔ قاضی درون شوند
یارب مرا چه شد که برون آمدم عزب
شکر خدا کــه قاضی شهر هری نیم
بــر قول کاظمی من گیدی زن جلب[۱]
در سلك آدمــی صفتانم خــری نیم
یا اشتری که‌کش نه‌مهار است و نه‌خطب[۲]
با آنکه واگذاشتم آن شوم و فارغم[۳]
ترسم که دره‌ای نخورم تب تب تپ
شکر خدا خلاص شدم از زنی که او
کــاهل نماز بود چو حَمّالَةَ‌الْحَطَب[۴]
فردا به روز حشر که قاضی شود خدا[۵]
آنجا جواب دعوی خود می‌کنم طلب
یك لحظه‌گوش‌دار[۶] و به فریاد من برس
ای رزق خلق را کف کافی تو سبب
از بی‌زنی است خانه خرابی و درد دل
وز مفلسی‌است این الم ورنج و آن‌تعب
دری‌است نظم‌من‌به‌لطافت، ولی چه‌سود
در در کدام گوش توان کرد بی‌ذهب
القاب بنده خواجه حسن شاه شاعر است
اکنون فتاده است به‌این نام واین لقب[۷]

۱ ـ بیت بیستم نسخه B است ۲ـ A، ۸۵۸۵، کس بجهازست و برحطب
۳ ـ A، ۸۵۸۵: دارم بغیر از این سخن اما نگفتنیست ۴ـ قرآن، سوره ۱۱۱ آیهٔ ۴ ۵ـ A، ۸۵۸۵، خداشود ۶ ـ A، ۸۵۸۵، دار ۷ .. باتوجه به بیت بیست‌ویك نسخهٔ B تصحیح شد
٭ س ۱۳ : گوش‌ساز

در حق این کمینه به حق خدا یکی‌است
. . . . . .[۱] ار کنند بپوشند چـارقـب
کو آن‌کسی که شربت آبی به من دهد
چه جـای شربتی که بود در علاج تب
ترسم بسان غوره کند روی خود ترش
از هرکه التماس کنم خوشه‌ای عنب
ای دل وفا مجوی ز شمشیر واسپ[۲] وزن
شفتالو از چنار نیابـی و از غرب[۳]
مردان ببین که ازجهت زن چه‌می‌کشند
ای‌روی زن سیاه به‌هردوجهان چوشب[۴]

ایـن قصیده شصت بیت است ، آنچه به‌خاطر آمد همین بود . امـا قصاید ومقطعات[۵] او [درهجا] اکثرمن ان[۶] یحصی است. از جملهٔ ظرافتهای مولانااست که: در زمستانی[۷] درکمال قلاشی بود ، پسر خود را فرمود کـه کبود بر سر خـسود بندد و جامهٔ کبود در بر خود کند و گفت به در[۸] خـانهٔ امیر علیشیر رو[۹]، میر که ترا بیند و پرسد، گوی که‌پدرم از دارالفنا به دارالبقا

۱ ـ ۱۴۴۰، کرده رزم؛ A، ۸۵۸۵: در دوزم (زر دوزم؟) ، CT III: زرم اداکنند ۲ـ A، ۸۵۸۵، P، آب ۳ـ T، به ازرطب ؛ این بیت، بیست و دومین بیت نسخه B است ۴ ـ B، خاك سیاه برسر این‌دنی‌جلب، بیتهای‌بیست و هفتم و بیست‌وهشتم را نسخهٔ B اینجا آورده؛ A: ندارد
معجر زیزد کرد (الف) بهاری و شربتی   پوشیدنی (ب) کتان (ج) زوالا وازقصب
ازکاسه‌های‌چینی و چاچی و بیخ نی (د)   شربت زقندریزه(ه) وازمشك‌ناب(و)حب
(الف، ناخوانا است، . ب، C، B_2: پوشیدن. ج: CT I،II: کتانی. د، CT I،II: ینج‌نی . ه، T، ریزد. و، P، زمشك نبات)
۵ـ P، ایـن کلمات با جوهر قـرمز نوشته شده، بعد او آنکه گفت که (؟) ۶ـ A، لا؛ P، الا؛ T، اما آنینك قصاید و مقطعاتی لایعد و لایحصی‌دور ۷ ـ A؛ زمستان ۸ ـ A، در ۹ ـ C، B_2: کبود برسر خـود و جامه دربر کن و به‌خانهٔ امیر علی‌شیر رو
✿ س ۱۲: هیجا

(208 b) رحلت نمود . میر جهت تکفین و تجهیز چیزی خواهد داد ، به‌بازار رفته اسباب معاش خریده به خانه آر . چون به این‌صورت به پیش میرآمد، میر او را طلبید و پرسید که: واقعه چیست ؟ گفت: پـدرم وفات کرد و عمر به‌شما بخشید . میرزا رقتی شد وگفت : دریـغ از مولانا حسن شاه که ازنوادر روزگار بود ، مبلغ سیصد خانی به وی انعام فرمود ؛ پسر مولانا به بازار[1] رفت وآنچه مولانا[2] گفته بود، خرید و به‌در خانهٔ مولانا برد[3]. روز دیگرملا به در خانهٔ میر آمد ، چون چشم میر به وی افتاد از خنده پشت بر دیوار نهاد وگفت ای ملا، شما مرده بودید این چه حالتی است ؟ گفت: ای میر اگر آن انعام نمی‌شد[4] مرده بودم ، میر سروپای مناسب ومبلـغ یك هزار دینار کپکی به وی انعام فرمود .

۱ـ دیگر نسخ: پسر ملا بسر شور ۲ـ دیگر نسخ : ملا ۳ ـ سایر نسخ : بخانه برد ۴ ـ سایر نسخ : نمیکردند

[۴۹]

حکایت[۱]

در تاریخ نهصد وسی‌وهشت[۲] بود کـه حضرت اعلی خاقانی سلیمان مکانی در بـاغ شاهرخیه در دیوانه‌خانهٔ اعلی بر تخت بخت سلطنت قـرار گرفته از این کمینه سؤال‌فرمود[۳]که: طاق‌کسری که بانی‌آن نوشیروان عـادل است، در کدام ولایت است و کیفیت‌آن چگونه بوده است؟ معروض داشته شد که آن عمارت در شهر مداین است و ارتفاع آن طـاق از چکهٔ[۴] آن تا سر ایوان یك‌صد و بیست‌گز بود، تا غایت‌آنچنان عمارتی بنا نشده. می‌آرند که فرش آن صفهٔ عالی از رخام و مرمر بود واز سنگهای ملون‌آنرا ترتیب کرده بودند . چـون آن عمارت به اتمام رسید ، اکابر و اعالی و اشراف مداین‌را ضیافتی فرمود و گفت: اینچنین عمارتی درمعمورهٔ عالم هیچکس دیده[۵] باشد ؟ همه گفتند : لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُها فِی‌اَلْبِلادِ[۶]. شخصی گفت : این عمارت یك عیب دارد که در پهلوی این طـاق، پیره‌زنی خانه‌ای دارد ،دود

---

۱ ــ فقط در T،A،C: آمده، T، به‌جوهر قرمز نوشته است، C، درحاشیه: بیان طاق‌کسری ۲ ــ A: شش؛ T، نوفوزیوز اوتوز سکز ۳ ــ A، پــرسید
۴ ــ (؟) ۵ ــ A، شنیده ۶ ــ قرآن ، سورهٔ ۸۹ آیهٔ ۸

می‌کند و آن دود در ایوان می‌پیچد و نزدیك به‌آن رسیده که آن طاق به مثابهٔ[۱] [طاق] ابروی خوبان سیاه‌گردد[۲] وگاوی دارد که گذار[۳] وی برروی این فرش است و فضله[۴] برروی این فرش می‌اندازد. انوشیروان آن زن را طلبید وگفت: ای مادر، من عمارتی ساخته‌ام که مثل این عمارت[۵] درعالم نیست و این عمارت مرا گاو تو ضایع کرده است[۶]. در برابر این عمارت تو کوشکی زرنگار و در برابرگاوتو صدگاو بدهم، چه می‌گویی؟ گفت: ای پادشاه اگر صدکوشك زرنگار و هزار گاو عنبر بدهی،این ویرانهٔ خود را (209 a) نخواهم داد. [انوشیروان گفت که:] این [مبالغه] خالی از حکمت نیست، مقصود چیست؟ گفت: مقصود آن است که تا انقراض عالم‌گویند که انوشیروان عادل همچنان پادشاهی بود که پیره‌زنی بااو معارضه‌کرد وعدل او مانع آمد که بر وی تعرض[۷] نماید؛ غرض من نیك نامی و دولتخواهی تو است وگرنه خانه وگاو من چه خواهد بود.

عالیحضرت سلطنت‌پناهی فرمود که از این حکایت ما را انبساطی دست[۸] داد. دیگر حکایت گویند. معروض داشته شد که انوشیروان عادل به راهی می‌گذشت. پیر مردی جوزین[۹] می‌کاشت. گفت: ای پیر مگر ترا از فلاحت ودهقانی خبری[۱۰] نیست؟ نشنیده‌ای که درخت جوزبن بعدازسی سال برمی‌دهد؟ تو از این درخت چه برخواهی خورد؟ پیرگفت: شاها:

دیگران کاشتند و ما خوردیم   ما بکاریم دیگران بخورند[۱۱]

---

۱ ـ A، مثل ۲ـ A، شود ۳ ـ A، کند ۴ ـ P، + بودی (؟) ۵ ـ A، مثل او ۶ ـ سایر نسخ، ضایع دارد ۷ ـ P، که نتوانست بر وی تعدی نماید؛ C، کلمهٔ «تعدی» را ندارد؛ B_2، ابتدا «تعدی» نوشته سپس با خط دیگری روی این‌کلمه «تعرض» را نگاشته است ۸ ـ C، B_2، روی ۹ ـ T، توضیح می‌دهد، یعنی غوزیغاچی ۱۰ـ A، خبر ۱۱ـ A، بخورند؛ در A، به صورت شعر و در دیگر نسخ، دیگران درختان نشانندند ما بخوردیم ما نیز درختان نشانیم تا دیگران برخورند

⁂ س۱۸: ما بکاریم دیگران خورند

انوشیروان را خوش آمد. گفت: زه، هر گاه انوشیروان به‌زه تحسین کسی را آفرین می‌کرد، گنجور وی او را یك هزار اشرفی می‌داد، چون آنرا استیفا نمود خنده کرد و گفت: شاها شما فرمودید که این درخت بعد از سی‌سال برخواهد داد، اینك این درخت [ازشرافت عدل تو][1] همین ساعت[2] بر[3] داد. انوشیروان بازگفت: زه، گنجور هزاراشرفی دیگرش داد. گفت: هردرختی سالی[4] یکبار برمی‌دهد، این درخت‌ِن دریك زمان دوبر داد؟ انوشیروان خندان شدو گفت: زه، گنجورش یك‌هزار اشرفی دیگرداد [و] گفت: برانید[5] که این پیرك خزینهٔ مرا خالی خواهد ساخت .

از انوشیروان عادل منقول است که پادشاهان عجم را مهمانی می‌کرد. در وقت آش کشیدن ، خوان‌سالار خوان آش را می‌خواست به‌پیش انوشیروان نهد ، پای [وی] به دامنش درپیچید و آش گرم برروی شاه ریخت . فرمود که جلاد او را در عرق بارگاه گردن زند . فی‌الحال خوان‌سالار خوان آش را تمام بر سر انوشیروان ریخت . نوشیروان گفت: ای بدبخت، این چه کار بود که کردی ؟ عذرخواهی بدتراز گناه ! گفت : شاها آوازهٔ عدل تو [از] قاف تا به قاف رفته ، از من بی‌اختیار جریمه‌ای صادر شد و من مستحق کشتن نگشته‌ام ، اگر مرا می‌کشی دامن عدل تو به خون من آلوده[6] شد [و] عدل تو درعالم بدنام می‌شود[7]، من به قصد گناهی کردم که اگر مرا بکشی گناه‌کاری را کشته باشی ، [از این وجه][8] بدنام نشوی ؛ نوشیروان (209 b) او را تربیت عظیم فرمود .

عالیحضرت سلطنت مآبی فرمودند که به‌حکم: اَلْاَشْیاءُ تَتَبَیَّنُ

1 ـ از A، افزوده شد   ۲ ـ دیگر نسخ، زمان   ۳ ـ C، B_2، بار
۴ ـ A: سال   ۵ ـ T: سودرونك كيم   ۶ ـ دیگر نسخ، آلود   ۷ ـ P، میشدی   ۸ ـ از A، نقل شد
✿ س ۱۲ : زنند

بِاَضْدَادِهَا، از حجاج ظالم نیز حکایتی فرمایند. معروض‌داشته‌شد که حجاج را محمدیوسف ثقفی نام بود و به‌واسطهٔ‌حجت‌اورا حجاج می‌گفتند که به‌واسطهٔ احتیاج مردم را می‌کشت[۱].

آورده‌اند که شخصی‌را پیش وی آوردند که موی‌سر او سفید و موی محاسن‌او سیاه، گفت که: سبب چیست که موی سرت‌سفید وموی محاسنت سیاه‌است؟ جهت معقول گوی و اگر نه ترا می‌کشم. گفت: شاها جهت‌آن است که درشکم مادر بودم که موی سرمن برآمده[۲]بود و [بعد] از تولدم[۳] [به] بیست[۴] سال موی محاسن من پیدا شد، آن پیر واین‌جوان مانده. حجاج خندان شد و گفت از تیغ من خلاص شدی.

شخص‌دیگری راآوردند برعکس، موی‌سر سیاه‌وموی محاسن‌سفید. گفت: توجهت گوی. گفت: شاها جهت ظاهر[۵] است، زیراکه‌موی‌سرپوشیده است باد و هوا در وی تصرف کم دارد و موی محاسن درشبانه‌روزی به کرات شست‌وشوی می‌یابد، باد و هوا را تصرف دروی[۶]بیشتر واقع‌است. گفت: راست‌گفتی و از تیغ‌من خلاص شدی.

روزی حجاج ظالم به‌شکار رفته‌بود. از لشکرجداافتاد، درشب‌تاریك به‌آب افتاده نزدیك به‌هلاکت رسیده‌بود. شخصی اورا نشناخته[۷] از آن آب خلاص کرد، حجاج از او پرسید که: چه‌نام داری و در کجا می‌باشی؟ گفت: فلان [و] در فلان محله، چون صباح شد و حجاج برتخت نشست، گفت: فلانی را از فلان محله بیارید. چون آوردند، حجاج گفت: از [تو] چیزی می‌پرسم، اگر به راستی جواب دادی[۸]، رستی و الا عرضهٔ تیغ سیاست من شدی. گفت: آن[۹] شخصی که ظلم و تعدی و بیدادی کرده[۱۰]باشد و خلق‌فنای

۱ ــ T، احتیاجی بولیماین خلقنی اولتورور ایرکان ۲ ــ سایر نسخ، موی برسر من دمیده ۳ ــ A، تولد ۴ ــ A، بسی ۵ ــ P، حاضر ۶ دیگر نسخ، تصرف هــوا در او ۷ ــ دیگر نسخ، شناخته؛ T، تــاینماین ۸ ــ دیگر نسخ، اگر جواب بصواب گفتی ۹ــ کذا در A ۱۰ــP، میکرده

اورا از خدا طالب باشند و وی در مهلکه و ورطه‌ای افتاده باشد و نـزدیك به‌هلاکت رسیده، شخصی اورا لاعن شیء[1] از آن بلا خلاصی[2] دهد و بلای او را باز برسرخلق آورد، بر وی چه‌باید کرد؟ آن شخص دریـافت و گفت: شاها دانستم که چه‌می‌گویید، آن‌ظالم کـه برخلق خـدای ظلم وستم می‌کند شمایید و در بلای افتاده بودید [و] من [شمارا] خلاص کردم، بنا براین‌که پدرشما که برسرما حاکم بود، ظلم و تعدی بسیار می‌کرد وخلق اورا نفرین می‌ساختند[3] به‌امید آنکه(210 a)شما که پسر اوئید شاید کـه بهتر از او باشید، چون او مرد، شما به‌صد حرامزادگی [او]بودید. ترسیدم که‌مبادا که[4] میرید[5] پسر شما بدتراز شما باشد . حجاج خنده کرد و گفت: ترا بخشیدم و او را تربیت کرد .

چون این حکایت به انجام[6] رسید ، معمار عمارت سلطانی به عرض رسانیدکه عمارت نزدیك به اتمام رسیده ، قصیده‌ای می‌بایدکه بر کتابهٔ آن آن عمارت نوشته‌شود . به این کمینه اشارت فرمودندکه : می‌بایدکه امشب تمـام شود که فردا به‌آن‌کار مشغولی نمایند . عدد آن ابیات بیست [ویك] بیت می‌باید و آن ابیات این است:

بسی به گرد جهان سیر کرد چرخ برین
عمارتی بـه فضا و هـوا نیافت چنین
بدین عمارت عـالی سپهر را نـرسد
که در مقابله آید به زینت و تمکین
که هردو را چو به میزان قدر سنجیدند
سپهرسوی سما رفت واین به‌روی زمین

1 ـ T، اول لاعن نی ۲ ـ دیگر نسخ ، خلاص ۳ ـ سایر نسخ، میکردند ۴ ـ P، ندارد ۵ ـ دیگر نسخ ، بمیرید ۶ـ سایر نسخ، باتمام

به خاك روبی این قصر از پی جاروب
گرفته روح قدس[1] گیسوان حورالعین[2]
کبودی رخ گردون ز چیست می‌دانی
بر آستان رفیعش ز بس که سوده جبین
ز بحر نیل فلك ز انجم[3] آورد دوران
پــی نثـار درش صد هزار در ثمین
فلك برای در ایـن عمـارت آورده
ز انجم و مه نو میخ و حلقهٔ زرین
ز رشك حلقهٔ زنجیر پیچ پیچ درش
شده‌است جعد بتان تابدار، چین برچین
کجا به گوشهٔ بامش رسد کمند شهاب
رود اگر به مثل بر فراز عرش بریــن
چه نسبت‌است بدین قصر، چرخ گردون را
کجاست اسفل سجین و اوج علیین
نهاده پنجره‌هایش هزار دیده بـه راه
برای[4] مقدم اقبال شاه دولت و دین
سپهر مــرتبه سلطان محمد آن شاهــی
که قیصر است به‌راهش گدای خاك‌نشین
شهی که چاکر درگاه اوست صد خاقان
غلام حلقه بگوشش هزار خسرو[5] چین

۱ ـ T، قدوس ۲ ـ کذا در کلیه نسخ ۳ ـ A، نجم ۴ ـ P، C، B_2، براه ۵ ـ A، فغفور

اگر سکندر و دارا[1] بـه عهد او بودی
شدی به‌جان ودلش چاکروزهی ورهین
به عقل و علم سکندر نهاد و لقمان رای
به‌عدل وجود فریدون فر است و جم‌آیین
شها زبرجد گردون نگین خاتم تست
تمـام روی زمینت بـود بـه‌زیر نگین
کنند پـادشهـان بـزرگ صاحب رای
به‌حسن رای توصدآفرین و صد تحسین
همیشه تـا به‌جهان از عمارت است نشان
مدام تا بود اندر زمان[2] مکان ومکین
اساس دولت و اقبال وحشمت وجاهت
بود چو قایمهٔ عرش(210 b) پایدارومتین
برآستان تو این[3] قدر واصفی را بس
که هست جاش به سلک ملازمان کمین
بـود همیشه خـداوند یار و یاور تو
مدام روح نبی بـا شدت ظهیر و معین

---

۱ ـ A، درا   ۲ ـ A، جهان   ۳ ـ A، برآستانه این

[٤٠]

حکایت

روزی در چهار باغ شاهرخیه آن [عالی] حضرت به‌نوك کارد خربزه نوش می‌کرد ، فقیر را چیزی به‌خاطر رسید . موجب تبسم شد، حضرت فرمودندکه : موجب تبسم چیست[۱]؟ گفتم که : ملازمان به‌نوك کارد خربزه نوش می‌کردند، مرا حکایتی به‌یاد[۲] آمد . فرمودندکه: آن کدام حکایت[۳] است؟ به‌عرض رسانیدم که شخصی را خدای‌تعالی پسری داد و آن شخص را مصاحبی بود[۴] منجم ، از وی التماس نمودکه از برای پسر وی طالع مولودی نوشت ، در آنجا آمد که در سن چهارده سالگی این پسر بردست پادشاه یمن کشته می‌شود و اگر این خطر را گذرانید عمر وی به‌صد سال می‌رسد[۵] ، بغایت پریشان شد. این شخص پسر خود را غریب محافظتی می‌کرد تا به‌سن چهارده سالگی رسید . معلمی از برای او تعیین کرده بود و اورا از درون خانه بیرون نمی‌گذاشت، تا آنکه وقت قضا رسید . روزی پادشاه یمن راکه از آنجا تا به‌اینجا [۶]که این پسر است یکساله راه است[۷]،

---

۱ ـ دیگر نسخ ، چه بود ۲ ـ دیگر نسخ، بخاطر رسید، T، خاطرغه کیلدی ۳ـ دیگر نسخ ، حکایت کدام ۴ـ دیگر نسخ ، وآن‌شخص‌مصاحبی داشت ۵ـ دیگر نسخ ، خواهد رسید ۶ـسایر نسخ، تا این‌شهر ۷ـ A، بود

ملالتی دست داد ، بربالای قصر برآمد ، دید که مرغی در غایت بزرگی برگوشهٔ بام نشسته‌چنانچه عادت مرغان است که منقار بربال خود می کشند، پادشاه را به‌خاطر رسید که مرغ غافل است، شاید که توانش‌گرفت ؛ دست برپای او زدن همان بود و پرواز کردن همان . چون نظر کرد، دید که او را یك مناره وار به‌جانب[1] آسمان برده است[2] . [بعد از مدتی][3] متوجه نشیب شد تا[4] پایهای او برزمین رسید . دست ازپای[5] مرغ گذاشت . خود را در صحرایی‌دید؛ نزدیك‌شهری‌چوپانی به‌نظرش‌درآمد که گوسفندی می‌چرانید، جامه‌های پادشاهانهٔ خود را با جامه‌های وی معاوضه‌کرد و به‌شهر درآمد ، پدر آن پسر التزام‌کرده بود که درویشان و غریبان‌را مهمانداری می کرد. این پادشاه را درون دروازه دیده مراعات‌کرده در خانه برد؛ دید که در خانه مرد ملای عزیزی و پسر صاحب جمالی نشسته (211a) پدر این پسر طبق خربزه‌ای پیش ایشان[6] نهاد و از برای طعام رفت و گفت: شمااین عزیز را دلگیر نگذارید . ملای معلم بیرون رفت . این پادشاه خربزه را پاره کرد و این پسر مشغول خط نوشتن بود . هرچند پادشاه‌گفت که : میل فرمایید ، او ترك خط نوشتن نمی کرد[7] تاآنکه پادشاه پاره‌ای از آن خربزه را به‌نیش[8] کاردگرفته پیش دهان آن پسرآورد ، ناگاه عطسه‌ای زد و نوك کارد درکام او خلید و آن پسر فی‌الحال هلاك شد. آن پادشاه را حال غریبی واقع شد [باخود] قرار داد که بربام رود و خود را سرنگون از بام[9] اندازدو هلاك گرداند. [چون برآمد] دید که همان مرغ که او را آورده بسرکنار بام

۱ ــ دیگر نسخ ، بعنان ۲ ــ دیگر نسخ ، بالا برد ۳ ــ دیگر نسخ ، و از آنجا ۴ ــ دیگر نسخ ، بعد از مدتی ۵ ــ دیگر نسخ ، بال ۶ــ دیگر نسخ، + گذاشت و گفت من از برای طعام میروم ۷ ــ دیگر نسخ، او ترك خط نمیداد ۸ ــ دیگر نسخ ، نوك ۹ ــ دیگر نسخ ، + قصر

☆ س ۷ : صحرای دید

نشسته دست در پـای [1] او زد ، بـاز آن مرغ او را آورده بـر بـام قصرش نهاد[2] .

۱ ــ T؛ ندارد، سایر نسخ ، بال ۲ ــ P؛ بر کنار بـام قصر پـادشاه یمن نشست

[٤١]

داستان مولانا آگهی وخواجه شهاب[الدین] اسحاق

در ییلاق شرابخانه در تاریخ نهصد و سی‌وپنج[1] بود که آن عالی حضرت نهضت نزول فرموده‌بودند. روزی فرمودند: بسیار دلگیرمی‌شویم، اگر[گاهی] حکایتی می‌گفته باشید که دفع ملال[2] شود دور نیست. معروض داشته شد که: میرزا شاه‌غریب که یکی از فرزندان سلطان حسین میرزا بود، در حین خردی از بقش[3] خرگاه افتاده استخوان پشت و سینهٔ او از جا رفته بکری شده بود [و] بغایت خوش طبع بود و شعر را بسیار[4] خوب می‌گفت و خوب می‌شناخت . این شعر از اوست که گفته است :

دوستان هرگه گذر سوی مزار من کنید
جای تکبیرم دعای جان یار من کنید
قاتلم را تا زخیل مهوشان دانید کیست
صورتش را نقش برلوح مزار من کنید

و او را صدری بود شهاب‌الدین‌اسحق نام و در سلسلهٔ[5] میرزا جوانی بود از

---

۱ ـ T، توقوز یوز اوتوز بیش ۲ ـ دیگر نسخ ، مـلالی ۳ ـ CT III، نقش ۴ ـ A، بغایت ۵ ـ دیگر نسخ ، ملازمت

نتاج[1] شیخ زین‌الدین خوافی [و] مولانا آگهی نام داشت که در آن زمان به سن او به قابلیت و حیثیت و فضیلت [او] دیگری نبود، در طالب علمی عدیم المثل و در اصناف شعر و سایر فضایل بی‌نظیر، و در هفت اقلیم به هفت قلم بی‌مانند بود؛ و میرزا را به وی بسیار محبت و اختصاص بود؛ و او را داعیه بود که صدر میرزا باشد؛ اما شهاب‌الدین اسحاق مانع کلی بود. سلطان حسین (211 b) میرزا هرگاه به‌سفر[2] می‌رفت، میرزا شاه‌غریب را به جای خود داروغه می‌گذاشت و می‌گفت: حصهٔ وی از پادشاهی همین است که در ایام حیات من است. بعد از من معلوم نیست که اورا از پادشاهی بهره‌ای باشد.

در وقتی که پادشاه به قصد قلع و قمع خسروشاه متوجه حصار شد، شیخ ابوسعید پورانی را طلبیده شاه‌غریب میرزا را به جناب شیخ سفارش بسیار کرد و گفت که: مطموع و مأمول از مکارم اخلاق آن است که در ایام مفارقت این مخلص از احوال و اوضاع این فرزند کمینه غافل نباشند، [اگر در اطاعت تقصیری واقع شود، البته اعلام فرمایند؛ آن‌مقدار مبالغه نمود که فوق آن متصور نباشد.]

چون میرزا به سفر متوجه شد، مولانا آگهی کمر کینهٔ شهاب‌الدین اسحاق را برمیان جان بست و خط او را مشق کردن گرفت و به اندك زمانی خط خود را به خط او همچنان شبیه ساخت[3] که هیچ مدققی فرق نمی‌توانست کرد [که ازدیگری باشد][4]. از زبان شهاب‌الدین اسحاق به‌شیخ پورانی کتابتی نوشت؛ مضمون آنکه: مخدوما حضرت اعلی خاقانی فرزند خود را به ملازمان آن نوع سفارش کرده‌اند که معلوم است و شاهزاده بی‌اعتدالی و بی‌اندامی[5] از حد و اندازه در گذرانیده‌اند [یا] او را نصیحت فرمایند یا

---

۱ ــ T، شیخ زین‌الدین خوافی مشایخ لاری سلسله‌ی دین، دیگرنسبی، سلسلهٔ
۲ ــ A، شکار ۳ ــ A، کرد ۴ ــ از A، افزوده شد ۵ ــ T، ناهموارلیق

عرضه داشتی[1] به حضرت اعلی نویسند؛ و مهر شهاب‌الدین‌اسحاق را بـه قلم موی[2] به نوعی تقلید کرده که شهاب‌الدین‌اسحاق نیز فرق نمی‌توانست کرد. و این خط را در دیوانه‌خانه انداخت که به دست یکی از چهره‌های خاص افتاد و آن چهره [آن] خط را به پیش میرزا آورد . میرزا را حـال غریبی دست داد. شهاب‌الدین‌اسحاق را طلبید و درخلوت آن خط را به دست وی داد و گفت : من در حق تو چه کردم که تو دربارهٔ من این دشمنی کردی ؟ شهاب‌الدین‌اسحاق سر برهنه کرد و گفت شاهـا نه می‌توانم گفت که این خط من است و نه می‌توانم گفت که این خط من نیست ! کسی این خط و مهر مرا به نوعی تقلید کرده که مگر روح‌القدس تواند کرد . شاها من نمی‌گویم که مرا مکشید که کشتن من از اوجب[3] مواجب و الزم لوازم است ، امـا توقع آنکه:

به تندی سبك (212a) دست بردن به‌تیغ

به دندان گزی پشت دست از دریـغ

اندك تأخیری‌فرمایند[4]، شاید که پرده از روی کار [بر]افتد . میرزا از بعضی چهره‌ها پرسید که شما هیچ دانسته‌اید که به شهاب‌الدین‌اسحاق دراین خانه که بدی[5] دارد ؟ چهره‌ای گفت : شاهـا یك روز مـن در پس پشت مولانا‌آگهی نشسته بودم ، شهاب{الدین} اسحاق می‌گذشت ، مولانا‌آگهی گفت که : هی قلتبان اگر من تـرا به خاك برابر نسازم مرد نباشم . میرزا گفت : خاموش باش که دانستم ، روید و مولانا‌آگهی را حـاضر سازید . چون آمد میرزا فرمودند که: ای مولانا‌آگهی رحمت بر تو باد، عجب کار پسندیده‌ای کردی و مرا عجب از جفای آن مردك خلاص کردی ، پدرم بزور[6] او را صدر من ساخت

---

۱ ـ A، عریضه داشتی ۲ ـ A، مـو؛ T، قلم مویله ۳ ـ A،P، واجب، T، ندارد ۴ ـ A، تاخیر فرماید ۵ ـ دیگر نسخ، عداوت ۶ـ P، برادر

و کوه باری برگردن من انداخت . آگهی گفت : که بلی شاه مسن این را دانسته بودم، این اندوه را به‌شما نپسندیدم . میرزا را به خاطررسیدکه مبادا این‌کار را وی نکرده باشد و دربارهٔ خود تهمتی برخود بندد . میرزا گفت که : مولانا‌آگهی تا [این خط را] در پیش من ننویسی و این مهر را در نظر من نقش نکنی مرا بـاور نمی‌آید . آگهی دوات و قلم طلبید و آن خط را فی‌الحال نوشت و آن مهررا به قلم موی[۱] انتقاش نمود که آن خط پیشینه و این خط را به هم‌آمیخت و هردورا پیش میرزا انداخت[۲]. به‌دشواری بسیار فرق توانست‌کرد . بعد ازآن میرزا گفت‌که : ای آگهی از خدا نترسیدی‌و شرم نداشتی که عیاذ بالله اگر احتیاط نمی‌کردم و او را می‌کشتم از عهدهٔ وی کی بیرون می‌آمدم[۳]؟ تو مسلمان باشی و شیخ زادهٔ[۴] شیخ زین‌الدین باشی که قطب عالم بوده اینچنین‌کاری می‌کنی ؟ چهره‌ها را فرمودکه : آگهی را برسرچارسو[۵] پاره پاره سازند و [اورا] بسوزند و خاکستر اورا برباد دهند. به شهاب‌الدین‌اسحاق خبربردند. گفت: مرا پیش پادشاه برید.چون‌آوردندش، گفت : شاها چون بی‌گناهی من ثابت شد ، مقرر است‌که دربارهٔ من عنایتی در خاطرگذرانیده[۶] باشید ، هیچ عنایت مرا برابر[۷]آن نیست که مولانا آگهی گناهش را[۸] به من بخشید و از او عفو فرمـایید . میرزا گناه مولانا‌آگهی را عفو فرمودند [واز جریمهٔ (212 b) وی درگذشتند][۹].

---

۱ ـ T، موقلمی بیلا ۲ ـ دیگر نسخ ، نهاد ۳ ـ A، می‌آمدی

۴ ـ A، تو شیخ زاده باشی و از اولاد ۵ ـ A، دار ۶ ـ A، داشته

۷ ـ A، هیچ عنایتی در برابر ۸ ـ A، مولانا آگهی را ۹ ـ کذا در A

[٤٦]

مطایبات ظرفا که به‌فرمودهٔ آن عالی‌حضرت نوشته شد[1]

حکایت[2]: سلطان‌محمود ⟨غزنوی⟩ در مجلس‌وعظ حاضر بود ، واعظ گفت که : در اخبار آمده که هر کس اغلام‌کرده باشد [در قیامت] آن معطی را بر گردن او نشانند و بر صراط گذرانند . سلطان چون شنید، اضطراب نمودن[3] گرفت ، طلحك[4] گفت:اندوه مخورید، شما نیز پیاده‌نخواهید ماند .

حکایت: قزوینی درخانهٔ خود درآمد . دید که کسی از خانه‌اش بیرون می‌آید ، برنجید و گفت : لعنت براین حمیت که تو داری که هرروز به خانهٔ مردم می‌روی؛ چرا همچون ما زنی نمی‌خواهی که صدکس دیگر[5] به تو محتاج شود[6]؟

حکایت: پیره‌زنی را پرسیدند که دهی‌می‌خواهی یا کیر سختی؟ گفت: من به روستائیان آشنایی نمی‌توانم کرد .

حکایت: پیره زنی را گفتند: ترا پالوده می‌باید یا کیر ؟ گفت : من دندان از کجا یابم[7] که پالوده خورم .

---

۱ ـ B: این عنوان را در حاشیه آورده است ۲ ـ T، به‌جای «حکایت» مطایبه (کذا)، (= مطایبه) ۳ ـ A، کردن ۴ ـ P، طلحك، B_2، واعظ، T، دلخك ۵ ـ کذا در A ۶ ـ دیگر نسخ ، بود ۷ ـ سایر نسخ، آورده‌ام

✿ س ۴ : کذا معطی ! شاید : موطو ✿ س ۶ : متن: دلقك

حکایت: در خراسان [گویند که:]حاکمی بود، [او را] گفتند که فلان کس به‌تو شبیه است. حاکم او را طلبیده گفت[1] که : می‌گویند که تو با من مشابهت تمام داری ، وجه مشابهت آن می‌تواند بود که مادر تـو دلاکی می کرده باشد و به خانهٔ مردم ترك می‌رفته ؟ آن شخص گفت که : مادرم عورت مستوره بود اما پدرم در خانهٔ مردم ترك محرم بود .

حکایت: اعرابی در شکارگاه مهمان خلیفهٔ بغداد شد . خلیفهٔ بغداد شراب می‌خورد . به‌کاسهٔ اول دعوی کرد که من از امرای مهدی‌ام ؛ در دوم گفت: من مهدی‌ام ؛ ودر سوم گفت : پیغامبرم . عرب عزم رفتن[2] کرد. گفت: اگر کاسهٔ دیگری می‌خوری دعوی الوهیت می کنی[3].

حکایت:ترسا بچه‌ای مسلمان شد. محتسب فرمودتا اوراختنه[4]کردند، و شب او را بگایید . پدرش از او پرسیدکه: مسلمانی راچون یافتی؟گفت: روز کیر می‌برند و شب کون می‌درند[5].

حکایت: شخصی را پسری آمد سوراخ کون نداشت ، سه روز بیش زنده نبود . مولانا قطب‌الدین فرمودکه : ما در عمر خود یـك کون درست دیدیم، آن[6] هم زیاده‌از سه روز زنده نبود .

حکایت: مولانا قطب‌الدین بچه‌ای را در خانهٔ مدرسه می‌وضعید ، کسی می‌خواست که درآید . مولاناگفت : هله ای (213a) مردك از تنگی خانه ما دوکس بالای هم رفته‌ایم ، [ترا گنجایش نیست][7].

حکایت: شخصی صوفی و خرسی را در باغ گرفت ، صوفی را می‌زد وخرس رانمی‌زد،[صوفی[8] گفت: خرس راچرا نمی‌زنی؟][9] گفت[10]: زیراکه

۱ ــ دیگر نسخ ، طلبید و بعد از آن گفت ۲ ــ A، گرفتن ۳ ــ P، میگوئی خدایم ۴ــ جز T، خطنه ۵ــA، و شب کیرمیزنند ۶ــ A، او ۷ ــ کذا در P ۸ ــ P، شخصی ۹ــ کذا در P ۱۰ــ دنبالهٔ مطلب در نسخهٔ P چنین است، آن شخص هم میخورد وهم میبرد؛ C، B، ندارد

او می‌خورد و نمی‌برد و تو هم می‌خوری و هم می‌بری .

حکایت: جوحی[۱] گرسنه به دیهی رسید که کسی خسته دید[۲]، گفت : من او را علاج می‌کنم[۳]. روغن و نان طلبید و لقمه لقمه برسر آن بیمار[۴] می‌گردانید و می‌خورد، بعد از آنکه [سیرشد] [از سر آن بیمار][۵]بیرون رفت. رئیس[۶] مرد ، گفتند[۷]: چه واقع شد ؟ گفت : اگر من آن نمی‌کردم نیز مرده بودم[۸].

حکایت[۹]: قزوینی انگشترین در خانه گم کرده بود و در بیرون[۱۰] می طلبید . گفتند : این چه معنی دارد ؟ گفت : چه‌کنیم خانه تاریك است و کوچه روشن .

حکایت[۱۱]:زنی در مجلس وعظ در پهلوی معشوق خود افتاد، کیراو را گرفت و از خوشی نعره زد . واعظ گفت : ای عاشقه مگر بردلت زد ؟ گفت : ای مخدوم به دستم رسید .

حکایت[۱۱]: کسی در مسجد با کفش نماز می‌گزارد[۱۲]. گفتندش[۱۳]: چرا چنین می‌کنی ؟ گفت : باری اگر نماز نباشد[۱۴] کفش باشد.

حکایت: شاعری دید که کسی در مسجدغلام بارگی[۱۵]می‌کند ، منع کرد . بعد از آن خود مشغول شد . آن کس اعتراض کرد . شاعر گفت نشنیده‌ای که: یَجُوزُ لِلشّاعِرِ مالایَجُوزُ لِغَیْرِهِ .

حکایت: معلمی با بچه‌ای تا نیمه قرار داد و تمامی را استعمال کرد .

---

۱ ـ P، جوحی جوعی (؟) ؛ A،T،C، جوجی ۲ ـ P، در حال ۳ ـ P، از مردم بیمار ۴ ـ A،C،B_2، رئیس؛ T، اول خسته باشینه ۵ ـ کذا در P ۶ ـ B_2، ریش ۷ ـ P، بیمار در حال بعد از برآمدن جوشی مرد از او پرسیدند ۸ ـ دیگر نسخ ، می‌مردم ۹ ـ C،B_2،T، این داستان را ندارد: ۱۰ ـ P، کوچه ۱۱ ـ A، این داستان را ندارد ۱۲ ـ C،B_2، میکرد ۱۳ ـ P، کفنش ۱۴ ـ کذا در P، نسخ دیگر ، باشد ؛ T، باری اگر نماز بولسا کفش هم بولسون؛ C،B_2، + باری ۱۵ ـ P، اقلام‌بازی

بچه گفت : چرا چنین کردی ؟ گفت : من نیمهٔ آخررا قرار کرده‌ام .

حکایت[1]: معلمی در مسجدی پسری را وطی می‌نمود. جمعی حاضر شده اعتراض کردند که: این چه جای مهملات است ؟ معلم گفت : من مسجد را جای امن خیال کردم این هم جغول‌خانه بوده است .

حکایت[2]: دزدی به بستان ترکی رفت . ترك به دنبال وی دوید. دزد برسر دیوار برآمد : ترك نوکرخود را می‌گفت : هی چوماق[3] کیتور . چون پای دزد راگرفت دزد از سردیوار برسر و روی ترك رید، گفت:هی‌چوماق[4] نی قوی افتابه‌نی کیتور[5].

حکایت: زنی حیزی را گفت :کون بسیار مده که درآن دنیا درعذاب باشی . گفت : تو غم خود خور که ترا جواب دو سوراخ می‌باید گفت .

---

۱ ـ A، B₂؛ این داستان را ندارد ۲ ـ A ، این داستان را ندارد

۳ ـ C، B₂؛ چقماق ۴ ـ B₂؛ حقماق‌نی ۵ ـ T؛ کیلتور

[٤٣]

مشکلات حسابی که به فرمودهٔ آن حضرت نوشته شد[۱]

شخصی در باغی در آمد که هفت دربند دارد و با هر دربان شرط کرد که هر انار که آرم[۲] با تو مناصفه کنم . چند انـار بر باید داشت[۳] که[۴] یکی [به او][۵] ماند ؟ (۱۲۸)

شخصی شصت انار به کسی داد [و گفت] که: سی انار دو به یك پول می‌فروشی که از آن پانزده پول حاصل می‌شود، و سی انار دیگر سه بـه یك پول می‌فروشی که ده پول حـاصل می‌شود[۶] که مجموع بیست و پنج پول می‌شود . در راه انارهـا به هم مخلوط شد . علاج آن است که هر پنج پنج به دو پول فروشد . چون چنین فروشد، بیست و چهار پول حاصل می‌شود . می‌باید دانست که یك پـول در کجا غایب می‌شود و کیفیت مزدوجین[۷] به طریق مذکور که[۸] پنج پنج به دو پول باشد [که] بیست و پنج پول حـاصل شود؛ چه نوع است .

---

۱ ـ این عنوان در B، و ۶۴۹ درحاشیه آمده است ۲ ـ دیگر نسخ ، آورم ۳ـ کذا در B،A، و۶۴۹؛ دیگر نسخ، باید برداشت ۴ ـ A، + تا ۵ـ C، B_2، با او ۶ـ دیگر نسخ ، که ده پول باشد ۷ـ P،C؛ مردحسین(؟) B_2، مردحسین؛ A، مرد؛ T، ندارد؛ B، مردچسین ۸ـ A، بطریقهٔ که

فایده: کبوتری به بلوك کبوتری گفت: ای صد کبوتران، ایشان گفتند: اگر برابر مـا و نصف ما و نصف نصف[1] مـا و تو نیز آیی، صد کبوتر می شویم. (۳۶)

اذا قلت تفکر شیئاً فقل اضرب ما تفکره عشرة ثم اضربه فی خمسة ثم قل اسقط عنه خمسین فکلما حط عنه خمسین اخذت (213 b) فی یدك واحداً حتی لایبقی معه شیء فاذا لم یبق شیء فقل له مافی[2] یدك ؟

باب[3] آخر : اذا قلت لرجل اجعل خاتمك علی أی اصبع شئت حتی اخبرك فی[4] اصبع هو، فقل له تاحد[5] الخنصر [الی] ذلك الاصبع الذی هو فیه الخاتم وقل له تضربه فی الاثنین فمابلغ[6] تضربه ایضا فی خمسة ثم مره فلتحط عشرة عشرة[7] فخذ انت واحداً حتی لایبقی معه شیء فان کان فی یدك واحد فهو الخنصر وان کان فی یدك اثنین ففی البنصر وقس علیه الباقی .

باب آخر : اذاقلت لرجل تفکر من الایام شیئاً واجب أن تعلم کم تفکر فقل له یضرب ما تفکر [فی ثلثة ثم یضرب][8] فی خمسة ثم قل له یحط عنه خمسة عشر[9] فکلما[10] حط عنه خمسة[11] عشر فخذ انت واحداً حتی لایبقی معه شیء کان تفکر مافی یدك فافهمه .

باب آخر : تقول تفکر فی کلا الیدین[12] شیئاً سواء حتی اخبرك کم الذی تفکرت، ثم یقوله[13] اضعفت مافی یدك الیمنی، ثم[14] قل له اضعف مافی کل الیدین، ثم قل له ایضاً اضعفت مافی کل الیدین، ثم قل له اسقط من الیمنی

---

۱ ــ P، بعنف ۲ــ B₂،C: باقی یدك، A، تاقی ۳ ــ E،C،B₂،T، تمام این قسمت وقسمت آتی را ندارد. نسخهٔ ۶۴۹ در حاشیه آورده است ۴ــ لازم است «ای» اضافه شود (؟) ۵ ــ مفهوم نیست ؛ P، اخذ، دیگر نسخ، تاحدی ۶ ــ A، فابلغ ۷ ــ P، ندارد ۸ ــ کلمات داخل قلاب در P، نیست ۹ــ A، عشرة ۱۰ــ تمام نسخ ، فکما ۱۱ ــ A، خمس ۱۲ــ A، + ثم قل له ایضاً ۱۳ ــ A، یقولی له ۱۴ ـ P، ندارد

ثمانیة وکلما حط ثمانیة اخذت انت واحد حتی لایبقی شیئاً .

سبوی ده منی پرشیر ، هفت منی و سه منی خالی ، چگونه من را در هفت توان کرد بی‌ترازو[۱].

گرگ و گوسفند و پشتهٔ علف و لب رود .

حکایت سه مرد[۲] هر کدام زنی‌دارند برلب‌دریا وهیچ کدام‌بریك‌دیگر[۳] اعتماد ندارند وکشتی دوکس‌را بیش[۴] نمی‌برد، چگونه‌گذرند ؟

مسئله[۵]: عددی را که در دل‌گیرند نصف [آن] عدد را بر آن بیفزایند باز مجموع‌را بر آن بیفزایند، مزید اول اگر کسر[۶] داشته‌باشد[صحیح سازند وآنرا یکی اعتبار کنند و مزید دوم اگرکسر داشته باشد] نیز صحیح ساخته بر آن افزایند و آن را دو اعتبار کنند، پس نه نه‌طرح کنند و هر نه را چهار اعتبار کنند آن عدد را که در دل گرفته‌باشند معلوم توان‌کرد. مثلا سه در دل گیرند، نصف آن یك و نیم است، کسر دارد[۷]، آن راصحیح ساخته یعنی دو سازند، و[۸] بر آن افزایند پنج شود، پس‌نصف پنج‌که دو و نیم است، نیز کسر دارد، سه ساخته بر آن افزایند، هشت شود، پس گوید نه طرح کن چون نه نباشد، کسر اول راکه گفته‌ایم یکی اعتبار کرده و [کسر] دویم را دو اعتبار کرده سه شود[۹].

مسئلة فی استخراج‌الخاتم[۱۰]: اذا اخذ خاتَمَ اَلذَّهَبِ فی احدی(214 a) یدیه [و] خاتم اَلفِضّة فی اَلْیَدِ الاخریٰ ، فأْمُره[۱۱] اَنْ‌یاخُذَ فی‌الید التی فیها

---

۱ ــ کذا در تمام نسخ ؛ متن ناخواناست(؟)؛ B، در حاشیه آورده؛ T، قسمت اخیر زیر نویس را آورده است ، مطایفه : بوری و قوی بردسته علف آریك کناری آتناق اونکارگیم برو بردین یماسون ۲ ــ A، مردم ۳ ــ دیگر نسخ ، بردیگری ۴ ــ B، زیاده از دوکس ۵ ــ T، سئوال ۶ ــ B_9، کثر در تمام مواضع ۷ ــ C، باشد ۸ ــ A، ساخته ۹ ــ در اینجاحاشیه نسخهٔ B که متن را در آنجا می‌آورد ، تمام می‌شود ۱۰ ــ این مسئله فقط در A،P، آمده است ۱۱ ــ تمام نسخ ، فمر

خاتم‌الذهب عدداً زوجاً[1] الید فیها خاتم‌الفضّة عدداً فرداً، ثم یضربه ما فی یمینه فی عددٍ زوجٍ ومافی یساره فی عددٍ فردٍ، و یجْمع[2] المبلغین و ینصّفه فانْ وقع فیه کسر[3] فخاتم‌الذهب فی یمینه، وإلّافقی یساره وکذلك یفعل إنْکانت احدی یدیه فارغةً وفی اخری[4] خاتمٌ .

۱ ـ P، عدد زوج ۲ ـ A، بجمیع ۳ ـ A، کسره ۴ ـ A، اخرا

[٤٤]

حکایت

در تاریخ نهصد و سی و پنج[1] بود که در ییلاق تلکی‌باش عالی حضرت سلطنت منقبت سلطان‌الاعظم مولی ملوك‌العرب و العجم‌المختص بعواطف‌الملك‌المنان ابوالمظفر سلطان محمد بهادرخان خیمه و بارگاه به‌عیوق فلك لاجوردی رسانیده بودند ، که شخصی به رسم دادخواهی به زانو در آمد و گفت : شاها نشان میمون و فرمان همایون عالی را به فلان کس بردم، انقیاد نکرد و گردن ننهاد . سلطان در خشم شد و گفت: مردك من‌خود روم و او را بیارم . من که این سخن را شنیدم تصور کردم که کسی [دست] در درون من درآورد[2] و دل و جگر مرا کند . گریه بر من غلبه کرد و طاقت نیاوردم، برخاستم و به خیمهٔ خود رفتم و به های های گریستن آغاز کردم . یکی از چهره‌های سلطان از در خیمهٔ من درگذشت ، آواز گریهٔ من شنیده به عرض رسانید . سلطان فرمود که : مگر [از جایی] خبر موحش ناخوشی آمده باشد ، زود رو و ملا را طلب نمای . آن شخص آمد و گفت : شما را سلطان طلب می‌نماید . فقیر به ملازمت حاضر شدم . آن حضرت فرمودند

---

۱ ـ T، توقوزیوز اوتوزبیش　　۲ ـ A: درآمد

که : شما را چه شده[۱] و چرا می‌گریید ؟ گفتم : به حال خود و به حال شما می‌گــریم ، به حال خود [بنابر] آنکه به امیدواری در ملازمت شما کمر بندگی برمیان جان بسته‌ام که مهمات دنیا و آخرت خود را در ملازمت شما بسازم، اکنون نه دین دارم و نه دنیا، خود را خسرالدنیا والآخرة می‌یابم، و برحال شما از آن می‌گریم که شمارا مثل پادشاهان زمان ماضی خیال می‌کردم مثل سلطان سنجر ماضی وسلطان‌محمود غزنوی وسلطان اسمعیل سامانی، شما که همچنان پادشاهی باشید که نوکر شما حکم شما را گوش[۲] نکند و گردن ننهد از شما کسی چه طمع دارد[۳]؟ من ازسلطان‌محمود غزنوی حکایتی شنیده بودم، از شمــا طمع آن داشتم، دریغ امیدهای ناروایم، (214 b) فغان از دردهــای بی‌دوایم . آن حضرت فرمودند که چگونه حکایتی‌است ؟ بگویید تابشنویم. به عرض رسانیدم [که] در زمان سلطان‌محمود غزنوی شخصی پیش او درآمد وگفت : شاها دادخواهی‌دارم وبه غیرشما هیچ کس محرم [آن] راز نیست. اگر خلوتی میسر شود به عرض رسانم. سلطان‌محمود خلوتی ساخت ولوای دادگستری افراخت . گفت : شاها پیش از این به چند شب قریب به خفتن بود که با اهل وعیال خود نشسته‌بودم که ناگاه شخصی شمشیر برهنه به‌دست برسرمن و اهل و عیال من درآمد و شمشیر را حوالهٔ فرق من کرد و [مرا] گفت : بیرون رو ، دیدم کــه اگر یك سر موی اهمال می‌کنم سر مر بــه صحرای عدم می‌اندازد ، وبــه غیراطاعت چاره ندیدم . [آن‌شخص ازقفای من آمد و در سرای مرا از پس بربست، من با خود گفتم که اگر مردم راخبر کنم تا در را گشایم آن شخص می‌گریزد و به غیراز بدنامی چیزی حــاصل نمی‌شود، به غیراز صبرچاره ندیدم] و دربیرون در نشستم و دندان بردندان نهاده می‌لرزیدم تاوقت صبح‌دم که قصد بیرون آمدن کرد، برگوشه‌ای‌رفتم تا

۱ ـ دیگر نسخ : رسید ۲ ـ دیگر نسخ : اطاعت ۳ ـ A : کند

دور شد با خود گفتم که اگر به پادشاه رسانم، پادشاه و من هیچکدام او را نمی‌شناسیم بی‌فایده می‌شود، صبر کردم، شب دیگر باز پیداشد، همان[نوع] معامله کرد دیگر شما می‌دانید.

سلطان محمود گفت که: او باز خواهدآمد، این نوبت هروقت باشد به درگاه من حاضر شو. گفت: شاها تو پادشاهی در آن وقت که حد آن دارد که حال مرا به عرض تو رساند؟ سلطان محمود گفت که: من ریسمانی برسرپای خود خواهم‌بست ویکسر ریسمان را بر در بارگاه‌خواهم‌گذاشت[۱]، تو می‌آیی و آن ریسمان را می‌کشی‌من بیرون می‌آیم[۲]. آن شخص‌برگشت، اتفاقاً دو شب نیامد. شب سیم که آمد آن شخص به درگاه آمد و آن طناب را کشید. سلطان محمود جامهٔ سیاهی در بر و تاج سیاهی برسر و خنجربرهنه به دست بدر آمد. گفت: کجایی؟ راه را سرکن، او در پیش [و] سلطان از قفای او می‌رفت تا به خانهٔ او رسید. گفت: از کجا در می‌باید رفت که آوازی‌نشود، که مهم فوت نگردد[۳]، از دیواری بالا رفته به سرا درآمدند. سلطان دید که در روی جامه خواب شخصی دست درگردن زن او انداخته در خواب است و شمع در لگن می‌سوزد. سلطان فرمودکه درآی و شمع را بکش. آن شخص شمع رابکشت، بعد از آن سلطان درآمد و سر آن شخص را[۴] از تن جدا کرد و فرمودکه شمع را باز روشن کرد[۵] و سر را طلبید و احتیاط [بسیار] کرد[۶] و سجده کرد وگفت ازجنس خوردنی هرچه[۷] داری بیار، خشك پارهٔ سه روزه پیدا شد، [او را] به رغبت تمام خورد. بعد از آن[۸] سلطان روان شد و گفت مهم تراکفایت (215 a) کردم[۹]، گفت‌شاها اگرچه مشکل مرا حل کردی اما چند مشکل دیگر بر روی جانم ماندی که

۱ ــ C، B_2، بست؛ P، ندارد ۲ ــ دیگر نسخ، آیم ۳ ــ A، که او مطلع نشود ۴ــ A، سر اورا ۵ــP، ساز ۶ــ T، نمود ۷ــ A، هرچیز ۸ ــ A، بعده ۹ ــ دیگر نسخ، مهم توکفایت شد

شمع بکش، سبب‌چه بود و آن سررا احتیاط بسیار نمودی و سجده به جای آوردی و دیگر نان سه روزه را بـه‌رغبت تمام خوردی[1]. سلطان‌محمود گفت که: شمع را به واسطهٔ آن کشتم که به خاطر رسید که در ایام دولت‌من کسی که اینچنین دلیری کند یا فرزند و یا برادر و یا خویش نزدیك من خواهـد بود[2]، گفتم که : مبادا دروقت کشتن دست من بلرزد و درحکم‌خدای تقصیری واقع شود . چـون دیدم که سرپسر و برادر و خویش من نیست خدای را شکر گفتم که این بدنامی در خاندان من واقع نشد و نان خشك به رغبت از آن خوردم که ازآن‌وقت که این قضیه را شنیدم سه [شبانه]روز بود که چیزی نخورده بودم .

---

۱ ــ دیگر نسخ ، بآن رغبت خوردی ۲ ــ دیگر نسخ ، او پسر مـن یا برادر من یا خویش نزدیك من می‌باید بود .

☆ س ۷ : خانه‌دان

[٤٥]

حکایت

در تاریخ ۹۳۵[۱] بود[۲] که [عالی] حضرت [سلطنت منقبت فلك رفعت ملك صفوت] فص[۳] خـاتم معدلت گستری، بدرطارم رعیت‌پروری، المؤیـد بتاییدات الملك الصمد ‹مظفرالدین› سلطان‌محمد درولایت اسفیجاب[۴] بر تخت [بخت] شاهی [و سریر شهنشاهی] قرار گرفته بود [وافاضل و اعالی و] اکابر و موالی تشریف حضور شریف ارزانی داشتند که جناب حضرت شیخ‌العالم قدوهٔ مشایخ‌الأعظم[۵] فرمودند که : از [عالی] جناب اعلم‌العلما افضل‌الفضلا مولانا امیرکلان ‹طبیب› سمرقندی منقول‌است که: فرموده‌اند که فلك در دوران خود آیین و چهارطاق‌بندی خیال کرده بود و این کار وی در زمان [ودوران] سلطان حسین میرزا بایقرا واقع شد [و] در واقع می‌توان گفت که آیین‌بندان و صنعت‌گران[۶] ملااعلا از زمانی که چهارطاق نه رواق زبرجدی را بسته‌اند، امثال این عجایب و غرایب که در زمان آن پادشاه دین‌پناه ظهور یافته پرتو

۱ـ T، توقوزیوزاتوزبیش؛ C، B_2، نهصد و بیست و پنج؛ P، نهصدوپنج ۲ـ C، + نیز؛ B_2، ببر که ۳ـ A، نقش؛ T، ندارد ۴ـ P، اسفجاب؛ C، B_2، اسفجات؛ T، اسفیجاب ۵ـ T، حضرت شیخ‌العالم شیخ ۶ـ A، صورت‌گران

* س ه : اسفنجاب

امثال آن بر دیوار کاینات نتافته، حضرت سلطنت مآبی[1] فرمودند که یکی از امور غریبه‌ای که در زمانش ظهور یافته، بر آمدن آن شخص است که برروی منارهٔ مدرسهٔ گوهرشاد بیگم بـالا رفته، خاطر به استماع آن به تفصیل[2] بسیار مشعوف است. به‌عرض رسانیده شدکه شاها تا معماران ملا اعلا منار ابیض صبح کاذب را در پیش طاق رواق ایوان کیوان زبرجدی هروقت صبح‌دم[3] برمی‌افرازند و مناره برای مریخ به میخ شهاب‌ثاقب برفراز آن برمی‌آیـد، منار ابهت و عظمت و ایوان حشمت وجلالت درساحت میدان دولت پایدار و برقرار باد؛ درتاریخ سنهٔ احدی وتسعمایه[4] بودکه‌شخصی حسن شهریار[5] نام از ولایت شیراز به ولایت خراسان آمد، وآوازه در شهر افتادکه‌این شخص برروی منارهٔ مدرسهٔ گوهرشاد بیگم بالا می‌رود. (215 b) و در پـای آن منـاره خلایق[6] جمع آمدند و معرکه‌ها می‌گرفتند. براین نهج یك مـاه گذشت. بعد از آن سلطان حسین میرزا با جمیع پسران و امرا و وزرا و ارکان دولت و اعیان حضرت در پـای آن مناره جمع آمدند. حسن شهریار[7] چهـار میخ [آهنی] داشت دو میخ را به قد سینهٔ خود در مناره جای داد و بر بالای یك میخ ایستاد و نعلی از سنگ ساخته بود به سنگ خراسان ده من وآنرا بر آن میخ دیگر آویخت بعد از آن به قد خود دو میخ را در مناره کوفت و دوپای خود را بر آن میخ محکم کرد، و خود را سرنگون آویخت و دومیخ پاینه را برکند و برگشت و بربالای میخ بالاین[8] ایستاد، و باز دو میخ را دربرابر قد خود [در مناره] کوفت،[و] بدین‌طریق بالا رفتن گرفت، تا روز دویم به پیش گلدسته رسید، وآنجا میخ کوفتن‌محال بود، زیراکه آن‌پنجره‌ای بود در

۱ ـ A: اعلی ۲ـ از P،C، نقل شد ۳ـ P،C: صبح گاه ۴ـ T: توقوز یوزیر ۵ ـ T: حسن شهریار شاه ۶ ـ A: خلق ۷ـ T: حسن شهریار شاه ۸ ـ A: بالا

زیر گلدسته چوبی سه‌گز محکم ساخت وچوب دیگر در پای گلدسته محکم کرد [1] و چوب دیگر دو سرش را برسر آن چوب بند ساخت و از آنجا از گلدسته بالا رفت و چون به‌کلهٔ منارهرسید، منجوق او را که قبه‌ای بود از مس برداشت ، به جای وی چوب ده گز که سوراخها داشت محکم ساخت و بربالای آن چوب برآمد، و سر خود را بر سر آنچوب گذاشت و پایهای خود را بالا کرد وکمانی‌بردست گرفت و تیری[2] به هرجانب انداخت. فغان از خلق برآمد،اتفاقاً درآن روز بادی بود که درختان عظیم را از بیخ و بن برمی‌کند؛ میرزا بی‌طاقت شد و گفت: آن مردك جاهل راگویید که زود فرود آیـد که مرا طاقت دیدن [این] کارهای وی نیست. انگیز فرود آمدن کرد، چون فرودآمد حضرت پادشاه اسپ خاصه‌ای به‌زین ولجام‌وسروپای مناسب و مبلغ ده‌هزار تنگه به وی انعام فرمود، و سایر خلق آن مقدار به وی‌انعـام کردندکه عدد آن در خزانهٔ خیال هیچ محاسبی نگنجد .

حضرت سلطنت مـآبی کیلدی محمد سلطان فرمودند کـه : حکایت کیمیاگر هم غرابت تمام دارد[3] [که] خاطر متوجه استماع آن است معروض داشته شدکه:شاها تا کیمیاگر دوران هرنمـاز شام مس پاره‌های شفق را در کارگـاد مغرب می‌ریزد، و شوشه‌های زرین شهاب‌ثاقب و کلیچه‌های طلای خالص کواکب را، برطبق [فلك] زبرجدی کرده به‌اهل عالم می‌نماید، طلای قبهٔ تاج با ابتهاج سلطنت به جواهر و یواقیت دولت وشوکت (216 a) مزین وآراسته باد . در تـاریخ سنه اثنی و تسعمایه بود که آوازه و اراجیفی در شهر هرات‌افتادکه: درولایت نیشاپور شخصی پیدا شدکه علم اکسیرو کیمیا را نیکو می‌داند و قدرت وی به این فن[4] تا به حدی است که دریك شبانـه

---

۱ ـ P: کرد، T: اینی ۲ ـ A: تیر ۳ ـ نسخ دیـگر : قرابتی دارد ۴ ـ دیگر نسخ : در این امر
☼ س ۲: محکم کردند

روز صد من مس و صد من قلعی را طلا و نقرهٔ [خالص] می‌سازد و تبدیل جمیع معدنیات بعضی را به بعضی بغایت نیك می‌داند، و در ساختن لعل و یاقوت و فیروزه وزبرجد و مروارید و لؤلؤ و عنبر عدیم‌النظیر است،واینها را به‌نوعی می‌سازد ومی‌پردازد که‌مبصران موی‌شکاف پی به‌کنه آن‌نمی‌برند و در جمیع علـوم خصوصـاً در علـم طب و حـکمت ارسطو و ابوعلی را سبق می‌گوید .

سلطان‌حسین میرزا و جمیع اکابـر و اشراف ولایت خراسان تحف و هدایا و عرضه داشتها فرستادند و او را به اعزاز و اکرام تمام طلبیدند . در وقتی که بـه‌کوسو[1] رسید که درپانزده فرسخی هرات است،جمیع خلایق هرات از پیر و جوان وخرد وکلان ومرد و زن و بنده وآزاد وسیاه و سفید ازهفت ساله تا هفتاد ساله از شهر بیرون آمدند [وتمام دشت و صحرای ساق‌سلمان که در دوفرسخی شهر هرات است در زیر خیمه و خرگاه و سراپرده وسایبان وکندلان مختفی گردید،حرمهای محترم و امرا و وزرا و ارکان دولت وسایر اکابر و اشراف بیرون آمدند] وی به مرتبه‌ای طویل‌القامة و عظیم[2]الجثه بود که از دور او راکسی که می‌دید خیال می کـرد کـه بر شتری سوار است و دیگران درگرد وی پیاده‌اند، صوف مغربی پوشیده بود وآستینهایش گشاده که روی و محاسن خود را تمام در آستین پنهان می کـرد و همین چشمهای وی می‌نمود، خواجه نظام‌الملك دیوان رسید و فرود آمـد و ران و رکاب او را بوسید و اکابر عظام‌مثل شیخ الاسلام و علماء علام و قضاة انـام مثل امیر جمال‌الدین و امیر خصال‌الدین و سید عبدالقادر و [3] ابراهیم مشعشع و امیر عطاءالله و امیرمحمد امیر یوسف و قاضی اختیار و سایر علما و فضلای هرات رسیدند و فرود آمدند بهمیچ کدام التفات نکرد و سر فرود نیاورد. بـه این

۱ ـ A: بکوسوره ۲ ـ A: کثیر ۳ ـ A: + امیر

دبدبه و عظمت او را درطرب‌خانهٔ [1] باغ‌جهان‌آرای فرود آوردند.

سلطان حسین میرزا تأسف می‌خوردکه ای دریغ پایهای من اعانت نمی‌کندکه در جلو آن حضرت پیاده روم، [حضرت میرزا]مصاحبان او را تعیین نمودند و منحصر گردانیدند در دروازه‌کس: امیر علیشیر و مولانا حسین واعظ و خواجگی عبدالله مروارید و حافظ بصیر و محمد نایبی و کمال‌الدین حسین نظام‌الملك (216 b) و امیر شیخم سهیلی و مولانا بنایی و میرك زعفران[2] و شاه محمد میرك و قاسم میرحسینی وشاه حسین تریاکی، ومقرر شدکه طعام او در حضور میرزا پخته شود و میرزا آن طعام‌را به‌دست خود مهر کرده به‌پیش وی می‌فرستاد و تزلزل و تذبذب در شهر هرات افتاد و نرخ بعضی چیزها تغییر [فاحش] یافت. مسی که یك من خراسان به‌پنج تنگه بود به‌سی تنگه قرارگرفت و یافت نمی‌شد، و قلعی که [یك] مثقال به‌دو پول بود به‌بیست دینارشد؛ بعده مقرر کردندکه اسباب و ادوات کیمیاگری در طربخانه در حضور میرزا باشد، هر روز یك من مس به‌وزن[3] خراسان طلای خالص از اکسیر بیرون می‌آورد[4]. بعد از یك ماه میرزافرمودندکه: بر رای[5] رزین[6] حضرت میر که اکسیر دولت و کیمیای سعادت است مخفی و محجوب نخواهد بودکه به‌اندازهٔ اکسیر طلا حاصل می‌شود، چه[7] لازم است‌که به این صرفه باشد[8]؟ گفت‌که:پادشاه خوب می‌فرمایند، اما اکسیر قلیلی مانده وکس فرستاده‌ام‌که از مشکوة مغرب اکسیر آورد و از مدت رفتن وی شش ماه گذشته و شش ماه دیگر می‌بایدکه او به‌اینجا آید و مقداری‌که از اکسیر مانده آنرا برای معالجهٔ دست و پای [حضرت] پادشاهی که [سلامتی

---

۱ ـ A: طرابخانهٔ ۲ ـ P: زعفرانی ۳ـ P، + سنگ ۴ـ T، اول در گونداخراسان‌تاشیفه بر با تین‌مستی‌طلای‌خالص قیلیب‌اکثیردین‌چقارورایردی ۵ ـ A: برای ۶ ـ T: رزین ۷ ـ C،B: وچه ۸ ـ T، نه‌لازم‌دور کیم مونکا صرف بولغای

* س ۱۴ : زرین

آنها][1] ارکان دولت و سعادت [عامهٔ] برایا و حضور و مسرت رعایا است[2] صرفه می‌کنم، و مقرر ساخت کــه تـا مدت چهل روز تدهینات و معالجات کنــد و روز چهلم پادشاه[3] عالم‌پناه را بــه‌حمام برده اکسیر احمر و کبریت اکبر مالد و چنان سازد که آن حضرت قدم برزمین ماند و بی‌مدد و اعانت کسی از حمام بیرون‌آید. و در آن ایام هر روز به‌طواف مزارات هرات مثل خواجه‌عبدالله‌انصاری و خواجه‌محمد ابوالولید و امیر حسین سادات و امام فخر رازی و خواجه محمد طاق [4] و خواجه مختار می‌رفت، اما قصد وی آن بود که شایــد فرجه‌ای یابد (217 a) و فرار تواند نمود. اما صدکس ملازم او بــودند که طرفة‌العینی یکی از ایشان غایب نمی‌شدند[5]. روز چهلم مقرر شد که میرزا را به‌حمام درآورد، چون به‌سر حمام آمدند کیمیاگر گفت: می‌باید که به‌غیر از من و میرزا هیچ‌کس در حمام نباشد. میرزا را چهره‌ای بود بدنه[6] نــام درکمال حسن و ملاحت و نهایت خوبی‌ولطافت[7]؛ گفت: شاها وجود من چه منافی معالجهٔ ذات شریف شماست؟ دانسته باشید کـه من از شما جــدا نمی‌شوم، اگرمرا پاره پارد و ذره [ذره] سازید. میرزا فرمود که چه‌شود که[8] همچنین باشد، آن شخص بر هم زده شد وناچار قبول کرد. چون میرزا را در گرم‌خانهٔ حمام بردند، کیمیاگر لنگی بسته بود، بدنه گفت: شاها ملاحظه فرمایید که چرا یك ران میر از آن دیگر کلان‌تر[9] وقوی‌تراست، وجه[10] آن چه باشد؟ میرزا فرمودند: راست می‌گویی. بدنه فی‌الحال برجست و لنگ را کشید، در روی ران او دشنه‌ای ظاهر شد که آنرا به رفاده به روی ران خود

---

۱ ـ از A: نقل شد ۲ ـ B₂،C: ارکان دولت وسعادت عامه برایا است، P: که رفاهت خواص و عوام‌بذات اوست؛ T: تیم عامه‌برایا نینك دولت وسعادت‌لاریدور
۳ ـ دیگر نسخ: پادشاه را ۴ ـ P: این اسم را نــدارد ۵ ـ A: نبود
۶ ـ P: بدنه ۷ ـ T: ندارد؛ دیگر نسخ: صباحت ۸ ـ A،C: کو
۹ ـ P،C،B₂: کلانتر ۱۰ ـ دیگر نسخ: جهة
٭ س ۱۷: کلان

بسته در[1] تیزی و تندی که اگر آن را به‌گردن گاوی زنند حائل نشود. چون پرده از روی کار برداشته شد، آن مردك گفت که: هی سلطان حسین بایقرا عجب دولت پایدار [وقوی] داشتی و اگرنه تو و این پسر [اگر] هزارجان می‌داشتید یکی به سلامت نمی‌بردید. او را همچنان برهنه بر ارابه انداختند و برسرخیابان بردار کرده تیرباران ساختند.

چون این حکایت به‌آخر رسید و این داستان به پایان انجامید، آن عالی حضرت فرمودند که: واقعهٔ بی‌بی روشنایی نیز [عجب] غرابتی دارد و خاطر به استماع آن بسیار متوجه است. معروض داشته شد که[2]: شاها تا زال عبارهٔ محتالهٔ جهان[3] فرزانگان عالم تجرید را فریب می‌دهد، همیشه ذات عدیم‌المثال واجب‌الامتثال از مکر و کید شیاطین‌الجن والانس درسرادق عفت خداوندی[4] محفوظ و مأمون باد؛ در تاریخ نهصد و چهار بود که از ولایت قاین عورتی را به پیش مهد علیا[5] خدیجه‌بیگم آوردند که از زیر بغل راست وی آواز ثقیل تنباکی[6] ظاهر می‌شد که کسی سخن می‌گفت و از زیر بغل چپ وی آواز نرم حزین بیرون می‌آمد. آن زن می‌گفت: دوپری را تسخیر کرده‌ام که همواره با من همراه‌اند و مثل کراما کاتبین[7] طرفة العینی ازمن‌جدا نیستند و آنکه درجانب راست‌است بابا پیر[8] نام دارد و آنکه درطرف چپ است، بی‌بی روشنایی و نفس‌الامر آن بود که به ورزش همچنان ساخته بود که آن دو آواز ازدو سوراخ بینی او بیرون می‌آمد، اما هیچ کس نمی‌فهمید؛ و آن زن زنان منهیه[9] داشت که به خانه‌های اعیان خراسان‌می‌رفتند

۱ ـ A: به ۲ ـ کلمات پرطمطراق زیر در ترجمهٔ اوزبکی حذف شده است ۳ ـ P،C: جهان جهان؛ P: جهان جهان و ۴ـ دیگر نسخ: آلهی ۵ ـ T،C،P: و خدیجهٔ کبری ۶ ـ ناخواناست؛ B_2: صعبناکی ۷ ـ قرآن سورهٔ ۸۲ آیهٔ ۱۱ ۸ـ B_2: بابر؛ T: بابابیرم ۹ـ T: جاسوس‌خانو تلاری

☆ س ۷: بی‌بی روشنای ☆ س ۹: مختاله

و همه جزئیات آن (217 b) خانه‌ها را معلوم می‌کردند و به وی خبر می‌آوردند و آن زن در آن خانه‌ها درمی‌آمد و همه جزئیات را مشروح می‌گفت. مردم حیران می‌ماندند و او را چیز بسیار می‌دادند. تا قریب به ده سال آن مقدار مال و ثروت و جمعیت حاصل کرده بود که در تمام خراسان هیچ کس را حاصل[1] نبود.

در زمان فتح‌خان شیبانی آن زن را پیش خان آوردند؛ حضرت خان تأمل بسیار کرد و فرمود آن زن را که دهان خود را پر آب کن و پریان را گوی تا سخن کنند. چنان کرد ازوی دم بیرون نیامد. حضرت خان فرمودند که این زنك مکاره همهٔ اهل خراسان را از شاه و گدا در جوال غرور کرده؛ پس فرمودند که: او را در سرچارسو بر دار کردند، و در مجلسی که همهٔ اکابر و اعالی و افاضل و موالی و سادات عظام و علماء علام و مشایخ کرام و قضاة انام حاضر بودند[2]، گفت[3] که: این سخن اظهرمن‌الشمس و ابین من الامس است که اززمان حضرت رسالت‌پناهی صلی‌الله [علیه] وعلی آله‌وسلم[4] الی یومنا [هذا] پادشاهی به عقل و دانش و فراست و طبع و[5] کیاست ودقت و لطافت فطرت مثل سلطان حسین بایقرا بر تخت و اریکهٔ حشمت و شوکت ننشسته، عقل و دانش وی خود همین بیش نیست که اینچنین مکارهٔ فاحشه او را در جوال غرور کرده، به حکم اَلنّاسُ عَلٰی دِینِ مُلوکِهِم جمهور اصناف خلایق خراسان را فریب داده و قبل از این آن کیمیاگر دزد قلاب که مدت هفت سال در زندان اصفهان محبوس بوده، او را به آن نوع[6] اعزاز و اکرام[7] تربیت نموده که اشراف و اعراف پای او را می‌بوسیده‌اند و تراب اقدام او را در دیده می‌کشیده‌اند، و خود تأسف می‌خورده [ومی‌گفته] که ای

۱ ــ P،B₂،C: میسر ۲ ــ A: + کـه ۳ ــ دیگر نسخ: خان شیبانی فرمودند ۴ ــ جملهٔ دعائیه در A و T: مختصر آمده، A: + بعد از خلفای راشدین ۵ ــ B₂،C: ندارد ۶ ــ A: انواع ۷ ــ A: + و

دریغ پـای من یاری نمی‌دهد تا پیك صفت در جلو آن حضرت روم ؛ و آن قلاب حرام‌زاده می‌گفته که: به کبریت احمر دست و پای ترامعالجه می کنم اگرچه فلج مقطوع‌الطمع بیست ساله است! کسی را[1] عقل و تمیزاین باشد که این نوع مهملات ومزخرفات را قبول کند، چگونه قابل امامت وسلطنت خواهد بود؟ و قبل ازاین شاه‌قاسم نوربخش که به حماقت وجهالت وبطالت مشهور بوده دعوی کرده که جمیع علوم را [کما ینبغی] می‌دانم از علـوم غربیه و غیره [و] دعوی ولایت وکرامت و مقامات نموده واز جملهٔ خوارق عادات وی اینکه [دعوی کرده که] من عجایز را به سرحد بکارت می آرم و سلطان حسین میرزا نیز این را از وی قبول کرده بوده؛ وملاحظه‌فرمایند که در ضمن این، چه مقدار قباحت و فساد مندرج است و از جملهٔ شرایط امـامت (218 a) و سلطنت علم است تاحد اجتهاد و عقل وعدل و انصاف امام به این صفات ثلثه از اوجب مواجب و الزم لوازم است ، پادشاهی که در مثل ایـن امور اینچنین غرور یابد ، چگونه قابل سلطنت وامامت و پادشاهی بـاشد؟ ای دریغ که مرا به این امور اطلاعی[2] نبود و الا برذمهٔ همت خود واجب و لازم می‌ساختم و پیش از این به چندین[3] سال تخم فساد وبیداد او را اززمین بهشت‌آیین خراسان برمی‌انداختیم .

از جملهٔ عجایب و غرایب که در زمان سلطان حسین میرزا سمت ظهور یافت که‌مورخان و واقعه‌نویسان مثل امیرخاوند و خواجگی‌عبدالله صدر و مولانا عبدالواسع درتواریخ[4] خود ایراد نموده‌اند، آن‌است که:درتاریخ‌سنهٔ تسعمایه[5] بود که بابا جمال نام شخصی از ولایت عراق به خراسان آمد وشتری داشت که کریمهٔ وَ لَکُمْ فیها جَمالٌ حینَ تُریحونَ و حینَ تَسْرَحُونَ[6]، گویی درشأن

---

۱ ـ A، + که ۲ ـ A، اطلاع ۳ ـ A، چند ۴ ـ A، تاریخ ۵ ـ T، یعنی توقوزیوز ۶ ـ قرآن ، سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۶

* س ۷: کذا: غربیه شاید: غریبه * س ۸ : اعجایز

او بود. و آیت أَفَلَایَنْظُرُونَ اِلَی ٱلْإِبِلِ کَیْفَ خُلِقَتْ[۱] مناسب حال او می‌نمود. و این شتر را برسه پایهٔ قدحی[۲] برمی‌آورد و در آهنگ بیاتی و عربان عملی بسته بود و اگر نه بختیان افلاك به زنجیر مجره محکم و مضبوط نبودی[۳] ازسماع تغنی او زیرو زبرگردیدی[۴]، و شتر وی سر و گردن‌می‌افشاند و آواز حزینی‌می‌کرد که گویا چیزی می‌خواند، واین بابا جمال بزکبودی داشت در غایت عظمت و ریش آن بز در درازی به حدی بود که نزدیك به زمین می رسید. معرکه می گرفت که قریب به هزارکس جمع می‌شد. بابا جمال گردن آن بز را گرفته از معرکه بیرون می‌برد کسی از اهل معرکه انگشترین به کسی‌داده پنهان‌می‌ساخت بروجهی که هیچ کس نمی‌دانست که آن انگشترین به کیست. بعد ازآن بابا جمال آن بزرا در معرکه درمی‌آورد و رها می کرد وآن بز می گردید و یك یك را بوی[۵] می کرد. ناگـاه دست بریکی می‌زد، تفحص می کردند انگشترین از وی ظاهر می‌شد . اگر فی‌المثل صد نوبت این کار می کردند تخلف نمی کرد . بابا جمال به وی می گفت که: ای بز به عشق محمد که محمد نسامی پیدا کن . به گرد معرکه می گردید و دست بـر محمدنامی می‌زد و علی نام را نیز پیدا می کرد !

این باباجمال خری داشت که‌او را چمندر نام‌کرده بود واز برای وی صوتی‌بسته‌بود وهر عضوی‌ازاعضای[وی‌را]به‌چیزی‌تشبیه کرده که‌اهل‌فضل و ارباب فصاحت‌وبلاغت او راتحسین می‌نمودند وآنرامسجع‌ومصنع‌ساخته، درآهنگ‌چارگاه‌به‌غجك‌به‌نوعی سازمی کرد[۶] وآن‌چمندر اصولی‌می‌نمود که عقل‌عقلاحیران‌می‌شدو می گفت:ای‌چمندر زن‌عجوزی گنده‌پیری‌عاشق‌توشده

۱ ـ قرآن، سورهٔ ۸۸ آیه ۱۷ ۲ ـ B_2: سه‌پایه و قدحی؛T: بلندسه‌پایه اوزره ۳ ـ T: باغلیغ بولسا ابردی ؛ تمام نسخ : بودی ۴ ـ A: گـردید ۵ ـ A: بو ۶ ـ A: + که، و در حاشیه باز افزوده ، عقل خیره می‌گشت

وشیفتهٔ تو گردیده ، به‌جای آب، گلاب و به‌جای جو، مغز پسته و بادام‌قندی به‌تو می‌دهد و ترا در (218 b) سایهٔ درختی نگاه می‌دارد که از طوبی خبر می‌دهد و از سقرلات عمل نبات از برای تو جلی می‌سازد و هرگز ترا بار نمی‌کند [و] همین آرزو دارد که برتو[1] سوار شود و به‌حمام رود؛ این‌سخن را که می‌شنید لرزه بر وی می‌افتاد و می‌غلطید و چهار دست و پای خود را دراز می‌کرد و نفس وی منقطع می‌شد ! بابا جمال بر سر وی نشسته نوحه آغاز می‌کرد که فغان از خلق بر می‌آمد. بعده می‌گفت [که] ای چمنلر زیبائی، رعنائی، بالا بلندی، ابروکمندی، لبها چو قندی، پسته دهانی، مورمیانی، راحت جانی، ترا طلب می‌کند که از کوه‌مختار [ترا] سنگ بارکند و به‌جوال دوزی پشت و پهلوی ترا فگار کند و هر جفایی که از آن بدتر نباشد با تو کند، چون‌است، قبول داری؟ به‌مجرد گفتن این سخن از جای می‌جست و عرعر می‌کشید و به‌گرد معرکه می‌گردید و یك‌آویز خود از غلاف‌بیرون می‌کرد و کارهایی می‌کرد که مردم از خنده‌بیهوش می‌شدند.

و از جملهٔ غرایب آنکه باباجمال سیره‌ای داشت که پل را هر چند بلند می‌انداختند، پروازمی‌کرد و آن را ازهواگرفته پیش بابا جمال می‌آورد و قفس او هرگز از ده پانزده تنگه پول خالی نبود . و غریب‌تر آنکه از کاغذهای ملون مقدار تنگه‌ها بریده بود و هر پولی از آنها در زیر قطعه‌ای کاشی پنهان می‌کرد و آن قطعه‌های کاشی‌را به‌شکل دایره می‌جنبیدومی‌گفت ای سیره: کاغذفلان رنگ را بیار، آن سیره در میان دایره می‌نشست و به دور دایره نگاه[2] می‌کرد و آن کاغذ مطلوب را به‌نول خود بیرون می‌آورد و هرگز غلط نمی‌کرد. و از همهٔ اینها غریب‌تر کارهای سور خواننده بود. غلام مسخره‌ای بود در دوازده مقام و بیست‌و چهار شعبه و شش آوازه و

۱. A : ترا ۲ـ دیگر نسخ ، نگاهی

* س ۱۳ : کار های‌میکرد

هفده [بحر] اصول که کلیات موسیقی است عملی بسته و ساز غـجك را بسیار خوب می‌نواخت و نی انبان مقعد خود را به‌آن ساز می کرد[1] و کارهایی می کرد که استادان[2] فن موسیقی در دایرهٔ حیرت افتاده از جملهٔ حلقه‌بگوشان‌او می‌شدند. امیر شاه ولی کوکلتاش و خدیجه بیگم جشنی آراسته و اهل‌ساز و [ارباب] نواز را جمع ساخته نماز شام که هندوی مسخرهٔ زحل مهرهای کواکب را در طاس نیلگون فلك انداخت و دستار [معتد] مهر از سر سپهر از خنده برپس سرافتاد، آن غلام سور بایك‌یك از سازندگان نی انبان مقعد خود را ساز می کرد و کارها می‌نمود که هوش از اهل مجلس می‌ربود، آخر بر همه غالب می‌آمد.

۱ــ دیگر نسخ : میساخت ۲ــ A ، + این
﴿ س ۳ : کارهای می کر

[٤٦]

منشآت متفرقه که به‌التماس بعضی از احبا از کتاب بدایع القوانین[1] نوشته شد این است

فتحنامهٔ قزاق

حمداً[2] لمن فتح علینا و علی اخواننا (219a) ابواب نیل المطلوب بمقالید سیوف النصرة والاقبال ونضر بمیاه[3] عیون الظفر حدایق الحشمة و الجلال الذی قطع شوك[4] الشرك مناجل صمصام جنود الاسلام بالغلبة و الاستئصال وارسل صواعق صوارم احزابنا علی الاعداء فاصاب بهم وهو شدید المجال[5] والصلوة علی من ایده فی یوم بدر و حنین فغلب علی الکفرة فی صف القتال وعلی آله و اصحابه الذین جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم بالغدو والآصال.

حمد و سپاس و ستایش [بی‌قیاس] قهاری را سزاست که بهر حفظ شبیخون سپاه ظلمت پناه شب عنبرین سلب لشکر پراکندهٔ انجم را بر فراز قلعهٔ نیلگون گردون بر آورد، و به‌سنین رمح نیزه داران شهب ثواقب[6] دامن دشت افق را به‌خون زنگیان شب گلگون کرد؛ پادشاهی که

---

۱ ـ کذا در T و ۱۳۲۰ ؛ دیگر نسخ ، بدایع الوقایع   ۲ ـ T ، احمد

۳ ـ T ، بمیومن ؛ C ، بمناه ؛ B_1 ، منساه ؛ P ، عنهاه (؟)   ۴ ـ T ، شوکت

۵ ـ تمام نسخ ، محال   ۶ ـ A ، ثاقب ؛ T ، شهاب ثواقب رمح سنینی برله یعنی نیزه سی تیغی برله

ﮤ س ۱۱ : الآضال

پیك سریع‌السیر هلال را به‌زبان‌گیری به‌جانب لشکر زنگیان فرستاد وهراول زرین کلاه خاقان آفتاب عالمتاب راکـه عبارت از صبح صادق است بـه نهب[1] و غارت منهزمان آن لشکر ظلمت مآب رخصت داد؛ جباری،که بـه حکم جهان مطاع واجب الاتباعش غارتگران خاقان روز بنات‌النعش راکه دوشیزگان و مخدرات سراپردهٔ فلك نیلگونند[2] اسیر فـرمودند و حمل و ثـور کـه از جملهٔ مواشی و سوایم صحرای گردونند به رسم یغما از هـم ربودند، بعد از تصدیر این مقال و تصویر این خیال نعت سروری لایق که دری برج سعادت بلکه در درج[3] شهادت را از شهد لب به‌سنگ بدگوهران نثار کـرده درةالتاج تارك‌مروت ساخت و ماه، علم عالم‌گیر گسترد، معاندان را در قعر چاه بدر انداخت، [بیت]:

آنکـو بـه‌جهان در نبوت بسته
در معجزه جـان دشمنان‌را خسته
شاهانه مـه دوهفته‌کرده به‌دو نیم
مـردانه مصاف بـدر را بشکسته

صلی‌الله علیه و علی‌آله و اصحابه اجمعین. بعد هذا انهای رای عالم آرای مشکل‌گشای‌عالی حضرت عالی جناب سلطنت مآب‌الخان‌المعظم و الخاقان المکـرم اصدق‌السلاطین قـولاً و دیناً احـق‌الملوك و الخواقین صدقاً و یقیناً واسطهٔ طلوع انـوار الامن و الامان وسیلة وفور آثارالعدل و الاحسان ناصب رایات‌الفتح والظفر رافـع الویةالعدل بین زمرةالبشر فلك به قمر الخلافت طالـع و بعدله نجم‌الایالت ساطع[4]، [بیت]:

سپهر سلطنت شاه جهـان اسکندر دوران
معزالدیـن ابوالغازی عبیدالله بهادرخان

۱ـ A ، نهیب ۲ـ تمام نسخ ، نیلکون ۳ـ A ، برج ۴ـ A ، P، +را
✿ س ۲۱ : اسکند

خلدالله ظلال سلطنته[1] علی مفارق‌العالمین و ابد کمال نوال عاطفته[2] الی یوم‌الدین، آنکه همیشه همگی همت محبت اندیشه و همواره نیت خاطر مودت پیشه بدان مصروف و معطوف بوده و می‌باشد که به‌عون عنایت ربانی و به‌وسیلهٔ تأییدات(219 b)سبحانی عز شأنه، تیسیر اسباب مواصلت و وسایل ملازمت این مخلص به‌آن عالی حضرت که هرآیینه متضمن حصول رایات جهانگشایی و مستتبع وصول سعادت[3] و فرمانروایی است و لاکلام رفاهیت حال کافهٔ انام و فراغت بال عامهٔ خواص و عوام بدان منوط و مربوط است، از پس پردهٔ غیب جلوهٔ ظهور نماید فلله‌الحمد والمنة که به مقتضای إذا اراد‌الله شیئاً هیّأ اسبابه در غرهٔ شهر محرم‌الحرام در دامن کوه قازغرد[4] که مضرب خیام عساکر نصرت‌انجام گشته بود ومن آناءِ اللیل فسبّح و اطراف النهار[5] سببی را که مستلزم قلع و قمع ابنیهٔ دولت آن طایفهٔ اباطیل طاغیه و اضالیل باغیه جماعهٔ قزاق پرنفاق باشد که به‌کثرت اعداد و وفور قوت و استعداد و به‌استحکام شوامخ جبال و شواهق تلال مستظهر گشته پای در دایرهٔ بغی و عناد نهاده سر از گریبان فتنه و فساد برآورده بودند و اراقهٔ دماء مسلمانان، هدر و غارت اموال ایشان غنیمت شمرده‌اند، از درگاه مجیب الدعوات استدعا می‌نمود [و] قاصدی از نزد آن برادر [اعز] کامگار و منظور نظر حضرت آفریدگار نور حدیقهٔ آفرینش نور حدقهٔ دانش و بینش ماه شب افروز روز افزون شاه مخالف سوز ربع مسکون رافع لواءالعدل والاحسان دافع ظلمات الظلم و الطغیان المختص بعواطف ملک‌المستعان عبدالرشیدخان رسید و کتابتی از خان مشارالیه رسانید

۱ ـ A، سلطانه (؟)   ۲ ـ T، کماله ونواله   ۳ ـ A: سعادت

۴ ـ P، قازعزد   ۵ ـ قرآن، سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۱۳۰؛ در تمام نسخ به‌جای «ومن» «وفی» آمده و «فسبح» حذف شده است

[بیت]:

آمد زغیب نامهٔ سربسته‌ای به مهر
مضمونش این حدیث که: «فرصت غنیمت است»

چون در دامن عقبهٔ آق[1] بغوز به آن برادر اعز عهد و پیمان مؤکد به مواثیق و ایمان در دفع آن مخالفان [سمت] انعقاد یافته بود، به حکم وَلَاتَنْقُضُوا الْاَيْمَانَ بَعْدَ تَوْكِيدِهَا[2] به ساختگی و یراق دفع قزاق توجه فرموده با لشکر انبوه کوه ستوه دریا شکوه در روز پنجشنبه بیست و ششم[3] شهر محرم الحرام از کنار آب سیرام رایات نصرت پناه به جانب قزاقستان متحرک گشته موضع نیکین که از جملهٔ شهرهای قدیم است و حالا منهدم گردیده مضرب خیام نصرت انتساب گشت و اوتاد و اطناب در آن منزل از نجوم و شهاب درگذشت، در آن منزل فرقه‌ای را از ملازمان رایت سعادت قرین بر چهار باغ اوزون احمد سایه گستر آمد، و آن خجسته باغی است که ارم را از آن بر دل داغی است، صفایش چون لقای خوبان زیبنده و هوایش چون کرشمه های محبوبان فریبنده، آنجا به مسامع ملازمان (220 a) رسید که جماعت مخالفان به مزار فایض الانوار قوچقار اتا ــ روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه ــ در آمده به ییلاق سوغون سمر[4] نزول نموده‌اند. از اعیان سپاه شجعان سابق الرکب يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ[5] قمای بی و تردی محمدبی که هر یک در بحر حرب نهنگی اند دریاکش و درمقام طعن وضرب گردن کشی اند چون آتش با فوجی از عساکر جرار کینه گذار که به باد [حمله] کوه گران سنگ را سبک از پیش بردارند وگاهی که آتش وغا برافروزند،

۱ ــ A، آن؛ P، آق‌غور ۲ــ قرآن، سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۹۱ ۳ــ T، یکرمه‌آلتی سیندا ۴ــ کذا در A؛P: شمر (؟) ؛ C: سمرقند، T: سمرقندسغدی‌غه
۵ ــ قرآن، سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۵۵ ، ۱۶۶؛ سورهٔ ۸ آیهٔ ۴۱
* س ۴ : بموانق * س ۲۰: آتش‌دغا

به‌نوك ناوك، قبهٔ زرنگارخورشید را بر سپهر لاجوردی افلاك دوزند، بـه‌آن مأمور گشتندکه عقبهٔ سوخـتاك را پیش از رسیدن مخالفان محفوظ سازند و سر راه بر ایشان گیرند، مشارالیهما زبان‌گرفته خبر ارسال نمودندکه آن جماعت از[درهٔ] قوچقار اتا متوجه أسیغ کول شدند و آن،چنان دریایی‌است که [همواره شتران مست] کف اندازموجش بابختیان زبر دست‌گردون، انگیز جنگ دارند و جهاز ذات‌الواح[۱] سفاین را ازکوه‌کوهان فکنده بـا هندوی ساربان زحل حمله می‌آرند،کیوان از بهر صید ماهیانش هر شب از عکس سپهر نیلگون مکوکب دام می‌سازد و از بهـرکام نهنگ محیط آشامش در وی از ماه نو شست می‌اندازد، [بیت]:

سهمگین آبی کـه مرغابی در او ایمن نبود
کمترین موج آسیاسنگ ازکنارش در ربود

عساکر همایون چون قضای آسمانی از قوچقار اتا متعاقب ایشان متوجه گردیدند[۲]، جماعهٔ مخالف‌که تزاحم افواج‌عساکرمحیط‌آب‌و تلاطم امواج بحر زاخر[۳]هیجا مشاهده کـردند التجا به‌قلعهٔ جتن[۴] آوردندکـه آنرا طاهر خان برای دفع لشکر قلماق بر دامن‌کوهی بناکـرده بلندیش بـه درجه‌ای است‌که[طایر][۵] خیال را بـر فراز ذروهٔ آن پرواز کردن از مقولهٔ محالات است. رسیدن‌کمند باصره بر شرفه‌غرفه‌آن از جمله خیالات؛ گرانیش پشت گـاو تحت‌الثری شکسته و نـوك تیغ تیز قـلهٔ آن سینهٔ شیر فلك دریده ، [بیت]:

گر بماند در پس آن کوه اعظم آفتاب
تا قیامت کس کجا بیند به عالم آفتاب

۱ ـ T: ذات‌الالواح ۲ـA: از فوجنار اتا متوجه ایشان شدند ۳ـ A، زاجر ۴ ـ P، جتن ؛ C،B₂: ختن؛ T، چین ۵ ـ C،B₂ : طاهر

* س ۴ : دریابست * س ۱۰ : امین نبود

[بیت]

بعد از هزار سال به بام زحل رسد
سنگی اگر ز قلعهٔ او افکند کسی

آن حصن حصین و آن قلعهٔ متین را مقر و مناص و وسیلهٔ استخلاص خود خیال کرده به مقتضای و ظَنُّوا أَنَّهُمْ مانِعَتُهُمْ حُصُونُهُم[1]، برای استحکام آن سنگ و شاخ بسیار جمع کرده بودند. نماز دیگر که جمشید خورشید سرادقات جلال بر دیسار مغرب زد، عساکر نصرت‌مآثر به دامن آن کوه نهضت نزول نموده، منهیان غیب ندای أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ[2] به گوش خیل مخالفان (220 b) رسانیدند كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ[3] از آنجا فرار نموده توجه به برکج ها[4] نمودند. بعد از فرار ایشان درشانزدهم ماه صفر در لب آب اوزنکلوك[5] خبر رسیدن عبدالرشیدخان رسید. از غرایب امور آنکه تا آن [غایت] اصلا از یکدیگر خبر نداشتیم، باوجود آنکه از جانبین متعاقب ایلچیان در رفت و آمد بودند، اما یکی از ایشان راه به مقصود نبرده کار به‌جایی رسید که از ملاقات یکدیگر مأیوس گشته بودیم و به وادی توکل مأنوس، اما اعتماد برهمان[6] عهد و پیمان کرده می‌رفتیم و روز هفدهم ماه مذکور در موضع سانتاش[7] ملاقات واقع شد. چون لشکر نصرت‌قرین ظفراقتران پی تازهٔ مخالفان دیدند طریق مسارعت وسبیل استعجال مسلوك داشته، نماز دیگر همان روز بر سر برکج‌ها به مخالفان رسیدند و آن خندقی است عریض و عمیق و در قعر آن آبی است که بحر عمان از خجالت آن کف حیرت به رو زده[8] و به خود فرو رفته ونهر بی‌پایان

---

۱ ــ قرآن، سورهٔ ۵۹ آیهٔ ۲ ۲ ــ قرآن، سورهٔ ۴ آیهٔ ۷۸ ۳ ــ قرآن، سورهٔ ۷۴ آیه‌های ۵۰، ۵۱ ۴ ــ T، پرکج موضعی غه؛ C، B_2: بی‌نقطه ۵ ــ T: اوزنکلوسوی ۶ ــ A، بهمان ۷ ــ P، بیانتاش ۸ ــ A، در حاشیه: بررو زده؛ درمتن: برلب‌آورده

٭ س ۵ : حصونهم

مجره[1] از انفعال آن مانند بحیرهٔ ساوه خشک‌رود[2] گردیده، [بیت]:

عمق درو کار به جایی کشید
کز ته او گشت زمین ناپدید
رفت زمین‌را چو حجاب ازمیان
از تـه او گشت پدید آسمان

جمعی مخالفان به حکـم: إِنَّ ٱلْمُنَافِقِينَ فِى ٱلدَّرْكِ ٱلْأَسْفَلِ[3] آن خندق جهنم آسا را ملجأ و ماوای خود ساخته بودند و بر بلندیهای آن برآمده از شاخ و سنگ راهها و گذرها را محکم ساخته، علی‌الصباح روز پنجشنبه هژدهم ماه صفر پیش ازآنکه سکندر خورشید خاور برسر خنگ فلك سوار گردد و تیغ بی‌دریغ جهان‌افروز ظلمت‌سوز خود را از نیام برآرد، آن کار کرده مصاف دیده نبردآزموده برادر اعز ارشد عبدالرشیدخان رخش یك جهتی در میدان مودت جولان داده فرمود که: دراین دیـار شما نسبت به ما[به مثابهٔ] مهمانید، مناسب ولایق چنان می‌نماید که مادرپیش شما شمشیر زنیم وکارزار نماییم و در این باب مبالغهٔ بسیار نمودند. آخر بر همین قرار یافته هژبران بیشهٔ شجاعت و سروری و نهنگان دریای جلادت و دلاوری که هریـك در میدان مردی و مردانگی و مضمار چستی و چالاکی[4] بارها از یکدیگر قصب السبق ربوده‌اند، دامـن مردی در کمر دلاوری استوار کرده تـوکل برکرم آفریدگار کرده ندای فَٱقْتُلُوهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوهُمْ[5] از منهیان غیب شنیده در آن جای هولناك و ورطهٔ هلاك درآمدند؛ تلاطم امواج (221 a) جنگ و وغا و تراکم افواج فتنه و غوغا [را] به نوعی استعلا دادند که از غلغله و نفیر

1 ـ B_2: فجره   2 ـ A: خشك رو؛ C: خشکرودی   3 ـ قرآن، سورهٔ ۴ آیهٔ ۱۴۵   4 ـ کذا در T،A؛ دیگر نسخ: فرزانگی   5ـ قرآن سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۹۱

* س ۲: بجای

کوس اسلامیان و ولوله وشهیق آن حرامیان طنین و دوار درطاس فلک‌دوار افتاد و مرغان تیزپر تیرپران که از تشنگی خون اعادی دهان بازمانده بودند، جز از عیون ابصار مخالفان آب نمی‌خوردند و زاغان کمان که در گوشه‌ها مترصد چنین فرصتی بودند غیراز اجسام مردار ایشان طعمه به‌آشیان نمی بردند ، هر لحظه پیکان سهام خون‌آشام اخبار إِنَّ ٱلْمَوْتَ ٱلَّذِی تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِیکُمْ[1] به‌دل ایشان می‌رسانید وهرلحظه خطیب تیززبان حسام شدید الانتقام خطبهٔ بلیسغ فَمَن یُجِیرُ ٱلْكَافِرِینَ مِنْ عَذَابٍ أَلِیمٍ[2] در گوش ایشان می‌خواند، چون شامیانهٔ آفتاب‌عالمتاب، خاقان روز عالم‌افروز رابا طنابهای زرین در مقام چاشت برافراختند ، غارتگران قضا و قدر خیام دولت آن ظلمهٔ بدکردار را طناب بریـده سرنگون انداختند . آخرالامر [به حکم] إِنَّ ٱلْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا[3] طاقت صولت شیرمردان[4] کارزار و بهادران نصرت شعر نیاورده پشت داده روی به هزیمت نهادند و بسیار دیگر بعد از فرار طعمهٔ شمشیر[5] و هدف تقدیر گردید و تمامی جهات اموال و اثقال ایشان از خیول و مواشی و حواشی و قاعد[6] و قایم و صامت و سایم به‌تصرف سپاه ظفرپناه[7] در آمد و ابطال[8] بطال و استیصال آن ظلمهٔ جهال بر وجهی دست دادکـه سکان و قطان بـلاد و دیار از آفت مخافت آن بی‌دینـان ایمن و مطمـئن گشتنــد الحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی صَدَقَنَا وَعْدَهُ[9] وَ نَصَرَ عَبْدَهُ أَعَزَّ جُنْدَهُ وَهَزَمَ الأَحزاب [شعر]:

خدایا چو از توست این فتح و کسر[10]
به ما فتح ضـم دار و باخصم اسر

---

۱ ـ قرآن، سورهٔ ۶۲ آیهٔ ۸ ۲ـ قرآن، سورهٔ ۶۷ آیهٔ ۲۸ ۳ ـ قرآن، سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۱ ۴ـ A، شیران‌مردان ۵ ـ A، شیر ۶ ـ A، قاعده ۷ـA، نصرت پناه ۸ ـ P،C،B₂، ابطال ابطال بطال ۹ـ قرآن، سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۷۴؛ در تمام نسخ بـه‌جای « صدقنا » ، « صدق » آمـده است. ۱۰ ـ T، ظفر؛ P، ندارد

زتو بخشش و نصرت و عز و ناز زما عجز و اشکستگی و نیاز

طلایع جنود فتح و نصرت و لوامع سعود فوز و فرصت همواره قادمهٔ جاه و جلال و لازمهٔ کواکب سعادت و اقبال باد، بالنبی و آله الامجاد[1]. ثانیاً معروض ضمیر منیر آفتاب تنویر کیمیا تأثیر آنکه موانع[2] استسعاد به‌تقبیل والتثام عتبهٔ علیه و سدهٔ سنیهٔ قدسی مکان قدوسی آشیان که نور فزای دیدهٔ اولی الایدی و الابصار[3] و شرف تاج و تارك خسروان عالیمقدار است جز وجود [این] طایفهٔ دنیهٔ طاغیه نبود، چون به تأیید[4] و توفیق حضرت ذوالجلال و عنایت مهیمن متعال غبار موانع از هوای مواصلت و ملازمت سمت ارتفاع یافت من بعد این مخلص دولت خواه سر انقیاد و اطاعت از خط فرمان آن عالیحضرت نخواهد تافت و سایه وار در پیروی و اطاعت آفتاب عالمتاب آن حضرت خواهد شتافت. (221 b) [مصرع] :

هرچه فرمایی به‌جان استاده‌ام تسلیم را

فتحنامه‌ای که در انهدام نجم‌ثانی نوشته شد[5]

حمداً لمن فتح علینا ابواب الفتح بمفاتیح سیوف جنود الاسلام و جعلها[6] رماحهم فی سماء النصرة شهاباً لرجوم شیاطین الانس من عَبَدَة[7] الأصنام و هوالذی نزّل مدرار[8] سهام القدر من سحاب قِسِیّ الظفر علی الاعداء کالمطر من الغمام و استاصل بضروب خصین عساکر البررة المنصورة أشجار ابدان الکفرة المقهورة فانّ الله عزیز ذوانتقام والصلوة علی من ایّده یوم البدر

۱ - T،B₂،C، دنبالهٔ این مقوله را ندارد ۲ - P: لوامع ۳ - قرآن، سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۴۵ ۴ - P، دو کلمه اخیر را ندارد ۵ - E₂، در بیان فتحنامه‌ای که در زمان انهدام نجم‌ثانی نوشته شد؛ A، فتحنامهٔ نجم ثانی که در اهدام او نوشته شد؛ در B₂،T،C،P: در حاشیه آمده ۶ - B₂، جعلنا ۷ - A: ..: ۸ - P، مدر؛ A، مدارر؛ T، مدار

☆ س ۱ : شکستگی ☆ س ۱۲ : ایستاده‌ام ☆ س ۱۵: بمفاتیح ☆ س ۱۹ : ذوانتقام

بخمسة آلاف من الملایکة‌الکرام و حفّظه یومَ الفرار فی بطن‌الغار بدرع نسج‌العنکبوت و بیضة بیْض‌الحمام‌الذی قطع بصمصام معجزتهٖ‌مجنّة‌القمرِ لیلة‌البدر لأَجْلِ إلْزام‌آلْخصام وعلی‌آله واصحابه‌الذین جاهدوا فی سبیل الله باموالهم وانفسهم من‌التحیة والسلام .

حمد بیحد و سپاس بی‌عدد حضرت قهاری را سزد کـه سپاه ظلمت پناه شام قیرفام را قزلباش صفت از دیار مغرب باکلاه سرخ شفق و زماح[1] شهاب ثـاقب در میـدان سپهر نیلگون بـه‌جلوه[2] در آورد و هنگام صبحدم عساکـر نصرت مآثر کافوری‌کلاه صبح صادق را اوزبك آسا از حدود مشرق بر انگیخت تـا سهام خطوط شعاعی نیر اعظم آن سپاه ظلمت نژاد را تیر بـاران کـرده دمار از نهاد او برآورد، فَسُبْحٰانَاللهِ حِینَ تُمْسُونَ وحِینَ تُصْبِحُونَ ولَهُ‌آلْحَمْدُ فِی‌السَّمٰوات والْأرْضِ [و]عَشِیاً وحِینَ تُظْهِرُونَ[3]، قدوسی که ملتق انداز زرمهرهٔ[4] شهاب راکه زهرهٔ[5]زهره‌از بیم وی آب‌گردیده بود و بهرام خون آشام بر چرخ زبرجد فام از هول وی ترك جنگ آوری‌کرده از بهر بیع تیغ خون ریز خـود مشتری طلب می‌نمود به‌سنگ رعد خورشید خاوری به‌یك طرفة‌العینی معدوم ساخت، و زنگی خونریز فتنه انگیز شب ظلمانی را، که ازهیبت او کیوان،زره[6] زراندود کواکب پوشیده سپر زرین‌ماه حمایل داشت، به‌تیغ بی‌دریغ مهرسر بینداخت. إنَّما أَمْرُهُ إذا أرادَ شیئاًاَنْ یقولَ لَهُ‌کُنْ فَیَکُونُ[7] و صلات صلوات نامیات‌زاکیات بر آن سپهسالار میدان رسالت کـه به‌یك مشت سنگ ریزه خاکساران معرکهٔ ضلالت را سنگ سار گردانید و چندین هزار لب تشنه و جگر سوختهٔ میدان قتال را از دریا بـار

---

۱ ــ B₂،C، ریاح ۲ ــ A بجلوه گری درآورده ۳ــ قرآن،سوره ۳۰ آیهٔ ۱۷ ، ۱۸ ۴ ــ B₂،C، زمرهٔ ۵ ــ A، زمرهٔ ۶ــ این کلمه نقط در T آمده ۷ ــ قرآن، سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۸۲

☼ س ۱۰ : وسبحان ...

پنج شاخ کف معجز دثار خود آب زلال رساند.

منشور انعام‌کانات و یاسات ولایت شاش‌که نوروز احمدخان به‌سید شمس‌الدین محمد خراسانی عنایت فرموده‌اند

سپاس بی‌قیاس حضرت (222 a) پادشاهی را سزد که جوهر نفیس ذات انسانی را که به تلالؤ لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ فی‌أَحْسَنِ تَقْویمٍ[1] نور فزای دیدهٔ مسبحان‌ملکوت گردیده از معدن عدم به‌مقتضای امر: اِذا اَرادَ اللهُ شَیْئاً اَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ[2] بر آورد و استاد حکاك چالاك حکمتش او را از ناهمواری صفات ذمیمه و بی‌اندامی ملکات بهیمه به‌صنعت چرخکاری اوامر و نواهی و وعد [و] و عید نا متناهی به‌زیب و انـدام و اصلاح تمام درآورد، قـادر قیومی که جوهر شناس کانی[3] تقدیرش به‌نوك متین متین زرین هلال از معدن فیروزه فام گردون لعل رمانی آفتاب تابان هویدا می‌سازد و از کوه زبرجد گـون [سپهر] بوقلمون یواقیت کواکب رخشان و دنانیر [ثوابت] درخشان بیرون می‌اندازد[4]، مقدری که از کان نقرهٔ صبح صادق زر جعفری خورشید خاوری بر آورده هنگام شام آنرا از بهر امتحان در آتش شفق می‌افگند و از معدن لاجوردی گـردون سنگ پاره‌های قیمتی [نجوم] حاصل کـرده در وقت سفیده‌دم از بهـر کمال محافظت آنـرا در میان پنبهٔ صبح صادق نهان می‌کند، جباری کـه آتش کار نادره کار قدرتش طلاریزه‌های انجم سیار را سحرگاه در کارگـاه مشرق بـه‌آتش شفق و دم صبحدم[5] درگـداز آورده، خـوان[6] زر از مهر انـور ظاهر می‌گرداند[7]؛ [و] موايد عوايد آن خوان[8]

---

۱ ـ قرآن، سورهٔ ۹۵ آیهٔ ۴ ۲ ـ قرآن، سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۸۲ ۳ـ کـذا در تمـام نسخ ، T، نـدارد، (کان؟) ۴ ـ A، در میآورد ۵ ـ A، در آتش شفق دم صبحدم ۶ـ در نسخهٔ C دنباله مطلب در حاشیه آمده ۷ـ A، میسازد ۸ ـ تمام نسخ جز T، خان

✿ س ۱۸ : گذار

احسان را از مغرب تا به‌مشرق به‌فرزندان آدم می‌رساند، [بیت]:

چنان پهن خوان[1] کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد

مالك‌الملکی که دهقان پر دان عزتش[2] از جویبار کهکشان و چشمه سار ماه تابان احیای اراضی موات[3] و مواضع یابسات سپهر اخضری فرموده از حبوب سیارات و بذور[4] ثابتات آن مزرعهٔ دلگشای نیلوفری را[5] زراعت نمود، رزاق علی الاطلاقی که تمامی‌حاصلات خرمن گردون را سحر در دلو طاحونهٔ فلك نیلگون می‌ریزد از دقیق سفیده‌دم گردهٔ گرم مهر از تنورمشرق برآورده در مهمانخانهٔ عالم رسم مهمانداری می‌انگیزد:

یا مَن مَلَکوتُ کُلِّ شیءٍ بیده
طوبی لِمَن ارتضاك زُخراً لِغَده[6]

و درود نا محدود بر رسولی که هنوز دهقان ازلی تخم هستی‌کاینات را در زمین وجود نپاشیده بود که نهال اقبال او در جویبار کُنْتُ نَبیاً [وَ] آدمُ بَیْنَ آلْماء والطینِ سر کشیده بود ـ صلی‌الله‌علیه وعلی آله واصحابه اجمعین ـ [و] بعد بر بصایر ضمایر[7] ارباب‌الباب مخفی و محجوب نخواهد بود که جوهر ذات (222 b) عدیم‌المثال کریم‌الخصال ما که زینت تاج با ابتهاج سلاطین کامگار و خواقین عالی مقدار تواند بود، از معدن سلطنت باهره و مخزن معدلت قاهرهٔ ظهور نموده، همواره آیات و احادیث که مبنی ازشرف علم و علما است که‌و آلَّذینَ أُوتُوا آلْعِلْمَ درجاتٍ[8] ومَن اَحَبَّ آلْعِلْمَ و الْعُلَماءَ لَم تُکْتَبْ[9] خَطیئتُهُ مادامَ حیوتُهُ کالنَقْش فی آلْحَجَرِ مرکوز ضمیر منیر و مکنوز

---

۱ ـ A، خوانی ۲ ـ T، غیرتی ۳ـ A، B₂، T، اموات ۴ـ T، + یعنی دانه سیدین ۵ ـ A، نیلوفر را ۶ ـ A، زخرا T، ارتضیك T، ذخره ۷ ـ P، ندارد ۸ـ قرآن، سورهٔ ۵۸ آیهٔ ۱۱ ۹ ـ A، یکسب

☼ س ۲۰ : خطیئته

خاطر کیمیا تأثیر ما بود فللّه‌الحمد و المنة [که] توفیق خداوندی[1] رفیق حال و مقارن احوال ماگردیده که جوهر سلطنت و معدلت ما به‌حکم اَنْزِلُوا اَلنّاسَ منازِلَهم جوهر هریك [از] علماء اعلام دانسته و قیمت هر فرد از فضلاء انام[2] شناخته و هر کدام را به‌جای لایق و مرتبهٔ موافق در سلك اعتبار در آورد، [بیت]:

هست در این دایرهٔ لاجورد مرتبهٔ مرد به‌مقدار مرد

شاهد صادق براین دعوی و دلیل مطابق براین معنی آنکه دراین ولا عالی جناب سیادت مآب نقابت ایاب مولی‌الایمة[3] و امام الامة حاوی اسالیب الاصول و الفروع، حافظ حدودالمعقول و المشروع، العالم بدقایق‌فصل[4] الخطاب، الواقف‌علی‌الفتاوی‌المستخرجة‌من‌السنة‌و‌الکتاب، المختص‌بعواطف الملك الاحد [مولانا] سید[5] شمس‌الدین محمد[5] که[6] به‌حکمت دقت نظر صایب تحریر و آداب‌البحث منطق جید تقریر طایفهٔ تلامذه[7] وزمرهٔ طلبه رابه‌حظ اوفی و بهر اوفر رسانیده دم از نفحات طیبات اِنّی اَعْلَمُ مالاتَعْلَمُونَ می زند و همیشه حسن افادت و تفهیم و لطف بلاغت و تعلیم ایشان در بیان معانی سبب عقاید همگنان گشته به‌مزید عنایت بی‌غایت شرف اختصاص یافته بدانند که جمیع کانات و معادن سوی کان فیروزه و آهن و چوین که بالفعل در او کار می‌کنند هود بری سیورغال به‌عالی‌جناب مشار الیه ارزانی داشتیم[8] تا حاصلات آن را به‌دست آورده صرف در وجوه[9] معاش [خود] فرمایند و نیز حکم همایون شرف اصدار یافت که در ولایت محروسه

---

۱ ـ دیگر نسخ: الهی ۲ ـ A، دانا؛ T، ندارد ۳ـ بقیه‌عناوین در نسخهٔ C درحاشیه آمده است ۴ـ A، C، فضل ۵ـ P، ندارد ۶ ـ T، به‌جای کلمات آتی آورده: کیم حکمت و دقت دا آنینکدیك بر کیمسایوق ابردی تربیت و عزتعه مناسب و شایسته دورلار ۷ ـ تمام نسخ: تلامیذه ۸ ـ P، C، B_2، داشته شد ۹ ـ P، ورحوه؛ B_2، درحوه؛ A، در وجود

هرکجا اراضی میته را بهحکم: مَنْ اَحْیا اَرْضاً مَیتةً فَهِیَ لَهُ، احیا فرمایند [که] به حسب شریعت ملك ایشان می‌شده باشد معاف و مسلم و مرفوع القلم ایشان باشد و هیچ احدی در وی دخل نکند. برادران کامگار شریعت پرور و فرزندان نامدار فضیلت گستر و امرای با دانش و داد و صدور با عقل و سداد و وزرای عدالت کیش و نواب صلاح اندیش و منشیان پایهٔ خلافت و مقتبسان انوار مشکوة سلطنت و جلالت و سایر انام از خواص و عوام ـ احسن الله احوالهم ـ آنکه این عارفه‌را {223 a} مفوض به‌عالی‌جناب مشارالیه من حیث الاستقلال شناسند و هیچکس را بـه‌او شریک و سهیم ندانند و هرساله نشان مجدد طلب ندارند[1] و ازجوانب برین‌جمله بروند[2].

شجرهٔ سید حسین طوسی

نَحْمَدُکَ اللّٰهُمَّ یا مَنْ اَغْرَسَ فی حَرِیمِ رِیاضِ الدَّهْرِ شَجَرَةَ وجودِ سَیِّدِ الاَنْبِیاء فَصارَتْ کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ اَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِی السَّماءِ[3] و اَسْتَاصَلَ بصدمات عواصف قهره شجرةَ الکفرةِ الفجرةِ اَلَّتی کانَتْ کَشَجَرَةٍ خَبِیثَةٍ اَجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْاَرْضِ مالَها مِنْ قَرارٍ[4] وَیَفْعَلُ اللّٰهُ مایَشاءُ[5] وهو الْعَزِیزُ الْحَکِیمُ، الذی زین عُنْوانَ شَجَرَةِ سیادةِ خاتم المرسلین[6] بطغرای التعظیم وتوقیع التکریم لقوله تعالی لَقَدْجاءَکُمْ رَسُولٌ مِنْ اَنْفُسِکُمْ عَزِیزٌ عَلَیْهِ ما عَنِتُّمْ حَرِیصٌ عَلَیْکُمْ بِالْمُؤْمِنِینَ رَؤُوفٌ رَحِیمٌ[7] وقال[8] عزّ وجلّ یا اَیُّهَا النَّبِیُّ اِنّا اَرْسَلْناكَ شاهِداً و مُبَشِّراً وَنَذِیراً وَداعِیاً اِلَی اللّٰهِ بِاِذْنِهِ وَسِراجاً مُنِیراً[9] صَدَقَ اللّٰهُ العَظِیم و بلغ رسوله الکریم و سُبْحانَ مَن کرمه بذکر نعوت جلاله و صفات کماله کما قال

۱ ـ B₂، + چون بتوقیع رفیع امجد اشرف اعلا رسد اعتماد نمایند ۲ـ B₂، بتقدیم رسانند؛ C، روند ۳ ـ قرآن سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۲۴ ۴ ـ قرآن سوره ۱۴ آیهٔ ۲۶ ۵ ـ قرآن، سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۲۷ ۶ ـ A، النبین ۷ ـ قرآن، سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۲۸ ۸ ـ C،B₂،T، لقوله ۹ ـ قرآن، سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۴۵، ۴۶

✿ س ۶ : مقتبان ✿ س ۱۰ : اعرس

جَلَّ ذِکْرُه مٰاکٰانَ مُحَمَّدٌ أَبٰا أَحَدٍ مِنْ رِجٰالِکُمْ وَلٰکِنْ رَسُولَ اللهِ وَ خٰاتَمَ اَلنَّبِیّینَ[۱] وانطق لسانه لبیان عواقب آجاله ومبادئ احواله حیث قال علیه السلام کُلُّ حَسَبٍ وَنَسَبٍ یَنْقَطِعُ یَوْمَ اَلْقِیٰامَةِ إِلّاٰ حَسَبی وَنَسَبی، وقال التحیة علیه السلام کُنْتُ نَبِیّاً [و] آدَمُ بَیْنَ اَلْمٰاءِ وَالطّینِ صلی الله علیه وعلی آله وعترة الطاهرین الذین نزلت [فی] شانهم إِنَّمٰا یُرِیدُ اَللّٰهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ اَلرِّجْسَ أَهْلَ اَلْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً[۲] واصحابه الذین وردت فی حقهم أَصْحٰابی کَالنُّجُومِ بِأَیِّهِمِ اِقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ و سلم تسلیما کثیراً کثیراً. ایها المؤمنون اعلموا إِنَّ حُبَّ آلِ محمد بَراءةٌ مِنَ اَلنّٰارِ واحباهم یوم القیامة یدخلون معهم فی جَنّٰاتِ عَدْنٍ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا اَلْأَنْهٰارُ، مَنْ اَحَبَّ دُخُولَ الجنة فلیتبادر الی إعانتهم لقوله علیه السلام مَنْ أَعٰانَ أَوْلٰادی فَقَدْ أَعٰانَنی و مَنْ أَعٰانَنی فقد أعٰانَ اللّٰهَ و مَن أَعٰانَ اللّٰهَ دَخَلَ الجنّةَ ومن کرهَ دخولَ النارَ فَلیجْتَنِبْ إِهٰانَتَهُم. کما قال النبی علیه السلام من اهان اولادی فَقَدْ أَهٰانَنی وَ مَنْ اهٰانَنی و قَدْ اهٰانَ اللّٰهَ وَمَنْ اهٰانَ اللّٰهَ دَخَلَ النّٰارَ فَأَمّٰا مَنْ کٰانَ مِنَ اَلْمُقَرَّبِینَ فَرَوْحٌ و رَیْحٰانٌ وجَنَّةُ نَعِیمٍ[۳] و أَمّٰا [إِنْ] کٰانَ مِنَ اَلْمُکَذِّبِینَ اَلضّٰالِّینَ فَنُزُلٌ مِنْ حَمِیمٍ وتَصْلِیَةُ جَحِیمٍ[۴].

خطبهٔ کتاب فقه[۵]

حمد بی‌حد و سپاس بیعدد حضرت علیمی را سزد که به‌لطف بی نهایت کافی و فضل بی‌غایت وافی سالکان منهاج هدایت را به‌ذریعهٔ امتثال [امر] به‌اقامت صلوة که عمدة الاسلام کافهٔ انام و زبدهٔ اعمال صالحهٔ خواص و عوام است جهت تقرب به‌جناب[۶] قدس خود [که] الصلوة معراج المؤمن به‌آیات بینات ترغیب نمود که (223 b) لقوله تعالی: حافِظُوا عَلَی اَلصَّلَوٰاتِ

۱ـ قرآن، سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۴۰ ۲ـ قرآن، سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۳۳ ۳ـ قرآن، سوره ۵۶ آیهٔ ۸۸ ۴ـ قرآن سوره ۵۶ آیهٔ ۹۲، ۹۳، ۹۴ ۵ـ B، T، این نسمت را ندارد؛ C، در حاشیه، خطبهٔ ختم کتاب رهم خطبهٔ فقه ۶ـ P، کتاب

۴ س ۱۴: حجیم ۵ س ۱۶: سرد

وَٱلصَّلٰوةِ ٱلْوُسْطىٰ وَقُومُوا لِلّٰهِ قَانِتِينَ[۱] و به‌ادای زکوة که وقایهٔ کنز ومال[۲] و حرز ذخیرهٔ خزانه اقبال درضمن اعمال آن مندرج است، امر نمود[۳].

ایضا خطبهٔ کتاب لواحد من الفضلا

لایق‌ترین خطابی که خطبهٔ هر کتاب را بـه‌آن زینت دهند و زیباترین مقالی که ابتدای هر امر ذی بـال را از آن زیور بخشند لآلی اسما و جواهر حمد یکتای است که به‌محض لطف کافی و کمال وافی همه‌را به‌اجناس علوم دینیه و فصول احکام فقهیه هدایت فـرمود و مآرب دنیا و آخرت ایشان را به‌تصدیق و امتثال آن کفایت نمود و صلات صلوات و درودنامعدود برزبدهٔ کاینات و خلاصهٔ نقود خـزانهٔ وجود و هدایت[۴] انبیا و رسل اصل همهٔ چیز چه جزو و چه کل عیون شریعت از محیط دانش او سیراب اَفْضَلُ مَنْ أُوتِيَ ٱلْحِكْمَةَ وفصل الخطاب[۵] و بر آل و اصحاب حمیده‌خصال وی [که] عجایب کمالاتشان بلاغایت است[۶] و نوادر حالاتشان ظاهر الروایة[۷] و بر تـابعین و تبع تابعین وفقهای مجتهدین که با وجوداستقامت بر منهاج علم و عمل بنای شریعت را از اندراس حمایت کردند و کنز معانی وحقایق که در آن مدفون بود وقایت نمودنـد، گاه از صالح اعمال ذخیرهٔ آخرت ساختند و گاه حفظ شریعت را به‌تألیف مختصر نافع و یـا تصنیف مبسوط جامع پرداختند تـا حیرت فقها در جـواب فتاوی مدفوع باشد و شبههٔ مبطلین به‌جواب شافی[۸] ممنوع گردد.

دانستن غالب و مغلوب

طریقه انیحسب بـالجمل ثم یطرح[۹]

تسعاً تسعاً وینظر فی الثامن التسع

---

۱ ــ قرآن، سوره ۲ آیهٔ ۲۳۸ ۲ــ A، کنزل وبال (کذا!) ــ ۳ ــ C: واللّٰه اعلم ۴ ــ دیگر نسخ، بدایت ۵ ــ قرآن، سوره ۳۸ آیـهٔ ۲۰ (با تغییرات) ۶ ــ A، بلاغیست ۷ ــ T: کیم آلار نینک عجایب کمالاتی غایت سز ونوادر حالاتلاری نهایت سزدور ۸ ــ A، C، B₂، + معنی ۹ ــ A، طرح، C، A، فاصله مصراعها را باستاره نموده‌اند

و فی‌الزوج و الفرد یسموا اقلها
و اکثرها عندالتخالف غالب
و یغلب‌المطلوب اذاالزوج استوا[۱]
و فی‌استوی[۲] الفرد یغلب‌الطالب

ترجمه:

در زوج‌و فرد نصرت[۳] اعدادکمتر است
ور مختلف شوندظفر زآن اکثراست
گرزوج مستوی شده مطلوب می‌برد
ورفرد مستوی شده طالب مظفراست

کتابهٔ عمارهٔ‌گورخانه سیونج خواجه خان

قدمت هذه‌العمارة المبارکة المیمونة الشریفة‌التی نورت وجه الارض بشعاشع لمعات ابهاتها[۴] المنیعة و روحت خیاشیم‌سواکن ملکوت السموات‌ بروایح‌تراب سدةبابها الرفیعة‌وهی‌روضة‌التی وقعت فیها‌مرقد السلطان الاعظم والخاقان الاکرم عامر صوامع الماء و الطین، رافع‌ابنیة العدل بالحق و الیقین ممهد قواعد الشریعة الغراء، مشید مبانی[۵] الملة الزهراء[a 22] معزالسلطنة‌والدنیا والدین ابوالخیرسیونج‌خواجه‌خان‌المغفور المبرور ابن‌الخیر خان‌روح‌الله روحه وزاد فی‌غرف‌الفردوس فتوحه بامر من [هو][۶] مستجمع‌لکل[۷] شرف باهتمام ملیک[۸] له‌خلیفة وخلف اعنی السلطان الاکرم[۹] الخاقان المحتشم محیی مراسم‌العدل‌و الاحسان، قامع‌المآثرالظلم والعدوان‌ناصرعبادالله، معین اولیاءالله الرؤوف علی البرایا العطوف علی

---

۱ - T، روج ۲ - کذا در تمام نسخ؛ (استواء؟) ۳ - T، تصرف
۴ - C، B_2، ابه، نیها؛ A، ابهانه؛ T، ابهاینا؛ $C_{TI,II}$، انواره؛ $C_{T,III}$، ابیانها ۵ - A، البانی ۶ - T، + به ۷ - T: بکل ۸ - A، ملیکه؛ B_2، C، طیک؛ T، لیکن ۹ - T، المکرم

الرعایا مظفر الدین ابوالغازی سلطان محمد بهادر [خان] رفع الله تعالی بالفتح اعلامه وبسط فی بسیط الارض اوامره واحکامه فی شهور سنة ۹۳۵ من الهجرة النبویة علیه السلام و التحیة.

کتابهٔ عمارت عبدالله سلطان

قد زین وجه الارض من هذه العمارة المیمونة المبارکة اَلّتی لَمْ یَخْلَقْ مِثْلُها فی البِلادِ[1] و کتم[2] فی قباب العیاء و جلباب الخفاء من خجالها ارم ذات العماد التی فی کل یوم قایلا[3] للزایرین هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

[لکاتبه واصفی]

قد ایدنا الله بفتح یتوالی
المنة لله تقدس و تعالی[4]

کالشمس بدت حشمتنا الیوم ولیکن
الشارق فی معرضة لایتجلی

لو نطلب مالا لیقولن ملوك
العبد و ما فی یده کان لمولی[5]

کرت[6] فئة الخصم نعم لایتحمل
الثعلب فی معرکة الضیغم اصلا

فی خدمتنا جمع[7] ملوك لیقولون
تالله لقد آثرك الله علینا

نویان[8] ل م ن و[9] ه[10] میم نون واو[11]

هستند در حروف تهجی سه همنشین
با پیش ماه و زهره وطن کرده اختیار

---

۱ ـ قرآن، سورهٔ ۸۹ آیهٔ ۸ ۲ ـ تمام نسخ غیر از T، + فی کتم ۳ ـ کذا در تمام نسخ ؛ A، قال ۴ ـ A، و تعالی و تقدس ۵ ـ A، لملولی؛ T، ملولی ۶ ـ A، فوت؛ T، فرات ۷ ـ T، کل ۸ ـ P، یونان؛ B_1، تویان ۹ ـ CTIII، IV ، ندارد ۱۰ ـ CT I، II، IV ، دوبجای وه ۱۱ ـ B_2، لغز؛ T، این سر فصل را آورده ، نون و میم و واو حروف تهجی را اوچی حرف باردورکیم هرطرف دین اوقوسنك اوز اسمی ظاهر بولور

در اسم خود مکرر و درقلب اسم اسم
مفلس دو تا [و] خواجه یکی در میان کار
یك مفلس آنچنانکه اگر نام او بری
فی الحال خردهای[1] نهان گردد آشکار
یك مفلس آنچنانچه[2] محال[3] است خرده‌ای[4]
گر نام او بری به‌زبان صد هـزار بار
آمیخت خرده‌وار چو با مفلسان عور
دیدم دوگونه مفلس و منعم زهر کنار
مبرم دو[5] خرده‌وار میانشان نشسته لیك
هر مفلسی ستاده میان دو خـرده وار
و آن مفلس اخیر بـود سد اولیـن
وز هم جـدا فتاده ز بیـداد روزگار

للشیخ ابو علی سینا[7]:

کفری چـو منی گزاف و آسان نبود
محکم‌تر از ایمان مـن ایمـان نبود
در دهـر چـو من یکی و آنهم کافر
پس در همه دهر یك مسلمان نبـود

بدخشی راست:

زبـر و زیـر اگـر شود عـالـم
ای بدخشی چه غم چو[8] درگذر است

---

۱. T، خورده‌های ۲ـ P، آنچنانکه ۳ـ C، مجال؛ A، محالیست
۴ـ T، خورده ۵ـ A، دیدم دو؛ C، میرود؛ B_2، میرود؛ P، میروم ۶ ـ
P، نشته ۷ـ C، B_2،T: ندارد ۸ ـ P، که

کاین فلك همچو شیشهٔ ساعت
ساعتی زیر و ساعتی زبر است

الغاز[۱] مولانا شرف‌الدین علی یزدی

کردم از عقل کاردیده سؤال
که چه گویی به‌حق آن دو همال
که کجانند[۲] و با کجی[۳] هستند
مایهٔ امن [و] حافظ اموال[۴]
خود کج و در[۵] نفاق ایشان هست
(224 b) خاینان را نصیب یأس و ملال
هیچ یك راگریز از آن یك نیست
که ندارند بی هم استقلال
هم عروسند هر دو هم داماد
در هم آویخته به‌گاه[۶] وصال
ثقبهٔ هر یکی از آن دگر
بر قضیبی چو سنگ بر[۷] یك حال
ثالثی نیز باید ایشان را
لعبتی نیك نام فتح مآل
که به سوراخ هر دو همچون مار
درخزد چست و حل شود اشکال
عقل گفتا در اول اخلاص
گر بخوانی[۸] میانهٔ انفال[۹]

۱ ـ T،C، الفاظ؛ B_2، اللغاز ۲ ـ B_2،T، کجایند ۳ـ P، یاکجی
۴ ـ B_2، (به‌قلم‌قرمز) + احوال ۵ ـ A، کج ووز (؟) ؛ T، کج درز (؟)
۶ـ C، یکاه، P، لکاه ؛ T، تمام مصراع را ندارد ۷ـ P،C،B_2، در ۸ـ P، بخانی ۹ ـ T، آن فال

در ایـن رمـز بـر تـو بگشایند[1]

فارغ آیی از ایـن جواب و سؤال

لغز اصطرلاب:

صحبتی[2] خوش داشتم دی با حکیم نامدار

کاملی از دانش اندوزان لبنان یادگار[3]

کرده طاق‌حجره‌اش‌اجزای‌گردون[4]منتقش

زیر سقف کرسیش اجـرام دایر را مدار

مرسلی مانند موسی صاحب الواح[5] آمده

بر در غارش چو احمد عنکبوتی پرده‌دار

مریم آسا گشته امش بی وقاعی حامله

طفل‌او عیسی صفت درمهد اوحکمت‌گذار

گاه‌معراجش‌چوعزم ارتفاعش[6]شد براست

نعل بندد از پشیزی یساز[7] فلسی استوار

حکـم او دربـاب اعمـال نجومی متبع

رای او در فصل[8] احکام ریاضی مستشار

کـرده استفسار اسرار سپهر از حدس[9]او

فاضلان در هر زمانی کاملان در هر دیار

تا ز یك چشمش نتابد نور در چشم دگر

درنیابد[10]هیچ و باشد نورچشمش مستعار

۱ ــ P، T، بکشاید ۲ــ T ، صحبت ۳ــ T ، کامل و دانش پوزه عدالبیان روزگار ۴ــ A، کرده ۵ــ T، اسرار ۶ــ تمام‌نسخ بغیراز T، عزم از قدعی ۷ــ درتمام نسخ، بی‌نقطه ، P، نار ۸ــ تمام نسخ، فضل، P، بی‌نقطه ۹ــ T، قدس ۱۰ــ A، درنتابد ، C، B_2، نیاید .

* س ۱۱ : کذا حکمت‌گذار ؛ شاید : حکمت‌گزار * س ۱۲: شاید: براسب

[لغز] زر

یاری که خلایق همه‌کوشند او را
شاهان جهان حلقه بگوشند او را
چون‌دیده عزیزاست به‌پیش[1] همه‌کس
و آن گاه به‌تره‌ای فروشند او را

ایضاً:

چیست فریبندهٔ مقصد عالی و دون
درطلب‌خیروشر، نفع وی‌ازحدبرون[2]
بی سروپا تاخته کار همه ساخته
و زپی او باخته مرد سر و حیز کون

[لغز] سوزن:

این طرفه نگرکه راستی خلق پسند[3]
هم نقب زپشت و هم طلبکار[4] کمند
کوته ماری است‌خرد[5] و مران دراز
آیند به سوراخش و کوتاه شوند

[لغز] قلم[6]:

یاری دارم لطیف و پاکیز گهر
دامن کشد و برهنه آید بر سر
کاری دارد که سرزنش یابد از او
ور ترك كند روان زنندش بر سر

---

۱ ــ A ، چون دیده بود عزیز پیش ۲ ــ P ، بیرون ؛ T_II ، فزون
۳ ــ T ، که همه خلق راست پسند ۴ ــ T: گرفتار ۵ ــ T ، کوته ماری است خورده ۶ــ C، P، ایضا ؛ T، ایکنه

[لغز] انگشت بانه[1]:

بی‌زبانی دهان گشاده که دید
گه به افواه می‌ستایندش[2]
گه به دستان کنند پنهانش
گه به انگشت می‌نمایندش

[لغز] آیینه:

آن طرفه که از ظهور پنهان باشد
تعلیم برد کارش و نادان باشد
با بی‌رنگی هزار صورت سازد
با سخت دلی ز آه ترسان باشد

[لغز] شانه:

آن‌امیت شعرباف[3] کش نیست شعور
با نادانی به موشکافی مشهور
شمشاد نژاد باشد و بر سر سرو
گه جلوهٔ سنبل دهد و گه کافور

[لغز] شمشیر[4]: (225 a)

آن‌چیست که‌مونس است با هرشاهی
وز[5] سوی و فا هیچ ندارد راهی
آبی است برون آمده از آتش نیز
و آنگاه فرو رفته به‌چوبین چاهی

۱ـ T ، یوزوك ؛ A ، دوات ؛ P: ندارد ۲ـ P ، ستایندش ۳ـ A: شه‌بافت ۴ـ T: قیلیچ ۵ـ C، B_2، T، در

٭ س ۱۸ : در سوی وفا

دانستن روز نحس:

نحس بـاشد هفت روز[1] انـدر مهی
رو حـذر کـن تـا نیفتی در سپنج[2]
سه و پنج و سیزده بـا شانزده
بیست‌ویک‌بابیست‌وچار[3]و بیست‌وپنج

تسبیح:

ماری[4] که بود جنبشش[5] از یاد خدا
در صد سوراخ بـاشد او را مـأوا
طفلی‌است که‌ماهیان بر او جمع‌شوند
سوراخ روان‌گردد و او مانده به‌جا[6]

تخم مرغ:

آن حقه کـه در ندارد و باشد پر
گویم به اشارتی کـه در یابد حر
خوبان چو بلور او شود یاقوتین
سایند بـه لعل، آزماینـد به در

قاضی اختیار فرمایند در خطبه‌ای قصیده برده‌است.

ای بـرده قصیده مـدیحت دل ما
حل کـرده لغات اسم تـو مشکل مـا
گر حاصل عمر صرف مدحت نشود
حاصل نبود ز عمر بی‌حـاصل مـا[7]

۱ــ P، روزی در ۲ــ T، چهی ۳ــ P، ندارد ۴ــ P، ناری
۵ــ A، جنبش و ۶ــ A، از اینجا تا پایان کتاب افتادگی دارد، بقیه متن در نسخ P، ۶۹۸، نسخهٔ استالین‌آباد آمده است ۷ــ P: مصراعها جـا به جا شده است،
✿ س ۳ : حذر

وفات فرزند ارجمندم فریدون محمد طالب سقی‌الله ثراه[1] وجعل الجنة مثواه فی وقت الظهر یوم الخمیس[2] اثنا و عشرین شهر رمضان المبارک سنه ثمان و خمسین و تسعمایه (۹۵۸) من الهجریة النبویة علیه السلام و التحیة فی بلدة تاشکند مقبرنسه وقع فی شمال مزار حضرت قطب (225 b) الأقطاب خاوند طهور نور الله مرقده.

قصیده لیلیه لقایله واصفی انصاری رحمه‌الله

گردون زناله‌ام خفقان داشت بهر آن
وقت غروب برد فرو قرص زعفران
چون لخت لخت بین که بر انداخت از شفق
بی وقت خورد دارو، از آن داشتش زبان
بهرش مسیح ساخت حبوبات از نجوم
لیکن نکرد میل بدان پیش از امتحان
یا خود دمید بر تن گردون نبات لیل
از فرط خون نگر که[3] شفق می‌دهد نشان
از بهر فصد . . . .[4]
نشتر ز نوک خنجر مریخ شد عیان
باشد همیشه غرق عرق شام تا صباح
ز آن کار او کشیده به بیماری گران
هر مه زماه نو خله‌اش[5] می‌شود پدید
ز آن رنج اشک بین ز شهب بر رخش[6] دوان

---

۱ ـ P، سراه ۲ ـ CT، جمعه ۳ ـ CT، بکسرد ۴ ـ لایقرأ است، P، تسمبه کوی شهاب بین؛ ۶۹۸، CT، نسمه رکوی شهاب من ۵ ـ CT، چله اش؛ ۶۹۸، حله‌اش ۶ ـ ۶۹۸، زشهیب رخش

✿ س۳ : شمارهٔ ۹۵۸ درمتن، بعداز التحیه آمده‌است. ✿ س ۴: متن: (270b)؟

تکمید بـا مسیح کند بهـر پهلویش[۱]
دخنه ز انجم آرد و از صبح طیلسان
پشت فلک مؤوف زشیب است[۲] یا سرض
کش بر میان رفاده نمایـد زکهکشان
با این همه مرض سر فرعونیش بود
ریشش نگر[۳] ز انجم رخشنده در[۴] فشان
صبح نخست چون ید بیضای موسوی
آن ریش را بود به تمسخر کشان کشان
فرعون را جبین چـه شد از لطمهٔ کلیم
روی فلک ز پنجهٔ خورشید شد چنان
نمرود خوانمش[۵] که بر افروخت آتشی
بهر خلیل خور زشفق تـا به فرقدان
خیل بعوض غم بخورندش بدن ورا[۶]
از صبح بین[۷] چگونه سفید است استخوان
نی نی[۸] جناب حضرت ایوب صابر است
کش کرمها خورند تن و نیستش فغان
ایزد زمهر مغتسلی[۹] ساختش که هست
عین شفا و بسر بدن او شود روان
با آنکه حضرت زکریاست کش به فرق
تیغی است ز آفتاب درخشنده بر سران[۱۰]

۱ــ ۶۹۸: پرسش ۲ــ P: مودفدریشست ۳ــ P: مکر ۴ــ P: و، CT: بر ۵ــ P، ۶۹۸: خامش ۶ــ در CT: تمام مصرع ناخواناست ۷ــ CT، ۶۹۸: مین ۸ــ CT: نی از ۹ ــ CT: کلمه ناخواناست ۱۰ــ P: ندارد.

یا عاشقی‌است برتن او صدهزار داغ

از بار غم خمیدقدش راست چون کمان[1]

1 ـ P: + حساب کرد غلط هرکه غیر این پنداشت .

فهرست نام کسان

«ب»

فهرست نام جاها

in connection with the editing of Khwaju's poems and Fakhroddin As'ad Gorgani's "Vis-o-Râmin", Professor A.N. Boldirev authorized me in a letter to publish a second edition of Badâye' al-Waqâye', for which I had already received encouragements on the part of the Foundation.

I find it my pleasure and duty to extend my gratitude to Professor Parviz Khanlary, the General Secretary of the Iranian Culture Foundation for his kind permission to include the present work among the publications of the Foundation.

I should also present my thankfulness to the Presidium of the Academy of Sciences of the USSR as well as the Academician Babajan Ghafurov, the Head of the Oriental Institute of the USSR Academy ,for their assistance in the reedition of the work.

KAMAL S. AINI

This seemed a great task, requiring years of research, for no reliable complete text of the work in question was available in any library of the world on which to base the desired edition. It was Professor A. N. Boldirev, the untiring orientalist, who under took the job and spent about twenty-five years on preparing the work for publication. The present edition is the result of Boldirev's efforts, based on twenty-five incomplete MSS. The first two-volume edition of which appeared in Moskow in 1961, among the publications of the Institute of Oriental Studies of the Academy of Sciences of the USSR. The present edition is the same, with some necessary corrections.

Those interested in Boldirev's method of textual criticism would find relevant details in his "Zayn al-Dîn Wâṣifî, 16th Century Tajik Author", published in Moskow in 1957. (1)

Mention should be made of the fact that Boldirev was awarded the title of Doctor Honoris Causa for his critical edition of Wâṣifî's work.

As a tribute to Boldirev's valuable researches the Presidium of the Supreme Soviet of the Tajik Soviet Socialist Republic, conferred him, on his sixtieth anniversary, the highest scientific title of the Land of Rudaki, i. e. the title of Honoured Scientist of the Tajik Soviet Socialist Republic.

We, the editors, seize the opportunity to pay our homage to him as the scholar who blazed the trail for the present edition. which I hoped to present to him on his sixtieth anniversary. During my stay in Tehran (1968-69) and my collaboration with the Iranian Culture Foundation,

(1) A bibliography of Boldirev's works on Wâsifî can be found in the review «Narodi Azii i Afriki.» 1969, No 3, PP. 204-206.

FOREWORD

Badâye' al-Waqâye' of Zayn al-Dîn Wâṣifî, the 16 th century historian, had been frequently made reference to in the works of Russian historiographers, such as P. Y. Lerch (1858-1871), B. Dorn (1874), V. Y. Wjatkin (1899) and V. V Bartold (1890-1928). Nevertheless it had not attracted due attention as a valuable historical work of Persian-Tajik literature, capable of throwing light on political, social, cultural and literary conditions of the author's time, until the last two decades.

In this connection it would not be inexpedient to mention that one of the first scholars who devoted extensive efforts towards introducing Badâye' al-Waqâye' to the interested public was Sadriddin Ainî, the first chairman of the Academy of Sciences of the Tajik Soviet Socialist Republic. Starting from the year of 1925 he wrote a series of articles on Wâṣifî and his work. His' Wâṣifî wa kholâsey-e Badâye' al Wâqâye,-was edited by the present editor after S. Ainî's death.

Thus Wâṣifî and his work became fairly well-known in Tajikestan. Nt woithstanding it seemed opportune to have more detailed and comprehensive studies on him, to which end a complete critical edition of Badâye' al-Waqâye' deemed indispensable.

Oriental Institute of Academy of Sciences USSR
Oriental Faculty of Leningrad University
Tadjik SSR Academy of Sciences
Iranian Culture Foundation

Under the direction

of

P. N. Khanlari

Editor of second publication

Kamal S. Aini

BADAYE'-AL-WAQAYE'

OF

ZAYN-AL-DÎN MAHMUD

WÂSIFÎ

Persian critical text composed
from 25 manuscripts and introduction

BY

Professor A. N. BOLDYREV
Chairman of Iran section of oriental
Faculty of Leningrad University

Second publication · Volumes 1-2

Iranian Culture Foundation
Teheran—1972
«121»

By

His Imperial Majesty's

Order